ور دست عقل بود ساقی تو چراغ
بل و در لرزان سهسکا آدم سرشته
کر صورت تو جمت عالم نیاد ی
... و کاست بند جه ای کرمی ...
... تو چه کند قرستیم با که تو

... زش تلو بکرد احسان قد
... ی وحی راسنده غواص جبرئیل
... مرا ب قوسین اندد می طبیب
... ست کرده بچرخ براه تو آمده
... رحت الهی چون با حضرت

... نخ همت تو در فضای قرب
... نا بروی قلم سرکشیده تو
... ده نه سرای نبوت بساط تو
له برکشا دزبان آب لطف تو
... پیش آدم و سایه پس انبیا رسل

اللّه ار نه آستی مریم آمدست
بر برکشید دبمیزان همتست
... ح لفظ تو وهم نقل پر شکر
... نه فلک نه بسودی کف جود
... ی نه وای عالم جانی ای انکه است

... ل سدره و حرمت مرغ خاکی

برکام نفس حکم مناهی تو کام
تا قسم بین تجت وجود شود تمام
از حضرت خدای کر ادسی با پیام
در مطبخ ایت ترا کونه کون طعام
در دست ابهمین صلواتست السلام
ای کرده خاک پای تو با عرش همبری
با آفتاب سایه شخصت برابری
جو بر کلام حق دهان تو جوهری
چون تیر برگذشته ز افلاک چنبری
برآرزوی آنکه بر و قبو کاجب کری
در بند عجز کرده زبان ثنا کری
ای باز فراز سدره برافراشته علم
خلوت سرای فکرت تو عالم قدم
زان حکم تیغ هست روان بر سر قلم
آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
آتش بکام نیستی اندر کشیده دم
زالست تو در سایه پیش و پست بهم
ای با طلوعت تو آسمان زمین
صد مریم است روح ترا اندر آستین
وزیر لشه بود سبک مایه ترزمین
از یاد خلق تو نفس عقل عنبرین
نام محمد از نبی نقش آن نگین
لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین
ای کاه تربیت صفت ذات تو حکیم
لبنان عرش کعبه جاه ترا حریم

از آتش سنان تو یک شعله نور صبح
قرا کلیست مورد و ثقی که جبرئیل
ای نقش کرده بر صفحات وجود تو ...
در موکب جلال تو از عجز باز مانده
تقیسی ز مقدم تو بایام مژده داد
ختم است با کمال تو ختم پیمبری
باد صبا مست میان نصرت ترا
لوکرده از تواضع در ویشی اختیار
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم
بی واسطه رسیده و لعبشه رق ترتو
برهان معجز تو کلام الهیست
وی صورت ثنای تو در سورة الم
پیکان تیر آیت تو منبع زلال
چشم و چراغ هر دو جهانی و هر تهی
در معرضی که آتش قهرت زبانه زد
روحانیان در آرزوی خاک پای تو
از بیم آب روی تو در دست رستخیز
ای کام اولین تو بر چرخ هفتمین
محبوب حق شدا که ترا کردیده می
ای تیر دیده دوز تو ار کیش مارمیت
عزم درست تو زنی نصرت ثواب
آدم که دانه زبهشتش بدر فکند
ملقیس ذکر کرده کفت سنکریزه را
وی کاه حضدی زترک لشکر تو هم
ست صدا تش مشرق و مغرب کرو کرفته

وز بیم چشم سیاه تو یک تار زلف شام
در روی زنده نه بهر تصرف دست انتقام
عرش مجید نام تر از بهر نام ...
روح القدس نزول الاد مقام
از بین آن سخن بنقش جان بمرده ...

ویدی چراغ ماکرده با دیا دری
ز همت تو یافته دریا توانگری
تا خیر خواز دیده او کام نشپری
میدان چو ابر کرم و بنده پروری
نه چون کلیم و ذوالنون رانده ...

سنگ کلوخ در نظر لشت ... جام جم
تا روز ایستاده چو شمعی به یک قدم
اندر دهان دریا الحق نماید نم
با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
آتش نموده پشت و کرفته ره کریز

ده از کجاست تا بکجا منصبی چنین
وی سنجق سیاه تو خیل مسومین
برهم شکسته لشکر کفر و خطا و چین
از خرمن شفاعت تو یست ... خوشه چین
ایثار رزق کرده دولت ظل بیزه ...

دست نبوت تو چو ... سلسبیل در ...

انگشت معجز تو که بشکست آبدار سو
از راه تربیت چو خلق عالمی
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش
با لشکر تو پای کرد دار چو باشد

اندر ریاض وحی زبان تو بلبل است
با نور سینهای تو عیسا قلاوز است
چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمه
آزاد گر کشید قبول تو هیچو تیغ
در قبضه تو خنجر چون آب داده کار

هر جا آمدت هست بادی وحشی انسان
هر جا که کرد شرع تو الفاظ تیغ حکم
نه انبیای مرسل و نه جبرئیل نیز
ای انبیا بسایه تو کرده التجا
دریای رحمت تو ز پنا و ری که هست

ما خود کاییم تا به ثنای تو دم زنیم
آدم ز کار کس نشسته هنوز هست
نا داده از تجارت اسباب کاینات
تشریف سایه تو زمین گر بیافتی
بازار دعوت تو بدست کمال بود

کس با ز انبیا نرسد کار ز دکند
خود بعض رحمتی تو خطا باشد ایکه من

بگذر خم او کند سپر ماه دو نیم
وز ناز و زبان قضا نام تو یتیم
کاهی کریم و گاه رئوف و گهی رحیم
زد ادخانه خاک و میان دم نسیم
عکسی ز نور روی تو خورشید انور است
و ندر بیانست آن خلق تو عنبر است
در شرح معجزات تو حصبا سخنور است
خندان لب فیض دل خوب مجمر است
گرچه برهنه است نه که هر تو انگر است
در حلق دشمنان تو خود آب خنجر است
آنجا که قدر تست فلک را بها نیست
وین جود آن کسیست کش از فقر عار نیست
عقل بهینه راسپر راحت پانیست
در پردهای خلوت خاص تو بار نیست
آن کیست کش بسایه جاه تو بار نیست
در وی ثناوران بلحن لکند انیست
ای کرده لفظ حق ز خودی خود تبا
در معرض عمرک و لولاک و الضحی
در خانه نبوت بود ای تو که خدا
از خود مروت خود هست خطا
در چشم آفتاب شدی خاک توتیا
مسمار نسخ بر در دکان انبیا
آنجا که جای تست تو آنجا رسیده
کانجا رسد که تو بنوبت رسیده
کو یم برای رحمت خلق آفریده

مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد
تقویم تو قضای چنان کرد در ازل
رمزیست از دو حرف میانین نام تو
ای مرگ دشمنان تو چاری بسا
تیغی ز قلزم کرمت حوض کوثر است
بی عقل بر خصایص ذات تو واقف است
سرگشته باشد از بن زندان کلید دار
هر کو بسوز دل نفسی خوش همی زند
وا از آنکه هیچو تیر جنیدا شدت ره تو
دنیا و اهل دنیا نزد تو هر دو خوار
و آنجا که نهد دست زمین را قرار نیست
سرکان نه خاک پای تو در دسر آورد
گرچه شمار خلق جهان از عطای تست
با تهمت جنون نهد کفر هرزه گوی
تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمت
خورده قضا ز دست تو شاهی ما بر گلو
مازیکی و مدح و ثنای تو از کجا
لطف خدای جمله کمالات خلق را
آزاد مطلق و شعار تو بندگی
هرچند انبیا همه پیش از تو آمدند
محروم کرد روح قدس از محرمی
تنها گذاشت اتیان برد ز نبا
هرج آنکسی ندید تو آن را بدیده
جنانی از تو دار و هر دیده ور که است
ارکان ناکرده سرای شریعت آمد

خواند و خدای با عظمت خلق تو عظیم
کار چو باد حق همه چیز تو مستقیم
در صفت خیال که هست اشارت کیام
وی کور کی مخالفت تو سر سبب

از طبع در دقایق شعر تو سر است
هر کز سرای شرع تو چون قفل بر در است
در زیر دامن کرمت هیچو مجمر است
خونین دل ان دلی زرد و خاک بر سر است
یکمشت خاک بر سر کشت خاک را

دولت که آن نثار تو بود و پایدار نیست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست
انگشت خلائق رتو بر بی سوار نیست
در سایه لوای تو بدانت افتخار نیست
کشته نسیم خاص تو فقر سیماست

یک چیز کرده داد بدو نام مصطفی
سلطان هر دو کون ز طهر دو جمال
چون پس از ان همه تو کردند اقتدا
جاه و رش لوذ لوت شب خلو
انجا رود که دست تو او داد بدین

اگر جمله بر سر آمده چون نور در
یاران چار کانه که کشتا ادار کا

صدیق را نواله رسانیده بکام   از هر طعام خوش که بخلوت چشیده
فاروق را که زهر گزندش همیکشد   تریاکش از عنایت خود پروریده
تا دامن قیامت در پای میکشد   پیراهنی که بر تن عثمان دریده
بینا ترا ز علم نمود در جهان دلیل   کانرا دو چشم او لعل خود دوسیده
پس بهره و گوشوار زیبا که از تو یافت   در گوش عرش حلقه مست کشیده
آنی جمت توچه ایه اولاد بوالبشر   مارا اگرچه هیچ نیرزیم هم بخر

حسابده کرده تعلم ثنای تو میکنم   نظم ثنای تو نه سزای تو میکنم

تو واقفی ز مدح چو من صد هزار کیسه   من خود تقرب بجنابی تو میکنم
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق   تا آنکه خدمتی نه برای تو میکنم
بسیار هرزه گفته ام از بهر کسی   اکنون بدان کشش به ثنای تو میکنم
از بهر نیکنامی دنیا و آخرت   نام بزرگ خویش گدای تو میکنم
من بس نیاز شدم و ملق تو بس کریم   روی طمع بسوی سخای تو میکنم
درمانده ام بدست حریفان مختلط   دریوزه ز کوی عطای تو میکنم
ناموس من بسر که همه عمر پیش خلق   دعوی بندگی و ولای تو میکنم
شرمنده گناهم و آلوده خطا   داند چه آرزوی لقای تو میکنم
دانم که ناامید نگردم ز لطف تو   کز استماعی بدعای تو میکنم
ترسم ز شناعت تو اگر کبایر است   بامالسی تناع ازین ابلس جانسرا

در مدح و مدح اصفهان و شکایت از حاکم ظالم و مدح ابو العلا صاعد

منم این که گشته است ناگه مرا   دل و دامن از چنگ محنت رها
منم این که از گردش روزگار   شده است آرزوهای جانم روا
منم این که از ظلمت جور و ظلم   چو یونس شدم مستجاب الدعا
منم باز در پیش صدر جهان   زبان برگشاده به ذکر و ثنا
همی گفتم این را بچشم و هنوز   نمیکرد از خویشتن باور مرا
الکعبة و مکة هذا الذی   اتاه عیانا و هذا انا
زهی جیب تو مطلع صبح شرق   زهی آستینت خلاف سخا
ز غیرت طرازیده چهره صباح   ز غیرت لبش زلیب کیمیا
چو رای تو تدبیر کلی کند   بود آفتاب و خط استوا
نگوید ضمیر تو الا صواب   نبندد خیال تو نقش خطا
کند آب در کلبن آتش زند   یکی گشت قهر تو غربا نروا
کجا لطف تو مهربانی نمود   کند دانه را پرورش آسیا
بیازار قدرت چه باشد فلک   یکی اطلس کهنه کم بها
ز تازاده مروی تو یونس سوسنی   که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
بدندان گوهر سنجا بد صدف   ز شرم تو بانت لب خویش را
مظفر ضمیر تو بر مشکلات   چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
اگر بحر و کان خواست کاه جود   خیان دان که گفتم ترا ناسزا
در ایام عدل تو از راستی   کمان پیر سر باز زد و از الحنا
نهادست خوان کرم همتت   بآفاق در داده بانگ صلا
دعای تو گر کوه گر بشنود   جز آمین نگوید زبان صدا
بکسی کو ز خاک درت سر کرد   نیاید بچشم اندرش توتیا
حرو ستیه میبی کشد قلم از تو   چو گوید سر کلک تو تو ترا
بگستاخی آنکه گر که فلک   دهد بوسه سم سمند ترا
خیال کج از صورت ماه نو   همیکرد داند دلش دایما
کی اندر ترفع بلا لس کند   بنعل سم اسپ تو اقتدا
زهی نعت طلعت زرین العصی   زهی وصف پاست شدید القوی
یکی داستانیست ما را و از   بری از دروغ و جدا از افترا
از آنها که در غیبت خاجه رفت   درین شهر خاصه بر اصحابنا
چه از پادشاه و چه از زیر دست   چه از پیشکار و چه از پیشوا

اگر سمع خالی نگردد ملول
بخوانند جاسوا خلال الدیار
حدیثش زده دسته سنجاب بود
چو راز دل عاشق از اشک فاش
چو از غارت زحمت فارغ شدند
بسی خاندانهای پر قدیم
چنان شد پراکنده از هم که زن
شده چهره چون ماکسی طبع
لب بام کرده زمین بوس در
زدامی شده خشتها خر سوار
وطن کرده بر رود خاک دمن
ز سودای سیم و رساند و بختن
تهیدست چون سرو در تنجه بند
یکی برکشیده رگ از تن چو چنگ
یکی چوب بر سر که افروش نقص
بیفسرد در ناخن غنچه خون
بجمع ز بهر دو سه خرده زر
سر آزادوار از ان قوم سوسن پرست
هستش در جهان نام و آوازه بود
گرا او را سغمه ز تساق چنگل
شخشتش کشیدند در چار میخ
خروشید بسیار و سودی نداشت
ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش
تن آهنین کرده چون ریسمان
گرفتند زارش بگیسو کشان

مفصل بگویم سخن از ابتدا
محابا بسته همچنان بر ولا
گرامایه بد دسته کند تا
ذ تاین هویداز سـتر خفا
ببرند خانه باعیبا نها
که بودش عصای ستون متکا
نکردند با هم دو خشت التقا
خلل بر ظللها فنا بر فنا
ستونها ز شجرت برفته ز جا
بیفتاده از قالب آنروا
به پشت خران رفته بار و شتا
شده مغز قومی پر از کیمیا
درم دار چون سگ خورده قفا
یکی کعب سوراخ کرده چو نا
یکی در شکنجه کرستان بها
که بود از شکنجه تنش در عنا
شحوزه رخان و دریده وطا
بزخم زبان ولطال البقا
همش دستگاهی لباز و نوا
بگی ترجمانش نگار خطا
بداوند پس کو شمالش سنا
بجز نقد موزون که بیکرد ادا
ز دامن و رازی بداند عنا
ز سعی و تکاپوی بی انتها
بسفتند کعبش بدست جفا

نخستین بتاراج بردند دست
نهانخانهایی دیانت شدند
کشیدند زر زر ها و کردند پس
فزلزلت الارض زلزالها
همه قابل نقل و تحویل گشت
که از اوج چرخش بیک دست برد
چو دندان پر رخنه دیوار ریگ
اذا دکت الارض مخمور خاک
قواعد ز خانه نشینی ملول
بتنگ آمده آجر اندر نهفت
مساکن چو سکان شده منزعج
دگربار آن خر بهار غنیمت
چو دوکت این یکی ریسمان در کلاو
یکی کرده پیرایه از تن برون
کشیده مار چشم نرگس برون
زن پارسا چون گل پارسی
همیکرد دندان کتان زیر چوب
توانگر که بد ساخته چند باب
هم او را خزینه همش پرده دار
خورش بار از ابریشم افسار و تنگ
ببستند دست و زدندش بچوب
کنون خانه و دست و کاسه تهی
هم اسباب زر قش کره بر کره
بدان تا دو سه خرقه آرد بهم
کشیدند از خانه بیرون چنان

ز تجارت شدند غیبیا اغنیا
بنا اهل کردند امانت رها
ز زر کشیده کلاه و قبا
و اخرجت الارض اثقالها
سرا و دکانها و خاک و بنا
فکندند تا که تجبت الثری
خلالی بدو در نکرده رها
بر ایوانها نقش نطوی السما
بیکرد شده در زوال جبلا
تفرج کز ینه بصحن قیست
کر چوبین بیکرد وقت اقتفا
و زان قسمت نزیل منتها
پیو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا
یکی کرده پیراهن از تن جدا
زر رسته کان به سپهر صدا
برون اوفتاده ز پرده سرا
شگوفه ز خود و سیم خود را جدا
همه ساز و اسباب عیش از غنا
همش کاسه بود و همش دستما
سرش را کنار تبان تکیه جا
که پالان تا چه داری بیا و رها
ز رو داشته پنجه همچون گدا
هم ابواب دخل وی از تنگنا
ببستند دیدی در اطرافها
که بروی نماندند یکرشته تا

ز ران تیمون ئی نهاسور نو
کجا اہل تسبیح بموی قره
سک مرده افتاده در سوی
چراغ افتاد در مسجد و افتاد سقف
منار و منبر و کله بر زمین
شده مستین سک کوی نجیبا
لباس وی پوشیده کوتاه ی
زنجا نکی خفته در مسجد ی
بیاره و در خندق که کن ببین
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم
تعصب که نیست انصاف کو
چنین رسم و آئین دلیل است آن
بلائی که ما را ز هجرت رسید
بسی سالها بود کاسوده بود
ذیل خطهٔ طیبان وحسین
ز کوتاه دستی دران روزگار
با حاکمان نسبت قصد و میل
هر آنکس که تلبیس کردی چو شام
لبان ترا ز ورشی سنکسار
چو شاکر نبودیم ازان لاجرم
همه کندن وکشتن و سوختن
مدارس چو رسم کرم بند رس
کرا تمایه را کرد در انحطاط
چو روز قیامت گریزان شده
همه خسته و مرهم از دست دور

که به خانه پرواز ترانه و با
همی خاک رفتند از بوریا
که بجای بیتا لی اولیا
چو ابدال کشته ستونها دوتا
که با خاک کردند یکسان مرا
عروسان پاکیزه ناکتخدا
ز خانه برون روز سور و عزا
زن پیر با دست بر پارسا
که چون با سکولست این ماجرا
نه آرزم خلق و نه روی ترا
مسلمان و لیس با بیسار رضا
که مستیم ما امت مصطفی
بگوییم که موجب چه بود ادلا
صفاهان با قبال و جاه تیها
شدی محرم عشق باد صبا
نبد جاذبه در تن کهربا
نه بر قانیان و صمت ارتتا
چو صبحش تشهیر بود بی جزا
بز رهر که مائل بدی از هوا
اسیر امیری شدیم از قضا
نه ترس خدا و نه از کس حیا
مکارم سیه رو چو دست قضا
فرو مایه را پایه در ارتقا
پدر از پسر اقربا ز اقربا
همه غرق و بیگانه از آشنا

مساجد شده و خندق ار کین
کنون مینی آنجا بر و سپید
لبعفت خران و که آراسته
اما مال چو قندیل آویخته
تعجیل کهوار و را ما در ان
یکی زار و کریان که و اخان ما
کنون از سبزه و چیار کی
وزان نازنینان که آواره
ز خندق تن زند و در زیر خاک
نه کس را پروهش که این ار چه جرم
تعصب چه باشد که این همه ورم
چه تاویل بر اینچنین ماجرا نند
هر آنکس که کفران نعمت کند
نه از باد کل را برا کند کی
نه شمشیر کردی زر روی ادب
در دو عوی روز روشن بشد
قلم کرچه بیمار بود و ضعیف
نیابست کردن دو ر و ئی زر
بدا نست کس اینقدر موجب
خرابی کن و خام حیران طبع می
بجرم نریدی ز دا بس مباح
درخت هنر هیچ شاخ کوتن
همه ملک موقوف و موقوف ملک
یکس را کنا هی بجز زندکی
نه برک خموشی نه یارای کفت

منار بست مسجد بشهر نما
ملا از سنجاست چو کنج خلا
مساجد که مدفون انقیا
چو سجاده افکنده و محرابها
برون برده از خانه با صد بکا
یکی نوحه کویان که رسوائیا
کرفت بیگانه را آشنا
در اطراف کیتی لبا و بسا
ز بار و سر مردکان در هوا
نه کس را دلیری که کوید چرا
مدارند آنجا زبان هم روا
قیامت نخواهد شدن کوئیا
بحربالی از دی شو مبتلا
نه بر سایه از تیغ مهر اعتدا
برهنه تن خویشتن برملا
کرکرز دو صحبش بد اول کوا
همی از مرور نمو و احتما
بکتمان رسم شهادت ادا
نه بشناخت کس کنه این اعتنا
جکر سوز و ز بر چو نرو عصا
لوند مخالف دم آن هبا
فرو مانده ای بر کسی دساز و لوا
همه دهکیا آن و دو دل کیا
نه کس را پناهی بجز اعتفا
نه پایان خوف و نه بوی رجا

چو یارای مسعود و صاحب نبود چه گفتم بو القاسم و بو العلا
ز کفران نعمت مثل زد خدای بقرآن درون از حال شهر سبا
یکی شهر بود دست آراسته خوش و ایمن از مال و نعمت ملا
دو بستان ز پیاش از چپ و راست پر از گونه گون ساز و برگ و نوا
ز آب وی از کوثر و سلسبیل ز فیضش نسیم و درستش هوا
زلالش رحیق و نباتش شکر نهال وی از سدرة المنتهی
گل و سوسن او ز اخلاق نغز بر و میوه او ز بر و عطا
لقب یافته بلدة طیبه و رب غفور اندرو مقتدا
چو اعراض کردند از شکر حق یکی موش کرد ست ایزد فرا
که تا کرد بدندان خبث و فساد لبسیل العرم داد شان بر فنا
دو بستانشان شد دو لب شاید ل پر از خنظل تلخ و خار و گیا
درختش همه خار چشم و جگر نباتش همه تخم جور و جفا
نه در چشمه آب و نه در آب نم نه بر شاخها گل نه گل بار ور
نه در زیر سایه نه از بر ثمر نه بوی وفا و نه رنگ صفا
ز رام سپاهان قیاس ار کنیم سیاه و بو تیره شهر ما
بحمد الله آن دور جور و ستم نهان گشت از پرده القضا
لقای تو شد ز بستان رانجات حدیث تو شد خستگان را شفا
فکندند دلبستگیها کلید نهادند بر خستگیها دوا
ز فر قدوست بگردون رسید ز دیوار و در مرحبا مرحبا
بلی چون زند طبل زیر گلیم چو خورشید تابان شود در غطا
سلیمان چو انگشتری گم کند شود دیو بر آدمی پادشا
پرستند گوساله را قوم او چو موسی بحضرت کند التجا
چو خورشید تابد و نمایش و شکفتی نباشد ظهور سها
نپاید کنون چشم بندی خصم چو شد کلک دست تو مشکل گشا
خیالات جادو بود باد پاک چو انداخت او دست موسی عصا
فراق تو هر چند ما را اسیر بچنگال شیر دم اژدها
چو روی تو دیدیم این گفته ایم لقد احسن الله فی ما مضی
نه مدح تو بود آنکه منظوم شد و لکن نشکو الی المشتکی
اگر بر سبیل فکرت بزن این سخن کریائی در خرده بگیریا
بر آرد و لیکن کوهر شب چراغ ازین بحر غواص ذهن ذکا
اگر در بالیطامعیت این سخن که نطقیست بر گونه گون ماجرا
رهی را چنان کز تو زیبد ادا چو دانی که هستش تنبو انتها
مگذر بخشش بعهد درار زبان را نحن لف از زلال صفا
ترا رسم تشریف و مارا مدیح فراوان همی کرد باید قضا
لقیتم لسنی العلی ناظما سجیس اللیالی برغم العدی
رفیع الندی خلیف الندی رحیب الغنا مصیب السطا
چو خرکه زدی خصم بر بر زمین چو خیمه بکش دامن کبریا
ز دو دن همی گرز رانده خصم تو جز نام نیکو مکن اقتنا
ز فرزند و جاه و جوانی و مال متمتع بمان تا بیوم الجزا

وله ایضا

نوری از وزن اقبال ار ایام که از و خانه دل شد طرب آباد مرا
ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی کافتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
وین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست آنکه جز بر در او بخت نبنیاد مرا
نور دین شاه هنرمندان کز کلک قلم هر زمان حوصله لعبت نوشاد مرا
آنکه از یک اثر تربیت الفاس چرخ گردون زبون و ندان بنهاد مرا
خجلم از کلکش که ز دریای کرم در ناسفته بسی سفته فرستاد مرا
تا که با خاک و رش دیده ما اشک فشاند همه لعل و گهر از چشم بپرستاد مرا
ای که از غایت غمخوار کی اهل هنر نزد آن سنت که بخشی تو دل شاد مرا
من ندانستم کز ناوتوان جان کو شاگردی انفاس تو استاد مرا
تا که مرغول خلعت دیدم و خوش لطیف پس از آن یاد نیامد گل و شمشاد مرا

لب شیرین سخت ادل فرزد مرا
لعبت چشم ترا حط تو بو ند گرفت

هرچه در خاطرم آمد بگفتن داد مرا
شکر کیا ساعته انعام تو نتوانم گفت

و بهر غوطه بدجله بن اد مرا
زین مثالی که یکحرف بهان نگشاید

حکیم چون نبود قوت الغاد مرا
ما چنین تا نخش لشکر حرمان خجب و است

در سراپای شود خنجر فولاد مرا
هیچ دانی که چه داد مرا زین نا منتشم

و آتش غصه جگر سوخت ز بیداد مرا
احتیاجی خود و هم آنکه مدین هیچ آباد

که خود آن قاعده بر کهنه ز بنیاد مرا
خرمنی داشت بر باد چو قسمت کردند

زاده خاطر من تا بدهی داد مرا
بنهکی در تو تا باد فرش شود

وله ایضاً

که بهر تربیت از خاک سر گرفت ادا
بسوی دیده و دل تحفه افرستا دینه

گرفت لیت زمین روی لاله و دیبا
بنیم جرعه که از ساغر هوا بچشید

که خاک قابل عکس سپهر شد صفا
بنفشه هیچ نشست چراغ او واله

سپید داد و را خالقی جو انگشتان تها
نوای نا بدری زیر نیک بلبل شد

که با تهی دستی دست او بود بالا
عطا تیست ز نجم و شجر شکوفه و شاخ

رسوم لهو بد کرد و کالیش ریا
همی بپچید ز خویشتن بر نسیم ساز

که وقت گل نمود بدین التفات اصلا
لسون معنی چکی کشید دینی حیف

بجای نغمه بدیش دعای تحیت
خموش شد الناشد بر لبلابکه از تهی کی

چو در مقام قشتهد موسوسی بدنا
کرامت رمضان که خرق عادت کی

چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
چنار و شیر آور و دو دست صفت

خیال بسته ام آنرا نماز استسقا
چو گل ز خار همه هم نشین او تا دست

ز خواب غفلت مژه بیدار نیست چو باد قضا
کبود جامه و رخسار زرد و نیلوفر

که از هواست به پیرانه چنین هوا
برون فکند نیا بر از آن شکل سوسن

به نیمشب بهر شاخ برکت آید وا
ز شکل غنچه صبا سفر اکتا بدباز

که یکنفس نکند ساغرش از لب
مگر بنفشه بغیبت زبان بگردانید

ز دست کم بمری یافت بالشی بسنا
و گر نه ساد و دل غنچه که را آب گزید

عاشق قند لطافت تو شاعرم و گویی را
من همه مهر که کمک تو کردی دل سوال
خطا لعی دارم که لشکرم لب بگفد
تیغ را گرچه جهانگیر بود گوهر او
به شترم معولی بی مدد دولت تو
آبروی می کنند و درسر ابیان کردم
امید من فرعه یکقاعده و بیم منکر
هها دین تا سه بیوتیا و بهرکه آید
تبارک الله از این جنبش نسیم صبا
تیست سبزه بهر تن بان لشکر تن ایا
گشته دست صبا یا می به زنجیر
ز بس شکوفه و نسرین و سبزه پیدا
لسان پیر مقدم شکوفه اند پیش
براه مردی از آن سرو بر آید نام
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع
ز بس خفا با خون در دل سال افسر
بجای حلقه ابریشمین که تسبیح
نشسته خنک ز زانو فکند و سر پیش
شدست روغن قندیل لا آب سحاب
ز بسکه بر سر بستان ابر همی بارد
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت
شکوفه دید بر نور می نهد بر خاک
هزار دستان بر عادت سحر خوانان
تو دل سیاهی لا الحسین تو حسین
ز نور سیده کی از گل نشست گل میکرد

سبب انیست که از دیده کهربا مرا
ورکشد خود شکل عمر سقفا مرا
بجز از خون جگر هیچ نگشاد مرا
وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
رنجیدمی که بعید مرکب استاد مرا
کافرین بر نظر و عقل خرد داد مرا
شعر من آن تحفه زنار بود و باد مرا
گر کند خواجه از این منقطع آزاد مرا
که لطف وسعت او از کجاست تا بکجا
مجامرات طبیعت بدست نشو و نما
نهاد خاک بهار خویشتن بر صحرا
سمن سپید و دست و گل آفتاب لقا
چو ساخت نامی گلو عندلیب با خفقا
اشارتیست تبسم و روان نسیم کیا
که بیکسی باد روزه نیست برگ نوا
چو خواهگان معطل تکیه مسیحا
ناهی بخبید بنفش ز ضعف و اعتنا
رغم انف طبیعت مرا بگو که چرا
همیکند تکبیر بستن استقسا
اگر مکاشف با شد نکند عیب مرا
به کاری غسل بر آورد حمدا
عجب مدار که هم روزه است و هم گرما
چو عندلیب نه دل از سحور صلا
که چون دروغ زبان نکشد زبان ملا
سمن که عاقبت کار آتش است چرا

بسوز سینه همی گرید ابر و جای هست — که ابر را به بهاران بس است اینک لقا
کمال ابر چه آمد ضحاک مشکل هم که کاو د — همی بیاید داشکل دل بروی دریا

ز چشم نرگس یک قطره آب اگر بچکد — بس است قطرهٔ اشکی ز چشم نابینا
چو روز ده داران غنچه دهن است ازان — همی دمد ز دمانش نسیم مشک خطا

از فرخیست مراد ایمن که همی شکفد — یکی که بوسه زند بر بساط مولانا
نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر — که هست سده او قبله دل دانا

چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود — چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا
هلال دولت او بدر گشته در غره — کمال دانش او منتهی همه اشیا

نتیجه ابر شود خسته ابکار سحب — اگر برابر دست او کند سخا
همه صواب رود بر زبان او زیرا — که لفظ او گهر است و گهر نگردد خطا

زهی وفاق تو دروازه حیات ابد — زهی خلاف تو دندانه کلید فنا
ز اجتهاد تو ناموس معضلات فصیحت — بیار کاه تو بازار اهل فضل روا

بخواب دید منجم کسی ترا مانند — در آب جوید چشم فلک ترا همتا
نوشته آیت نشر تو بر جبین صلاح — گرفته مایه رنگین تو رنگ زیبا

فلک که هیچ گمان سرکشیست عادت او — ز راست در دل پیش تو کرد پشت دوتا
نزاید از شب آبستن زمانه مگر — بعون قابلهٔ خاطر تو این ذکا

اگر نه آتش عزم تو آتش کند تحلیل — شود بجرم زمین بسته بر مسام هوا
تو آن کسی که از شرف نسبت تو از کنون — همی کنند مباهات آدم و حوا

شکفته غنچه احسان تو ز باد قبول — طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
نبوده عادت امساک جز که در همت — گر متن تو مگر درس آن دگر خطا

که ساخت او با کوه اگر سخن رانی — ترا اعتراض تو مفحم شود و معیا صدا
شل نشد که شب پرده دار اسرار است — چرا است از شب قدر تو رازها پیدا

هنر ز صدمت حرمان و آمدی از پای — اگر بدست بگرد نی ز خامه تو عصا
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد — از این سپس نکند رخت عمر یغما

دگر عروس ضمیرت تتق بر اندازد — ز خوابگه بدر افتد بنیم شب جربا
ز نعمت تو تهی کاو آمد و پرشد — ز پیشش تو تهی شد خزانه دریا

ز جاد و لی سر کلک تو یکی انگشت — که ز آب تیره کند عقد لولو لالا
از آنکه رنگ حسود تو زرد گشت سخن — ز هیچ کونه تو بروی نیست کسی القا

گشاده تیغ خلاف تو منفذ ارواح — ببسته دست وفایت کمر که جوزا
همی ز لطف تو گر بر لی کمان احمد — آتش نجش تبدل شود با ستر نبا

ز تیغ تیز علاج دماغ اعدا کن — که آب سبزه بکو باشد از پی سودا
ز بیم حسبت تو نور ماه در این ما — نکرد یار دگل کونه بر گل حینا

گشاد عدل تو برکه ز شهر را چون بلبل — که میکند نفسی از جزر آب جدا
زهی ز شرم کلد داریست دل خوا — شکسته بسته و در هم شده چو جعد قبا

بجز خموشی روی دگر نمی بینم — که نیست زهره کی باد و گرد نم بلبلا
ولیک با همه نکته در انجام — لطیفتی زر دی شکایتی حاشا

اگر نه عشق جناب تو صبا برم کرد — چرا کشید کسی از عمروز بد بار جفا
حقوق بنده همین بس که جمله شمار شد — جز این قصیده که در مدحت تو کرد انشا

دگر قصاید او را هر آنچه باقی است — طراز آن و لذتی مدیحه الیضا
لباس تربیت من بر از تو باید — کنون که بسته طبعم و مغز شد تنبا

عطای عام تو محتاج استماع نیست — که شرط نیست بخورشید التماس ضیا
زهی قصیده که معنی آن بلفظ مبین — لسان نو تجلیست در که سینا

بکوثر سخن ده صبا اگر فرو خوانم — ز ذوق چاک کند کوه صدر خارا
زبان چو بسته بندم ز نطق اگر تیغ — بیاورد دو بیم این ز جمله شعرا

هزار سال کان در پناه صدر جهان — خدایگان شریعت بهینه علما
مراد هر روز دیدار یکدگر حاصل — چنان که امید خلایق ز لطف هر دو وفا

رسید روز و بدخواه باز آسایش — و در خیر هست مبا لفرجاد شما
تنی چو شمع گداز ان وزر و بر تنزه — دلی چو قندیل آتش گرفته در دوا

ردیف در تهنیت عید گوید السابر

روز عیدست بده جام شراب — وقت کار هست چه داری دریاب

مغزم از بانگ دهل کوفته شد / از خروش ناله چنگ شکست و رباب
وقت آنست که همچون نرگس / بر نماندیم سر از مستی و خواب
رفت اندر که دوران فلک / مژده میدهست دلم را البذاب
زین سپس دست من و ساغر می / پس ازین کام می و باده ناب
نیک اسباب همه اسباب جهان / عکس مطلق شده است از هر باب
وانکه وی متعکف مسجد بود / درخرابات قناعت خراب
پرده بزم شرابست امروز / آنکه وی بود امام اصحاب
آن نشاط که سر گلگون را / که فرا دست نپیری درناب
پرده از دختر رز بردارید / که نمی زیبدش این ستر و حجاب
درده آن جام می گلناری / کش بود رنگ گل و بوی گلاب
عقل با اینهمه ناقصی خویش / درده آن آر دازین آتش آب
دست درهم زده کف بر سر او / همچو مرجان زبر لعل مذاب
طرب انگیز و لطیف و روشن / چون رخ صاحب فرخنده جناب
انکه با دولت بیدار بدست / مثل او خواجه ندیدست بخواب
انکه ماهیت او سحر اشد / نای حلق بره را چنگ ذباب
ای حلم تو درجان رقیب / سرعت عزم تو در عهد شباب
صاحب از زنده و شو دربدر تو / باشد او نیستکی از اصحاب
پرتو رای تو دیدست ازان / پشت بر مهر کند اصطرلاب
تیر چرخ ار نبود ما وج تو / چرخ از خود کند او را پرتاب
زحل آزرده ز نحوست مقبل نام / کش کنی هندوک خوشتر خطاب
هرکجا سیم دهی وقت عطا / ماندش بر انگشت حساب
احتشام تو و نیشد لجسد / نیست محتاج بحصر القاب
چه زند پهلو با دست تو بحر / می بترسد که سخیست لعاب
چون بدریای ثنای تو رسد / کشتی و بحر شد در غرقاب
تا که اسباب جهان ساخته است / در جهان ساخته باشد اسباب

دلی شد که ونان بربستم / همچو غنچه ز شراب و ز کباب
بار دیگر به ره اندیشو یم / که نمی آید ما را ز ثواب
این زمان که رنجید با دل من / بده ساغر و مهش باز جواب
هرکجا مرتقی از می سنم / بر سرش خیمه زنم همچو حباب
آنکه آداب بغیور و نهسان / آشکارا خوره وام روز شراب
آبگینه که پیاله است امروز / دوش قندیل بده اندر محراب
گیر و واده ندست ای ساقی / هان وهان موسم شادی دریاب
خیز و در عرصه میدان آرش / آنکه در که چنین است صواب
می که در روزه ز تو فایت شد / بقضا با ز خوا اکنون بشتاب
خاک در چشم غم انداز چو باد / ذات تنی ساخته از آب لعاب
باده همچو زر سرخ کن و / بگریزد غم دل چون سیماب
از پیاله شده رخشنده چنانک / آفتابی ز میان مهتاب
صاحب عالم عادل که سپهر / سخنش آب همه در خوشاب
ز اوج شرفش چرخ نزند / بیش فیض کرمش نیل سراب
ای شاه مدحت تو ورد زبان / وی شده منت تو طوق رقاب
چشمه آب کرم را امید / دیده از جاه و دوات تو زتاب
زیردست تو کرم همچو عنان / پای بوس تو فلک همچو رکاب
همت عالی تو دریا نیست / که ندیدست سپهرش پایاب
سخ رویت حسوت زیراک / بر رخ از خون جگر کرده خضاب
هرکه چون پسته زبان برتو کشاد / سرخ رو آید همچون عناب
تو لی آنکس که بهنگام سخا / بود تر بر سر انگشت سحاب
فخر دین ابن نظام الدین لسب / پیش ازین شرط نباشد اطناب
تا که خاک از و برسید / وانکهی ناید خور آب به آب
سیری هم نشود همت تو / و دل بسازند دو صد پاره کباب
خیمه دولت و اقبال ترا / در مسامیر ابد بسته طناب

رای تو در همه اندیشه مصیب / خصم تو در همه احوال مصاب
سید فرخنده بشادی گذران / وز جهان هرچه مراد است بیاب
لبت اندر لب جام گلگون / دستت اندر کمر زلف بتاب

در درد چشم خود گفته

جانم ز درد چشم بجان آمد از خدا / یارب چه دید خواهم ازین چشم دریاب
هر شب ز روشنائی خور تا سپیده دم / سوزان و آب دیده چو چشم زر در دوات
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف / بودنش بیخ خاطر و نابودنش عذاب
در چشم من ز بسکه شد انجم تهیا / گفتی کلیست چشم من و چشم آفتاب
گویند شکناب شیخ دخون بروزگار / دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
اندر دیار چشم ز بس باد کی ورد / مردم نماند زانکه بیکباره شد خراب
از زخمها گشت تیغ جوشن بدید / چشم و دست کرد بیادام انتساب
پیکان ناوک است چو غنچه لعبتیه / بچو لعبهای چشم من از فرط التهاب
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد / اطباق عنکبوتی این دیده خراب
وز اضطراب مردم چشمم در دیچاپ / در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب
دندان اشک دامن مژگان گرفته سخت / جسته وست در دود و انگشت و شتاب
در اندرون چشم از الوان مختلف / همچون بهشت جوی شراب است تیر و آب
این روزنه که روزن دیده من بین که تا کجا / شاه تیر خواره وز دوزنش میچکید لعاب
یکی دو ناوه بود و شش پای آبله / واکنون علاج نش آنکه بجا کند خضاب
آن سایه پرده دیده که طفلی است نازنین / رخسار در کشید ز خورشید و مهتاب
همچون ستاره چشم روشن ز تیرگیست / سیلم بسوی ظلمت چون نا صواب
گرده چو سایه روی بدیوار روز و شب / با آفتاب دیده کنم جنگ و کر عتاب
گشتست از آفتاب گریزان سیاه ام / کو دلی بحجت کدری من ادیم شد غراب
در چشم من کشد بستم میل آتشین / از سرمه دان چرخ چو پرتو دهد شهاب
سپید از مسافت و دلیل چشم من / واکنون چو میل دید کند ای انقلاب
شیرینیم زبان چو چپیده اشک میکند / بادام چشم من ز شکر خواب اجتناب
شازن شد این مقله من وز نعل پا / واکنون نمیکند نظر اندر خط و کتاب
بینم هرچه بچشم بعینی مگر که گرد / از مبصرات مختصری چشم انتخاب
سیاره سرشکب بیاد آمد از شفق / خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب
تا که چو دید جاریة العین خون عذار / رخساره کرده پنهان از شرم در نقاب
باران اشک خانه چشم خراب کرد / از بهر آنکه از سهر نش بود فتح باب
بر سیخها کباب اگر دیده ببین / بر پلک چشم من قره چون سیخ بر کباب
دریاد مست پیکچای چشم من / هم لعل ناب روی و هم گوهر خوشاب
چون شبنم است لاله ز خون اختر شفق / چون خنجر است کوکب چون ساغر و حباب
چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم / هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب
بر آسمان چشم مرا ز اشک و آبله است / سیاره و ثوابت سعد و نحس حساب
این هم ز جورهاست که وز زمانه / در چشم یار مستی و در چشم من شراب
لعل و گهر که مایه خنده است لب بلب / زاری و گریه کرد از و چشم اکتساب
بفشاند مهره مردم چشم از مژه ی / چون با حریف در زده بود نش توان تاب
مصباح باصره شود از نفخ منطفی / چون آیدم بکار دخالی در اضطراب
من خوان چشم ریخته چشم بخت خویش / هرکه که روی ما دو باشد با نصاب
در پیش نور بسته شد از غم غشاوه / ز انسان که در هوا اثر اکم شود حباب
راه نظر بسته سحاب عقیق رنگ / رخشنده برق ما طلعت انداشتای آن سحاب
مانم بچشم بسته بکار و خراس لیک / هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب
این هر دو کرد بالش مشکین دیده را / ویرست تا بکار تیاید ز بهر خواب
گاهی بچشم بر نهم انگشت همچو نای / که پیش رو و دراز کنم پای چون رباب
گرچه سیاه ز آبله ترگی نکو کبست / با زخم رد نیست همش روی آفتاب
در پرده ی چشمی خون خورد چون جنین / طفلی که ظاهر است بد ذلیت شتاب
این کرد خیمه را که پر از میخ وانست / وز پرتو اشعه بر و تافت ظاب
بدخوابگاه روح طبیعی ز دود بست / مرکز که ساخت خواهکه اندر میان آب
دیده چو آسیا و در و دانه آبله است / گردان تنجوز ال شده و این گرد آسیاب

چون مردمی همه جا پای در رکاب — کوری تو و همی بدعا خواستم ز درد
کردم برای آنکه دهد پایه دم ثواب — بخشنده کجاست که چو بین قصیده را
کامروز نیست مردمی الا در آن جناب — کو آستین و دیده من پر گهر کند
شاید که بهر زیب کشد رمزه در سحاب — بر چشم خود نشاندش از ناز اگر کسی

مدح خواجه رکن الدین صاعد

طلعت او چشمهٔ انوار عالم را نیابت — ملکت او مانند مهر و زنا آید زوال
تستبد دزد و نقب زن ریز زمین از نهیب — پیکر او چون مهر ریک آل پر شمشیر زن
بادی از شیری بخنجر باشد ش دائم حجاب — طرفه قرصی گو تو مهر دهان دره دو
تا گر سال و ماه را روشن بود بی حساب — بر بیاض صبح سکلش هیچ بند بر کاغذ
تابدان کره دون فرو شوید نیلگون خضاب — نیست بدی اعتماد ار فی تباتی تا اکا
وین عجیب کز دیدن او دیده اکردد پر آب — دشمن خواجه است همچون کحت خواجه ان تیغ
تیغ او بر خاک ماهی می فشاند زنده تاب — آنکه بوسه باد دادن آستان خواجه
آستان رکن دین صاعد امام شرق و غرب — مرد و خورشید همت خواجه گردون جناب
زرد و لرزان از نهیبش روی گیرد در نقاب — کر بهارالی کسد با خاطر وقت داو
پاسبان قهرش از روزی کند با وی عتاب — آفتاب دولتش کر سایه بر خاک افکند
یا کسی هر گز روا دارد نیستان آفتاب — او نفس کشاده هر گز جز که از اخطار
وی ایادی حسابت چون طمع مالک رقاب — آفتاب از جام لطفت جرعه خورد ستان
زان دمی همواره خیط الشمس را در تاب — گر دشنا کردی و ست کرده بودی
رود ذیل آسمان یکبار کی کرد و سر آب — ذره نقصان نیابد پایه از آفتاب
رود نیابی آفتاب شیر وی از رآفتاب — از دل و دست تو همت تا بر جهان
کی شبیخون بر دیار دبیر دیوان شهاب — خود گرفتم کافتاب آید ز دست او درگریست
جمهر زنا ب کر قسمت الولو خوشاب — سر فرازا در ثنایت نظم شد شعری چنان
ور نه طبع چون منی را کی بود این حرف و صواب — حضرت تو خورشید عیسی است ز دعوی
کر نتابد آفتاب از چرخ هر گز گو متاب — بسکه برجانست دعای خیر میکویند خلق

ردیف — وله ایضا — التاء

تا وقت تیر مردم چشم پریشان خوابست
کحل الجواهری که جلای بصر را
محلصل از آن سپر د مک چشم خود کنم
این نکته را که بر حد د من نشانده ام
چیست این منو سال ما و اندر احتساب
شعله او بر سحر جاده وب صحن آسمان
روز با تیغ آسمان ما سکند قطع طریق
در سر عالم همی لند ز مهر دل و لیک
میل سر بخشند خاک از پی آن تیغ
قرص ماه بوست ینداری حلقه اکرم
اسمان و دامن بکستر دست کو نشستنش
تیغ شاهان کر همی از خاک بر دارند

آفتاب از چه ز شوخی سپر د در چشم
ز هره دار و کاند کیا آفتاب است بیا نام
آفتاب دیبای او در عقل کنجد این سخن
ای سیاهی در امانت هر سحر خورشید را
ریسمان ساز د همی با بر توشید ز خویشتن
بادبان کشتی خور کرنه رایت بر کشد
ور نخواهد رای تو هم در زمان ز ایکه
از خوشیشه ضمیرت کی کبیر و شعله
جود دست مستمعان لرزین خشم خصم
پشت گرمی سپهر آفتاب است
سایه اقبال تو پاینده می باید مدام
دریای محمد را که پایان نیست

منت خدای را که شد آن نیز مستجاب
مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب
هر که کز د بود نظر من برا جتناب
از شاعران بگو بیدا این کهتر اجتناب
شهر یار پر دل نیرو جنک کامیاب
دولت او را ز فیل شاه مات باشد انقلاب
هیات او چشمه و آن چشمه اندر التهاب
بوالعجب مهری که میسوزد جهانی را بتاب
در سواد شب صباح حش هیچ تیغ اندر قراب
هر سپاه آورد چون ماه زد پادر رکاب
خلق را بیرون کند هر بامداد از جای خواب
روشنست این نکته آفتاب است و حجاب

آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب
بر نماید آبله هر ساعت از شکل حباب
وین قوام نهاده پرن یکدم از صواب
بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب
تیغ کوه از بخشش وی کی شدی صاحب نصاب
کر بماند در جهان عدل تو هم احتساب
کین فشان چون چخ تا مدوار فضا بچون
انذر او برنتابید بست طرف او هیچ باب
کافتاب چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب
شعر ازین دست است بسم الله کر میکوید جواب
می نخلط آفتاب ابد دعای مستجاب
کار زمانه را سر و سامان پدید نیست

در بوستان دهر بجستیم چون انار / لی خون دیده یک لب خندان پدید نیست

پیش از هزار تیر جفا بر دل نشست / پنهان چنانکه یک سر پیکان پدید نیست

پیراهن شکیب من از بسکه پاره گشت / دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست

هر چیز را اگر اثر پدید است در جهان / آیا چرا کرانه هجران پدید نیست

در سینه ام ز بسکه بهجر دار آتش است / خود هیچ بوی از دل بریان پدید نیست

ذات ما قرار چه ممکن درین دیار / کز تند باد حادثه سندان پدید نیست

گویند شادی از دل دیوانگان طلب / این حال چونکه بر من نادان پدید نیست

ما خیره کرد دندان کانیک قرار کام / کو از کجا که یک سر دندان پدید نیست

عمریست تا که دیده و بر دوار مرو هنوز / گردی ز سم مرکب جانان پدید نیست

تاریک شد جهان ز تیرگی که اندرو / نور چراغ نسبب نغمان پدید نیست

دی کای عیسی زمانه چه داری نفس بنه / کین درد گشت مزمن و درمان پدید نیست

آورده اند نامه فتحی درین دیار / مرسله است لیکن عنوان پدید نیست

دیوان هنوز حاکم دیوان دفتر اند / آری عجب از سلیمان پدید نیست

ای آنکه در فنون معالی نظیر تو / امروز در عراق و خراسان پدید نیست

نیشکر است کلک تو یا طوطی العجب / خوش طوطی که از شکرستان پدید نیست

زیرا که در ترازوی افلاک کاه وزن / در هیچ کفه تخم سپندان پدید نیست

در غیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها / یکبارگی اساس صفاهان پدید نیست

لطف و عنایت تو که بدیای آشنا / شد مدتی که با من حیران پدید نیست

گر من ز چار طفل خودم و ز چهار نخ / او را چه شد که باری از حسابان پدید نیست

چرخ خمیده پشت بسی جستیم در جهان / جویای راحت است و جوی ز آنک پدید نیست

در آب چشم خویش چنان غرقه گشته ام / کز من بدون ناله و افغان پدید نیست

چندانکه از پی دل و دلبر همی روم / خود هیچ جا نشانی از ایشان پدید نیست

خرسند گشته ام بخیالی ز خوشدلی / آن نیز هم ز علت حرمان پدید نیست

این خود چه عرصه است که بر گوی زین چرخ و / شاه از پیاده و خواجه ز دربان پدید نیست

گوی مراد در خم چوگان که افکند / کز بس غبار عرصه میدان پدید نیست

گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار / چندان غم دلست که خود جان پدید نیست

آب حیات در ظلمات است و نزد ما / ظلمت بسیست چشمه حیوان پدید نیست

گفتم ز چرخ ماکت تا بد هلال عید / خود آسمان ز میغ فراوان پدید نیست

ای صدر روزگار که ز جنبان عنان عزم / کاشفته اند لشکر و سلطان پدید نیست

صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز / رایات آفتاب درفشان پدید نیست

گر خلق را پرستش گوساله عادتست / زانست هم که موسی عمران پدید نیست

ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر / از بحر بر نیامد و از کان پدید نیست

چه جای این حدیث که دانم جهان تو را / بسیار جست و زینسوی امکان پدید نیست

با همت بلند تو این خاکدان پست / چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست

قصد عدوت از آن کند آسمان که او / در شهرها عایت نقصان پدید نیست

تا تو کلید فتح بدست خود آوری / حالی خلاص هیچ مسلمان پدید نیست

گویند دوست بر در زندان شود پدید / پابند چون که بر در زندان پدید نیست

هم مخلصی پدید شود دولت تو با / کان عمر نیست کان را پایان پدید نیست

طراوتی که جهان اندر دم بهار گرفت

وله در مدح ایضا

ثمر لعیت از نفس صدر کامکار گرفت

خدایگان شه رعیت که قاضی افلاک / ز روی فرخ او فال اختیار گرفت

صبا که مایه ده طبله ریاحین است / ز خلق خواجه نسیمی بیادگار گرفت

چو مردکان که کفها به روش نرگس / درختهای شکوفه همان شعار گرفت

دم مبارک باد صبا بدو پیوست / جوانی از دم دوست دیگربار گرفت

چو رعد طبل بشارت بزد پیاده ابر / نثار در همه از در شاهوار گرفت

بحکم آنکه سر سال بر شهان او است / کلاه و خلعت سرسبزی از بهار گرفت

قیامت است بعینه اگر زنده میکردد / شبی که خاک نشستان درو حصار گرفت

درخت پیر که موی سرش برشته بود / ازان طلبش کرد و تا کشت استوار گرفت

بنفشه چمن اندر لقرب یکی هفته / عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت

هوای باغ خنک بود و نرگس مسکین / بخفت مست و سپیده دمش خمار گرفت

کجاست سیم زمستان که خورد خلعت برف / کزین دو روی زمین سایه سار گرفت
یکی بخاک فرو شد یکی بباد برفت / خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت
جهان بریشم ساعات ده ز دو شب باهم / بسان توسن حوت و چون نهنگ بکنار گرفت
بدید خسرو سیارگان که کار جهان / بجملگی همه بر رکن دین قرار گرفت
برسم خدمت او از برای نوروزی / بپیش خود ره ماکرون استوار گرفت
تمامی ره خواجه بالفصل بیع / زکید و سر بدو کار و ساز کار گرفت
منجم ارچه ز تقویم هفت سیاره / حساب نیک شد و دور روزگار گرفت
چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش / مدبران فلک مشت در کنار گرفت
نگاه کرد قضا در حساب پیدا جست / از آنچه بود مقدر یکی هزار گرفت

در هر بیتی مو لازم ساخته و مدح خواجه رکن الدین صاعد مسعود

یکی ز هر سر موی تو دلی اندر وفاست / یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
دهنت یک سر موی است و بهنگام سخن / از سر موی سخن‌های تو در وی پیداست
بر سر هر موی از مشک رخ تو تن ماه / همچو موی تو باریکی انگشت نماست
عکس هر موی از آن زلف سیه پیدا کی / در دماغ من سرگشته رگی از سوداست
کس ز وصل قد و بالای تو بر می‌نخورد / مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میانشان نکند / موی فرق تو که با موی میان همتاست
موی گیسوی تو سر تا قدمت می‌پوشد / وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر موی سهی بندی و گوئی کمر است / گاه بر سرو کشی دیبه و گوئی که قباست
از میان تو چو موی ببرد خسته دلم / برکناری ز میان تو چنین باید چراست
یا تو بر موی بود بستنش چون کمرت / هر که در بند تو شد گرچه ز رنگش سر توست
همچو مویم ز قفای تو من آشفته دل / مهر روی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست
بخت من خفته همه زلف تو بیند در خواب / موی در خواب چه بینند همه پیچ و بلاست
گر به هر موی چو زلف تو دلی وا جستمی / گرد می آن همه بر پای تو الصاق سزاست
گرد بر موی تو چون شانه دلم زندان / گرچه موی تو بود جان من آشفته روست
من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت / وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست
دل عشاق بسخن دار چه بندی در زلف / این همه شکن بستن بیکی موی خطاست
گر چو موی تو برآیم ز سر جان عجب / کز سودای تو مغز سر من پر غوغاست
هر سر موی ترا در سر بادی دگر است / آری هندوی را راست سزد گر عصاست
گرچه در هجران من خسته شدی بلا زنشت / بر سرم حکم تو چون اشتره بر موی سزاست
لشکر حسن تو کرد دلم ای ترک خطا / حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی کجاست
موی زلف تو بدست آن من بر زمن / در سر زلف تو پیچیدن از آنش بلاست
موی در چشم بود آفت بینائی و باز / چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست
هر سر موی تو در دست دلی پیچیم / چه قضا دست کمر بنگه بند و پیچ است
زان صبا راز سر زلف تو بیرون نشناخت / که به هر موی از او بندی بر پای صباست
گشته‌ست خاک در ما آینه روی خود / تا که موی از سر زلف تو در شانه ماست
در میان من و تو موی اگر می‌گنجید / خبر میان تو بس این پیچ دل بند بیاست
تا بموی بود آویخته جان در تن من / همچنانست گران زلف بتاب اندرواست
نیست از موی تو تا خسته تنم موی فرق / کرده من ملکم وا و ز طرب پا بر واست
من جدا ام ز رخ خوب تو زان غمگینم / کار موئی که ز روی تو جدا نیست جداست
مو برآمد بکف دست تو نباید گفتم / با چنین بخت که من دارم و این خوی که تراست
در دل تنگ منش جای بود پیوسته / پشت آن موی مداد از تو ازو دو رویست
بد خواجه بر سرم موی کشان زلف تو ما / تا که از سر نهد هر چه به آئین جفاست
ز آتش چهرهٔ تو آمده بر هم موئیست / چون رخ خصم ز تاب سخط مولاناست
رکن دین صاعد مسعود که در قوت او / جای تشویش خم موی بتان رعناست
آنکه بی قوت حکمش نبرد موی / همچو شمشیر خطیب آن همه خود تیغ قضاست
ای چو مو آمده از شخص بر بکل بر سر / بر بزرگی تو موی سر اعدات گواست
موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است / در جهان تا که ز آوازه عدل تو صداست

بحر با فسحت صدر تو مضیقی چو سام   چرخ با جاه علیش تو چو مولی بهناست
دست احداث چو موی سر زنگی کوتاه   کلک رومی تو کرد دست که بهند و سیاست
همچو دار الثعلب می فرو ریزاند   آتش خشم تو ز اندیشه که بر اوج سماست
شکل سوفار نماید سر موی بسحر   نوک کلکت که ز سر تیزی پیکان آساست
بسر انگشت لطافت بگشاید طبعت   گره از موی که چون آب روان جان افزاست
گرچه بر جسم همه تن موی شود دشمن تو   بر سر نیزه کند دست ظفر جاش آنجاست
زان غباری که ز خیل تو بگردون برسد   آسمان چهره خود را چو سر از موی آراست
گر چنین مرتبه یک پوست چنین زد فلک   انقیادی تو هم سر موی بجاست
پشت پا بر که زدی از سر خذلان چو کشف   که نه موی تن او هم بجا نفس برجاست
اگر از پوست برون آید چون پیر تو سزد   هر کرا از کرم و تربیت تو نشو و نماست
بد سگالت چو معرم ز تو ز آتش در خط   که بر اندامش هر موی یکی اژدرهاست
با تو هر کس که چو سلت بکشد پای ز خط   گردنش را چو سر از موی بپاید پیراست
وانکه با تو نه بانداز بود یک مویش   هر یکی موی بر اندامش سیخی ز عناست
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می شیر   آید از جا دتها بیرون چون موی ازماست
یک سر موی بود عمر خشاب ازلی آن   کش بیکار ز دی ایام تو کوتاه بقاست
سر و را حال من خسته سر گشته چو موی   در هم و تیره ز انواع پریشانیهاست
اثر گرد سپاه حد ثانست همه   اینکه بیش از پیری موی سرم در سوداست
یک سر موی بر اندام تو گر کج گردد   موی ها گرد دان آسا هم بر اندام راست
آن ز با تنها همه چون موی شود در حدت   کز زبان گردد هر مو که مرا برا عناست
گر مرا برکت ز پیچ جفای تو چو موی   هم بسر باز آیم ز آنکه مرا طبع دوتاست
در بتیغ از سر خود باز کشی چون مو که   هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خاست
دختر طبعم در موی خو بیدست از آنک   زمهریر دم سرد دم در فصل شتاست
خون همی زرد سر ما که نیاز ارد موی   مگر از هیبت خشمت اثری در سر ماست
دوستان تو همه موینه پوشند کنون   موی برکندن اندامی ز نصیب اعداست
شد شب تیره چو موی بت من بارکش   روز بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست
فصل دی آمده و مرا سوی تو این بر نحست   پشت گرم بچنین موی دیتن فصل کجاست
محض سودا بود آن موی شکافم سخن   با چنین نادر که در وزن هنر باز سخاست
همچو موی شده از چشم بر بستت مرا   هر یکی موی که بر پشت زدی در صحراست
گرو فرشته است چو پروانه بآتش باز و   هر که امروز نه چون دیو چه در موی حجابست
تن من تا چو دل عشاق بموی گرد است   جان من همچو سر شمع بآتش برپاست
اقتضا لبت یکی وانکه کری مو پنبه   برخ و زلف بتان مایل دل ز ترنجیاست
همچو سادات روا باشد اگر دارد موی   اندرین فصل هر آنکس که نه از صحاب است
زان نخواهم هر موی چنین لرزانست   کاندرین موسم مو پنبه اعز الاشیاست
ناتراشیده که کنم استره آسا مولی   همه سرمایه مرا این تیغ زبان براست
همچو مولی ز خمیر آمدم از پوست برون   که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست
باچنان پوشش اگر روی من یخ کرد   نیست بر موی تو آسیبی اگر هست مراست
پوستینی بچنین شعرم اگر وعده دهی   موی اگر زانکه بر آید بچنین عهده رواست
تن چو موی خود امروز به پشمی در موی   که ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
انچنین کرم که این بنده زسرما آمد   گر بموی بیهار آن هم از انعام شماست
وجه این موی نباید که بود خط وبراست   پشت گرمی بکند موی که خطش سیماست
این همه موی که بر غاشیه نظم زدم   گر به پشمی بکنی دافع سردی هواست
گرچه این شعر به سبویت چو پلاسیست زموی   هر یکی باز از و خوبتر از صد دیباست
تیز تند خاطر من موی پتر و چه عجب   تیر اندازی چون تیر فلکت همتاست
بسر سعی چون موی رود خاطر من   که ز سر تیزی چون شانه زبان اژدهاست
شعر با شعر بکجایی رسدن باقسام   شعر بافی نه بدینگونه نه رسم شعراست
دو سه بیت ار چه که بی موی نیم در بشنو   زانکه بی موی سخن فرو دید شعر تنهاست
سخن بنده ز بیخ با شد و بی موی آست   که همه کس بسوی زنخ ساده هواست
ای سرافرازی که دست نکو نیست بپا   همه بی برگان را کار تو آیین نواست
در جهان طاق تر ادانم ولی کرد کرسیست   منصب پادشهی جفت نیاز فقر است
از پی موی سخن ناکه عظیم ارزانست   هر چه از جنس متاع هنر و مدح و ثناست

...کار شعر و شعرا زیر میانه است جهان
گر نه آوازهٔ تحسین و ثنا امید عطاست
بنده نه بین نظری از تو امید جز چشم
گرچه چو ممکنی آنچه از تو مزد بدید جوابست

...ه و حقیقت که خود ذاتی تو عرش خدائیست
هرگز انشا کفی تو بگفتی که کداست
شاهد شعر مرا سوی اگر شد بسیار
هم ببینش نکند عیب کسی کو حاجاتست

گر تیر ستم زر ملامت عدو موی سبب
معنی انگیز و زیبا که تو گویی غذاست
گشت چون موی نگارین من این شعر دعا
هم بدین ختم کنم نظم که هنگام دعاست

باد بدخواه ترا ساخته گردون نبی
هم از آن موی که او را ز نخشان بدجاست

ایضاً مدح خواجه رکن الدین مسعود صاعد

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقیست
طوبی لک ای زبان تو با دل موافق است

بگذار ساز و آلت حس خیال و وهم
تو تا جریده رو که گذر بر منصات لقیست
از عقل بر رساله که بیری موحد است
مسیر لی خیال که ذره منافق است

را افلاک بر کنند اگرت میل برتریست
کین گیر دخیمه نیز محل طوارقست
خود را ز پس کنار و بر و تا بدو رسی
نا کحس تنزلست که از خویش سابق است

بگشای چشم باطن و آن چشم کو شدا
کان نیز عرصهٔ خطوات بوارقست
از گوش سر ندای ازل استماع کن
نز گوش سر که منفذ او بر صوامق است

جان از آن دان الغش ندان او را یکی بود
مانند صبح هر که درین راه صادقست
چون غنچه دل درین تن تو ده رویه بسته
لیس لات یکیل ملی آنهم خلایق است

دیوت غرور داده که تو خود فرشته
نفس مهوس تو بدین عشوه واثق است
خورشید حق ز سایهٔ تو در حجاب شد
ورنه همه سراسر عالم مشارق است

در خلوت ابیت ترا ذوق کی بود
تا شرب تو رحیق و متقات جیدا لقیست
غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
شهوت پرست کی بود آنکس که عاشق است

مهر فلک نباد چو آتش چرا کشی
آخر نه اول تو خود از نایره دافقست
از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم
وانکه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقیست

طاق نه دو تو آن و تیر حسن کمان
بر کن تبرا سیخ که جمله عوائقیست
گویی نیم مرگ کنم ادخار قوت
دانی که او اجنست و ندانی که رازق است

هیچکس مدار به پیوند عهد ما
تا هستی تو و صبد مم از تو مفارقست
محراب طلعت تو چو قندیل بر ره است
تا باطن تو آتش و ظاهر معالقست

نجر صوری که مرا طوق گردنست
لیس نیست ایکه لیسته چندین علائقیست
ظلمت چراغ دیو و زبان نیکا زخول
گوشت دریچهٔ طمع و چشم فاسق است

انسان بر حقیقت آنست در وجود
کو انظر چو صدر جهان بر حقائقیست
مسعود صاعد آنکه بانواع اصطناع
بر اهل فضل همت او را سوابق است

زمین آن سوابق و تاثیر آن همم
هر دم ز غیب دولت او را لواحق است
در گلشن مکارم اخلاق سوسنست
در بوستان مذهب نعمان شقایق است

اقبال اشارت بالیش عنان تنان
توفیق با جنیبهٔ عزمش موافق است
در نگذرد دقیقه از رای روشنش
خورشید را همیشه که در بر دقایق است

...وادی مقدس شرع محمدی
از علم او بحور و ز حلمش شواهق است
بر عرصه که رخ بنهد پشکوه داد
شاد و تبار کان ز عدا دیبا دق است

...ت حیات را زبان برنیا ورد
آن را که لب بخاک جنابش ملاصق است
احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت
مستجمع مصالح چندین خلایق است

...ات تو در مجامع ابنای روزگار
چون نور ماه در دل شبهای غاسق است
بشکفت اگر معانی ذوقیت در خلقت
در شام شک مکن که تو شکرهای فایق است

احیای علم ز کلمات تو مدحسبت
گویی دم تو با دم عیسی مطابق است
گر خرق عادتست کرامات اولیا
عادات را مکارم خلق تو خارق است

حضرت تو متقبسان علوم را
شهپر جبرئیل بجای نمارق است
چشم چراغ اهل حقایق تویی از آنک
انوار معرفت ز ضمیر تو شارق است

تا ز تو لطیف و معانی تو دقیق
انعام تو جزیل و فصولت رقائق است
اصل است منقبت که سلیم از معارضست
صدر تو جامعیست که فارق ز فارقیست

تنوع ز اقسام تو بر ملک حاکم است
هم ملک تا بنام تو با دین مساوق است
رای تو ناصحی است کجا نفثه عاطفت است
کلک تو در تعیّنیت کجا تیغ فائق است

خود باش تا نتایج رای تو و . . بند
نی پارہ کہ دست مبارک بہ دبری
مدرار خدا غیب نبات ضمیر تست
از بس کہ در فنون این اسرار لقب د
نقد سخن بسکہ مدح تو رایج است
دو تیز کان مدح ترا فکر مجسم
تقصیر از نوبت د اشبال اہل فضل
اصناب در دعا چہ کنم من برای آنک
زہی دیدار تو فال سعادت
سرای شرع را از تو عمارت
توان دریافتن کارین ازد
روان و قالب من لی عاقبت
ز تخیلات کرتا کون دما حم
حیاست آرحبت جان در نبرم
عمل بر ہم فر . . تا فوق صحت
نیہج اندر دانم می نہادند
نیا سمم کرقا آنجار سیده
چنان دیدم کہ اندر عالم کون
وجودم چشم بستہ بر سر پاسے
ازان یک انتہا ثم کشت حلو
این شمع بین کہ کوئی لطف تشکر است
یا در بر مصاف سرو کی علم است
و بقعہ مبارک است از نحت اثر
از فلق برکنار چو او تا دمنہ رو ست
با آسمان چو دتو وار د مشابہت

کین نوجوان بنوز خود اکنون مرا بقیست
نزدیک عقل صورت او حق ناطق است
وان کلک نہ دلاغر و کریان چو وا مقیست
شد مستحق قطع کہ آن حد سارق است
یا بار فضل بر سر کوی تو نافق است
دیریست تا بر تجرب صادق سعادت است
خود روز کار دولت ما ناموافق است

آن دست نیست چیست ینابیع روزیست
نبد نیاندر از وجودش کشایش است
وبدایش تا بکر دلن و بر فرق میرود
در فرش محل نطق و میا جای منطقہ
صدر از خدمت تو شان بہرہ وزیم
اعناب ذطالیف ایام متمرد است
در فطلها اکرچہ لیسی الات میز نہاد

سراپا

تراسی رسید آنکہ سعادت
ما ی فضل را از تو زیادت
چنان بودم چنان در دار سعادت
سکون و جنبش بستا بلی ارادت
چو مر تو عادت دیوان جمادت
تو ئی از ملکہ کرد در استعداد است
ہمہ باطل شدہ او ضاع عادت
ز تو سید کی بخیر لفظ شہادت
کہ بیگر وند یا سین سعادت
مرآن لحظہ بہ وقت ولادت
بسر آنجہ اجل تیغ ابادت

بدا توال تو توحید و صفت
شب و روز تو مستغرق بخیر است
کہ جا کم عو طالب سلم می خورد
حواس از شغل ابہا کشتہ معزول
سکون است و لی از اطراف بر تن
نفس آ . ت ی بیکرد کہ کاہ
ز چشمم از رنگ سید بیدا ستراحت
طبیب ار کار بمن عاجز شد ارچہ
قوی را زہرہ از بیم آب بیکشت
دم جانبخش او جان قوم داد
زنا کہ در رسید آواز راحت

ولہ ایضاً

یا شاخہای سدرہ طوبیٰ موصل است
یا محیط چرخ سپہر متصل است
کز اختصاص حضرت قدسی مبل است
زان جای بہشت تو انس مجمل است
زان سطح او بکوکب ثابت مشکل است

یا تختہ شیاب نتیجہ عقل و دانش است
نقطیعش از مرقع ابدال تنقیت است
تا عقل کرد نسبت این مرقع با فلک
در کنج خانہ لیست مبلو اردادش
چون آئینہ منقش ہمہ زد بیست در دوری

وان کلک نیست چیست کہ بید آرد
دست امید را ز نبالش مرافقت
شد و نکر کہ او لسیاست چہ چار
منطیق آن بود کہ سر اسمر ناطق است
کاقسام ہمراہی ایام عاشق است
چون نہ زنا متمرات و نہ نیز الطوالقیست
فرق است زانکہ ناطق یا انکہ ناطق است
بہر ابسی ز حفظ الہی سرادقست
ہمہ افعال تو عدل و عبادت
کرو بہکاہ تو علم و عبادت
میان عالم غیب شہادت
معطل ماندہ در کنج بلادت
ولیکن اضطراب دل زیادت
بکوی زندگی با صد نکادت
نہ غفراز ابعی میکرد استفادت
بکار آورد انواع جلادت
بوقت کارزار و طبع و مادت
کہ بادت عمر و دولت در زیادت
کہ ادت خواجہ ترتیب عیادت
کہ در حشر چون باشد اعادت
یا زیر تیشہ عمل روح مرسل است
ترمیش از غرایب اشکال فیصل است
ہیات تفصیل کون کل ازنش است
از خشک زاہدیست اندر حق وصل است
از بس کرہ چو زلف کویا مسلسل است

سرتاقدم ز بسکه برآورده پر زاست
دامن ز پیکان ز تنهاده تو قاصد است
بیماران لقار تو طبیعت کرد نخست
ترکیب تو شجرهٔ اصل نیکوست
هم پشت با بنای هم چشم را احواج
دستی صد هزار نکایت مبارکست
آمیکار ضرب پیچ کسور تو
از وصل تو اصول تو امد ممهد است
بر سینه نقش کرده چو عیا پیکران
تا چون منا نقالی بر شبه پیچ پیچ
بهلوی خشک طاسی وا زمین سایه است
از غیرت تو بر سر آتش نشسته بود
اصحاب فیض را تو سایند کرده
لطف ز حرد و کاری چو لعل حرامنان
خورشید فعتی که بمیزان همیشه
میزان عقل با سرکلاش معتبر است
تا جو داد زعایت آمال میکند
ای سروری که گردن گردون سبکتر
نظمی تراش کرده ام از طبع کز نکت
بپسندش ار زمانه کند کو سب ز دلیل
بر ذوق عقل هر سخنی کان بهیچ نشست
میرس کز تو چه ... شکسته دل بر گشت
زنترم سوی تو سر در چها نهاد چنان
چو مه چنان شود از ... شکت تو چه کو بود
دهان تنگ تو شخص من ز اندیشه

شکل از امیت لبان بست مکمل است
از تنگ یادوی زلف تو شست معطل است
اکنون با تحاد تو تا لف مسبل است
انشیح از دست هر چه از این باب مجهل است
بشکافت اگر ز قربت خطا اکمل است
وین دست بیست آن دست اول است
زیرا که سرد جبر تو با هم متقابل است
در لطف تو لباس ... مبدل است
بر زخم بازوی تو چو بازوی منبل است
خشت ... ز رای تو مرسل است
چرخ بهلوی همه عالم محصل است
بر سنگ ... غربت کار سدست
وین منعبت زیافتن عمر اول است
آنجه ضعیف وزن و معنی منتقل است
اقلیم ... بمقدار خود دل است
شمشیر جود را کف کا نیش مستقل است
یکبارگی جواب اموال مهمل است
همچون زمین زبار را یادت مستقل است
کتر تراشه جنبش عشق و احظل است
آنرا که ملک عالم معنی مدلل است
چون زنده کی خوش است اگر چه مطول است

ای همچو پیشکر خوش و رشید صورتی
اجزای ذات تو چو بهم دست ورزید
سجار اعتمادی و از اندا صول طلب
رویت اگرچه زا بار زخم مجدد است
دل الستکیت اگر نقوش مثبت است
نه باد را مفاصل عظم تو در هست
تو چیست صورت تو که بر صفحهای او
پای فطرت شکل تو بر تخته باز ماند
زآسیب گوی بهای گنبد تنت عبای
از بهر جعد خانهٔ تنت جمله جسم شد
در تو هزار رخنه فرو بست و چشم را
با پیکر تو صورت پنج آشیان گرفت
آراسته است رویت و پیراسته قدیست
تا حرز بازویت عمدالدین حسن بود
چون عرش بکر دانش از نیست منتهی
با علم او دقایق جزوی مبرهن است
زیبد که در سنگی او منتظم شود
همچون ارم سرای تو ذات العماد شد
گر هیچکس چو بدیا کلفت مثل این
میخور غمی بمن که مراد همه جهان
برخور ز مال و جاه که در مجلس قضا

کو بر همه نفوس نباتی مفضل است
کشتی که زرقبای چغا کوی و اکحل است
طبعت با عتزال الزمینی کا امهل است
تحطیط از تمام اعضا معد لیست
شاید چو سر و طبع نباتی مکمل است
ز آب صدا دل عرق تو منهل است
یکسر عشور آیت و اخماس جد و لیست
تا خرد ای تو نمایهایت مشکل است
کوهی ز پر دلیست که از طبع کاملست
هر چند صورت تو چو شخصی تعقل است
در روضهٔ بهشت از آن رخنه مدخلیست
کام و دهان عقل زیادت مسل است
سرمایهٔ قبولت این ... مکمل است
مدح تو نقش صفحهٔ این هفت هیکل است
دین فیض عقل نخستین او نا معقل است
ما قهر او تو اصد کلی مزلزل است
در مدح هر مبالغه کز باب افعل است
زان در خوشی برابر خلد محسبل است
پس از من محرم و خوبم مکمل است
لعدا از خدای بر کرم تو معول است
مکتوب ... به رازی مسجل است
مه جها ... و چون باخت برابر گشت
زبسکه باده ز نرسنگ تو زد دولاست
ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
سبک بقهقهه در شد مگر ز باز گشت

وله در مدح الصبا

که تا قیامت خواهد بعالم اندیشت
کسی که عاشق ابروی ماه پیکر گشت
لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت

پدید شد ز هلال استخوان پهلوی
ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد
لطیفه گفتم کل را چو روی یاسمنی

نخست زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش
بگستریده و پس آنکه چنین معنبر گشت

چو طوطی اندر زندان آهنت کسی
که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت

چو نرگس تو خورد بر از مهر دمن تکاو نخورد
بباز قد تو که چون سرو یاسمن بر گشت

بتیغ غمزه چه تازی کنون که یکباره
همه ممالک امر ترا مسخر گشت

نخست بگرد دل تنگ من چه میگردد
گراهی کندش گرد این مقعر گشت

دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید
چنانکه بو ز عشق تو همچنان بر گشت

همی که خواجه مگر چشم تربیت دارد
چنین که مردم چشم تو سحرپرور گشت

جهان شود چو دهان تو تنگ بر گوی
کنون که چشم مرا دست خواجه یاور گشت

خدایگان صدور زمانه فخرالدین
که خاک بالش سنجق حشم اختر گشت

شکوه دست وزارت که کرد موکب او
همیشه فلک اینه دور و اخضر گشت

بدانکه مایهٔ دو آفتاب همت اوست
بیک کرشمهٔ خورشید کان توانگر گشت

بیشتر بالبشر صبح اندر روشنی دم زد
ببین چگونه نفس در گلوش خنجر گشت

چو غنچه هر که دل از مهر او نهاد در بر
سر شیر ز مغز تهی چون دماغ عنبر گشت

ز بس که از سر اخلاص مدح او خواند
چو فاتحه همگان را ثناش از بر گشت

چو آفتاب بهر جانبی که رو آورد
رکاب عزم همایون او مظفر گشت

چو نرگس آنکه بحکمش نهاده گردن نیست
برهنه پای تهیدست چون صنوبر گشت

شرار آتش حزمش ز فرط استعلا
بآسمانه گردون نشست و اختر گشت

زهی شریف عنانی که بر منصهٔ نطق
عروس ناطقه را مدحت تو زیور گشت

نیافت گنج نظیر تو در مطاوی خویش
سپهر پیر شده هر چند گرد خود بر گشت

زمین حضرت تست آسمان از آن سطحش
ز بوسهای کواکب چنین مجدر گشت

صدای هیبت تو شاید ار به پنج نوبه
که چار گوشهٔ عالم پر و مقرر گشت

بعطف دامن لطف تو گرد استد وار
کسی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت

فلک بآب فنای تو روی مهر بشست
ز عکس چهرهٔ او آنچنان منور گشت

حیات ازانکه شده تیز با بنت جان
تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت

بدست راد تو تشبیه بحر میکردم
در اندرون صدف قطره چو گوهر گشت

نمونه ز ضمیر تو خواست بود فلک
شبه بر آب و آن اصل عنبر خور گشت

کف تو منبع جود است نان کشش خوانند
که بر سر آمده هفت بحر اخضر گشت

جهان ز پرتو رای تو جام کسری شد
فلک ز نفحهٔ لطف تو گوی عنبر گشت

نهایت امل سروران عصر آنست
که در مبادی امل ترا میسر گشت

نه هر که او قلمی داشت چون تو دانشمند
نه هر که او کمری بست چون تو دیگر گشت

بخون دشمن جاه تو گر نه تشنه
چرا سپهر همه دل دهان چو ساغر گشت

خیال دست تو بگذشت در دل غنچه
دقیقهای ضمیرش از آن سبب زر گشت

مهابت تو جهان تنگ در بر گردون
چو دشمن تو از آن خم گرفت و چنبر گشت

نه هم ز بیم تیغ تو چون دایره است سرکشته
چو نقطه گیر که خصم تو جملهٔ تن سر گشت

چو بار داد جناب تو اهل معنی را
حرام باشد ازین پس بحر و بر در گشت

بتیز دست جهان تنگ بر سر آید بود
ولی بدولت تو کارهاش دیگر گشت

اگرچه هیچ میسر نبود در بدر گردان
بمیخ احسان بر دو کتف مسمر گشت

سخن که بود چو طوطی اسیر در پرده
چو در فراز هوس مدحت تو صد پر گشت

تا نه دست بنده از انجمی برد زر چند
بر التفات که از تو نصیب جاگر گشت

ببین شرف ز جهان بس مرا که گفته من
ز فرحت تو نقش سوی دفتر گشت

چو عرض کردم بر طبع لیته مدح ترا
ز عجز خویش عرق کرد و اند شاکر گشت

نه هم ز لفظ تو شور خورد می باید
ز فرق آنکه به سلسبیل و کوثر گشت

رسا به نظری کز تو بر رهی افتاد
تو شوخ چشمی او بین که هم دلاور گشت

بسوی حضرت تو تحفهٔ شعر می آید
گر ز غایت پیدایش سر بر گشت

گر این سفینه کشتی نوح راهبر است
بسوی جودی دست چگونه رهبر گشت

سفینه با همه حالی لنگری باید
بدین سفینه گرانی بنده لنگر گشت

دعای دولت تو گفتم و آتشم ز برین بشب
ولی بهم دلالت سخن مکرر گشت

در موعظه گوید

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست
این آز و آرزوی دراز تو از کجاست

برهم چه بندی این همه فانی بدست حرص
چیزی بدست کن که نه آن عرصهٔ فناست

کاهست چو نرگس است همه چشم پر کلاه	کاهی چو غنچه ات همه دل بسته ثبات است
در کار خیر طبع تو چون سنگ سا گشت	گندم که دید سنگ تو پران چو آسیاست
سبز و خوش است ظاهر دیبی بچشم تو	گر شهوت بهیمی عقل تو در غلطاست
در خاک نی که فن گر شد این که هر شر البلیه	خاکستر سر غرور کش و بنگر که کیمیاست
دیدی جمع مال عمر نیز چه میکنی	زیرک نباشد آنکه زیادت فزود و عمر کاست
دست از ملک ار گرت هست بر کرمی	کانرا که ما و تو شنه هر نفر پست مهواست
هر روز در برابر کعبه است پنج بار	آن سینه که چار حد است سر کلیساست
از چو میکر زی و با خوک میچری	ای خوی تو درشت ندانی کرا چه جداست
خود نفی باطل اول لفظ شهادت است	کاول اعوذ و آنگهی الحمد و الضحی است
با علم آشنا شو و از آب بر سر آی	گر آب بر سر آمدن آن علم آشناست
هست آن حجاب سود از چشم عاقبت	چون چشم عقل باز کنی صورتش هواست
تو سود و از فضول میباشی چنانک	در روی نه کنج لقمه و نه جای اشتهاست
تو در چه طبیعت و ایزد بفضل خویش	حبل از در که داشت که یعنی و منتهاست
وا مکا تو که خدای خانه محکم خویش	از بهر آنچنین همه کار تو بینواست
گر زاچه سود دار و لاف و دروغ تو	آنجا که بر تو دست تو باشد گواه راست
هر چه آن نه عمر خود بتوانی ز سبب مند	کین دنده ی چنین همه مذهبی رواست
مال تو دیر تر رسد و خلق گشتنی است	از تو نماز فوت شود کردن از قضاست
زین باشکو نکی که تمام سهم دعا درست	خود را چو با شکوه کنی با دو اولیاست
آواز گر زدهان بدتاید در ای را	گر مستمع خراست سزا وار آن نداست
هر چه ادب بگوش زبان تو بازگفت	در گنبد دماغ تو آشوب آن صداست
زان هیچ تا ای خوی فراگفت کرده	کاندر دلت سخن از جنبش هواست
محراب آن منقش بسا اندر گرفته	بازی دل تو در اندرش قبله که کجاست
پنج جز بی و راحت نیکی بدل رسد	آنکه بدان کسی که دل و خاطر تو خواست
گر ایمنی ز طاعت امنی است خوشنما	ور خائفی ز معصیت آن منشا رجاست
تا با وجود همی ز نیست کستری	چون در فنا سلوک کنی منزلت لقاست

بر ذوق تو ز حرص همه بیشکر لب است	در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست
دیوار دیده تو نه باغ و جوی نیست	اگر نی درو که چه گلهای خوش لقاست
تو فارغی ز برگ گل و بوی یاسمین	با چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست
شرمی بدار تا گشت نام آدمی	گر آدمی شریف ترین خاصیت حیاست
از خاک نه همی طلبی تا غنی شوی	خود فقر هم تو است که نزدیک تو عناست
نه فقر صوری که بود همعنان کفر	بل فقر معنوی که بر فخر انبیاست
مشکوة نور حق ز تو کانون شهوتست	جام جم از خساست تو ظرف شورباست
ترک شهی مقدمه فعل نیکی است	کاول علاج واجب بیمار احتماست
اول بشوی دست و پس آنکه نماز کن	یعنی مدار دست ز هر چه آن نه با دعاست
سدی میان معنی قرآن و جان تست	آن را بترک کن اگرت رای التقاست
محروم آن گرسنه که بر خوان پادشاه	عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست
خوبان معنوی بدل آورند روی	گر زنگ شوی چو آئینه هر جای پر ضیاست
تا دست اندر آن زنی و بر زبر بر شوی	تو پشت پای منزلی آن حبل با خطاست
شکر آنکه خصم دکو است ز خانه آید	کاندام تو یکایک بر فعل تو گواست
بر باد میشمر این مده این عمر نازنین	کانرا چو فوت شد نه تلافی و نه قضاست
با روز کار جهد تو بستی نه روزگار	پس این نفیر چیست که ایام بیوفاست
چون یاد حق کنی بزبان دل کجا بود	وقت حساب سخت بلا زجان اداست
دلهای مرده زنده نگردد بدان سخن	گر جان صدق قالب الفاظ را جداست
هر چه از زبان رسد نرود پیش تا بگوش	در دل نرفت هر سخنی کان ز جان سخاست
تیری که کار کرد و از پس کجا جهد	آن باز پس جهد که نفوذش بعید باست
هرگز ز صدق دم نزند ار یکنفس بود	چون تا صبح روشنی همانفش در قفاست
آن هم سبا که نماز ریای تست	گر صد قبیح نماز ترا ناامر بر یاست
پس واجب آن بود که همه نیکوئی کنی	چون نیکی و بدی با این اولین جزاست
طاعت که با غرور بود بیخ لعنت است	عصیان که زو شکسته شود تخم رحمت است
کلک که خار پشت بود بلی رضای حق	آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست

برجوهری چه جز خدای کسی میکند
عرضیان محض باشد ازان نام آن عرضست

در وادی سقدین رخت ار فرو نهی
روشن شود ترا که عطاییست از خداست

اندر دعای تست خلل ... برتست
دست اجابتی که گریبان کش دعاست

تو در خیال خویش ز چوب اژدها کنی
آری جز از خدا نبود هرچه از خداست

گر باور م نداری مصداق این سخن
آنک اجیب چو تو داعی ادعاست

روزی سه چار صبر کن و نیک بنگرش
کان گنج نیست نایح وآن صد ردا ...

با تیغ آفتاب اگر کوه سر برکرد
یاقوت و لعل با سنگ خاره چون بهاست

شرمم آیدت ز صنعت این بیان کنم
کاندر حق تو لطف ازل را چه انتهاست

چندین هزار خلق ز بهر سکون تو
در جنبش اند و نزد تو این جمله خود بپاست

تا ساید آسمان و بخسپند اختران
تو بیخبر که این همه آسایش از کجاست

خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست
بهر مصالح تو شب و روز در عناست

سقای کوی تست و هم او نان دهد
این ابر درفشان که دلش غرقه سخاست

در بحر بادبانه کشتی تو شمال
در نسیم مروحه جنبان تو صباست

در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد
آتش که آذر کبر سرمایه اباست

خاک زمین ز بهر تو بر شاخ میرود
تا در دهانت می نهد آن میوه کت نواست

کوه بلند پایه نگهبان در تست
در دامن سکونت ایمان پای نهاست

فرزند حسلک کو دکه او را بخون دل
پرورد زیر دامن خود آنچنان که خواست

از تحت قرط حلقه بگوش غلام تست
تو خود بدان که آنهمه از جست پای جراست

آن از انه یتیم جگر گوشه صدف
دل بسته کیش هم بزن و بسته بهاست

شرعست حامی زن و فرزند و مال تو
طبعت همی کند همه اسباب خانه راست

در پیش تو بمشعله داری همی رود
عقلی که در ممالک آفاق پادشاست

بر دیده میکشد خلعت خاک پای تو
گنجور بهار که لشکرکش نماست

از بهر خدمت حیوانات را همه
هم روی سوی پستی و هم پشتها دوتاست

نا میس تست هر چه ز انواع نعمت است
تنبیه تست هر چند ز اقسام آیات است

تحویل کردن تو چرا غیبت برست
تکلیف کردن تو کلید در عطاست

کونین از برای تو و تو برای او
این منصب چنین که تو داری دگر کراست

تا چند بر رضای او اعتراض تو
کار تو بندگیست خدایی بر او سزاست

با ترهات حکمت یونان ترا چه کار
لیس نیست کت نبی و ولی جمله مقتداست

آنکس بارگاه قدم سر برآورد
گر جان پاک پیرو آثار مصطفاست

لی او کسی بحضرت توحید ره نیافت
زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست

هم انبیا علاقه تراک جاه او
هم جبرئیل بر رکاب وی التجاست

برخوان نقد سکه دینار معز بش
آنرا که نور باصره و رسیده عماست

قرص قمر بکاسه گردون قدر شکست
از خوان معجزش چو خسیسی نوالخواست

احوال او نه برحسب فهم آدمیست
معراج او نه رای سالیم فکر ماست

هستی کائنات طفیل وجود اوست
اندر او صورت ارچه تقدم زمانه راست

آری وجود نقطه خود از بهر دایره است
گرچه محیط دایره ز انقطه ابتداست

رخسار او و قامتش بطریق مناسبت
ماه شب چهارده بر خط استواست

خورشید تیغ آخته یک مفرد ورش
گردون کاسه گردان درکوی او گداست

او از جهان بدید و جهان اندر و نهان
مانند آن خطی که وجودش ز نقطه خاست

آنرا که خلق و خلق قسم کاه و حق نبود
او را چه بیش و کم ز چو من مشنی و ثناست

سرتاسر صحیفه را حرف علت است
تبیین تمامتش همه علتی تشفاست

در خانه حقایق آراز در در آی
وان در در مدینه علمست و مرتضاست

یاران برگزیده او را نپس همان
خود چون کنند نسبت بر آنکس که پیشواست

چون یاد اهل بیت رود بر زبان من
گر همی من بکند نکهت بر جهاست

یارب امید عفو تو ما را دلیر کرد
بر سر چه آن رضای ترا آنکس اقتضاست

نطقت خطاب ندا ریکم و تاجریکم
تو خوشنودی کن بهر چه نیکوند اجراست

وله در مدح الخلفا

ای گفته جان جانها روزی هزار بارت
از خشم زخم ... نگاه دارت

برتو کی آنکه باید تشریف دستبوست
ای آنکه چشم گردون گردد ز انتظارت

آفاق ملک روشن از رای دلفروزت
پهلوی حرص فربه از خانه نوالت

در بوستان شاهی آن غنچهٔ لطیفی | کز نکهت برآید پنهان و آشکارست
هر جا که برکند تنی تا سالیان برآید | بوی سعادت آید از خاک یکبارست

ای خسروی که گردون بر خود ز فلکیه | کام دلی نهادن هر روز در رکنابست
تعجیل چرخ گردان از عزم تیز رایت | آرام خاک ساکن از حزم استوارست

خالی نگر نبیند چون نیزه در رکابت | هر که که دید نصرت در صف کارزارست
سیر است فرق دولت از تیغ مهر رایت | نفرست عیش دشمن از صبح مهجوارست

پست و پناه ملکی زیرا که هست دائم | هم بخت همنشینت هم عقل هوشیارست
سیدار و لیست این چرخ و باش تا که بیند | اندر دماغ گردون آشوب کارزارست

فکر و پیر گردون تا انقراض عالم | تاریخ ملک گیر از سوز روزگارست
برخاست باد نصرت از آتش سنانت | بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارست

معماذ دین و دولت عدل ستم نورست | مسمار ملک ملت تیغ گهر نگارست
هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت | هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارست

چون نیام تیغت از اجل نهیبست | پهلو تهی همیشه از تیغ جان سکارست
تا چیز گشته گردون از همت بلندت | تشویر خورده دریا از بذل بیشمارست

دیدم فلک و خود را در صف بندگانت | صد تیغ برکشیده خورشید زیر بارست
اوراق چرخ جزوی اندر قبر کمالت | آب حیات رمزی از لفظ در نثارست

بنواخت رهی را از کوته کوته نسبت | آری چنین نسب از جود حق گذارست
شکر ایادی تو در شعر راست ناید | هم ورد عافیتم در پیش کردگارست

تو بر جوار جوانی ما خون خورد گنج | از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارست
در دامن عنایت زو بنده دست خدمت | تا چون صواب بیند ای بزرگوارست

در سایه کرم کی این سیحص ح خواجه | هر چند هست هر روز چون بنده صد هزارست
پیش از اساس گیتی بود است نعمتانت | تا دامن قیامت پیوسته یادگارست

تا هست چار ارکان یک دم زدن تا در | آن هر چهار چیزت حالی از این چهارست
طبع از نشاط و عشرت رو از شراب گلگلون | گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارست

هر جا بدی و آئی همراه تو سعادت | هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

مدح خواجه رکن الدین صاعد

برهانت بخت مدار در کار دست | ز الم سیر شد به زلف یار دست
سیر بر فیاد در فلک از دست دشمنت | با یار اگر کنم تهی اندر کنار دست

آرم بروان زبر شکنش صد هزار دل | گرد رخش و مراد و زلف نگار دست
صبر جوانی و دل و جان بود و عیش | تسلیم تا بدیده از این هر چهار دست

بر دوم ما پای ساوست بیکران | هر کس که ز دوران سر زلف چو مار دست
خم دست نیک میبیند از هر طرف ولی | ایم تیز کرمی مدبه عمگسار دست

چون ساکت آمین ز دست که نشستست کاین | او دیمی کشد چنین دستگار دست
ایل کرت بجا جستی دستبرس بود | کوته مکن ز دامن اوز بهار دست

سر ما لیست کار تو با دست یار نیست | چون پای او نداری روز و بدار دست
رخ چه یکی ز جاه رنجه الست مردوار | دزلان مدان و تا رسن مشکبار دست

آیدست رنگ کرد و جیده دستست ایک باز | آلوده بخون دلم آشکار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل منست | درنیست ما ورت زمن اینک بیار دست

در خون عاشقان قوسی از کیسه | بر چیر است بسته کمر از میوار دست
طوطی عقل و هوس شکر لبت | بر بر چمن زند چو مگس زار زار دست

ناید بدست وصل تو لی زحمت فراق | بر گل کسی نیابد بی زخم خار دست
لعل تراشی لبسود من دهنور | می لیسم از حلاوت آن گربه وار دست

از آرزوی ساعد زلف بستی اینک | دیوانه وار کرد دیم سوار دست
در آرزوی تو دارم چو آینه | دایم ستون به زیر زنخ ز انتظار دست

چون در دو آب چو بیند این مهر گلین | گر باز دارم از مژه سیل بار دست
پای از میان کار غمت آوردم برون | گر گیردم عنایت صدر کبار دست

سلطان شیخ صاعد کاسکام حل و عقد | بر تند د آسمان را از اقتدار دست
وز زان سبب همیشه تهاد است نام خود | تا او در آورد ولبرش خوار خوار دست

شست آید تیغ شاه سر دست بهر آنکه | تا سیب بانجشش او شد فکار دست
گر دست دستیاری ظالم بعهد او | در خام از آن گرفته بود نار یار دست

توی آنکه از ... ظلم کف بر سر آورد | گردست او رسد بسر بر سجاده دست
ای مانده زیر دست وقار تو دست کوه | وی یافت شکوه تو بر خسار دست
گر جان آدمی نه بدست قضا دست | از بهر حیست جای چنو نا ما دست
زو آزهای خشم تو چون پای فرش ... | یا زد دل تهی در کمر کوهسار دست
اندی آنکه از پس پشتش نکند | دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
آنجا که هست دست تو بر صد چرخ | در بان سینه باز نهد روزبار دست
حال البسر در آید انگشتهای عجز | از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست
خورشید دولتی ظفر تو ز شود ... | کرقی السل بری بسوی ماکنج ارو دست
چون کوزه سر ضیافت بگردن نیاز | بر سر خود وجسود تو از اضطرار دست
بنیاد کار خصم تو زانست کز نیاز | باشد دراز داشته بر هر کنار دست
بر زد گرفت باد خزان دست شاخسار | زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست
وآنکه بر سینه پیش سخایت رود چو کاخ | حالی چو مهر و جامه کند از هزار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت | وربسته بود دم ازین کار و بار دست
آورده دام بدست و برآورده دلم | شعری که کرد به که شاهوار دست
بستم هزار دستان در باغ جنت | کز مهمان بیردم در این دیار دست
بر دست از آن نهادم این سحر چون نگار | کایام عید خوب بود در نگار دست
هم عهد هم شه ندیمای تو وا بد

مستظهر است دست شریعت بذات او | زین رو سیاد میکند از افتخار دست
بردارنش ز خاک رسانیدش فلک | بر کو بدامن تو زند چون غبار دست
چون آستین ز یمن تو صاحب علم شود | بر کس که بوسه داد ترا گیرد بار دست
بسته است دست خصم ز امساک تیرا | از جود مطلق است درین روزگار دست
چون ماشرتو دست لبهنان روزگار | بر هم نهند پیش تو ز بنده وار دست
گر هست تو با کشته را بانک بر زند | چون سرو با نهایت از گیرد دار دست
کین کیست با سخای تو تابست دست | بر یگانه است بجود و بیار دست
خصم تو سر دولت را قربان میکند | تا نزد سعد فایح آنچه کار دست
با دست دستگاهش چندان بود که او | خصم تو می برآورد همچون چنار دست
مبسط دست خصم تو چندان بود که او | بهر سئوال دارد بر رهگذار دست
پهلو ز تو هر آنکه تهی کرد چون چنار | بر پیش و پس گرفته شود زانتشار دست
بهر قبول بخشش بی منتهای تو | بنگر چگونه داشته ام بر کنار دست
سرو تیست شعر من آنکه می نهاد | انکار ز فکر تو سبب اختیار دست
و دخترکان خاطر من بین که غنچه وار | برخ گرفته اند ز تو شرمسار دست
مرغیکه در خزانش آن نیکو نجهات | خود چون بود چو باز دکند نوبهار دست
جاودانه زمی که مملکت پایدار تر | در دامن قیامت زد استوار دست
 | واکنون زنند بر هم برای قرار دست

فی المدح ایضا

برهی بر رو کیوان رسیده ایوانت | فلکزه هفت سپهر از چه بار کاشانت
برون بارقه از تنگنای رحمت خلق | فراخنای جهان نیست مرد میدانت
لطیع و رغبت خود باز میکند خورشید | مرا ز نیزه زرین بچوب دربانت
ز زیر مشرق و مغرب پناه اهل هنر | محمدای که کرم آیتیست در شانت
چو همت ز فلک برگذشت در کار | چو بخشش است بهمه کس رسید فرمانت
دهان حرص بدندان آسمان بشکست | بکام خویش یکی نان نگر که بر خوانت
بزرگوارا بیتی سه چار هم بشنو | ز جاه لم ارچه نباشد فراغت آنت
بر شیح قطره ز دریا چرا شوم خرسند | جهان غرق شده در نعمت فراوانت

فروغ عالم علوی ز سقف دیوارت | غذای اهل بهشت از بهار بستانت
بچشم منقل دو ابر و میکده ... | چو جنت خاق فلک گشت خرام ...
ز لطف خواجه اگر نیم رخصتی یابد | بباغبانی آید ز خلد رضوانت
ز تو قبله آمال گشت از جه وی | ز بسکه کرد جهان گشت صلیب ...
ترا العبقه ایوان چه احتیاج بود | کر ساخته است خرد جای در دل ...
از آستین تو دریا و ابر سر بر زد | اگرچه مطلع خورشید شد گریبانت
بده خوالد بسمی ز خوان بی ستم | که کم رسد چو من از اهل فضل ...
نظر چرا نکند سوی جان من کرمت | چو هست بهر عنایت نظر ...

وله ایضا

که هیچگونه ندانم که بر چه حال گذشت — دو سال نیست غلط میکنم که هزار کی
وگر حقیقت خواهی ترا از ملال گذشت — فراق روی تو وقت اگر دو ماه گذشت
زدوری سهم نوشتن گذ اتصال گذشت — شدم خیال و بر من نه آن که دست گذشت
زبس که بر سرم از گونه گون محال گذشت — ازین سپس چه تمتع بود دبهره وصال
زمان عمر من از سود جاه و مال گذشت — دانه ناگر ازین کو شال من غریست
گر آفتاب شکیب من از زوال گذشت — حرام بود مرا بی تو زندگی لیکن
ردیف شعر ازان کرده ام بفال گذشت — خدست حال من از آرزوی حد گذشت
وگر چه بر نفس از روی لعبه نکال گذشت — دل بنفحه خلق تو زنده میکرد

وله در شکایت از زمانه

جورها چون دور با هم بر توالی میکند — دست او بالاست بر روی که بیش دست بیست
گر تو از دستش بحالی و زنسال میکند — مردم از بهر تماسم اسب بر خری
بهر لستما کند خر ترتیب قالی میکند — نصف بن میدارد اکنون زکار لطف بود
همچنان باشد که تصویر خیالی میکند — دور دور سفلگانست و خسیسان حلیس بار
هر کجا تیریست در عالم سکالی میکند — زشت کاری دین ایام نیکو کاریست
فاضل دریای لاچان پایمالی میکند — هر کجا اسراف نادان وتنعم یافتی
گنبد گردون خطابش صدر عالی میکند — یوسفی را میکند بفده درم گردون بها
از جوانمردان جهان زانعرض خالی میکند — تا زبان بند هنر شد حرز بازوی ملک

وله دعائیه

گر از ملکش تمتع جاودان باد — سر تیغش جهانرا جانستان شد
زرای پیر او دولت جوان باد — میان در خدمتش هر کو نبست او
ظفر چون خنجرش رطب اللسان باد — بکاد گریه اشک چشم خصمش
چو کوره از دلان آتش فشان باد — لقاطات زبان خامه او
امل با آنکه گر آن آستان باد — زبان تیغ او چون اجرا گفت
ز تیغ سند وی او پاسبان باد — ز دست در فشانش بحر بخشش

ز چو تو خواجه بود استخاره حسنی
دو آن دمی تو از عمر من دو سال گذشت
ملول گشتم ازین باد و خاک بیرون
بیت تو بهجت زکاکتی دارد
نماند در سرم از هیچگونه رامی حال
من و قناعت و کنجی ازین سپس زیراک
عنایت تو اگر سایه افکند و نیست
گرکه گکند در این روزگار ناکامی
هر دو بود دم از شرم زندگانی خویش
دور گردون با هر کس بد فعالی میکند
نیست از ما منقطع اسباب ناکامی از آنک
با کسی او را مهربانی نیست هر کس چون نا
بو ریای کهنه او پهلوی ما دارد دریغ
مرد می نیست از جهان آنکس که چون مردمی
تا سگان را طوق زرینست و کسو ششتری
جاهلی را دست می بوسند دست حکم
هر کرا چون سنگ زیرین سینه باید زرین
کاروان را جوانمردان فراوان میرسند
بهشته تا زمین و آسمان باد
سر شاهان پناه تاجداران
ز آب تیغ او آتش بر افروخت
سلح و آفرین دست و بازو
چو کوره چشم خصمش آبه لیست
سپهرا جلوه گاه این آتشین است
به ایوان شرف در قصر دولت

گر زر و خاک نماید بچشم یکسانست
ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
اگر نه یکس تو دهر از کمال گذشت
که هیچکس بازین جنس بر خیال گذشت
چو زندگانی و حسرت و سال گذشت
بسنده کن تو کاز حد گوشمال گذشت
اگر حرام بدین قدر و گر حلال گذشت
چو خاک تشنه که بر چشمه زلال گذشت
سحر گمان که بمن بر دم شمال گذشت
خاصه با قسمهای ابنای میکند
لاجرم هیچ آن مرادا دست خالی میکند
از سرشک چشم من عقد لالی میکند
آنکه میگفتم دریان جاه و مالی میکند
وای آن مسکین که او قصد معالی میکند
نیک بختا آنکه رای بد سگالی میکند
زیرکی آنجا فغان از بی منالی میکند
اگر که بین کو دعوی صاحب جمالی میکند
حق بدست ناطقه است ار سیل لالی میکند
شکوه پادشاه کامران باد
دم جانبخش او جان جهان باد
چو نیزه تا کشش جای سنان باد
نسیل آبی لبکل ناروان باد
میان اهل معنی داستان باد
سر خصمش بخجره در میان باد
همه روی زمین چون آسمان باد

بران کو هر که نقشش باهم آورد   پراکنده بسی آن مبتان باد
شکوه زور بازوی معالی   ازان کلک ضعیف ناتوان باد
عقود کو هر از دست و زبالش   نثار دامن آخر زمان باد
حیات ملک از آب خنجر اوست   بجوی نصرت آب او روان باد
زبانان بحر لش خانه خصم   زبر زیر و تهی همچون کمان باد
کسی راکز خلافش دل سنگ شد   عدو جیش زان سر گران باد
زبان شمشیرش آغشته در خون   چو پسته خون گرفته در دهان باد
کرم با عادت او همنشین است   ظفر با موکب او همعنان باد
جوانمردا شهها فیروز بختا   بتو جان معالی شادمان باد
گرفته دامن گردون به دندان   ستاره در پی حکمت دوان باد
بمهر تکرتم بربام مدحت   زچرخ هفت پایه نردبان باد
چراغ دولت گیتی فروز است   زلال لطف تو آتش نشان باد
سخنهای تو نور چشم فضل است   ثنایت گوهر تیغ زبان باد
سلیمانی و داری خاتم ملک   بفرمان تو جان انس و جان باد
دل ناکز تو مالامال مهر است   زمهر خاتمت بروی نشان باد
ریاض ملک را از خاتم تو   هزاران بوستان و ربوستان باد
شدوی دوستان و خلق خصمان   شکفته ارغوان و زارغوان باد
طراز جلد دیوانهای اشعار   ثنا خوان جهان گیتی ستان باد
مهی کرچه دعاگو بیست از دور   دران حضرت بزودی مدح خوان باد
بسوی حضرت دیوان بیند   همیشه تحفه از اصفهان باد
همیشه تا بود این چرخ انجم   بپای خسرو صاحبقران باد
مدار آسمان و سیر اختر   چنان کت آید و آید چنان باد

هر که او قوت سخن خواهد

مدح خواجه ابو العلا صاعد

از دو خسرو زمن خواهد

امیر عادل مظفر الدین آنک   بپرورش آسمان وطن خواهد
آنکه دشمن چو نام او شنود   لگکند خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حکم او نکشد   هر که راسر قرین تن خواهد
ابر از لطف او بصد زاری   آبروی گل و سمن خواهد
بوی خلقش شنیده باد صبا   از خدا مرگ لشکرن خواهد
اکه جان از هوای خدمت   خلعت خویش بابدن خواهد
گر جلال تو کسوتی دوزد   مهر را کوی پیرهن خواهد
ور ضمیر تو شمعی افروزد   ماه درخشنده در لگن خواهد
آنچنان راستی که طبع تراست   بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد تو اندیشت   زلف سنبل همی شکن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند   باد چون طره چمن خواهد
زیور از لطف تو وام کند   غنچه چون زیب انجمن خواهد
رقم خصمیت کشند بر روی   هر کرا چرخ ممتحن خواهد
بر که حکمت افکند پیش   هر کرا مرگ تاختن خواهد
بهر آن خصم گردن افرازد   که سپهرش قفا زدن خواهد
نیک تر بنده وام کرچون طبعت   از من بی زبان سخن خواهد
هر کرا جنت حور عین باشد   چون زساسی سرای زن خواهد
آبروی شعر بوجیه آنک   بحر از و لولو و عدن خواهد
چکنم گر بسجده بستش بارم   هر چه آن رای نیک ظن خواهد
چرخ هم در کنارش اندازد   گر از و خوشه پرن خواهد
شفقها میکنی و نیست مرا   پای مردی که عذر من خواهد
چشم دارم که هم زعدی کرم   کرمت عذر خویشتن خواهد

زود باشد نه دیر کام چنانک

وله ایضا

دل شاد عدو شکن خواهد

اصفهان خرم است و خرم شاد   اینچنین عهد کس ندارد یاد
عدل سلطان و اعتدال بها   کرد یکبارگی جهان آباد

نه بجز لاله است سوخته دل   نه بجز چنگ میکند فریاد
کله نرگس و قبا چه گل   این عروس است کولی آن داناد
تن و اندام یاسمین و سمن   لس لطیف است در غلاله باد
زلف را تاب مید هد سنبل   چه در اشانه میزند شمشاد
نکل و لاله داده اند مگر   لب شیرین و سینهٔ فرهاد
بسکه رشک است بر صفاهانش   دجله شکیب است بر رخ بغداد
این همه چیست سل صدر جهان   شرف الدین علی که دیر زیاد
آن بنجاپشهٔ سخن پرور   آن کرم گستر کریم نژاد
مستفاد از حکایت خلقش   خوش زبانی سوسن آزاد
مستعار از شمایل کرمش   تازه رویی باغ در خرداد
آن مربی فضل و پشت هنر   ای خداوند دست و همت راد
بسته کرد د بر در زبان ثنا   هرکه در مدح تو زبان بکشاد
دامن عمر او بحشر مرگ   هرکه سازد حدکه تو ملاد
لرزه بر استخوان صبح افتد   چون کند از صریر کلک تو یاد
بکند دفع سند اسکندر   تیر عزم ترا بکاه گشاد
هیبت تو جوشن فلک ببرد   چون کشی تیغ حکم را انقاد
تا بداد ی تو داد مظلومان   داد خویش از زمانه بستد داد
کس چنین داد و عقل نقل نکرد   نه ز نوشیروان و نه ز قباد
هرکجا رایت تو سایه فکند   تا م آن بقعه کرد عدل آباد
در سیم از شکوفه بر و ز   می نیارد که در رباید باد
تا تراز و بهاش در نکشد   خوشهٔ یک جو باسب ترک نداد
کهربایی که بد مجصل کاه   او هم از شغل خویش باز استاد
نیزه تا گوست کلاه تو دید   کله آهنین ز سر بنهاد
تا کمان صیت عدل تو بشنید   مسرعی را الفت فرستاد
یکی از زلف دلبران برخاست   فتنه از چشم نیکوان افتاد
سیرتی شد برون زکار تو سنگ   جوهری شد بعدل تو فولاد
قاصدان خدنگ را پی کرد   سهم پاس تو از طریق نفاد
هم بجا آرد از تو شمائل   باز را دایکی بچه خاد
کس پراکنده نیست جز کاکبر   هیچ مظلوم نیست جز بیداد
هرکجا رای پیر و بخت جوان   بهم آید چنین نهد بنیاد
همچنین همچنین همی فرمای   ای فلک رفعت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود   این بنا را که کرده والاد
چه ز نجیر داز این بنده زکا   که شود ممکنی ز تو دلشاد
اهل این شهر در حیات و ممات   از تو هم خاکشند و هم آزاد
هرکه اکنون بمیرد فارغ مرد   وانکه اکنون بزاد ایمن زاد
از پی عمر و جان در ازی تو   تا کرانه گشد صد و هفتاد
هرکس از خاص و عام و خرد و بزرگ   پارهٔ عمر خود بعمر تو داد
همه چیزت چنانکه باید هست   از همه چیز عمرت افزون باد

وله در مقدم صدر جهان

بوی فصل بهار می آید   آب یاروی کار می آید
غنچه‌ها امید می شکفد   گل دولت ببار می آید
تازه و تر شکوفهای امل   برسر شاخسار می آید
صورت کارها بیاراید   همه همچون نگار می آید
در چمن لطف و نرمی کلبرگ   عذر سبزی خار می آید
سبزه بادهای نوروزی   کام دوران نثار می آید
دیدهٔ ابر را بجای سرشک   گوهر شاهوار می آید
چمن از برگ شاخ و نالهٔ مرغ   از دل بیقرار می آید
بست آیین و مطربان بنشاند   که شه نوبهار می آید
پای در خاک و تاج زر بر سر   نرگس پرخمار می آید
متمایل چو یار من سرمست   بن خوش و شادخوار می آید

چشمها چار کرده در ره دوست	خیره از انتظار می آید	شاخ چشم شکوفه بگشاده	بر سر رهگذار می آید
دست باز رو سیم پیش آورد	زانکه وقت نثار می آید	رعد چاووش و ابر سقر قدرن	برق خنجرگذار می آید
سرو آزاد دستها برهم	راستی بنده وار می آید	گر ندارد نشاط استقبال	گل چه معنی سوار می آید
جان همی پرورد صبا پیداست	کز بر آن نگار می آید	خوابگه کرده بود در زلفش	زان چنین مشکبار می آید
این همه چیست موکب عالی	با هزار اعتبار می آید	از دهان جهان بگوشش دلم	مژدهٔ وصل یار می آید
هرچه در سر غیب تعبیه بود	وین دم آشکار می آید	یزک نصرت و طلیعهٔ فتح	از یمین و یسار می آید
لشکر آرزو ز کمین غیب	یک بیک در قطار می آید	ترکتاز سپاه عیش و طرب	بر سر روزگار می آید
در و دیوار شهر میگوید	خواجه بس کامکار می آید	لاله چون دشمنان صدر جهان	خجل و شرمسار می آید
خون دل در قدح همی بیند	زان چنان دلفکار می آید	آب هم رنگ اشک او دارد	زین سبب خاکسار می آید
گرچه از روزگار بر دل ما	زخمها استوار می آید	زین یکی خوشدلم که مولانا	دو برفت و چهار می آید
لفظ جمع ارچه کرده ام و حدان	عذر را خواستار می آید	کاندران حضرت ارچه بسیارند	این یکی در شمار می آید
گرچه در خاطرم بدولت تو	معنی صد هزار می آید	بس کنم بس که در طریق سخن	کوتهی اختیار می آید
این خرمی نگر که بمن ناگهان رسید	**وله در مقدم و مدح شاه**		وین مملکت نگر که بمن ایگان رسید
انجم بخواب نیز نیارست و دیده هم	کاری چنین نکرد کاو اعیان رسید	عمری بمانده بنده درین آرزو	تا چون توان بدرکه شاه جهان رسید
تا که خبر شنیدم و یا رب چه خوش خبر	کاینک رکاب شاه سوی اصفهان رسید	خورشید خانه اشرف الملک والملوک	کش بر آسمان لقب صاحبقران رسید
آن شاه نوجوان که بتایید بخت او	پیرانه سر زمانه بخت جوان رسید	بارندگی ز سر چو بدیدم درین دیار	ظلم چنان فتاد که فصل خزان رسید
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت های	آگه نه‌ای که پادشه زرفشان رسید	ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو	نه خاطر یقین و نه وهم و گمان رسید
در دست و بازوی تو تماشا که ظفر	کار عصا چو نیک بگرز گران رسید	جرم هلال زبر این سبز مهره جست	مانا ز سم اسب تو بر روی آن رسید
عالی بذکر فتح ملک افتتاح کرد	چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید	ایزد ز دفتر بخشید کنون جهان	کز تیغ هندوی تو در ان پاسبان رسید
گر خون گرفت خنجر خسرو شگفت نیست	کز بسکه کشت دشمن ملکت بجان رسید	میگفت آفتاب من و رای شاه و عقل	گفتش بطنز کار تو اکنون بدان رسید
در پوست می نگنجد غنچه از آن نشاط	کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید	گردون نهاد کام جهانش در آستین	هر کو بآستان درت یکزمان رسید
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود	لیکن سخای دست تو فریاد آن رسید	تا یافت تنگ گشت متاع نیاز و آز	در هر دیار گر کرمت کاروان رسید
هر دشمن تو تیغ تو زان می نهد زبان	کو را همه نواله از و استخوان رسید	از صلب آن شهی تو که از همت بلند	صیت عطای او بهمه پیروان رسید
خسرو حسام دولت و دین اردشیر آنکه	آشوب ملکش از قلم کنفکان رسید	دانی که چون رسید بجهان نور آفتاب	انعام عام او بجهان همچنان رسید
از پادشاه حرز کمر بند خویش ساخت	رستم هدا آنزمان که سوی هفتخوان رسید	کان خاک در برش بجز آب شد زشرم	صیت سخای او چو بدریا و کان رسید

خوان اسلام کوه چو از بدن رسید
آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید

درعهد آنکه دولت پیچید گرد کار
ملک ابد بتخت و مار بدران رسید

از چرخ هفت پایه خرد نردبان نهاد
تا بر نخست پایه ازین آستان رسید

با آسمان مری کند اکنون زمین ما
چون فرشاهزاده برین خاکدان رسید

گردی پر تر رسید بهی سوی این جناب
کردی توان بمکنت جاه و دوان رسید

کار گرافت نیست مین بوس درکهش
جای چنین بلند بدولت توان رسید

آورد جان خسته بهی تا کند نثار
چون با غنا جلیل ملک میهمان رسید

بپذیر عذر بنده اگرچه نه لایق است
کس دست خود بجان و دل ناتوان رسید

میراث یافتم ز پدر مدحت شما
والحق ازین تبرک سر من باسمان رسید

نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن
تشریفها به بنده کزین خاندان رسید

تا یافتم از و شرف دستبوس بود
آن نیز مرا سعادت از ناکهان رسید

گر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار
در ملک تیغ شاه بر خصم زبان رسید

نتوان کذارد حق ثنای ملک بشعر
نتوان بر آسمان ز ره نردبان رسید

بادا نصیب جان شه و شاهزادکان
آسایشی کز و بدل مدح خوان رسید

پاینده باد ملک تو در ظل خسروی
کز عدل تو بهر طرفی داستان رسید

امید دارم از کرم حق که عنقریب
با یکدکر بکام دل دوستان رسید

عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما
آخر بدینکه موکب تو شادمان رسید

وله ایضا

خدای عزوجل هرچه در جهان آرد
همه بواسطه امر کنفکان آرد

ولیک بعضی ازان در وجود ره نبرد
مگر که دست بشر پای در میان آرد

چو حکم کرد که ویرانه شود معمور
چنانچه سکنی آن راحت روان آرد

ندا بسر دل پادشاه وقت کند
که روی همت غمخوارگی بدان آرد

بساط امن در اطراف آن دیار گسترد
ردای عصمت در سقف ساکنان آرد

چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن
کنون دعا گو در حیز بیان آرد

چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود
که بخت رخت سعادت باصفهان آرد

خدایگان سلاطین هفت کشور را
که تاج ملک به فخر جاودان آرد

شهنشهی که بتدبیر مبدئش که پایتخت
زروی مرتبه بر فرق فرقدان آرد

جهان پناهی کو را سزد که هفت اقلیم
بزیر فرمان از بخت کامران آرد

برید عزم بهر جانبی که بفرستد
بشارت ظفر و فتح در زمان آرد

شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد
اگرچه دیو بود سجده اش عیان آرد

سخن ز تیغ چو این تیغ او چنان استاد
که از حکایت آن آب در دهان آرد

ز پشت مهره دشمن صفی درست نماند
ز بس شکست که گرزش باستخوان آرد

برید و تو ز دریا که خیزران خیزد
بکلک مدح نگه کن که در بنان آرد

بروز جنگ بداندیش او نخستین چیز
که در دل آرد و از اندیشها سنان آرد

چو تیر راست نشیند بمعنی اندر گمان
چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد

در آن دیار که او خون دشمنان ریزد
چنار دست همه بار ارغوان آرد

چو نیزه هر که کند سرکشی سبک اورا
بسر سپای علم چون علم دوان آرد

چنان شهی را الهام کرد فرمان داد
که روی همت دولت بدین مکان آرد

سرای علم طراز د اساس چیره نهد
درخت ظلم کند خوف را امان آرد

صلیب و خاج بسوزد کلیسیا بکند
بنای مدرسه برگنبد گران آرد

نخست خانه یکی جام جم بیاراید
ز خاک و آب یکی خلد ناکهان آرد

کلاه گوشه خورشید را رسد آسیب
چو ماه قبه او سر بآسمان آرد

ز برج دلو دهد چرخ که گلش با آب
مهش ز خرمن خود که کهکشان آرد

زحل ز بهر شرف تا ده زشکل هلال
بساخت تا که بر وکل ز نردبان آرد

تو باش تا شرف قصر او تمام شود
بسا تصور که در روضه جان آرد

چه مایه رنج کشند پای هم تا خود را
ز اوج چرخ برین عالی آستان آرد

بشکل قبه دستجون دست هماش
برای چشم فلک میل سرمه دان آرد

چو آدم ارچه زجا گشت اصل این تعمیر
شرف بعلم و تفاخر بعلم دان آرد

روا بود اگر از بهر اقتباس علوم
فرشته رخت مدین دانش آشیان آرد

چنانکه سنگ ز خورشید لعل میگردد
بدانکه روی نظرگه بکان آرد

زور شاید یزدان عجب نشاید داشت — که خاک تیره ازو رنگ گلستان آرد
اگرچه حکم سلیمان روزگار کند — ولیک تخت سبا آصف از میان آرد
خدایگان وزیران مشرق و مغرب — که هرچه حکم کند چرخ همچنان آرد
کجا حدیث کمالات او کنند ایراد — چه نقصها که در احوال باستان آرد
کف تو خاطر و دریا غریق لاو عرق — لطیفه صبح از آن خنده بر جهان آرد
جهان خزان بود از برکیامی گوناگون — چو همت تو امل را بمیهمان آرد
مکارم تو ولی اندپیش همی تازد — تفقدت چو ز دلخسته‌اش نشان آرد
مثال تند بدو تا بالقراض جهان — تا ثر تو کسی کز بد آستان آرد
عواطف تو کریمان چون کسی گیرد — ز موج لجه آفات بر کران آرد
سعادت همه سلطان شمع مولانا — که یمن ناصیتش هرچه باید آن آرد
لقاطه سخن اوست هرچه ما گوییم — ز باغ چیده بود هرچه باغبان آرد
رسید روزه که هر روز بلکه هر ساعت — ترا بدولتی از غیب مژدگان آرد

زبان خنجر سلطان چو هندی گو — ظفر ز خامه دستور ترجمان آرد
بهمت شرف الدین علی تمام شود — هر آنچه خسرو آفاق در گمان آرد
عجب ارز تأثیر حزم بیدارش — که صیت معدلتش خواب پاسبان آرد
زهی کریم خصالی که غیرت لطفت — نسیم باد صبا را همی بجان آرد
بهر دیار که بگذشت یاد کن طمع — عطای تو بسرش لشکر گران آرد
وکیل ... ت سر انگشت تست و هرچه آرد — همه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد
بسی نماند که از مهر داوری خرگوش — قفای گرگ بگیرد و بر شبان آرد
زبان چو تیغ لبالب کنند ز موج گهر — کسی که چون ترا نام بر زبان آرد
نیاورد بتو داعی ثنای سر و ستی — ولیک ورد دعا از میان جان آرد
بخاک در که او اهل فضل فخر آرند — چنانکه او بجناب خدایگان آرد
ز تو بدفع مضرت کجا شود خرسند — کسی که نظم ازینگونه داستان آرد
دوام عمر تو بادا که چون تو لی بنهایت — که دور چرخ ز تأثیر صد قران آرد

آفرین بشارت خرم ز ناگهان آمد — هزار جان عدو من کشته شادمان آمد

وله

کمان بری که سوی جان خستگان فراق — نسیم باد سحر کز گلستان آمد
خدایگان افاضل که موکب او را — ظفر جنیبه کش و فتح همعنان آمد
سعاد آفتاب فلک پشت دست بر دیوار — ز بس که عاجز از آن رای غیب دان آمد
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد — ز جام دشمنی او چو سرگران آمد
سر خلافش برداشت خصم و سر بنهاد — درین معامله بنگر که از زیان آمد
زبان و دل بوفایش هر آنکه داشت یکی — چو پسته خندان از بخت کامران آمد
نسب ضلالت ازان رایت آشکارا کرد — که روز کی دو سه خورشید دین نهان آمد
وگر نبود مکانش نشان پذیر شود — چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد
چو کرد صدر جهان رو بسوی آنحضرت — درست گشت که این قبله جهان آمد
ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد — بخاندان شهنشاه خاندان آمد
سپهر رتبت و فضل عز دین یحیی — که امر حزمش تفسیر کن فکان آمد
مکارمی که ز اسلاف او خبر بودست — ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد

کز آفتاب شریعت بطالع مسعود — باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
ز رشک غیبت قضا با سپهر رمزی گفت — زبان کلکش از آن رمز ترجمان آمد
ز اعتماد بر آن کلک سیاق بسته اوست — که زرق را سر انگشت او ضمان آمد
بر سخاوت دستش گهر چه سنگ آرد — که ز تیشه جودش هزار کان آمد
میان کردن دستی تیغ باشد انگشتها — که بر خلاف ویش تیغ بر میان آمد
ببر دست بدیهان زر شکفته شر چرخ — بروز شکل ثریا از آن نشان آمد
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم — روا است کو ز لطافت همه روان آمد
بسان عنقا گنجید شد نهان و آخر — همای وار بدین دولت آشیان آمد
باهلبیت نبوت چو اعتقاد نمود — ز موج لجه آفات بر کران آمد
پناه دین ملک الشاه و مرتضی کیش — که در جهان قوت خدایگان آمد
شجاع نسبت او دیده دور اختر شید — حریم درگه او کعبه امان آمد
اگر نه هندوی مالک رقاب شد تیغش — چگونه حکمش بر گردنان روان آمد

زهی نکایت عدلی که دست ویساند	تیغ و کلک جهانبخش و جهانستان آمد	بجز خصم تو نیست زیر عریان است	که در ازل و ابد پایست هنربان آمد
چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا	نیام تیغ ترا آب در دهان آمد	ز حکم قاطع تو تیغ ضرب پیشی خواست	ز نوک کلک تو صد طعنه بر سنان آمد
همای قدر ترا از جوارح دشمن	هزار سال ذخیره نه استخوان آمد	بجز عنان که بدستت همی قرار کرفت	وکر همه بدل هرچه در بتان آمد
همی بلرزد بر جان دشمنانت تیغ	ز تیغ تست که اینکونه مهربان آمد	طبیب کرز تو و تیغ تست اکر ز دلست	چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
ز خصم تیغ که آسیبهات مترسب اوست	بقا و نصرت اقبال جاودان آمد	بجان ز خاک در تست شمه خرید فلک	بجان تو که مرا سخت رایکان آمد
زبان ز کام برون کرده تیغ کوهر دار	نه بهاران دست دهقان آمد	ازان زمانه کند تیر بر حسود تو راست	که خم کرفته قدش راست چون کمان آمد
منقل جنک تو مانند بلال بیمعنی است	که رو نورد ترا از جمله اختران آمد	هرانکه نام تو بر دل نکاشت همچو نکیر	فراز حلقه تدویر آسمان آمد
بمدح چو تو نسیبی کجا رسد سخنم	که هرچه کویم قدرت ورای آن آمد	مسلم است ترا میزبانی عالم	که شکل صدر جهانت میهمان آمد
لطیفهای هنر از لفظ او درست	دقیقهای کرم را کفش بیان آمد	بلند همت صدری که چرخ با عظمت	فتاده بر در او همچو آستان آمد
بزرکوارا دلتنک می نباید بود	ز کلکی که بدین دولت جوان آمد	عیار نقد کمال بزرکواران را	ز حادثات جهان سنک امتحان آمد
اکر بکند عدو خاک در کهت چه شود	که کان بفضل و کرم از جهان نهان آمد	ز نقص ذات ترا از خرابی مسکن	خرابه هم وطن کنج شایکان آمد
وکر خراب دلتنک شکست ما	که جای کنجی شکل تو شایکان آمد	چو عرض تو ز حوادث مصون و محفوظ است	همه سعادت و اقبال با نشان آمد
دماغ بود حسود ترا چه باک که بی	کرفتن تو کمر ز آتش در کمان آمد	بتو چکونه رسد دست هر ستمکاری	خدای عز و جلت چو مستعان آمد
چه باید ترس ز ستم مشکان هراسیدن	کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد	خدائیست همه کار تو عدو پنداشت	که با خدای تلبیس بر توان آمد
تو دحولعین بر الفای روستایی شیخ	چو نیم سوخته پروانه را زیان آمد	چو نیک نیک از ان حال می براندیشم	تبارک الله خصم تو همچنان آمد
سپهر قدرا بی حضرت تو خادم را	سپهر شرح که احوال بر چه سان آمد	نفس مرا ده و ناله از دهن بیرون رفت	سحر غرض بد و از لب همی فغان آمد
ز غصه جان بلب آمد مراد ظفر تو ترا که	ز آه سرد نیم نیز هم سبحان آمد	هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل	که مار چشم بر صدر انس و جان آمد
ترا سعادت یاد که تا پس کوید	که فتح نامه خیلت ز اصفهان آمد	چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد	بفتح که بشارت ز آسمان آمد
بر آسمان جلالت بر اوج برج شرف	دو کوکب چو شما را چو اقتران آمد	قرین جاه شما باد اختران مسعود	چنانکه مشار هر دولت این قران آمد
بزرکوارا صدرا مرا چنان باید	وله		که خاک پای تو بر اوج چرخ بفراید
مرا خوش است که خاک در ترا بستاید	ببوسه لب خوب سفید و سیه بیالاید	اکر بخواهد روی تو نیز بتواند	که دست شام بکل آفتاب انداید
خجسته نعل سمندت لعبقلی ماند	که وصمت کلف از روی ماه برباید	خطاست نعل چه باشد بابروی ماند	که خیمه فلک از زیب آن بیاراید
عجب مدار که زین زبان تو چون شمع	کسی که دست ترا کاه جود بستاید	بعمد هزار زمان آتش ارچه کوید من	چو طبع تیز توام دان که تا زمین آید
که این بقطره آبی بمیرد و هر دم	هزار چشمه حیوان ازان برون آید	دعاء تو بسر انکشت رای دوراندیش	کره کره ز سر روی کوزن بکشاید
بهر که باز خورد نفث کینه تو چو شمع	وجود خویشتن از دیدگان بپالاید	بنورش دارد رای لطف تو بازیابد جان	کسی که او را افعی فقسم بکزاید

چو شاخ بد حلالت تو حمله تن تیغست
حقوق خدمت و آنچه از لطائف است
عجب بماند دام از بخت خود که مولانا
سه سال در غم دل با زمانه بود دواست
خود آن مگیر که لب از سوابق خدمت
پیاده که کند خدمت شه شطرنج
تو شاه دهر بسر فضل من آن پیاده که راه
ز حسن عهد تو نوشید ستم کاخر
شنیده دم که نسیم بهار می آمد
چو برگ گل که بباد صبا درآویزد
ز بسکه داشت دل خسته بسته بر فتراک
بکایک از پی او روزگار ساخته بود
ز حلقه سر زلفش بگوش من از دور
برفته تا تب لف و رفته خواب از چشم
شمار خوبی او خود نبود دیداری
ز شست زلفش سیچاه عقد صد کانی
بحسن دانش من بوی خون صد عاشق
ز شوخ چشمی با او عنان بره دادم
رفتمش همه ره در حدیث و او که
مرا غرور که تشریف میدهد واد خود
سر صدور جهان رکن دین که دایم بخت
شکسته گشت ز سرپنچه کفایت تو

رهی رسیده بجائی که پیش خاطر تو
توئی که کام دل آرزو فیض کفت

کتا چو سرو سر دشمنت به پیراید
که شرح قاعده آن زبان بفرساید
ز روی لطف و تفقد شبی بفرماید
کنون بدولت تا چند کبر آساید
ز صد هزار توقع یکیم بر ناید
چو هفت منزل و رخدمتش بپیماید
بجز بخدمت توضیح سوی نگراید
چو حال بنده بداند بدو ببخشاید

اگر اجازت یابد ز حضرت عالی
شروع می بکنم اندر آن که از لطفت
فلان کجا شد آخر چه میخورد چونست
چو خاصگان اگرش تربیت نفرمائیم
کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک
چو باز کرد و دستور خاص شاه شود
از آن سپس که بپیمود با تو هفت اقلیم
قرین مدت عمر تو باد تا باید

مدح خواجه رکن الدین صاعد

بیاد پای روان بر سوار می آمد
چنان نمود مرا کز شکار می آمد
ز تاب حسن بر آن خنجرش نگار می آمد
فغان و ناله دلها نزار می آمد
گهی بشورش و گه با قرار می آمد
یکی بچشم من اندر هزار می آمد
رباب و لبری اندر شمار می آمد
ز رنگ روی وی آن لب آن نگار می آمد
ز بهر یهی خوش گرچه عار می آمد
بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد
برای خدمت صدر کبار می آمد
بسوی خدمت او بنده وار می آمد
حوادثی که گسسته مهار می آمد

بپای اسپ همی اندر قفای کردمش
ز بسکه زلف پریشان بباد بر زده بود
زخش لبان درخت بهشت از دو بر گل
شراب خورده و نالان ز قرب نیم شب
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز
کنار روی و میانش قیاس میکردم
ز لاله کوه بنفشانه دامن آلنست
چنان بچهره او بر گماشتم دیده
عنان کشیده همیداشت دیگر از اول
هر آن فریب که از عشوه بست بنیادم
خدایگان شریعت که خاک او بوسید
جوی ز خاک درش را بها نمیکردم
ردیف شعر دگر کردم از پی جرش

برای فال زماضی شدم مستقبل
که این ایام چنین خوشگوار می آمد

همه نهان سپهر آشکار می آید
بخلق لب جگر و انتظار می آید

مساعی تو در ابطال عمر فرسائی
شراب را که دهی چاشنی ز آبحیات

رهی یکی طرف از حال خویشتن
بگویدم که فلانی دراز می لاید
چرا بحضرت ما بیشتر نمی آید
ز عامیانش باری تمیزی باید
چنین ز حضرت تو دور در حضر شاید
چنانکه پهلو بر پهلویش همی ساید
روا بود که کنون هم پیاده می آید
هر آن نفس که زمانه ز هیچ بر باید
نگاه کردم و دیدم که یار می آمد
دل شکسته من را هوار می آمد
نسیم مشک همه رهگذار می آمد
گرمی بجیب من دیگر بیار می آمد
ز باد از خوش و شار خوار می آمد
چنین میانه شرم و خمار می آمد
عظیم لایق بوس و کنار می آمد
که او بدان رخ چون لاله زار می آمد
که چشم از رخ او شرمسار می آمد
بشرم در شده بی اختیار می آمد
مرا ز ساده دلی استوار می آمد
کسی کش آرزوی افتخار می آ
فزون ز صد گهر شاهوار می آ
که آنم از پی چیزی بکار می آ

خلاف قاعده روزگار می آ
بذوق جان سخنت زان عیان می

بگوش صبح و شام لبس که همواره
تو میرزدی ول انبدل تو لشکر فتح
ز حلقه فیسلا ز درس نماید دات
تازه رولی تو در مقام زر پاشی
بقبض تیغ شود غنچه را نه جیب
سماندی که بحر و اختیار بنه گیت
نفیر نام آهن بدست یک نفس
ز من هیچ تو اندیشم آفرین فلک
عنان طبع فراتر گرفته ام گرچه
عروس شعر سبز دگر سیاه کرد لبها
بهره جان حکیم از برای نظمی کان
خود این دقیقه ندانسته اند کز اشعار
ز عمر برخورد و دل را نوید شادی ده
ز کر مدح تو چون قاصر است غایت لطف
توانی که بست تو ار کرم جدا نبود
جو سطرح افتد دست تربیت اندر پا
زمین حضرت تو بوس سید بد گردون
چه ماسکو و که دندان کین بر بوس
میان سینه و لب سالها بود محبوبا
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو
خلاف ای تو یا و من رای بد جوئی
بحرف جرم مرا انگشت بر دندان
گرفتم آنکه زمن خود یکی بدید آید
کرم کجاست و امام را چه پیش آمد
تقول حاسد و مفسد مدار جود از دل

ز کوه حلم تو هیبت و وقار می آید
زبیت و لیس زبین و بسیار می آید
عروس و الش باکو شوار می آید
کمان برم که خزان در بهار می آید
ز لسط نقر نصیب چنار می آید
بحد ثبت زبیر اضطرار می آید
بدر گشت زبی بی نهار می آید
ز چرخ بر سر من چون نثار می آید
محامد تو ز من خواستار می آید
که در وفات کرم سوکوار می آید
بهره کسی بی اعتبار می آید
بقای اهل ستایش دو بار می آید
که بوی دولت از کار و بار می آید

بزیر دامن که لاله طشت زر بشست
چمن ز دولت تو فرهی مسند شد ترنج
دهه ملفه حلقه استمع سما کش
تو سیدهی ز رخصت همی نه اک
همشیان سپهر تیغ میکشید زرق
اگر چه جان عدو در دل چو آب او
هوای مهر تو جان من ملا
بحسب آنکه وهم بوسه بر سا تو
چگونه بلبل طبعم نوازند کو را
خطی که تر بود آنرا نه فاک بنیاد
رسیده دایم بر دشمنی که یاد شه تا
درم نماند نام کو بزرگوار را
همه شجاعت اقبال تو کار ابست

گزین حسد ز دل کوهسار می آید
همه ز پهلوی کاک نزار می آید
که از زبان تو گوهر نگار می آید
ثنا بحیثم توبیش از یسار می آید
که با سبو تو درگاه زنار می آید
زبیم هیبت تو در حصار می آید
که آن هوای خوش بهار کا می آید
بر آسمان شدنم نیک خوار می آید
ز گلستان کرمم بهره خار می آید
تربیت شعرم از آن خاکسار می آید
به تحسینش از اشعار عار می آید
ز گفته شعرا یادگار می آید
که تا قوافل لیل و نهار می آید
بهینه خدمت من اختصار می آید

وله ایضاً

چنانکه چتر خورشید بی ضیا نبود
اگر نه مسند تو لیستی قضا نبود
بهر زه قامت گردون چنین دوتا نبود
که مقرار تراز سنگ آسیا نبود
هر آن نفس که ترا اندر آن رضا نبود
که صوفیان را چاره زماجرا نبود
چه کرده ام که مرا بهره جز جفا نبود
که عفو تهمت آخر تعمدا نبود
بها هیچ لب حالی از هوا نبود
چرا ازین دو یکی با مردما نبود
مرا که جز بجناب تو آشنا نبود

کمان مهر که بود ای پیر ما یکیا
شکست باشد ام الحق ز ابه زد اکنا
نکو مبادا که بانگ بر زند همتا
اگر ز لطف تو پیوند جان ندانیم
لطافت لب خندان تو بماند
سهیل تربیت ز اصطناع لدای
کدام نسبت بر خدمتی بمن است
حقوق من همه بگذار چون همی تا
ز آفتاب بهمن که بالصفت جو گشت
وقار و حلم خود و خط سنبه بشنید
الحی کار من آراستن پره رست

اگر نه کلک تو در دست او عصا نبود
که لات جود رنده تو آتش حیا نبود
زبیم بابن تو آتش بهره صبا نبود
حیات باقی ازین عرصه فنا نبود
ولی دریغ که گل را همی بقا نبود
چو نسبت با همگان با منت چرا نبود
که با من از پی آن جرمت اعتنا نبود
که یار دوست و اساءت آشنا نبود
عمر او همه بر خط استوا نبود
وفا و حلم چه باشد اگر خطا نبود
مرا اگر بعد مسل ملک تا نبود

گر رضای تو عزلت خاک بر سر مشغل ... که با کراهت تو عیش با نوا نبود
بریز خون من و آبروی من بمریز ... بجان تو که مرا طاقت جفا نبود

زیان جان و مال از قران تحمل کرد ... ولی شماتت اعدا بلا بلا نبود
بلا بلا سخن عامه است و معذورم ... که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود

چو تو مراقبت نام و ننگ من نکنی ... باضطرار مرا چاره جز جلا نبود
ز بیخ برکن آن را که غرس دولت تست ... که این نه روی کرم لایق شما نبود

بشاعران همه تشریف و سیم و زر بخشند ... منم که خود صلت من بجز قفا نبود
مه و زر دست متاعی که کم بدست آید ... روا بود که چو در یابیت بها نبود

اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد ... درین دیار به از من سخن سرا نبود
بپارسی و بتازی بنظم و نثر سخن ... بمیز نغز فصیحی که جز بی خطا نبود

به هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی ... اگرچه هر یک تا حد انتها نبود
چنان بمهر تو صافیست جان روشن من ... که صبح دم را با مهر آن صفا نبود

چو از میانه بری رونقی شوم مخصوص ... اگر نکو بود از بهر من ترا نبود
گناه من همه شهرست و خویشتن داری ... که خاک بر سر شاعر که او گدا نبود

فدای بر تو من تا بدین که خصم منست ... بحضرت تو بود فرق هیچ یا نبود
بصورت ار چه که هستیم هر دو خدمتگار ... ولیک مهر گیا چون ترش گیا نبود

بنام پرده و بود هر دو لیک نزد خرد ... حجاب مزبله چون پرده لوا نبود
صبا و نکبا هستند هر دو باد ولیک ... هبوب نکبا چون جنبش صبا نبود

بزرگ هم بود ار بوقت عرض هنر ... بلاکی بیش شاخ کند نا نبود
اگرچه هر دو کمربسته از زمین رستند ... بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود

کجا بشاید گفتن که ایچنین اما ... نصیب باشد ازین دولت و مرا نبود
چو اشتر و چو دراز از زخای هرزه درا ... نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود

متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است ... ولی چه سود چو اینها و جو بها نبود
تو نام نیک طلب ل را چه وقع بود ... که این بماند و آن را بسی بقا نبود

مدد و رهنمونی نظر بیعشی دار ... کر لیس فکند بزرگان به از ثنا نبود
حدیث حاسد اگر خوار می نشاید داشت ... حقوق بنده بیکبارگی هبا نبود

تجاسر و سر مجهول بر وقیعت من ... یقین شناس که رفع بالا ابتدا نبود
گواه بخشش ایشان عنایت تو بست ... بمی عنایت قاضی کم از گوا نبود

نباشد آینه زشتی من که دیو است ... چنانکه می بنگارند دیو را نبود
گناه باشد و خود گناه هم باشد ... ولیک خلعت ناخواست را روا نبود

مرا چو خرج فزون گشت دخل کم گردید ... مکن که ز اهل مروت چنین سزا نبود
عمل تو خرج کنی سیم دیگران ببرند ... رسوم قطع کند جای غصه‌ها نبود

بر تو تقدمه باری اشارتی فرمای ... که عزل تقدمه باید گر روا نبود
من از طمع ببرم چو تو چه عذر آرد ... که چون منی را ز خواهش عطا نبود

من این بکشتم و رفتم تو دانی دیگر است ... بدست ما بجز از خدمت و دعا نبود
اگر عنایت تو با منست باکی نیست ... وگر عنایت تو نیست این بها نبود

تو بر جناح سفر کار من چنین دریاب ... که من چو فوت شوم آنکهم قضا نبود
برو براحت و بازآ بسی قمهان امان ... که کاینات بجز وفق آن شما نبود

وله

تا دلم و رخم آن زلف پریشان باشد ... چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد

قد آن زلف پریشان تو من دانم و بس ... کین کسی داند کو نیز پریشان باشد
لعل تو چون سر دندان کند از خنده پدید ... گوهر تر حلقه بگوش از بن دندان باشد

جگر که بر چوگان بکوی تو بر روی زمین ... من مدیم شکرستان که نمکدان باشد
عاشقی من بیدل عجبیت ار نه ترا ... با چنان زلف و رخی دلبری آسان باشد

سبزه خط تو چون تازه و تر بر نامیه ... تا که آتش بخوریش ازچاه زنخدان باشد
زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت ... زیبد ار بر سر شن از خط تو عنوان باشد

با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جانست ... تا بود در لب شیرین تو در جان باشد
گر بخندم تو مبینا که خوشدل شده‌ام ... غنچه را خنده همه از دل ویران باشد

دل شکسته است هر آن شیشه که اکنون مستست ... سر گرفتست هر آن شمع که خندان باشد
چشم خونریز مرا گر بکشی عیب سزد ... تا ترا غمزه خونریز بدانسان باشد

اینک یاقوت عاشق را العنه نزیند
مشکل آنست که با رخ و قامت جست
تا کی ای دل ز برای لب شیرین پسران
خسرو روی زمین شاه مظفر که به رزم
چشم خورشید اگر چشمهٔ دقایق بین است
دست خنجر کشد از راستی حرب بر او
زیر دست ترا خنجر هند و کوه را
کثرت انصاف گرانی همه بر او
حجت قاطع بازوی تو شمشیر است
کنه نایست حسام تو خصم از خود
سبزهٔ تیغ تو چون خزان فنا آراید
از تو ملک بد و از حاسد دولت هست
نیزه و سر نیز شود تیغ بلرزد و بر خود
خنجر شاه چو خورشید که بر سمت آید
سنگ حلم تو اگر نایدش اندر میدان
خنجر تیز زبانت چو در آید به سخن
بهره ابر ز سیم کف تو آب نشد است
نیست پایان سخای تو و در زیر فلک
مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم
ز من هست ترا طاعت و هنر سگی
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد
سعد و علم جهاندیده صفت آصف را
هم شنوم روزی بر خاک جنابت جا کرد
تا بدش مهر چو سیمرغ جناح پرورد

هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
ور نه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
دل مجروح تو در سینه بزندان باشد
که زمیرهٔ او بر دل سندان باشد
هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد
تا به دامن زره خصم گریبان باشد
جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد
دایم اعدای ترا گوشه زندان باشد
در جهانگیری اگر کار به برهان باشد
جان بیکبار از آن تیز گرانجان باشد
جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
هر کجا دعوی با تیغ سرافشان باشد
تیر در تاب شده کوس در افغان باشد
سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد
خاک را در حرکت سبحه گردان باشد
کلک نقش همه بر صفحهٔ ایوان باشد
که گهی خون بچکد قطره باران باشد
همه چیزی را جز عمر تو پایان باشد
و آنچ از همین آئین بزرگان باشد
دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
کاصفی را جهتش صاحب دیوان باشد
آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد
در در حرم اکش اگر قابل درمان باشد
هر که در سپاه تهی ملک سلیمان باشد
سایه‌ات باد پاینده در عالم کیست

به همه کس را چو کان ز سر زلف بود
عاشقان را ز کمان و سر چه حاصل جز آنکه
برود خاک سم اسب اتابک بکف آید
سعد بن زنگی شاهی که عز و دین از او
تا اگر در دل و چشم و تن جای کند
آنچه داوندی گر قضا جود کف تست
گر چو رنج تو سر دشمن تو سر افلاک
زانکه در بحر کف است ثنا و بهر بست
مهر سایه است سر گرز تو گوی سست
دست بر دوش فلک قدر تو می‌آید
عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر
اندر آن روز که از گرد و غبار تیره روز
شیشه ابر ز تیغ در خم گردون حسد
رمز بازار فنا گرم شود و زند روی
تشاد با تن الشیه پر دل که مدار مست است
اندر آن لحظه ز بیم تو چو کرم پیله
خاک بر داشتی ارکان و تهی گشت جگر
جمع ما لست غرض این دگر انداز فلک
در بهاء تو بحمدالله از بها هر یک
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند
هست پیدا که ز دستور گرانمایه تو
بنده را شاها عمریست که تا این سودا است
چو همه خلق دعاگوی تو شد پس چه زیان
تا چو خورشید فلک مانده نور دهد
آنکه پاینده ترا ز سایه یزدان باشد

گر سر و تیر کمان از قامت چوگان باشد
یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد
گر ترا آن دل چون چشمه حیوان باشد
سعد اکبر اگرش نایب دیوان باشد
غنچه گل همه بر صورت پیکان باشد
هر چه در بحر پدید آید و در کان باشد
استخوانهاش همه از بیم تو لرزان باشد
خنجر تو سر و لرزنده سر میدان باشد
زیر گردن اعدای تو و کان باشد
این چه لطفست فلک تیر از آن باشد
چون اجل را سر شمشیر تو مهمان باشد
همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
مهر نارک تو دیده کیوان باشد
تیغ دلال بود در نرخ سر ارزان باشد
دشمن از خود متبل رستم دستان باشد
کفن خصم تو از آن کندن و خفقان باشد
و آنکه جود ترا خود چه غم آن باشد
تو لی آنشه که ز ملکش خرمن احسان باشد
بیش از آنست که در حیز امکان باشد
ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
آنچه در پرده غیبست چه پنهان باشد
که در آن حضرت یکرو ثناخوان باشد
گر ترا مادحی از خاک سپاهان باشد
دور و نزدیک جهانش همه یکسان باشد

بحکمتی که خدای جهان مقدر کرد
نتاب خاطر تو اهل چراغ فضل افروخت
چو داد رایت احسان بدست همت تو
رواج نفس خلق روح پرور شاه
نه پرسید نظیر تو ز پیر دامن خویش
سپهر ملکت دارا مقام آن زحید
بعلم و فضل کسی کو برابری تو جست
یمین کرامت مشار الیه بالاصبع
ز بخشش تو زرد آمد بحر با لب خشک
نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم
بروز آنکه ز پر خاش حکایت ناکوس
ز دستیاری پر عقاب پرواز
زبان طعن بجوشن دراز کرد سنان
شعاع برق اجل کور کرد چشم عدو
بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید
بکر و ستم دستان بتیغ صد یک آن
هنر نواز شها با عنایت ازلی
یکی ز بنده ایشان منم که حال مرا
کسم ندارد و باور چرا که آنکه ندید
چو بحر بر جهد بداد از دل فرخم داد
برای سطح خم از عود خام هیزم داد
بچشم همت من بحر نیل گشت سراب
بساکه خلق بخواهند گفت در عالم
خدایگانا سعد و رواج داعی را
همین شرف ز جهان بس بود دعاگو را

وله ایضاً

ز نور دانش او چشم جان منور کرد
همه ملک دلها ترا مسخر کرد
سپهر کوی فلک را چو گوی چنبر کرد
سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد
که تاجداری با دانش سکندر کرد
چنین بود که کسی سنگ و زر برابر کرد
تنم چو در طلب علم جسم لاغر کرد
مقام سخا کلک نور با اختر کرد
چو هیچ در دلم اندیشه را معطر کرد
بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد
خدنگ مرغ دل آهنگ سپهر لاور کرد
اجل حسام تبسم ز شکل مغفر کرد
فدای کوس فرح گوش هوش را کر کرد
ز بیم تیر تبرا عرض ز جوهر کرد
که زور بازو دمی حسرو ز زخم خنجر کرد
نه از گزاف ترا پادشاه داور کرد
نه آنچه بود تمنای من نکوتر کرد
بچشم خود نه بماناکه نیز باور کرد
نه بحر و کان مرتق عطا محقر کرد
سواد نقش دوات ز رشک دختر کرد
که شاه قادر مرا رشک بحر اخضر کرد
از این که در حق من شاه بنده پرور کرد
سخن گذاری نعمت تقاعدی کرد
که مدح شاه کیان نقش زر دی دفتر کرد

زنجابه تو کلید در معانی ساخت
مجاور بهار کریم دریا دل
چو کیمیاست سخایت که هر که ناسش نر
رموز غیب نمای ترا بوقت بیان
چنانکه جای خضر را چشمه حیوان
ریاستی که ملک در طریق فضل کشید
حرام خواره و غمازر اندازی دو دست
بخواب دید پیش دست شاه ازکس
بوصف تیغ تو چون بر گماشتم فکرت
سپهر بحال از نوک رمح خون آلود
اگر چه باد ز تیغت کود تیغ پیلان
ز کشتگان سنخ امو نمه محدب شد
بپای خویش بقا از فنا در رفت
بهر کجا که شمشیر خیت افتاد
بجز تو کیست ز شاهان بروز عرض سپاه
ایادی تو ز انعامهای گوناگون
بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک
ز بحر همت تو اعتراف میکردم
ز بندگان و غلامان در سرای مرا
سپهر نیلی تهمتنده گشت در آورد
نه خاص با من تنهاست این سکر نهر
کرا دهی را خسرو ندیده شکل تنور
که بنده را همه اسباب اعتماد تمام
برای عدت اخلاف مفخر اسلاف

ملک مظفر و منصور را بحق مظفر کرد
ز گرد موکب تو تو تیای اغبر کرد
که کان ز دست سخای تو خاک بر سر کرد
زبان او ز چون تیغ در روان کرد
عطارد از پی تشحید خاطر از بر کرد
تنت ترا بمعالی خوب رهبر کرد
چو افتابش شسته هفت کشور کرد
مکارم تو از آن ترک جام و ساغر کرد
ز بامداد که بر خاست سینه مجمر کرد
کمال دولت او فکرتم مسخر کرد
برای چشم کواکب ثبات اکبر کرد
بگاه زخم ز تیر حقوق مادر کرد
چو کوه را سر کز گران مقعر کرد
بدست خویش روان سوی محشر کرد
اجل ز خون آن زخمها ساغر کرد
که کلک فتوی با تیغ ملک یاور کرد
مراد اهل معانی همه میسر کرد
چه مایه در حق من لطفهای دیگر کرد
بسان ابر کنار مرا گهر کرد
چو در که ملکان مستقر لشکر کرد
چو آستان سرای مرا مصور کرد
که آنچنین دار این بهزار دیگر کرد
بیک قصیده ز انعام خود توانگر کرد
بجان مکارم اخلاق لطف کشتر کرد
خلوص خویش درین بارگه مقرر کرد

[illegible]

اساس قصر این جو بتر توان افکند
نخست بار که اقبال باز کرد درش
شب سیاه فروغ ماهش دیوار آسا
جهان تاج دو پیکر گذاره کرد سرش
خوشی چو از دل اهل هنر تنگ آمد
سخن فروخت صد بار عقل و هم اندیش
زفخر سلاک میکش جنین حاکی
بست نخر فلک طاق کهنه اطلس
عزیم حادثه دامن بگیر دیش هرگز
خدایگان صدور زمانه رکن الدین
بفر دولت او پشت راست کرد چو تیر
ضمیر دشمنش از آبروی دولت خویش
اگر قضای ابد یاد دستهای چو دوست
ره هر زمین که مردم چشم گذار کرد
چشم چو زنده دید مراد ور فراق تو
دلا چو زلف آرزو را چه دراز بود
با قامت تو دست زسرو سهی بشست
سر کشید جاه صبح آفتاب از آنک
گر چه دهان تنگ تو لب صفر هیچ نیست
چندین چرا نشانی بر چهره زلف را
دریای مکرمت عضد الدین حسن که چرخ
انگشت جاه دولی زسر کلک تو بدید
دیبش جامه دوز بانش بگوش خرد
ای سروری که طبع تو مانند خط خویش
گیتی که گر بسوی کوهان همی کشید

مدح خواجه صاعد

سعادت آمد و خود را در آستان افکند
موذنان از صبح در کمان افکند
که زاقراق دو لبی و رسالت لسان افکند
بحیله حیله تن خود و در مکان افکند
که تا کند نظر چون بر د توان افکند
که خواجه بر آن اقبال خود مران افکند
فراز سطحش پای پاسبان افکند
کسی که رخت در این کنه امان افکند
که دست منت بر هر که در جهان افکند
غبار تیش چو نظر رخم کمان افکند
هزار قرصه خورشید را زیان افکند

علو کنگره او بدان مقام رسید
ستارهای فلک جمله آفتاب شدند
برانگخت بنیش بست فکرت من
همی بدانم تا مکولی چه سکی کرد
چو روشنی و بلندی زرای خواجه گرفت
تعصب خویش مدید ساکنان ببست
چو حست عرصه او واشت رکن بیزد
بر آسمان چکند خاک اگر نه انسی
فراخ بخشش دریا دلی که بهر او
نسیم نعمه خلقش بوی هم نفسی
چگونه گویم جنس کرد دست همت او

که دست همت این صدر کامران افکند
که آسمان را از چشم اختران افکند
چو شمسهاش اشعه بر آسمان افکند
بزیر پای فلک جو نردبان افکند
که دولتش کنین جای دلستان افکند
عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند
چو فرخویش برین قصر و بوستان افکند
فلک ممنطقه خود را میان افکند
که میش خواجه فلک خاک در دل افکند
غریو زلزله در جان بحر و کان افکند
بسا که مشک خطا را ز دهان افکند
لئوس ملبد را عقد زبان افکند
گر بسجت تکنی رخ رصه جهان افکند

وله

آنرا از آمدوی رخت لاله زار کرد
زر دم بست حیش سزا درکنار کرد
بر کم زهیچ چون وهت احتضار کرد
زان ابر آب ورکف دست چهار کرد
دو چشم اخترش برخ تو شرمسار کرد
از تماشای حسن ترا صد بهار کرد
تب برآفتاب که هر کو سوار کرد
دایم بگرد نقطه امرتش مدار کرد
ای بسکه چشم ماه رخان را خمار کرد
اسید حلق چشم تو قطع جهار کرد
کار جهانیان القلم چون نگار کرد
فرمان تو به می او دمهار کرد

از اشک من لعبت یاقوت دلعل بر
احوال من که بود چو قد تو مستقیم
بر کف نبود نگار و نیابی تو خود نگف
شاخ ار شکوفه دست بدندان همی گزید
سرو سهی بجای گیا سر بر آورد
آرایش و قرار جهد خلق و شیبست
آری بر آفتاب شب افروز دست یافت
چشم ستاره در هوس گرد موکبش
از تیغ تیر دولت او آب سبزه ساخت
از طعنه زبان سنان کند می شود
رخساره زرد گوهر شکست تیغ را
روید بجای نرگس از چشم جوشن

تیر صبحدم که تا فلک شام بار کرد
حجر آمد و چو زلف تواش تار و مار کرد
بس خبر دخیر نام تو نتوان نگار کرد
راتنها که حسن روی تو با نوبهار کرد
بر هر زمین که سایه قدت گذار کرد
در زلف تیره تو دلم زان قرار کرد
کواز سواد سه خواجه شعار کرد
آنکه سپید گشت لبش کانتظار کرد
در برگ حدیث او ذو الفقار کرد
چون شرح سیدهیم که کلکات چه کار کرد
بس کز نهیب عدل تو پهلو نزار کرد
از هر زمین که سم سمندت غبار کرد

آنرا که وزکار نه در طاعت تو پا نیست | چون کرم پیله جامه تن بر حصار کرد
ویرست آنکه بر خط تو سر همی نهد | ده سر خرد نشیمن ازین اختیار کرد
جزد تمای ابر بکوشید آنکه او | جود ترا ز قطره باران شمار کرد
ای بسکه شور و تلخ چشیده است کام بحر | تا چند قطره را گهر شاهوار کرد
شد پای بند خاطر من مدح دست تو | زیرا که شکاست کند بر بچار کرد
آری فلک بپایه بلندست شک مکن | لیکن که دید کو کرمی خواجه وا کرد
گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد | آری مناسبت گل انکوک خار کرد
کوه درشت طبع کرد پیش کاردان | آهیخت تیغ و بند کمر استوار کرد
در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد | پس شعرم از ترشح آن آبدار کرد
چون گشت مقصد همگان تو دست شرع | بر شهپر ملک ز شرف افتخار کرد
در راه روزه کر شب رست مختفی | وانرا قدر خلاف لیل و نهار کرد
در حضرت تو چو کرشمار زر و کهر | هر کس که او نگاه بدین کار و بار کرد
نه ما چو روز کار ز هیچ حبه نیست | در حضرت تو آن که از روزگار کرد
پیسا کشی بعهد تو بر سر ظفر بود | گردون که قصد نکبت من اندبار کرد
چون بنده در جوار تو آمد بر فلک | گر جور کرد دانکه خلل در جوار کرد

میکرد زر در ولی در عهد عدل تو | او را ز آزار و از پی آن سنگسار کرد
زر خاک تیره است که مهرش عزیز کرد | بارش سخای دست تو چون خاک خوار کرد
بخشش تو نیز قطره باران ز ابر لیک | زان پس که بحر نیز برو دستکار کرد
جود گران کار تو تا کرد خاک راه | آنرا نثار دامن هر خاکسار کرد
با تو فلک دماغ ترفع چو در گرفت | منت خدای را که ترا بردبار کرد
با صد هزار خنجر چون آب آخته | در عمر خویش بید کجا کارزار کرد
بر خطه که هیبت تو سایه افکند | خورشید رخ نیارد در آن دیار کرد
چون سنگ هیبت تو بدندان بر آیدش | پنهان شدی از سر درای دقار کرد
صدرا فزوده پایه قدر رفیع تست | هر مفلسی که خلق بدو اعتبار کرد
حکم قدر بکاه قضا زیر دست تست | زین وی که شرع رای ترا پیشکار کرد
اینک بنقد خود نسب قدری همی بدست | دست قضا بروز سپید آشکار کرد
جز جان خشک و شعر تر شن دسترس نبود | این بنده نیز خشک و تر خود نثار کرد
از من مدار هم الطاف خود دریغ | گر چه بیرون ز دانه هر او لفکار کرد
دندان ماهتاب بر وکند می شود | هر کو نه دست کرمت اعتصار کرد
در دو سرود عات نیارم که تو دهیر | اسالهای تو همه بهتر ز پار کرد

مدح خواجه شمس الدین

فراق روی تو ما را بروی آن آورد
بچین زلف تو چشم تر داد دریا بار
بنفشه دامن سوسن گرفت و رگلزار
ز صحبت سینه خوبی که در طویله تست

چه لطف بود که تشریف دادی ناگاه
دلم تو داشتی ار نه بدادمی حالی
کنون وصال تو می آورد بمن جانرا
کجا رسد دم عیسی بگرد آن بادی
ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر

بوی سود سفر کرد و لیس زبان آورد
عذار تو زنخی سخت خوش بیان آورد
کمینه لاغری این بد که با میان آورد
بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
که یادت از من مهجور ناتوان آورد
بدانکه مژده وصل تو ناگهان آورد
اگر فراق تو و سستی مرا بجان آورد
که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
حدیث آنکه زناگاه مژدگان آورد

غم تو کرد جهان را چو چشمه سوزن
چو نیشکر شودش مغز استخوان شکر
بذوق این غزلک دوش بلبل آوازی
بیا که هیچ تو نفس برنمی توان آورد
نشان هستی من ناگهان بپیدا وند
دلت نرنجد اگر شرح آن دهم که دلم
غلام پادشه عالم غلام پادشه سال
اگر چه خوشتر از آن نیست در جهان که کسی
که پادشاه وزیران بطالع مسعود

که چمن بسر لاله مهرکان آورد
پس اندرو ز تخم تار ریسمان آورد
هر آنکه نام دهان تو بر زبان آورد
چو زیر چنگ مرا نیز در فغان آورد

امید وصل تو باز هم بدین جهان آورد
بروز وصل شب هجر بر چه سان آرد
که سبزه گشت دمن بوی گلستان آرد
جا شقی خبر یار مهربان آورد
خجسته روی بدین دولت آشیان آرد

غیب دولت ملک که دست و سنگم / چو پای همت بر فرق فرقدان آورد
ستاره قدری صدری که چین بر ابروی / شکست در خم ابروی آسمان آورد
جهان بوسه دهد آسمان زمین را / که بر رخ از سم مرکبان او نشان آورد
چو خط خوبان برآفتاب نگارند / هر آن دقیقه معنی که در بیان آورد
ز چرخ واخترش آورد کاسه سر خویش / جهان چو همت او را بمیهمان آورد
بهر کجا که طمع خون لعل ریخته دید / چو لب نبردش سر هم بر ابنان آورد
زهی مراتبه عطائی که در سبق نیاید / امل پناه بدان دست درفشان آورد
برای کشف معانی غیب تیر قضا / ز خامه و زبان تو ترجمان آورد
هزار باره بسیاش کلک دست سحاب / ز چشم فضل برون خار امتحان آورد
ز بیم جود تو کان خاک در دهان افکند / ز یاد دست تو بحر آب در دهان آورد
سپاه و سنبل سبک دشت دادن چو کرست / لقبضه او زعطا لشکری گران آورد
ز افسر دو سه جو جو بروز کارزار / بسوی کانش خورشید در نهان آورد
بکوشش جود تو تا که حدیثان برسید / سه اسپه خامه تو تاختن بکان آورد
کمال ذات تو اندر فنون معنیها / چه نقشها که در احوال باستان آورد
ز بان پیکان سر برزده از لب غار / ز تیر آنکه بقبض تو در کمان آورد
ریاض خلق تو سر سبز باد کاتش / مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد
مخیم امل و قبله گاه حاجت شد / هر آن کجا که رکابت بدان عنان آورد
فلک برابری همت تو اندیشید / برو خرد ز تحی نغز داستان آورد
سپهر گشت گدائی ز کوی همت تو / که بیمن طمع او را بسر دوان آورد
دو قرص مه دو ماز لبکه خوم است بدان / هزار بار فرو برد و پس بکران آورد
نگاهبان زمانه بحجره تحته خاک / همه بحر حیات چنین دو نان آورد
کجا برابری قدر آن تواند کرد / که تخت تربت بر اوج لامکان آورد
ازان گرفت چنین کاتب اندکی بالا / که هر چه پای تو فرمود همچنان آورد
جهان پناها آنی که حرم سیدارت / ز فرط امن همه خواب پاسبان آورد
لطافت تو از اسپا که دلنوازی آن / بارمغانی ما جان شادمان آورد
همای دولت تو از برای کار جهود / که سایه بر سر کیشت استخوان آورد
کمان سر کرد زمانه ز دست قر جلال / ترا بحجره مدین تیره خاکدان آورد
ولیک جاذبه همت مسلمانان / عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
دراز دستی احداث تا اکنون تو / که رای روشن تو پای در میان آورد
مسببان ستم را چه اعتراض بود / ما که از در عدلت خط امان آورد
فرمانت رداء چنگ گرگ چه دار است / که رحمت در کنف عصمت شبان آورد
کفایتت بسر کلک کارهای کرد / چنانکه زنید و صفتش به داستان آورد
ز هیچ پشت کمان را بدین سبب خم داد / ز هیچ در دسری با سر سنان آورد
نه لایق است بحضرت این سخن ز چه / ولیک عشق ثنای تو ام بدان آورد
بتیر باران تا سم ابر نور دست / ز حلق شاخ برون خون چو ارغوان آورد
هزار سال گان دوستکام و دشمن لال / بر غم آنکه خلاف تو در گمان آورد
هر آن نفس که ز صبح وانکه ز دمش / ترا بشارتی از عمر جاودان آورد

مدح شاه شمس الدین

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند / اندیشه چون زبان ثنای تو سر کند
افلاک را مهابت تو نیست پا زند / تمثال را لطافت تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن چو دود / سودای تیز طبعی از سر بدر کند
کلک قضا جادویست که بر شب گره زند / عزم تو صرصریست که از باد پر کند
لفظ تو جان مستمع از کند دراز / صیت تو راه مستمعان مختصر کند
از لطمه کسوف نگردد سیاه روی / خورشید اگر ز سایه جاهت سپر کند
اکنون که تا نکی که تو اش تربیت کنی / انا ثابت جوزا تیغ و کمر کند
تیر فلک ز عشق ثنای تو هر شبی / تا روز این کند که معالی ز بر کند
دانه خرد که مقصد او آستان تست / عکرم چو سوی عالم علوی سفر کند
نامه موی همی خلق نرمست / پس انتظارها که بنجوای جگر کند
آنجا که خامه تو در آید بگفتگوی / بی نغز نسبه اگر حدیث شکر کند
ایک شبی نماند که در دور عدل تو / بر نعاله از بلا دشمن [illegible] کند

چون بزبان من کند دیا دستا
بیکار شد همه تو غنچه نرگس خویش
... نرگس تو من از دم خوش سار
گر برد ... کند ... ندو ... بیست
مثل تو نواده حاکم این شهر و ابن این
هم نام و هم کنیت ... با من که روز گار
گر لاف آن دم که من ختم شد سخن
ای طبع و شعر ماست آنک
ای آفتاب ملک مرا قرد تو سنگ
هر سنگ ... آن سرکه ... تر
از هم کم خیاتی ... کار
... از همه اقبال خود شناس
ذکر دعای خوب بهر دم برآینه

همچون شکر نواز و هم سیم سر کند
واکنون قرار داد که ... دگر کند
... چرا ... امت کر چه کند
خاشاک نیز بر دل دریا که ... کند
محتاج آنکه هر عاشق کا خبر کند
در نوبت تو فصل ... کند
تصدیق من بر آینه دیوار و در کند
هر روز عالمی باز بر و زبر کند
در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
چون کفه ترازو نه دست بر کند
تا کی ... نفس ... سر کند
کاید ترا حواله که دفع ضرر کند
بر آنکه حکم مکافات بحر و بر کند

ای تو کافتاب سپهر مکانت است
... از ... مرابت با ...
... تو لطف ...
من کو هرم ... سنگم ...
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه
زین شیوه زندگی بسالاست که من کنم
دور خرابیست جهان را چه طعن برکا
چرخ لجوج طبع بدی نیک پیشه کرد
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم
بس ... بساط عدل تو ...
ماهی به و برد ستم ترک ...
از موجبات شکر ... آنکه چون ...
عیدت خجسته باد و بر و ختم شد سخن

هر روز مهر ... اقبال ...
هر چند باز خواست کسی ... کند
با آنکه او نوازش ... کند
وانجا که لطف ... سنگ ...
شاید که در میانه ... کند
حقا که کس ... و ... تو کند
تا کنون کسی عبارت فضل ...
ور کوشش که نیک ... کند
وانکیست خود ... کند
... ده ... ادیب کند
کفر است آن ستم که ... کند
شکر تو نقش جبهت شمس و قمر کند
باقی دعا بعادت خود هر سحر کند

وله ایضا

زبان خاطر من رای آفرین دارد
بگوکه بر که برانکس که او لطف ... عقل
برانکسی که ... سیاه ...
برانکسی که بوقت عطا ز غایت لطف
کسی که اینهمه دارد و ... بستود
زهی خجسته لقائی که ... کرست
کف تو بر ... کند ...
ز سلطنت تو اثری در مزاج ...
نه هر که صاحب ... چو تو دانه
رسید موسم دیماه و شهر ... است
نه ... زمین ... لباس
شراب ... خواه بر سر آتش

هر آنچه دارد در خورد آفرین دارد
همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد
زبان خوش سخن ... دارد
که دارد اینهمه ... شمس ... دارد
هزار چون مه و خورشید خوشه چین دارد
همی ندانم باز ... چه کین دارد
ز خلق تو نفسی جیب یاسمین دارد
نه هر چه خار بود ... انگبین دارد
... کسی ... آتش ... دارد
ز ابر ... هوا خانه ... دارد
ز دست آنکه ... زلف عنبرین دارد

برانکه فضل و هنر ... کریم ...
برانکه ... او در مجاری احوال
بر آفتابی که ... سائل
لطیف طبعی دریا دلی هنرمندی
چو مهر ... باشد ...
بر آستانه جاه تو ... وش
لبیست خواجه منعم ... ز ...
تو ... که ... روز ... ز ...
خنک نباشد ... خنک آنکس
چو باد ... شعله آتش
ازان شراب که در دست ساقیان ...

غلام آنکه کو را خرد ... دارد
بر آنکه جود و کرم پایه و نشین دارد
... بکرد ... پیش ... دارد
دو ابر کو هر بار ... دارد
که پای همت بر چرخ ... دارد
که نقش نام تو ... چون ... دارد
چو بنده ... داغ بر جبین دارد
زمانه از همگان مرترا گزین دارد
هنروران را انعام تو ... دارد
که خانه چون من ... دارد
باتفاق فضیلت بر آب و طین دارد
مگر شراب ... دارد

تحقیق در که از دست و لطف تو رنج او — گر و عقیق همه کوه بس ثمین دارد
ترسانی که چو می برگرفت پیداری — گر آفتاب بکف صبح راستین دارد

اگر بچین و بشکست بس شگفت مدار — که مشک طره او صد هزار چین دارد
بزیر شید قبا شد میان او ناچیز — ز بس که اوس واندام نازنین دارد

دل او ز همه چیز خرد تر بشکن — گرامی تر از همه اندامها سرین دارد
بشکنای دو چشمش بدون دو جادوی مست — همیشه بر دل بسیار ما کمین دارد

خدای چون از آن آفریده مینی ترک — که در حبیب که پیوسته بر زمین دارد
چنین شربت چیس ساقی شکر ریزد — ز مطرلی که بکف چنگ راستین دارد

چو چنگ ساخته کرده با بیابان سات — یکی مغنی کاواز کی حزین دارد
حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس — نعوه مانند اکر او یا وتین دارد

ز پنوالی مایاد آکسی کو را — ز روز کار چنین مجلسی حسین دارد
لطیف طبعا ما تو حکایتی دارم — که آن حکایت یکی دوی در یقین دارد

حدیث غاشیه و پوستین من سرفت — تسبی الحق از آنکوش من طنین دارد
برآمیه برسد غاشیه تقسیم از آنک — یسار تو برساند که بس کمین دارد

ولیک خود آن پوستین کجا باید — رهی چو درد و جهان جا به چو د همین دارد
تمام فرما انعام و زان کجی گرمت — یکیم غاشیه ده که پوستین دارد

تراب گیرد درم ده قدح کش و بخشش — مباش غافل از آنها که کار این دارد
تراکه هست همیشه گر به سر گرانبود سم — چو بد سگال تو از غصه دل غمین دارد

صفا از آن بهر بخندید و لقها جوانگرود
هوا بس عنبر افشاند زمینش گلستان کرد

وله

ز خارستان اند و چمن گل عشرت جارما — ده و دیوار شاد از شادی بهشت جاودان کرد
هوا ما دی ز دلگیری چرای دشمنان شیرم — همی تا که خوش و دلکش چو روی دوستان کرد

روان رفته باز آید زبان بسته بگشاید — همه دلها بیاساید به هر جانب شادمان کرد
بگویم کرده بیخبر و صفا ماز را چنین دولت — از آن کار امکان تخت شاه کامران کرد

ملک سپهبد عادل حسن کاسنجا که روی آورد — سعادت بار کابلی واسپهان کرد
نه بیند با هزاران دیده در عالم نظیر او — سپهر زرده هر چند و در گرد جهان کرد

ز عالم بهر آن آمد فلک بر سر که پیوسته — همی تا کار خسرو را بجز و آسمان کرد
چو اندوست شه پیدا شود گر گران لشکر — کشف کرد از خصمش با سر اندر تن نهان کرد

چو حزم او و دهک آ و فلکها راشو و لیکر — چو عزمش و رکاب آید زمین را بادبان کرد
جهان بخشی که هر ساعت هزاران مفلس از جودش — خداوند دینار و اسب و خان آن کرده

همی آید بد بوزد سوی دست که بار ز بر — سحاب ابر آن همواره دریا زندران کرد
خداوندا تو آن شاهی که هیچ اندر ضمیر آری — ستاره همچنان آرد و رمانه همچنان کرد

ز روز دعا داد آیین تحمید بگزمان گیتی — اگر تیغ هند دیت جان را پاسبان کرد
نبار دکشت باد مرگ گرد شاخ عمر ما — نسیم لطفت ار ما را دمی پیوند جان کرد

چو قهرت تاختن آرد خاک چون خاک ره کرد — چو دست تو که بار و زمین چو آسمان کرد
ول ازاتش شود نالان چو کلک در صریر آید — لب معنی شود خندان چو لطفت در زبان کرد

زبان تیغ تو در رزم چو در گفتگو آید — همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان کرد
همه کاری شد دولت را چو تیر آید اگر کس را — که به خدمت خسرو خمیده چون کمان کرد

بد اندیشت ز دم تیری خراز ماند و بیرهم — چو باد سر خود در دلش چو برگ اندر خزان کرد
چو تیغت در میان آید سپاه خصم بفزاید — چرا زیرا که هر شخصی دو پاره در زمان کرد

دل دست تاهر که گر یاد آرد بداندیشت — درخشش طره دریا دروش رشک کان کرد
سوی تشبخوار آرد گرگ میش فلک را برسفت — اگر افسر دادعالم را نهیب تو ستبان کرد

خیال مخبرت راسر اگر در آب بنماید — اد و بر خود و خنان بید که همچون خیزران کرد
چو در تاریکی گرد دعا کرد و اجل سه کم — سوی جانب اندیشان چراغ اوستان کرد

بجای دم ز کام بردلان آتش جهد بیرون — بجای خوی نامدام دلیران خونروان کرد
لباس عاریت را تیغ چون گل چاک کرد آمد — ز خون دشمنان نیزه درخت ارغوان کرد

چو بیند خصم روی مرگ در آیینه تیغت — خدا داند که آن ساعت دل ابر چه سان کرد
چو شاد بچه خصم تو بر همشان زند گر چه — سپاه خصم از آن بود چو سوی دیلمان کرد

بنا بنیرد خنگ آن پادشاهی با — که ادراج تو شهزاده پناه خاندان کرد
اگر چه مملکت شد پیر در گاه اجداد آن — باقبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان کرد

تنها وندا مدح تو زبان بند و درماند   وگر چون سوسن آزاد هر سه عبث زبان کرد   بهر کمای من تشنه است د آهنگ مدح تو   که انعام توام هر لحظه صحرا شوایی کرد
مرا واجب از جان دعای دولت گفتن   بشکر شعر آن بیش زبان کاند ده آن کرد   چو آب ذکی خورد دست تیغ شه خضر آسا   عجب بود که سرسبزی او هم بود از تو
تیغ باد رست از اقبال و برخورداری از دولت   بتی ما مرغ زرین اندرین منبر نشان کرد   زحق امید میدارم که مدحم را امید داری   ز اسباب جهانداری بهر تدبیر جهان گردد

مدح خواجه صاعد

دری که چرخ در طبق آسمان نهاد   بهر نثار موکب صدر جهان نهاد
بشکند چار قبل هلال آسمان دوبار   تا با رکاب خواجه عثمان بر عنان نهاد   آن خواجه که پایه قدسش ز مرتبت   دست جلال بر طرف لامکان نهاد
چون صبح باز کرد دهان با مدیح او   چرخش بدست خربلی اندوهان نهاد   بیرون فکند چرم ترا از زبان بکام   از بس که با وجود برد پیکران نهاد
کامی که برگرفت سمندش نزدی کمان   برپشت مهره کند کهکشان نهاد   در سایه تواضع خورشید همتش   چرخ برین و پیکر گردون توان نهاد
بر خامه نظم گوهر انشا مشکل است   زرین قاعده که آن کعبه بر نشان نهاد   یک مرغ صبح را نبود جای دم زدن   آنجا که مرغ همت او آشیان نهاد
دستاسیه دوز و بر دامن خزش   تیری که رای صائب او در کمان نهاد   یکروزه خرج کیسه صرافت کوی تو   از بهر ذخیره که کان در دکان نهاد
جیب کنار عقل پر از مشک و در شود   کلک سخن طراز چو اندر میان نهاد   ای سروری که نقطه کرم را میان عقل   اندر زبان خامه تو ترجمان نهاد
آثار لطف تست که از یاد در روح کرد   اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاد   روح القدس مگس بود آنجا که عقل را   لفظ شکرفشان تو از نطق خوان نهاد
پاس تو باز و برق بر ماه و خور فکند   جودت خراج و جزیت بر بحر و کان نهاد   تیغ که بر فرودش زبان را کبود کرده   از بس که بر سیاه الامان نهاد
صفرادمان آتش خشم تو فلک   از اشک چشم دشمن تو ناردان نهاد   دربای او فکند فلک اطلسی که داشت   قدرت چو کام در وطن خیزران نهاد
رای تو خواست تا که مکافات او کند   تا جی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد   حشمت سبک سر آمد از آندست کوگران   بر پای فتنه قید بندی گران نهاد
بنهاست لاله داغ که کل دشمنان تست   سوسن درد زبان ودیعت از آن نهاد   چون آسمان مقیم شود چرخ بر درش   هر کو چو بخت روی برین آستان نهاد
در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع   عقلش ز غیرت آتشی اندر دهان نهاد   با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد   تا نور آفتاب سر اندر جهان نهاد
تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل   بر مسند عنصری و بر آن جسم و جان نهاد   سری که از سپهر نهان داشتی قضا   با سینه ای فکر تو اندر میان نهاد
بر عرصه وجود بنای فلک نبود   کاقبال رخت خویش بدان خاندان نهاد   قهرت زپای خواست در آورد چرخ را   لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد
در نام تو نهاد قضا روح خلق را   تا هیبتی که رای تو در زعفران نهاد   صدرا بدان خدای که دست ارادتش   فضل و جود در رحم کن فکان نهاد
ادراک صنع او در ابر بام معرفت   از پایه حواس و خرد نردبان نهاد   مهرش یک کشانچه فلک ما کبود کرد   خوانش غبار بر کتف آسمان نهاد
کرد نهاد دوزخ از آنسو صد بهشت   کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد   یارب چه فتنه بود که از سهم و بیستش   مریخ تیر خود به در دوکدان نهاد
آزرفت شکر است از آنرو که منتقد است   انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد   در ضمن آن هر آینه مدح سعادتست   تنحی که بر تو این سفر ناگمان نهاد
ورشخص نیست راحت ازین روی کرده   مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد   چشم بد از تو دور که گردون زبام خویش   اندر کف تو خواجه صاحبقران نهاد
تا چون قدر بکالبد اندر روان شد   گوید خرد که گوهر در خاکدان نهاد   جا دیده ای که دور فلک فسیح روزگار   چو آنکه رفت اشارت تو بر زبان نهاد
پیوسته باد چشم تو روشن بحبت آن   کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد   یارب تو در حفاظ بزرگی بپرورش   کز عمر او ابد مدد جاودان نهاد

وله ایضا

دلا گر کسی نساوی چه داری تست آن آمد
چو غنچه کر دل ما ری یکی ز پوست بیرون کی
کسا ز سودای دستگی کنون پروا آن آمد
دل از اندوه تو بر تو چو غنچه رخ بخون شست
تن ماند زهن داغ رقه بسان نار دان آمد
به هر جمع که دیدندی یکی از اهل معنی را
لعنوتا این به آلفتی سکندر کان گران آمد
رود دو وشته چو جیب مجمر دامن کردون
زر در دیسم افشانده زمرح چون آسمان آمد
چکیده آب حیات از کام اژدرها که وا دست اینیا
برآمد لاله ز آتش کرا این در گمان آمد
خلاف الحق ختی بود بچون سید بن ابی کو
بجای آن چو برکنده کلک جوان آمد
پدر باد آنکس که می انجمنت کرد فتنه از سر
بغرخوا ابکان اکنون چو آب آتش فشان آمد
چنان ترا با ل آنکه سنگ انداختی اکنون
چو طوطی در سحر کمن شکر ریزش نشان آمد
بسوی خ ان کرجیا نقب در دیوار و در منبر
بحفظ نه چو مهر امروز معروف جهان آمد
تا الم تیغ اگر وقتی ز تیزی سرزنش کردی
کنون زش مایی کی ابوسعد زبس کش مهربان آمد
بسنا جرعه دانان که حرامی بود و فتنه خواره
بذره ذره رو سطلمت چه پیسر وان آن آمد
همی از زر بخود بر تیغ کوئی برگ بید ستی
همی بید بخود بر رمح کوئی خیزران آمد
خوار مانند تیغ اثبات هست بر رقص بید سرش
دکره شب بلای کردست و لیکن دانا آن آمد
فرو یا سنه ذیت اکنون تبر از اناک او
شکسته بیت ولی کرده غزلت چو کمان آمد
نفیست تیر در دوشن زبان هندستان پس
که توقیع خدا و مدان زبان تبدستان آمد
او فرزانه و در دریا دل و زور افکنده و دو
که فرکه کاکشان سر قضا ما ترجمان آمد
خرد انگشتری این در دروازه عصمت
نگین خاتم او چار سو که امان آمد
شبستان عروس منت تمهیدت دوات این
نگارستان عقل و جان خطی گران بها آن آمد
عطا ای رح حبیب بن مشرقی رفته تا عمر
ضمیر این جوهای آن سیر و غیب دان آمد
تو چشم احوال چه حسن معود تشان دو
بمعنی ز آتشان هر دو یکی چون ترا امان آمد
کسر در معرض لفظ شما از خورشید لافی زد
ازان جابیش دل شمشیر و خنجر ریسمان آمد
چنان شد لازم را یا ایتا نصرت کریند
که از دی هر سر سوزن در فتن کاوبان آمد
چنان شد ساخته در جنگ دبیر شه کینی
کرد روی کمن تر بانکی نوای پاسبان آمد
بیا سایه کنون مسجد سرافراز دکنون منبر
که تا توحید و سنت را یکی آقران آمد

زمان خوشدلی یابک کنون آرمان آمد
گذشت آن روز ناکامی که در بس سوزش دلتنه
سر از سودا اشتد آسیه دل از تنگی بجان آمد
عروس جبل آه اهل دانش بر فلک میشد
وزان این ما حرص جود و ذرین آرایان آمد
صفاهان گرچه دوزخ بود و آنکه ز آتش فتنه
سحر اشد کنون باری چو خرم بوستان آمد
تب کینه بروز مهر حامل بود و ما غافل
دل آسوده کی پیرون رفتار امتحان آمد
توسل شد دست اتحاد از شاخ پیوندی
وزان بیشو لب خندان و طبع شادمان آمد
قران مشتری با زهره مسعود است در عالم
ز تاثیرش سعادت همی کل ها نشان آمد
کسی کو تیر با بال کرد چون قوس قزح کین
کنون از مهر چون برق اندرون زرفشان آمد
هر آنکو چو شحران از شاخ بر بیکند در آن
بزر پاشی کنون چون دست یاد مهرگان آمد
بعیاری اگر شمشیر وقتی آمدی بر سر
زلطال کنون دریای جوان بی کران آمد
برون کرد آتش حسرت ز خاطر سنگ آسیا
ز فرط رقت از چشمش همه آب روان آمد
ز آب اکنون دره پوشیده آتش نیزه کر برد
چنین کاخدا وعالم را زکید بکران آمد
چنین شکرانه می‌نالد سپهر بر خاک خسارة
که هیچ آمد بردی او نه زخم این و آن آمد
بکوه آهن سرو از سبک باری یعنی ریز دان
اگرچه کرد این سرزنش از سن گران آمد
همی چون موم یکباره ز ذره را آهنین اعضا
ز رشک آنکه رد دیش با روا و طیلسان آمد
همی از دل دولت همی خندد لب ملت
که با آن شافعی الوقت نعمان الزمان آمد
بهیچ این کشت در خاطر قضا بد شست باما
بهیچ آن که و اندیشه قدر بیان آمد
ستم را است میلرز و چو روی عدل این منا
اال با جان همی با بد چو کلک ال قران آمد
معانی یکی با یک روشن همچو ماه نو
سخنهای یکی چون دلپسند و دلستان آمد
که دار آتشینهاشان که در دامن سالی
هزاران نکته کان بمحبیب اید بجیب کان آمد
بنا ییز و بنا ییز زهی دولت زهی همت
که هیچ آن آرزو کرد ومدانز کرد وان چنان آمد
هر آن مشکل که حل آن خرد ما را دشوار گران
صریر کلکستان بر روی بخشنده بران آمد
با قبال شما از خون کشت آلوده زنکستی
جز آن جدول که انا نخست شلیخ اعوان آمد
که با تیغ در بازار میدا می نیاسود
یمین جنبش آن وازده تا در اصفهان آمد
نه از دست قلمشان مسیح یار دمش آورد
نه ار سهم رباتان تیغ ار دو بابیان آمد

ضعیفان بقوی شد از انسان شد بدانعد لقا چو — که جان پردلان محکوم جسم ناتوان آمد
بنا بخت آفتاب اندر هوایش تیغ بر ذره — جهانی را که از خرم هوالی سایبان آمد
دعای کاروان با بانگ زند بر کوه کی یارد — کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان آمد
همی گر گوشه گیری کرد مانند زو انعامی — چو قبضه شمشیر کاین دو خانه با میان آمد
سخن از بیکه گر بیشی همیگیرد از جسم — همیخواهند پنداری ز خاطر در میان آمد
زبان کلک تو غرای سپید خشک شد بیچند — که مدح آن سر اختستان کنون قطب الدین آمد
دوات ار روا داشت بپیچند می باغی خشک ار — چو بحر مدح ایشان دید آتش برد آن آمد
فلک تاریخ دولت زین همایون روز میگیرد — که در برج شرف خورشید با ماه قران آمد
توی برگشت بخت و دولت از پشتی صدر الدین — قوام الدین مر ایشان را بجای پشتوان آمد
باجماع مسلمانان دعای هر دو واجب شد — که گوی امن و آسایش ز رنگ صولجان آمد
ز تلقین از تو اقتشان همی نازند در نعمت — منم کز خوان انعامم نوال استخوان آمد
تو آنی گرچه محبوبست در این نظم معذورم — که معنیهای موزون هم چو گنج شایگان آمد
مبارکباد و میمون باد درین تحویل فرخنده — که مشتی صلاح کار هر دو خاندان آمد
تمتع باد تا جاوید این دو گرانمایه — که از عصمت چو اندیشه ز اندیشه نهان آمد

در معذرت قصور خدمت

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت — نبود خواهم حالی و هر چه بادا باد
امید برتری از پایه خمولم نیست — شود چو سوزن زر دوز و منجنیق فولاد
نهال فضل و هنر را آب دیده لبسی — که یکنفس ز هنرهای خود نبودم شاد
ازین ستانه فراز برده ام کامی — تو نیز نیک شناسی مرا در وی نهاد
ترا زو و آسایش خسان بیک جو زر — هر آنکجا که نبرد بهش کنند اصل و نژاد
شد از تعرض احداث روزگار ایمن — که روزگار بر من فریتی ننهاد
رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات — ز کمترین کس و ردی همی کشیم بیداد
بلطف او که جز از بهر رحمت عالم — بتخت و دخاک ایل کرد تاج و تخت قباد
کر آنچه در حق من گفت مفسدی بغرض — شد از مکان تو آراسته بدانش و داد
چرا چه بود چه کردم ز من چه صادر شد — بیک تقاصر کمتر چنین برود بر باد
من آنکسی سپر از دشمنان بپندارم — که هم بطبع کریمی و هم بهمت راد
اگر نباشد دلگرمی عطا لطفت — زبان مالی را دولت تو بر جا باد
ترا سعادت باد و مرا شکیبائی — چو تو که سایه حقی نمی رسی فریاد

ورین جناب همایون که تا قیامت باد — بیمن معدلت صدر روزگار آباد
محال لطف فراخست و من عجیب دل تنگ — که بنده یکنفس از بند غم تو آزاد
اگر هزار یکی از غم نهی بر کوه — که پست پست فکنده است دو تیم زند
برآستان توام خرج شد خیال عجم — بپروریدم و هرگز بر یکم باز نداد
نمی شناسم جز حضرت تو ولیک — ز عهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد
بجز بخدمت تو بنده انتما نکند — نه بوسه داد زمین را و نه زبان بگشاد
بزرگ و خرد و کهن بر تنخاست هیچ چو تو — بپایگاه تو مجرمی که ساخت با
بدولتست که من با برائت ساحت — چگونه کرد فراز زل عدو زلی آستا
بدان خدای که جلاد قهر او ز لش — محمد عربی را بخلق نفرستا
بپیک یاسی پیمبر کرد شرع ملت او — نه کردم و نه روا داشتم ندارم با
تبارک الله چندین سوابق خدمات — که عفو تو نتوانست پیش ازین استا
گناه کبر که کردم ببخش و باک مدار — که تیغ حکم ترا گر شود مضا و نفا
مرا شماتت اعدا بلا نصیب مراد — شی چگونه بر آید بدشمنی هفتا
ز خیط باطل اینها چه طرف بر بندم — که روز زمانه ازین صعبتر لبسی انبا
اگر نکو شود کار از میان بربست — وگر خسته دلان را خدای فرد

وله در مدح خواجه

گویم کرامتیست چو خورشید روشن است — کی در خور جلالت این آستان بود
صدر جهان نظام شریعت که بر جهان — چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود
حکم تو عادتیست که نتوان خلاف آن — دولت بهرکجا که رود بایران بود

امروز هر شمار که کمتر ز جان بود — گویم قیاس نیست دلیلش عیان بود
زیرا که بازگشت روان سوی کالبد — چون آفتاب همت او کامران بود
ای شرع پروری که گذشت از جناب تو — مهر تو آتشیست که در مغز جان بود

ز معرض تجلی ابکار خاطرت — خجلت بهم نصیب گل و گلستان بود
بر دوشت رسم تدق زد وز کار — برجود تو ترار و از آن سرگران بود

در بن خود اگر بنگارد خیال تو — لاشک بجای دست و دوش سرو کلان بود
عصمت چو روغن اچه تاب آبکینه بر — همچون فتیله بر سر آتش فشان بود

بهر حما و خدمت تو چرخ نیزه دار — دایم زبان کشاده و دلبسته میان بود
ما را حکایت از صدف و بحر میکند — کلک گهرفشان تو تا در بنان بود

قربان تا طبیعت در ابطال او اجل — در بندگیت بهر گره دو دل چون کمان بود
ایام بهر خصم تو زان روی کوهست — کز سینه تا دهانش نموز و خزان بود

با جان دشمنان تو دارند نسبتی — در سنگ و آهن آتش اگر زو نهان بود
چشم ستاره از قطره جاروب سازدش — ره بر زمین که از سم اسپت نشان بود

رای ترا بشکل در آور به پیش عقل — زان صبح خیره خند دریده دهان بود
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم — تا حزم کار را که تو دیده بان بود

ما از وصول راحت استاق فارغیم — تا کلک ساق بسته تو در ضمان بود
در آرزوی مدحت تو اهل فضل را — در سینه همچو لاله دلی پر زبان بود

ایدی نهیب شعله در اجزای سوخته — خشم تو در معاطف دشمن خزان بود
کردیم دل فدای نسیم شمایلت — جانرا بهر بها که خری رایگان بود

تنگ آمدست جان عدو در حصار تن — بیرون شدنش نگر که بسی سنان بود
صد راز چشم زخمی کافتاد و غم مخور — دولت همان بهست که خیر از فتان بود

در ضمن هر بلای مدح سعادتیست — مغز لطیف تعبیه در استخوان بود
مه چون نهار کرد مشار الیه گشت — زر کوب نیت روی شناسیش از آن بود

والد خورد که نهایت جام است و انتقام — آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود
لا بد چو آسمانش بباید جهان نوشت — آنرا که تکیه گه زبر آسمان بود

خورشید بالنظر همه جای میرسد — اقبال را که ذره همه آشیان بود
بر بندر نه ار طریق جفا می نهند بند — کو هر نه بهر خواری در ریسمان بود

شمشیر را ز حبس چه باز ار ببشکند — آئینه را چه عیب ز آئینه دان بود
در نیره عقد ها سبب سر فرازیست — از بند نیشکر نه غرض امتحان بود

بر سر تخته بند چه نقص آورد بدید — بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
باشد که در گرفت فوا زند چنگ را — باری نوای او ز خوشی دلستان بود

گلدسته بسته بوسه رباید ز دلبران — با خار همبرست چو در بوستان بود
پایان بحر را چه مضرت ز لنگریست — یا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود

تعیبه مصحف از پی تعظیم شان اوست — تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
بر پای باز بند ملوکست اگر کهی — زان جای او همیشه زبر دستشان بود

عمریست تا برابری زهیب میکند — آهن از آن شرف که چو آخر زمان بود
او را چنان بلند شود دست اقتدار — کو پای بوس خواجه صاحبقران بود

ای سایه رکاب تو احوال بندگان — محتاج شرح نیست که خود ترجمان بود
آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد — تاریکی جهان همه تاثیر آن بود

در حضرت که راحت خلق جهان ازوست — از محنت گذشته فغان ازین زمان بود
کان آهنی که ز آتش سوزنده تاب خورد — آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود

دست سپهر بر چه کار است بر شکست — جای که پای گیر دی بخت جوان بود
صیت تو لبس ساز دو حکم تو بس روان — آنو همچو قطب باش که بر یک مکان بود

با ساز خوبرویان در صف دلبری — گیسوی و ابروی چو کمند و کمان بود
جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ — آن سرکشی که عادت رسم جهان بود

در ظل پادشاه شریعت بکام دل — بر رغم آنکه دشمن این خاندان بود

وله

وقت آنست دلم را اگر بسا گردد — کار دریابد و از کرده پشیمان گردد
عشق بازی و هوس نوبت خود گذشت کنون — وقت آنست که دل با سر ایمان گردد

دل که بر گرد رخ جانان گرد ناچار — که بهر بادی چون زلف پریشان گردد
هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور — فتنه انگیز تر از غمزه جانان گردد

چون خط خوبان هر روز سیه روی ترست — که به پیرامن روی لب ایشان گردد
ای ترا از حجره دل حجت هوس بیرون شد — تا دلت منتظر رحمت رحمان گردد

سینا نور الهی نشود محجوب دیو　　تنکه موری کی تنزل سلطان کرد
عقل با بندهٔ شهوت مکن یارانه رواست　　که ملک همیرش سطیح شیطان کرد
خویشتن را همه در عشق کداز از سر سوز　　تا بهبینی که چو شمعت همه تن جان کرد
بت شکن همچو براهیم شو ار میخواهی　　که ترا آتش سوزنده گلستان کرد
چون سلیمان همه بر پشت هوا بند نهی　　گر ترا دیو هوای تو بفرمان کرد
اهل و نااهل رها کن چو برده قدمی زی　　تا ز فیض دل تو موسی عمران کرد
دل و دین کر بر تو تکیه زدستی چو عصا　　ورگه از دست بیندازی ثعبان کرد
مردگان را بنفس زنده کنی همچو مسیح　　اگر معنی نفست همدم قرآن کرد
آدمی بر حسب همت خویش از ره　　هر چه اندیشه در آن تند خندان کرد
گر دین ذیل تو پست شود دون همت　　ور بر افلاک شود خواجه کیوان کرد
کی تا بشنو حکمت دل تو راه برد　　گر گدائی همه خود در دل تو نان کرد
گر سر از جیب صفا بر کشی از صدق چو صبح　　جرم خورشید ترا گوی گریبان کرد
کام دل سفلی بندهٔ ناکامی باشد　　تا همان درد ترا مایهٔ درمان کرد
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست　　اندر آن نور دلت گوهر پنهان کرد
ور آن نور از باد هوا کشته شود　　دل تو تیره تر از دیدهٔ عمیان کرد
روشن از هستی خود سوی فنا چون شمع　　تا همه آب دهنت چشمهٔ حیوان کرد
دل بر این گنبد گردنده مبند کین دولاب　　آسیائیست که بر خون عزیزان کرد
آز لست اینکه همه چنین تا با لست　　آز کم کن که نرخ همه ارزان کرد
تشنه در تی آبست و تو پنهان خدای　　آب در پنهان بندی تو ویران کرد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود　　گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان کرد
هر زمان از پی خاییدن حرص کرمی　　راست چون اژدها زبانت همه دندان کرد
بسکه فریاد کنی از شکم و حلق تهی　　هر زمان صورت تو نامی بانبان کرد
از پس مستقل داعی هر بهر خواهی　　که ترا عمر کم و سیم فراوان کرد
آدمی از ره صورت متساوی صفت است　　متفاوت همی از طاعت و عصیان کرد
پارهٔ سیم شود حلقهٔ فرج استر　　پارهٔ دیگر از آن مهر سلیمان کرد
خود گرفتم که پس از سعی و تکاپوی دراز　　کار انسان که دلت خواب لیسان کرد
بچه اهرمن از این عالم تا با بر جای　　که یکدم زدنش کار دگرسان کرد
صبح پیری ز همه سوی سرت تیغ زند　　انجم اشک تو وقتست که غلطان کرد
قطرهٔ آب که از مردم چشمت بچکید　　قرة العین تو در روضه رضوان کرد
دانهٔ اشک بر افشان که تر از فردوس　　آن بود لولو منثور که ولدان کرد
گر تو در کار که صنع بنظاره شوی　　از عجایب در بن فکر تو خندان کرد
کو بهر هستی در عقد امرست سبب　　که یکی ذره نه افزون و نه نقصان کرد
آنکه کردار فلک دایره کردار افشاند　　پای هر چیز بانجام سر آن کرد
آن نبینی که نیابی که بر افزاید تخم　　تخم آن باز نبالی هم از انسان کرد
بازچون دور قیامت رسد این دایره را　　نقطهٔ امر الهی خط بطلان کرد
قطرهٔ آب که گردد لعبتی مخصوص　　مایه اندر ره دانا حساسش و انسان کرد
آب بشکست کند بسته شود هم تک باد　　باد را سخت بیفشاند و باران کرد
تخته زندی بنهد از زهر مرم پای اثیر　　تا کش آتشکده مطبوع زندان کرد
که شبستان عروسی شود آب تیره　　که تو یکباره باغی شکرستان کرد
قطرهٔ نطفه که از صلب سحابی بچکید　　در کف سینه‌اش لولو و مرجان کرد
پارهٔ خون که در افتد ز سر سنگی کوه　　از شعاع گرمش لعل بدخشان کرد
شعلهٔ برق که در دامن خاری افتد　　از نسیم لطفش لعل بدخشان کرد
پارهٔ موم نسب تا مخ خورشید بود　　ریزهٔ خاک سیه زیور راجفان کرد
تیر باران کز قوس قزح یافت گشاد　　در دل جعبهٔ گلبن همه پیکان کرد
از پی آنکه شود سوزن خاری تیز　　سطح آب از نفس باد چو سوهان کرد
آهنی کو به میاوه ز تاثیر هوا　　در شمر سخت تر از صفحهٔ سندان کرد
تند باد تخلص چون دم از آسیب زند　　کوه در دست هوا سبحه گردان کرد
جان واده شود و تن باد نورد　　که زره گردن آذان آتش لیسان کرد
ماه در عرصهٔ میدان جهانداری او　　گاه چوگان کوی شود گاه چو چوگان کرد
دست لطفش چو بسر پردهٔ لطیفش بزند　　دیدهٔ موری خانهٔ ملک ارکان کرد

داعیهٔ عصمتش آنرا که در آرد بشمار — تیغ هندویش بر خلق نگهبان کرده
نسخهٔ هستیش آنرا که سیاست فرمود — رشته گردن جانش که تو ایمان کرده

کام افعی بالشش شربت تریاک دهد — هر کرا طاعت او سابق احسان کرده
بارها بی شرهٔ مسمار در دیده شود — هر کرا معصیتش قاید خذلان کرده

خردم گفت که مدحی دو سه توحید بگوی — تا ترا تاج سر و مطلع دیوان کرده
من که چون خوض کنم در سخن مخلوقی — خاطرم تیره و دل خیره و حیران کرده

زهره دارم که بدین نکهت سودا انگیز — نطق من کرد سراپرده سبحان کرده
مصطفی گفته که لا احصی و آنکه چو منی — از سر جهل ثنا لشکر حرمان کرده

قوت الفقه ابوبوش بهفتد چو حکیم — پرتو نور تجلیش چو تابان کرده
بر جناب عظمت خاطر آلوده من — بچه پیرایه و سرمایه ثناخوان کرده

این دلیری نه بس الحق که بغفلت کرده — نام او مونس جان من نادان کرده
در قیامت نرسد شعر نغز یاد کسی — در سراسر سخنش حکمت یونان کرده

فیصل کار کسی دارد کو انهٔ سر صدق — تابع امر خداوند جهانبان کرده
جان ازین منزل عولان بسلامت ببرد — جز کسی کو سر تحقیق مسلمان کرده

بجاودان رستم اگر یاد رسول اصحاب — بر سر نامه گفتارم عنوان کرده
زبانم همه آن را تو خدایا که بحشر — رستگاری مرا پرده غفران کرده

در موعظه گفته

بکار آخرت آنرا که گذر تواند بود — کزنده به پل مرکش گذر تواند بود

تا زنده و هوس بر نیاید تمعسی — بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز و رغم دنیا و شب غمزده بخواب — ز کار آخرت کی خبر تواند بود

وصال دوست طلب میکنی بلاکش باش تا — که خار و گل همه با یکدیگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی — که کارهای چنین با خطر تواند بود

کسی بکردن مقصود دست حلقه کند — که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
ز آب خوش بتوان یافت عقد در خوشاب — که تلخ تو شیرین شکر تواند بود

چو نیستگار است خوشدلی همی باید — زپای تا بسرت در کمر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند — که سرفرازی با سیم و سر تواند بود

حیات باقی خواهی بدانکه این دولت — ز چار عقد طبایع بدر تواند بود
اگر چه کار بزرگ است هم بطبع بسیر — بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود

بلند همت باش ای پسر که نیست تو — چنانکه همت لست العقد تواند بود
ز ملک بیخودی آنرا که بهره باشد — وجود در نظرش مختصر تواند بود

تو گرد جوشن غفلت بهزار تو در بر — چگونه تیغ سخن کارگر تواند بود
جنا بجای کسی چون کنی که در دو جهان — از و گذشته و از جان گذر تواند بود

ترا همت اون در طمع نمیگردد — که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت — که اینقدر صلت گاو و خر تواند بود

چو دور در شوی از فکر اعتقاد کنی — که خوان نان به بست از شکر تواند بود
ز تنگ چشمی و خاطر نو کی گردد — که هیچ چیز بهار سیم و زر تواند بود

تنکرچه باشد و رحیت ای پسر که — ترا چنین که توئی این نظر تواند بود
بچشم عقل ببین و ندوق جان دریاب — کزین لذیذتر و خوبتر تواند بود

دگر تو چاشنی زان بنقد میخواهی — دعای قطب زمانه عمر تواند بود

وله دعائیه

جهان پناها سال نوت همایون باد — بحال عدل تو معمار ربع مسکون باد
در اختیار قضایای عالم علوی — رموز کلک تو تقویم ساز گردون باد

ستوده ناصر دین مشکلی که طالع تو — قرین طالع اسکندر و فریدون باد
دقایق کرمت از شمار بگذشتست — تفاعد در رباعیت ز وهم بیرون باد

ز چرخ ملک تو دیوی که استراق کند — شهاب رزم رحمت بر و شبیخون باد
بحل عقدهٔ راس و ذنب گرایی روی — بدست فکر تو آسان شده هم اکنون باد

ز شوق آنکه نهد بوسه بر سم اسبت — ز انحنا الف خط استوا نون باد
هر اقتضا که قران سعود را باشد — ز اتصال بدین حضرت همایون باد

هندوی در تو که زحل نیاید فخر — ز ترکتاز تو اوج شرح صحن ایمن باد
قضا چو نامهٔ حکمی بدست عدل تو بست — بدان اجازت قاضی چرخ مقرون باد

بهر غرض که زبان باز کرد سوفارت / زبان خنجر مریخ گفته کآیدون باد
گر آفتاب در سایه ات گذارد رو / ز لطفهای کسوفش نماند اثر اکنون باد
نوای زهره که در بزم رامش تو زند / چو ضرب تیغ تو در روز رزم موزون باد
و گر سپهر چو اقطاع کائنات دهد / بدست او ز اشارات شاه قانون باد
برید گردون هر روز از دگر منزل / بخدمت آمده با مژده دگرگون باد
هوای ملک چو از دولت تو معتدلست / بهار عمر ترا روز روز افزون باد
رگی که با تو نه چون مسطرست با خطرات / بسان جدول تقویم غرقه در خون باد
وصول خسرو سیارگان ببرج شرف / چنانکه طالع این سعد بر تو میمون باد

وله

خدای داد بملک زمانه دیگر بار / طراوتی نه باندازه قیاس و شمار
بفر سایه رایات خسرو منصور / پناه و پشت ملوک جهان ضعفا کبار
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب / که دست و خنجر او هست ابر صاعقه بار
بلند همت بسیار دان اندک سال / جهان کشای ممالک ستان گیتی دار
پلنگ خاصیت پیل زور شیر افکن / همای سایه طوطی حدیث باز شکار
درشت با طش نرم خوی سخت کمان / گران عطای سبک حمله لطیف آثار
غیاث ملت و دولت شهنشه عالم / که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار
بچرب دستی اقبال او مطرا شد / لباس ملک کز او بی نخ پود بود و نه تار
ز آب تیغ و بگرز گران شکست و بکوفت / از آن سپس که بخون عدوش داد آمار
زهی ز هیبت تو کند ظلم را دندان / زهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار
بجود تست امل را هزار دل گرمی / ز عفو تست گنه را هزار استظهار
بر نوازش لطف تو سخت کم ناترس / بنزد مالش قهرت زمانه نیکوکار
هوای مهر تو تن را صفیست تیز غذا / حروف نام تو زر را شکرف تیز عیار
زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام / میان ببندد اقبال چون تو داری بار
بگاه لطف جهانرا دقیق تعلیم / بگاه کینه بر آری ز روزگار دمار
میان طوع و ستم خشمت آهنین بارد / میان ملک و خلل حکمت آهنین دیوار
ز مهر و کین تو تمییز یافت مدارنه / دو شاخ بود و ناز یکدرخت منبر وار
ببست چادر سهم تو راه بر فتنه / ببرد سایه شمشیر تو ز کوه وقار
بجانهای کمان تو پی برد فکرت / چو مرکز نقطه زند در خزاین اعمار
مگر که تیر ترا نسبتی است با شیطان / که در مجاری خون ورگش بود رفتار
شود ز گرز تو گردن شکسته چون کرسا / گر از باده کین تو در سرست خمار
ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن / بچهره زرد و بتن بیخ کشته چون دینار
بچهره کاری گرز تو بر سر آمده است / اگرچه سخت گرانست و حاملش ناهموار
ز طبع تیز نیاید قرار وین عجبست / که تیغ تیز تو داد دست کار ملک قرار
کند ز مرد تیغت بحلقهای زره / چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار
چنانکه تیغ تو گر بر دل عدو گذرد / ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار
ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه / بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذار
کلید خانه فتحست نعل مرکب تو / که هر کجا برسید او گشوده گشت حصار
نگاوری که ندارد زمین بجز سمکش / که از برش سبکی پای رفت یا پیچار
هزار دائره بر نقطه پدید آرد / اگر تو امیش از آهنست چون پرگار
بجوش عنان برآب بگذرد چو حباب / بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار
بسان قطره اشکی که از مژه بدود / کند گذر ز بر تار موی در شب تار
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز / سوی بلندی تازان چو ابر در آذار
فراخ گام چو اندیشه دوربین چو طمع / نظرستان چو کحل بخته پی چو لیل و نهار
رمنده همچو مراد و رسنده چون روزی / جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار
چو خصم آتش پای و چو صبر آهن خای / چو مرگ ناگه گیر و چو عمر خوش رفتار
ببردباری ماند چو باختر آهسته / بکامرانی ماند چو میر و د هموار
برنگ آتش و دنبال او چو دود سیاه / بشکل لاله و اطراف او چو تو ز نار
از آنکه از تک او باز پس فتد آهو / شکار آهو بر پشت او بود دشوار
چو گرم گشت نیارد بجنبد باد و برق / چو تند شد نتواند بر او نشست غبار
چو صیت خسرو گیتی نورد از آن / که آمدست چو بخت تو جاودان ز غبار

تو روز جنگ کرد سیاه شب کرد — در روز بیم تو دیده سنان بیدار
سواد چشم کند از نوک تیر لشکر — بنام تیغ تو برآید و ان تیر تو ادرار
ز حلقه‌های زره خون بر دلان جوشن — چنانکه از شکن زلف تنگ چهره یار
میان نازا در خون بگل فرو شد پای — بماند دست تحیر به سر بر چو چنار
ز خود و جوشن یل مرد روی دست نبرد — چو سطح آب که باشد حباب انده دیدار
چنان گذاره کند نیزه بر مسام زره — بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
چنان بر آرد گرزت ز استخوانها مغز — گرار درخت برآرد شکوفه باد بهار
توی خرامی و آن گرز گاوسار بدست — شتر دلان از آنند کمند کرده مهار
کله ز دست تو در خاک میزند خورشید — اجل ز بیم تو در پای میکند شلوار
کلاه ملک تمامی منور است ترا — بجز قبای تو هرگز ندیده دیبه کار
خدایگانا خرد در ثنای چون تو تهی — حرام محض تو در نظم گوهر شهوار
درین زفاف مبارک که بر تو میمون باد — چنانکه سایه چتر تو بر بلاد و دیار
همیشه هر که بود چشمه‌سار آب حیات — هر آنچه کرد مرغ کلک تو منقار

چو باد دلیران نیزه کند زبان در کام — چو زنده پیلان بر رخ سپر خسار
دل دلیران همی میان نیزه و تیر — برآمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار
ز رشک تیر تن مرد نیزه در بنی — چو خارپشت که مار اندر آورد بکنار
فتاده بینی در موج خون چو سایه دار — ز تاب حمله بر زیر گشته اسب سوار
اگر چو پیکان بر آهن بود سر دشمن — دو نیمه کرده از زخم تیر چون سوفار
ز زخم خنجر تیزت چنان تراود خون — که ظن برند که آتش همی جهد ز خیار
زبان برآید تیغ تو وعده بخت — ولیک نیمه جان خواهد انهمه زنهار
کمر چه کرد ببند قبای خود زره را — همی کشند بپای علم قطار قطار
جهان ستانا بر دعوی جهانداریت — سپهر داغ خرد آوران همیکند اقرار
ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب — بقدر ملک تو بر گنبد نیست چون طیار
قصیده‌ها اگرچه نیک منتست — جز این قصیده و نباشد بهینه تحفه
مزد که گوهر و جانرا بهم درآمیزد — چو بنده هر که فرستد بحضرت تو نثار
بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین — هزار سال و نباشد هزار چون بسیار

بپای قدر تو شهرت پایه سپهر

وله ایضا

بدست لطف و کرم تخم نیکنامی کار

مجسم عقل نظر سکیم سیمین و بسیار — ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار
جگر بسوزد تا معنی منظم آرد — که بر محک افاضل بود تمام عیار
چو شد تمام برد نزد تا تمام خرمی — اگر خود نداند که شاعرست بایست
بروان کنند پس از خانه چون سگ از مسجد — خسیس مرتبه و خوار عرض و بی‌مقدار
بجنبش قلم طبع خواند بکی بنفس — یکیش گوید کین مرد کیست خوش گوار
بدان امید که کاری بر آید آن مسکین — بنقد از همه کاری برآید اولکار
این طبع تواند بر بداد ان و هند — ز آن خسیس بگوید بتر کرده دینار
هزار منت و خواری تحمل افتد پیش — کیسه تا خوشی پرده دار جیب بار
درویشت نام عسلا باشد ادا انجح — کیسه غبن بود این دگر به بگذار
خدای بر تو بانصاف کو نه گه خوردن — نکوترست نا خوردن چنین صبا
بنود کسب و داد از شعر و شاعری بحکم — چو من اگر چه کم افشند ناظم اشعار

همیشه بیش اداز فکرهای دقیق — دماغ خیره و دل تیره و روان افکار
برای باکی لفظی همی برون آرد — که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار
پس آنگهی که بر خواند و بوسه داد زمین — گر استماع کند تو منتی بسیار
چو پشت کرد هر یک تنا که او آورد — ورآورند بشعرش هزار عیب و عوار
وگر بوعده بخشش باتفاق بحال — خلاف عادتشان آتشی جهد ز خیار
خلاف وعده خود امکان ندارد ادا — در انتظار و تردد کنند همی سه چهار
درین تقاضا ده قطعه بیش نظم کند — که عرضه کردن آن هر یکی بود ناچار
پس آنگه از پی دفع صداع او ورنگی — فرو کنند یکی را که کار او بگذار
من آنچه پیشتر ز خوبست همیگویم — تو خود بعقل همی کن برین قیاس شمار
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل — که من ز حرص و طمع نیستم برین هنجار
نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز — نه من ز کس نه کس از من همی بود بیمار

پوست شکر کنم پس چون نیست صبر کم — بدان صفت که بود رسم مردم هشیار — چو عمر بگذرد ست و زمانه نافرجام — چه میکشم غم و رنج و چه میکشم آزار
عزیز اگر چه نیم خواری از کسی نبرم — توانگر ار چه نیم دارم از گدائی عار — چو راه باید رفتن براق به که حمار — چو ترک باید گفتن دو دیست گزار
بسازم این دو سه روزی به تلخ و شور که خود — به هر صفت که بود عمر میبرد بکنار — دل از امید فزونی تهی کنم زان پیش — که مرگ بر در امیدها زند مسمار

زهی چون خرد در جهان ناگزیر — **وله ایضا** — حریم جنابت سپهر اثیر

ملک خسرو شرق شاه کیان — که در زیر گردون مداری نظیر — فلک را سر کلک تو راز دار — ظفر را زبان سنانت سمیر
مظفر بر اعدای دین خدای — که شرعت مشیر است و عقلت وزیر — جهان معانی محمد تولی — چو خنجر سبا زر چو خامه دبیر
چو بنیاد عدل تو دست قوی — چو دریای جود تو فضلت غزیر — به پیش گشاد تو خارا گلیم — هنر دستگاهی تو دریا ضمیر
رساند دمادم بمغز امید — دم خلق تو بوی مشک و عبیر — در ایام عدل تو آهو بره — ز پستان شیران شود سیر شیر
بود ضرب تیغت بر ایقاع او — چه کلک تو زند از غنودن صفیر — چو دست تو یازد به تیغ و قلم — ز تازه برآید ز بهرام تیر
چو کوه هر ز پولاد تن جوشنی — ز چون غنچه بندی دل اندر حریر — اگر با زمانه درشتی کنی — شب و روز بر هم بدوزی به تیر
ببری به خنجر که از موی — سپاهی کنی ز شیر و سپاهی زحیر — چو خصمت برآرد ز دل آه سرد — عیان گردت دوزخ و زمهریر
چو گیسوی جانان دل عاشقان — کمندت کند گردنان را اسیر — دلش پاره پاره شود چون انار — گر از تیغ تو بگذرد بر ضمیر
سپرد پای تخت تو بر شیر چرخ — اگر جای تیر است پای سریر — سنان تو بر چهره بدسگال — معصفر برآرد ز برگ زریر
چو پیدا شود در سینها — سنان تو از روشنی جایگیر — چو لفظ حکیمان نگاه گشاد — خدنگ تو از راستی دلپذیر
چو تنفیده گردد تنور بصافت — ز خون عدو خاک گردد خمیر — چو پا شد بلی رحمت گفتگوی — سنان و دلش گر خدنگان سفیر
اگر داند روان چشمه آفتاب — چو اندر حوادث ضمیر منیر — اجل را سوی جان بار یک خصم — بنو بوستان تو باشند میر
بپیچد تن دشمن بر خویشتن — چنان رود کان بوقت زحیر — ز پیراهن آهنین جوی خون — چو آتش که بدرخشد از آبگیر
ز خون جوشن پردلان همچنان — که گلنار باشد کسی بر حصیر — بگردد زمان و بگردد زمین — ز بیر خاتش و از نعره دار و گیر
چو از موج خون گل شود خاک راه — عصا سازد از بیم تو چرخ پیر — چنان بر زره بگذرد رمح تو — که ماری که او سر نهد در غدیر
ز تیغت گریزان عدو در عدم — اجل در پی او دوان خیر خیر — سلب گر چه دد توکن چون پیاز — شود کوفته زیر گرزت چو سیر
ظفر سید و دواله از چپ و راست — که جان افکند در پناه امیر — زهی کار دانش ز فضلت بلند — زهی چشم معنی ز کلکت قریر
تو آن پادشاهی که بجزیه — سر رشته علم را آرد از زیر — ز جود تو محفوظ نزدیک دور — ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
دعاگوی از گردش روزگار — روانش اسیر است و قالب کسیر — دلی دارد و یک جهان درد دل — لبی دارد و صد هزاران زفیر
نه سامان نطق و نه برگ سکوت — نه پروای صبر و نه روی نفیر — ز بیداد گردون نامهربان — بدرگاه لطف تو شد مستجیر
همه اصل معنی عیال تواند — مرا همچو ایشان فرا خود پذیر — درین حضرت ار کرد گستاخئی — بزرگی کن و خرده بر وی مگیر

سخن چون فرستم بنزدیک شاه　　که تعدم نهبست و ناقد بصیر
کند تا باشد جهان راز مهر　　ز مهرت مبادا جهان ناگزیر
دلت شادمان باد و عمرت دراز　　ز ملک تو دست حوادث قصیر
بهر حال ایزد ترا یار باد　　فنعم الوکیل و نعم النصیر

مدح خواجه ابوالعلا صاعد

اسیدلت عیش از مدار چرخ مدار　　که در دیار کرم نیست زادمی دیار
ساتش تره بدین خنده‌های صبح کریست　　گشاده کی رخ آفتاب خنجر بار
بمجلسی که درود و بهشت کاشته بود　　خراب کرد دنیا و مردم هشیار
بگرد خوان فلک دست آز و کرم پایه　　که کرده است برین خوان والذی تمنا
مبند تنگ بر اسب نیاز زین هوس　　که از فراخ روی نکهت آورد مضمار
اگر چه رام نماید مرو بترس گستاخ　　وگر چه خوش رو باشد عنان بدو مسپار
که تا نه دشمن ترکی با یی در آورت　　چنانکه از تو نماند نشان هیچ دیار
کسی که پایه او در جهان بزرگتر است　　فزونتر است بترتیب تقاشیش آزار
زحل ببین که چو سرمایه نحوست یافت　　گرفت جای بر آتشش کواکب سیار
ببین کبودی این گنبد سپهر که او　　بیک دست چنین تیر میکند بازار
هم از محک شب تیره کردرت روشن　　درست مغز مثل با چکوکی عیار
تو زیر این نفس خود شمار آن نحسی　　که هست بر نفث اژدهای عمر ادبار
ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود　　چه رنج میرسد تراد در مکامن اطوار
اگر نه بدرقه لطف کردگار بود　　چگونه قافله هستی اوفتد بکنار
بچشم عبرت قارورهٔ سپهر ببین　　که گشت مجمر و از تف سینه احرار
شود ز خون شفق طشت ماه پر شنگرف　　که هم سپهر ابنای دهر کرد زار
بسا زهره لی زن شود در آتش مهر　　قلم زلی چو عطارد بمهر ماهی یکبار
مراست از ستم چرخ دون که در دوران　　عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار
مراز قطرهٔ خونین بجای دل در بر　　در و گشید ز عزم تو دستی پیکل انار
بجای غم که چنانست که اهل معنی را　　چو شادی بود آفزون زغم ترند بکار
سپهر برتو چو مهر آورد بترس که او　　بدست مهر زند تیغهای شمر شکار
اگر نه لطف خداوند برزند آبی　　ز تاب آتش قهرش گرانبود زنهار
روان صورت و معنی ابوالعلا صاعد　　که هست دولت او داعی صغار و کبار
ترا شه است چنین کمالش سپهر بسر و پا　　نواله خوار نوالش جهان لیل و نهار
دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان　　از آن سبب که شده از رشک لطف او
نهی زمعدلت صبح سر شعب بسته　　بشکل سنجق در سر چو خواجگان دستار
زنام است دانش که مهر ازین سبب　　که صاحب مستور ز زنهار خواستن دینار
ثبات مرکز داری ز علم و میمودی　　بکام عدل محیط زمانه چون پرگار
چو نقطه صدر نشینی از آن همی گردد　　بگرد بارگهت چرخ دایره کردار
بپای رایت قدر تو لشکر جائر را　　نهاد نور سعادت بر قدر در منقار
حسود جاه ترا جلوه کاد در آمد　　چو کرد چهره بخون جگر بنقش و نگار
بران سخن که قضا گفت با قدر در حال　　ز کوه حزم تو آمد صدای آن گفتار
لطرف بام وجود آمد آستین پرور　　سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
ز همت‌یاد تو آموخت کلک در پاشی　　همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت نتوانند با تو کر مثل　　تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
ستاره کرده تو را ان بو بندشت مثل　　چو مهر کینه روی آورد بسوی نگار
مهابت تو اگر بانگ بر ماه زند　　قطار مقعد آیام بگسلاند مهار
جهان بیاد داد من از فلک لبستان　　که نیست بر تو ازین جنس کار ها دشوار
ز نقره خنگ فلک نیست عاجزان همت　　که گرد زرد خورشید زیر ران همواره
حسود بر طبق سر فسم الغرانه نهاد　　که شاخ خاطرم آن جنس میوه‌ها بار بود
بدان خدای که نمود زیر نه رقعه　　سه مهره را بکشید از آتش نفت و چهار
لسانی که چو مسیحا و آفرینش کرد　　تبو ز قدرت او پای بند دست اقرار
ز ممکنات یکی در عدم بر رنگ نکرد　　چو شد نوشته زدیوان امر او احکام
رسیل حزر حوادث خلل ندید بگشت　　چو شد اساس فلک را نخستین معمار
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ　　هزار سال کند درس صنع او تکرار

بحجز منقطع آید چو وقت مقام سؤال
بحال قدرت او دان که نیست آنجا
بجو بر ما پس حد نقطه میاد نها
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست
بقهر او که سپهر بلند ما بر دوش
بعفو او که جهان گیا ز از سر فوق
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق
نه بنجاه سر تیز خار قدرت او
بکاف کن که از و نزد او که سپهر بیتی
بتنگ بارگی اسرار پردهٔ ملکوت
بدان مواقف حیرت که کم شود فرسخ
بتیغ نیلگون که گردون کند ز صدمت او
بهول بازپسین منزل از طریق اجل
بچشم و ابروی مازاغ قاب قوسینش
بنور سنت منهج و مصحف ...
بخاک پای شهیدان که قلب لشکرشان
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید
بلطف روح پیاده رو فلک پیمای
ز بسط و قبض دو کف آن فسا کن حدیقه چشم
بسیر زمی دماغ و ریاست اعضا
بروزگار که از آثار دوام اضداد اوش
بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین
بهفت وادی چار ضلع و شش حد و ...
بآبروی حیات و بخاک پای جهان
بنوک تیر شهاب و خم کمان هلال

ز سر حکمت رمزی کند بس استغنا
ز چند قطرهٔ خون کرد چون عطار
سوادیان لعبر را روانه شد القفا
طلایه کرش بالعشی و الابکار
ز زرد رقم خورشید ... او دوخت قبا
فرو برد که شکسته نگردش تا یار
بخالق ظلمات و بخالق انوار
خشونت نرگس و گل بر صحایف گلزار
بعز نطق که دریافت آدمی مقدار
که در سرادق ایشان قدر نیابد بار
عقول را سوی ابواب معدلت بگذار
سپید مهره خورشید را سیاه شعار
که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بلطف آیت کبری که گشت آن اسرار
بدرد ... و تیغ حیدر کرار
حمزه بود و جناح ز جعفر طیار
بهر دوازده صبح ... چار ... خیار
که کرده انش برچار پای جسم سوار
همی ز نور نظر انداز سرشک ادرار
بآب روی زبان و وجاهت رخسار
قران آتش و آبت در دل احجار
بپایداری قطب و سبکسری مدار
بتیغ مهر و حمد و صباح و قوس نهار
ببادپای اشهار و جنبش ادوار
بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار

بلطف کرم او ست آنکه نرگس را
بدان طبیب شفا داده که بهر نجات خلق
چو راست کرد بحکمت چهار عقد و نجوم
بصنع او که کند زیر گردش گردون
جوی ز خرمن هستی جرئت و نسل نماند
بعدل او که فرستاده نظم عالم را
بنقشبندی فطرت که در نقش حجم
بسوزنی که بدان دوخت کسوت احیا
بستر عصمت دوشیزگان غیب که عقل
بروز حشر که اندر سراچهٔ عظمت
بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب
بشیر قهر که سازد ز بیم سرپنجه
بلطف نفس و وحی جبرئیل امین
بپردلی که چو مور و ملخ سپاهی را
بهر دو مرد مکحل چشم خانه عصمت
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک
بطهر کعبه و روی صفا و صلح حطیم
بشهر قالب سلطان دل که خیل حواس
بدیده بانی چشم و خبر شنودی گوش
بآفتاب که از تخم خنجر تیز بشش
بخنجر فلک چلپهٔ ریسمان زمان
بآفتاب جهانگرد و ظل گوشه نشین
بچار فصل زمان پیچ و تاب حواس
بنور چشمهٔ صباح و ماه سفره نگن
بخنجر داری شام و سپر کشی سحر

بسعی ابر بهار آتشی جهد چنار
سپر حقه تریاک بهر بیمار
باعتدال طبیعت سپر آن ... چهار
بمشت چند ده جامهای لیل و نهار
در آن میان که بگیخت چشم او عسا
بر استی درستی ترازوی دینار
بر آن نطفه کند نقش جانور دیدار
برشته که از آن یافت حلهٔ زنگار
ندید چهره ایشان از دریچه پندار
میان خلق کند حکم واحد قهار
حلاق قهار نفوس انجمان ازل و بار
ز شفقت بحتی سر در ... کشید و سکار
بنور باصره عقل احمد مختار
سه روز و ادبیکت از عنکبوت حصار
باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بنخل حلقه که در دست گشت سیار
ببطن بکه و ناف زمین و معدهٔ غار
بحاشنست بر اطراف بهر کیر دیار
بحاجبی دو ابرو و منهی اخبار
بجوی لعل فرو رفت تا کرده گسار
که پشت اروهستی در آثار تقوا
بچرخ نادره ساز و جهان مردمکار
بهفت مهره زرین حقهٔ دوار
بشام قرص سای بچرخ خونخوار
بصبح خیرزن آفتاب تیغ گذار

شام طره طراز و بلال ابروان
بروز نامه که در جیب صبح پنهانست
بآفتاب ممکابر که در شود همه جای
شام کوکب و بلال لعل آرای
بجنگ مغزی نمک آب تر زبان
بماهی که دی انشسته اند انجم
بچشم آب که آشفته کرد و از خاکسار
باب حساب ادرار و برکات مستسقی
بجلباب دمع و حرمان جامه بیسان
برو عید دنس تهمت حریم نسوان
بابک سحری ارکمان پشت دوتا
باجتماع نفوس و تعارف ارواح
بچشم بندی خواب خیال لعبت باز
باصطناع مروت باحتشام کرم
بخشم آهن روی و لعبت سکین دل
بحرص دوستی شناس لبسم زنگ آمیز
بفصحت ال امید و تمک حسن بحل
بعشق گیسو کشای و امید خام طمع
بمنصل های برهنه تعلم حبیب تهی
براد سرد که دریا کرامتی برست
باستقامت سرو تمایل شمشاد
بتیغ هند که اندر شور باتش تیز
بآن بعیبت که ارشد چون تهبک آید
بکوه قانت که چاکر صفت کمر بسته
بعفو توکه عقوبت کند کم از اندک

بمهر نور بخش و بماه چهره نگار
بسجاده‌ها که تب ا بدوست استغنا
بروزگار بماند که او کشد همه تا
بصبح صیقلی آسمان آئینه دار
بسروی دم باد و پستیت گرمی مار
بجازنامه که در سر گرفته اند اشجار
بتیغ کوه که از نم برآورد زنگار
بتهمت سینه نار و کف دهان بحار
بجار سوز ستان و نخلستند بهار
باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار
که باشد از سپهر هفت آسمانش کدار
بازدواج عقول و نتایج افکار
بوهم تسعده باز و لعقل شیرین کار
بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بحلم آتش خوار و بشرم کسب آزار
بپاس گوشه نشین و بصبر غصه گسار
بجود نمای آلوده فکند کی عوار
بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بغفلت متنعم بجهل دولت یار
بهیجو نرگس رعنا میان خواب و خمار
بلطف خنده کبک و بهول شوکت خار
بکلک مصری کش تراب تیره است گذار
روان شیرین بردیگران کند ایثار
بسبدی و قار تو ای بلند آثار
بنیل توکه فزودست جود ثمن از پیار

بآفتاب سرم ذره اشتر نان کور
بحیطه نمس که بود ست اکثر سپوست
بباد مهتر نوازش و آب ارسحاب
بحو صبح که بست او بنا دهی شهو
بزود خیزی صبح و شب روی قمر
بحجر بو العجب آیین و کوه راه نشین
بجستن رک باران زیر لستر برق
بسعد خط دمید و لشام رسش آور
بمیراک تب آهنگ و لو کرتر کی رو
برقت دل قندیل و سوز سینه او
بآه سینه دل خستگان ز سوز جگر
برهبری خرد در مسالک شبهات
به پیر دلی قناعت بدار بیسی حرص
بدهن جرده تساس و لفکر و اندیش
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب
بسازکاری عقل ستیزه دل طبع
بشهر باری عقل و بختیاری بخت
بشادی که زباد هوا کند پروبال
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن
بطیبه که از آن بوی میکند سوسن
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت سرو
ببان یتیم که پرورده شد بتلخ و شور
بحاضران وجود و لقای بان عدم
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل
بنجاه تو که هستش زمانه ملک یمین

بروزگار دورویی جهان سفله نگار
بتیغ صبح که بود دست گلشن هوا
بطشت داری بدر و بمهر مشعله دار
بنخل شام که بست او سیاه کار حق
برو زبان خورشید و چرخ مردم خوار
ببرق آتش بار و ابر آب فشار
بپانک ناله تند رنداحتمان بخار
بکاه و سیمه کشیده به بر رساد و مدار
بکه زیر سبزه کرده ل همیکس اسفار
بآب دیده و تیمه دن ضعیف نزار
بآب دیده بیچارگان رحمان فکار
به پیروی طمع در مناهج اوطار
بنجور شدلی تمنا بهمه می لسیار
بعیش راست نهاد و حیال کجرفتار
بامن نیت عاده اندوز و بسته غبار
بحلم خصم و بلطف کارگزار
بکامکاری مال و به دست رونی بار
باندهی که جرم زمین کند بن بار
بمسطر قد سرو و جدا اول نهار
بتحفه که از آن زنگ می برد گلنار
بسوز ناله قمری برقت اشجار
بدر اندرون صدف بر کنار دریابار
بزاویه کاهکستان تا بگاه در دیوار
بنعمت تو که بی انتهاست همچو شمار
بحاتم تو که زیر نگین اوست لسیار

بکلک تو که عروسان بکر خاطر را   ببند گیسو دریافت گوهر شهوار
بمسند تو که تا او نشست در بالش   بجفت فتنه و برخاست دولت بیدار
ببارگاه تو که فرط کبریا بنشست   ز کاروان حوادث بر آستانش غبار
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود   در فنا را یکباره بر زند مسمار
چو خر گراز کمر خدمت تو بسته نیم   چو خیمه ام که میان بسته ام بصد زنار
منم عطا سخت الشعاع خاطر تو   همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
بنام و ننگی کفتم که روز بگذارم   رها نمیکند این روزگار ناهموار
مرا بجان تو صدر را که زهر شربت مرگ   شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار
وقار و حلم تو کان پایمرد هر کهن است   چه باشد ار بکشند بهر مایکی بیکار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف   که از تحمل این بار عاجزم ز نهار
تبارک الله بس حرف طالعی دارم   که جسم من همه خار آمدست از کلزار
بنزد آن بت مهروی کس فرستادم   که ای نگار نکو عهد و ای مه دلدار
پیام داد مرا کای فلان برای مهمان   بجو دیگری بدلم کرده مرا بکنار
بوادیی که درو ذکر کرده شد مشتاقم   بعرصه که درو بال بر کشیده چنار
بدان زمان که در آمد ز خواب مفلس مست   خمار کرده و جامه بخانه خمار
بحق اشتر کردن فراز دکا و خمول   بحرمت سگ خوشخوی و روبه جرار
بلطف صنعت آندم که ترک سیمین بر   از آن سرین سمنگون فرو کشد شلوار
بنجام طبعی و شوخی باده بی آب   بپخته کاری تخمی و خوردی خوشخوار
بدلکرانی باره باحتمال ثعبان   براستی عمود و درستی طیار
بنی نه خانه شطرنج بمهره مهره نرد   بدانه دانه حصل و بگونه گونه قمار
بطاق گلشن بعقده بجو ضمیر بر کرناف   بجویبار میان ران و ناودان زهار
بعلم خصخصة که زمین اذیالوده است   کلاه گوشه کیرم بسنت اغیار
بخواری که کشد بار دم ز کون خران   به پیشوائی و دامن درازی فسا
که تا بکاه دان تو دسترس توانم یافت   حرام دارم بر خویش صحبت کفتار
بجد این همه سوگند و هزل او صد بار   دگر نه هستم از انعام شاملت بیزار

بهیبت تو که چون خنجرت در کشد مرگ   بدشمن تو که پیرایه ایست بر تن دار
بخاتم تو که دریاش تا کمرگاه است   بکلک تو که بسر میدود بهند و تتار
بسطوت تو که یکشب تا زبانه ام   برآورد ز سر توسن زمانه دمار
که بحیرنان بجز از بندگی و خدمت تو   نبوده است مرین بنده را شغل و دثار
زبس ترا حج احوال من نیامیزد   همین توقع دارم ز عالم غدار
از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم   بخود فرو شده باشم ز ننگ چون طومار
کجا روم چه کنم از که یاوری خواهم   چو حق شناس تولی کبودم ندر تار
هزار بار ز من و کم ز من عیال تواند   مرا بپرورد آنکه هزار و یک انکار
ز جرم غدر فروتر ولی بطالع من   برون ز سلک قبول است مهره اخبار
مده سبیل بهر سفله گردن نرم   که همچنین بکند ار بد حق خدمتکار
پریر چون بشنید مز دشمن این بهتان   که شخص من ز غم آسیمه گشت و سینه فکار
مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز   برون خرام و بیا تا شویم باده گسار
چو این سخن بشنیدم ز فرط دلتنگی   شدم بنزد وی و گفتم که ای مه غدار
بحسن طلعت میمون شیخ لوزینه   بلطف ساق سمنگون خواجه بوتیمار
باجتهاد خر لنگ در میان خلاب   باعتقاد سگ زرد و در حشر مردار
بدان قطار کلنگان که در شب تاریک   بمیر و ند بوی گند سوی برخوار
بهول و هیبت آندم که کیر بی حجت   بدرد از سر شنگی سرین چون گلنار
بدیک جزبان آن زمان که زد قلقل   بجام خشک دهان آن زمان که شد بیکار
بتار قندز شب پوش مردم بدوی   بهند و ریشه دستار مردم بلغار
بدست پنجه برابذ الفرق و گیسوی   باه سینه نای و نوای سوسقار
بسرخ روی شنگرف و لب کبودی نیل   بزرد فامی زرنیخ و دل سیاهی قار
بدل سیاهی تعلیق و مدبری نقطه   به بیوفائی درس و محنت تکرار
بدان حریف که بیرون برد بچالاکی   جواب نکته لاعقل لک یا بنت حمار
سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو   که درست خانه تر است از زبانه طیار
که می ندانم سوگند نامه را سببی   که بوده است بتحقیق موجب آزار

دلی چو نیست درین دور کار محمد حق … که ما حق را داد و لشکر ظفر تیار
چو جنس آدمیان را نخورد بیت گهر … زننگ هستی سه کند مینجورم ناچار

بزرگوارا بی خرد کی بود که کنم … بحضرت تو تحدی بشیوه اشعار
وگرنه دعوی آن کردمی چو سنت نیا … بشاعری نکردی بدین خرد انکار

منم سلاله صلب خدایگان سخن … عجب نباشد اگر می کنم هنر اظهار
دریغ طبع مرا گر مربی بودی … زبان ناطقه دادی بندگیش اقرار

مراست از مذهب نیشل منعده خصل و شخ … میان نوزده و بیست میکنم رفتار
هنر که سبحه طرازان گنبد اعلی … بدین قصیده غرا کنند استغفار

دراکمرو گر سو کند امها گفت بد … اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بیار
چه لایق است ازین گفته این دعا کو را … تو ای محک وو کرنا قدان اولو الابصار

سزای بنده ز دستار و گفتش سر زن میست … تو در کنار رهی نه سزای این گفتار
اگر بدست زمین کردنی و دهان تکفیر … وگر نکوست ز خادم سرود تو دستار

همیشه تا که بمیزان رود درست سپهر … بصحن باغ درافشان کنند دست چنار
بشاد کامی و دولت بمان فراوان سال … زعمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

وله ایضا

ای هنر از دولت تو مستکبیر … دی بدیده چشم اباست نظیر

سالها شد تا بهوی سعد می … سید بد خلقت دم مشک عبیر
آرزوها ما در آید دل برقص … چون زند کلک تو دستان حریر

از زبان کلک و تیغت فاش شد … در جهان خاصیت بهرام و تیر
در شمایت سوده گردد گر بود … تیر گردون را زبان آهن چو تیر

ما جرای گرچه زحمت می شود … اندرین حضرت ندارم زان گزیر
دی بجست سوی درگاه آمدم … آن سپهر از رفعتش عشر عشیر

جستی دیدم که تا جاوید باد … کنز لی بگذشته از جمع غفیر
گشته چون روز قیامت مجتمع … خلق عالم از صغیر و از کبیر

در سباع و از وحوش و جن و انس … از خیول از بغال و از حمیر
ترک و تازیک و دیاره ریش … حاجب و سرهنگ جاندار و وزیر

چاوش و خربنده و سگبان و سگ … خواجه و شاگرد و عوان و دبیر
کافر و گبر و مسلمان و جهود … وانکه من نشناختمشان خرد و کبیر

من چاده در میان این گروه … حاجز و مضطر فرو مانده اسیر
نه ز بس آسیب بد جای مقام … نه ز بس آشوب بد جای مسیر

زیر پای مرکب و دست سوار … من همی اندیشه کردم خیر خیر
گفتم آیا چون کنم کز این یکی … آورد حیرت مستی و خمیر

خود ز استخفاف خالی کی بود … مرد کی دستار دار و نیم پیر
عقل با گفتم تو می بینی که من … چون زلی اسپی شدم خوار و حقیر

بر زمین چون سایه گشتم پا سپیر … من که مشهورم چو خورشید منیر
گو کسی کز خاک برگیرد مرا … تا بجان گردم از و منت پذیر

عقل گفت ار دست خواهی زین سخن … می نشیند همچو زر بر اسپ میر
گر ترا برگیرد او از خاک راه … خاک راه تو شود چرخ اثیر

از تو این بار او تواند بر گرفت … زانکه خود نامست او را بارگیر
چون بجز گشت با او این سخن … در تنور دولتت بستم فطیر

همچنین بادا ترا تا نفخ صور … بر سر چشم فلک پای سریر

وله ایضا

مملکت را از توی داد سکوی دیگر … شاه جمشید صنعت خسرو افریدون فر
وارث تخت سلیمان ملک صید [illegible] … که بگستر دو در آفاق جهان عدل عمر

تاج بخش ملکان اعظم آتابک که بود … تا جهانست بانعام تو از وی در
آن ملک خلق ملک خلق که آراسته [illegible] … منتظر و مخبر زیباش زهیم بکوتر

شاه کان بخشش دریادل سلطان [illegible] … گز بن فرزندان فرمانبر او گشته اختر
ای شاهان جهان آمده بر سر چون تاج … وی ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر

بالش ملک عراق از تو چو شد پشت قوی … مهلوی [illegible] کنون جای کند بستر
هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند … کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور

ای ز القاب تو رشته پایه منبر عالی / چرخ را پایه همی رشک برد بر منبر
دهن غنچه گل از خنده همی ماسای / تا که از نام تو بشکفته بر و برزبر

افسر و تخت سراپای بکی بسته / خود تو بودی بجهان لایق تاج و افسر
تا بر و مرکب [illegible] ترا گنبد است / همه سرهاست کنون خاک [illegible]

برج تو پست [illegible] ز اقالیم و رسایل / زیبد از مشتریت آمد سعد اکبر
ای [illegible] شاهی که تو آهنگ دل / هر که با دکر یست بر دل او گردد کر

اندلی شعف تو از آب ببرد دریا / تخم تیر تو روش ببرد از جوهر
کوه را لشکر تو پست کند چون هامون / بحر را همت تو خوش کند چون شکر

[illegible] شیرین تو ورای جهان فرد است / بی نیازی جهان سید با شمع و شکر
نظر دولت تو خوبتر از پایه بخت / مدحت تو بیز از فراوان لشکر

سر او نام [illegible] برد دل / همچنان سکه بود جایگهش بر سر زر
بسته وار دگر طاعت تو خود دو بر کمر / کوه بر [illegible] کاه به لوا [illegible]

ای تو کرده [illegible] قهر چون تو تیر / بهر سر تشنه گهی پیش از تو لاغر
جود دستت نگذارد که شود زیر حجر / زان پراکنده بود حرف زر از [illegible]

از کسی پست [illegible] چو ترا [illegible] / شاه را بار [illegible] بخشش نیست [illegible]
نویم گر نتوان کرد ز خورشید جدا / کرم از خاطر خسرو نتوان کرد بدر

[illegible] دست [illegible] افشان [illegible] / آدمی از دریا آسمان [illegible]
آتش خشم تو گر روی بگردون آرد / خرمن مه شود از شعله او خاکستر

نیش طبع تو اگر باده [illegible] / با سمندر زیکی خانه شود [illegible]
آهنین روی تری ز آینه [illegible] / گرچه در بزم شکر روی تری از ساغر

هر که دیگر [illegible] تیغ تو در دست تو دید / دیده با هم حملات [illegible]
که ز دل تنها بر قلب اندیشه چو تیر / که بر سینه بسر خصم روی چون خنجر

برهم آورده چو پرگار ز هیبت سر و پای / آنکه دل راست [illegible]
تیغ تو [illegible] پای کشد در دامن / زانکه دلسوز [illegible]

دل [illegible] خواهد [illegible] جان [illegible] / گر آب لب شمشیر تو شد [illegible] جگر
کاه [illegible] انگشت / باده [illegible]

بجگر آب نبود [illegible] / جز بوقتی که کشد نوک سنانت [illegible]
ای بسا [illegible] آب تیغت / جای آن آب همه سال ترا زیر کمر

نیز ناوک تو چون بکرشمه نگرد / جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر
یارب آن مرکب [illegible] / [illegible]

اینکه آتش و نعل [illegible] سنگ / دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر
همچو نوری که ز خورشید فتد [illegible] / کاه [illegible]

دست و پایش چو کشد لام الف از باد هوا / کوششش از [illegible] مشتق نماید اثر
در نظر آید ز سبکپائی او مردم چشم / هر که خواهد که بگردش برسد [illegible]

همچو فکرت ز جهانی بجهانی برد [illegible] / گر ترا از حرکاتش بود [illegible] خبر
اندر آن روز که ناگه سپاه اجل / بر بد اندیش بگیرد سر کوی [illegible]

تیغ چون وسوسه عشق [illegible] / تیر چون شعشعه نور در آید [illegible]
نوک پیکان نهد در چشم دلیران [illegible] / همچنان غنچه که [illegible]

این بسر پیش [illegible] شود [illegible] / وان نهد روی سوی تیر [illegible]
گرز [illegible] شود [illegible] گردون [illegible] / دشت [illegible]

آتش از سینه فشاند چو کوره [illegible] / تیغ گیرند بدندان [illegible] چون [illegible]
[illegible] میدان [illegible] / گر سر خصم ترا تیغ [illegible]

تو همی تازی و نصرت [illegible] فتح [illegible] / بر دو دست از تو [illegible] اقبال و ظفر
کشت بر دشمن تو روی زمین [illegible] / گر نیاید بجز از زیر زمین جای مقر

خسروا شاها جایی برسیدی بکمال / که بد انجا نرسید [illegible] کمالات بشر
نیست همتای تو در حیز امکان [illegible] / بار ها گر [illegible] جهان زیر و زبر

ابر انعام تو بی منت کس می بارد / بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر
التفاتی ز تو سرمایه ملکی باشد / [illegible]

نیست در [illegible] / باز پرس از [illegible] کرت نباشد باور
یا [illegible] / [illegible] دانش [illegible]

ای خرید ابهر اهل معانی کرت
بجهانداری بی یاوری دولت
دیر زی شاد نشین خصم فکن دست
آمدست از غم عشق تو مرا آن بر سر
در سر آید چو قلم بخت نکو نم زخطت
چاه چو لی ز سر زلف بکجت راست کنم
کاه در پای تو چون کوی نهم سر بر خاک
عاقبت هیچ چون از دست تو آرد دربانی
هر کس آرد دامن از زر و زند از سیم
بر خط بر سکرت ساکن و پس من چو کس
تاب خورشید جمال تو بسوزد دل جهان
ساعد دست شریعت که بیاید مدام
دامن چرخ پر از زر شد و چو عین رسید
شکل او نیست در آفاق باد ار ملک
آبروی فلک این بس که ز تو میخورد نام
بر نخیزد ز سر عدوت چون آتش
خاطر تیز تو کان سخت کمان سخنست
هیچ تاریخ نیاید عدوت در پایان
گر ز در خدمت صدر تو بهی بنهادی
گر نشیند بشکل خصم تو بر زیرین تخت
پایه منصب تو لایق دشمن نبود
تو گشاده دل آسیب زبان کی شست
از پی پرتو آن چرخ فلک کرد دست
تا که باریک چو مویست معانی هر کی
ای جناب تو قبلهٔ احرار

بنده را نیز اگر چند گرانست بحجر
یادت اندر دو جهان حفظ الهی باد و بس

اگر او سود کند بر تو زیانی نبود
لب بر تیغ همه دست مخالف بر بند

وله ایضا

گر کسی انگشت از انسان بر سر
تا فلک خود چه نوشتست مرا آن بر سر
مکن آرام دل از آن چاه زنخدان بر سر
گر ز دست تو نهم خاک چو گوکان بر سر
ور نشانی پس از این زلف پریشان بر سر
یعنی از بهر تو دارم زر و زندان بر سر
میزنم در هوسش دست ز افغان بر سر
سایه صد جهان گر نبود ز سان بر سر
ترک بهرامت چون هندوی کیوان بر سر
هر کرا باشد آن دست ز دامان بر سر
میکنم فاش من این معنی و برهان بر سر
لب بسوی خوان تو چون سفره کشد نان بر سر
تا ترا کشید بصد حیله و دستان بر سر
آمد از تیر فلک راست چو پیکان بر سر
هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر
پای چون دایره این گنبد گردان بر سر
وانکه چون سگ خورد زخم فراوان بر سر
هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر
زخم کی خورد نرگس بسته خندان بر سر
همچو پرکار همیگردد حیران بر سر
آید از شعر همه اهل خراسان بر سر

بر سر شمع چه آید همی از آتش و تب
کج نابر سر اگر سهم بود از دره‌ها
پای بفشارم در عشقت و ننمایم پشت
بنده فرمانم هر حکم که خواهی میکن
قیمتی دری کین در شکر من شد
گر ز دست دهد وصل لب شیرین منت
دلربایا جهاندرخ و چشم و لبت
رکن دین صاعد مسعود که سوگی دارد
هر که چون نقطه نه در دایره حکم و ست
سر بریده قلمش زنه و ترا آمد زیرا
ای ز معنی شده جای تو چو معنی در دل
عالم از سایهٔ جاه تو بدان پایه رسید
کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک ترا
جاودان خصم تو چون شمع شمع تو بست
کو بر از جود تو با خاک برابر شد گرد
بر سر اندر تیه سستی خصمت چه عجب
تیغ مهر تو چو فواره ز تن بردارد
فلک بیرالطبه ماهی تو دالی چو نشست
چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت دان
بر سر شمع لقایت کند باد مباد
چو گل تازه خطا ماشن سرانگشت یکی

و در پایان قدرت کیر تابهای دگر
بی قدر بهر تارک افلاک سپهر
سیم در ده ملکستان شح نوشین خور
آمد از چشم و دلم دوش دو چندان بر سر
کج حسنی و ترا زلف چو ثعبان بر سر
شمع دارا ربود مرا آتش سوزان بر سر
حکم تو هست روان در دل و فرمان بر سر
کامد از زر دو رخسار من آسمان بر سر
زر چو شمع از بن دندان دهم و جان بر سر
وا مدان زلف پریشانت از ان ایمان بر سر
همی رود چو قلم این بر شده ایوان بر سر
زود باشد که کشند شر خط بطلان بر سر
گر چو شمعست ورا چشمه حیوان بر سر
وی ز عقل آمده چون عقل ز انسان بر سر
که همی لرزد ش این چشمه جوشان بر سر
بحر کند کار و لولو رو و مرجان بر سر
لب کشش از دیده همی بارد باران بر سر
همه گنج ار کف تو همه کان بر سر
زاب چون کشت تهی آید پیکان بر سر
سر بد خواه کر آید چو گریبان بر سر
چون عصا کش نبود موسی عمران بر سر
بنگ را نیز رسد زخم ز سندان بر سر
مال را خود کند و بیشتی نقصان بر سر
مجمر آسایش فزکستر دامان بر سر
مملکت را برایت استظهار

وله ایضا

صدر عالم شهاب ملت و دین — گر کفت غوطه میخورند بحار
دست گردون قراضهای نجوم — گرد دریای همت تو نثار
میر و دجنت باصغیر صریر — خامهٔ تو که هست شیرین کار
جز زانگشت لطف تو نگشاد — پرده از چهرهٔ عروس بهار
چرخ در جستجوی پایهٔ تو — آهنین پای گشته چون پرگار
گر کند ردی درچنین خصمت — آورد شاخ نار آبی بار
بنهد آفتاب تیغ شعاع — گر کند هیبت برد انکار
ای ز جاه تو آسمان بر پای — وی ز رای تو روشنان برکار
کس ندادی نشان عمرانات — گر نبودی عنایت معمار
از فنون هنر نیم خالی — وز علوم جهان کنم اخبار
منم آن طوطی که گاه سخن — تا در افتد چو من شکر گفتار
نیست عیبم جز این که بر در کس — نکنم عرض خویشتن را خوار
نه فضولی کنم نه فتنه گری — نه سلام طمع نه قصد نقار
سالها دارم انتظار نهم — تا کنم بر مرا ز خویش سکار
چیست این بی عنایتی با من — چون تو لی اهل فضل را غمخوار
من که این بر جهام از تو چرا — خوف و تهدید دارم و آزار
سجده ای که بر خزینه ملک — پاسبان کرد دولت بیدار
همه کذب صریح و بهتانست — ورنه از فضل و دانشم بیزار
مال اصحاب طمع نزند — خویشتن را از و منزه دار
نام من در جریدهٔ صلتست — در دواوین خواجگان کبار
همت صاحبی ز روی خرد — نه همانا پسند این کردار
تو بزرمی خری ثنا زانها — که عیان هست در اشعار
جو نفس نه ز من بکهرستان — قیمتی تر ز گوهر شهوار
خود ببیند از هم از بغل گربه — کنم از ماجرای خویش اخبار
موش چون منقلب شود ز سموت — شومی او بکرد اثر ناچار

لطف تو همچو ابر آب افشان — قهر تو همچو برق آتش بار
کار یک شهر چون نگار شده — زان خطه همچو صد هزار نگار
برده لطف تو آبروی حسین — زده خلق تو کاروان تتار
جز نسیم سخات بسته نشد — خون یاقوت در دل احجار
مهر ور آرزوی دیدارت — چشم نسرین نهاده نرگس وار
مرغ جان زابرون کند ز قفس — باز قهرت چو در خطه منقار
خنجر از دست بید بستاند — گر اشارت کنی بدست چنار
اهل این خطه را بدولت تو — یک زبانست و شکر صد خروار
حال من بنده و بشنو از سر لطف — و آنکه او را فسانهٔ پندار
مایهٔ شرع دارم ارچه مرا — هست در صف شاعران ابرار
همچو صیت هنر نوازی تو — ذکر من سایرست در اقطار
شاعری قانعم بخود مشغول — خود و خلقی عیال و طفل چهار
آن نگویم ز بهر کس هرگز — که بر آن واجب آید استغفار
بی سبب بخ خاطر چه ستی — کس ندارد روا تو نیز مدار
عالم و شاعر و فقیر و ادیب — از تو دارند راتب و ادرار
هیچ مصروز نخست شاعر را — کانچه دیگر کست بداد بیار
کانچه گفتند حاسدان بغرض — در حق من زانک دبسیار
مفسدان خود کنند تسویلات — تو بنجو در اشان مده زنهار
خود چه کار خزینه راست شود — از دو سه کهنه جبه و دستار
چون نویسند اندرین دیوان — در وجوه مشاهدات و قرار
خیر و احسب که مجرمست رهی — از پی کیست حلم و عفو و وقار
بجز از من برایگان باری — وین زبان را ز سود کم مشمار
آمدم با حدیث موش که او — گر خبث در دن خویش اظهار
گر به روزه دار بود آن موش — هم فرمیند هم سگ و طرار
خلقم آن گربه که شیر مردان را — بشکنم خرد بنجه در پیکار

در خیالم بد که خیره مرا
دو سوارم بجید بفرستاد
خود گرفتم که فارة المشکت
بندالی که از عطسهٔ خاک
کانچه گفتند حاسدان بغرض
گرچه دندان موش بس تیز است
کار موشان بر آسمان بردی
زهی بسیرت محمود در جهان مذکور
پناه اهل معالی و افتخار عراق
درون منظرهٔ تست هم دانش و عقل
بساط حضرت جاه تو سندس افلاک
عروس فکر تو خاتون آن شبستانست
بحسن رای صواب ار علاج دهر کنی
بجلس مسیح در زبان شود نغمه تیج
هنوز آن زنت را ازان سر باد
زهی مصالح گیتی بسعی تو منتظم
تو گوش بخت کر شد چه سود صیت سخنم
سزد که خوشه یاقوت منتظم به درهم
دو دیده عیبی من ارچه سیراب است
اگرچه رحمت بسیار میدهیم بر دوست
در آتشین مرادت کلید لیل و نهار
می بشکر ز ذکر عطایت دهان شکر
ز خوان بخشش تو شکم سیر میکنند
ریا درس عطای تو بود ارنه پیش ازین
در دولت تو کرم کشف بانم

قصد موشی چنین کند اکار — هر کجا موش اژدها گردد
تا فرستد بد النسیب سه سوار — گر ابابیل هم قرین شود
کز عنادیش نیاید عار — هم بباید شکافتن تنکش
موش را کرده در جهان دیدار — واجب القتل کرد موشان را
در ضمیر رهی نگرد گذار — بشنو از بنده حکمت سر تیز
تیز تر زان زبان من صدبار — تو بحق نایب سلیمانی
جانب بلبلان فرو مگذار — باد تا انقراض دور فلک

وله ایضا

کرا بعین کمال از جمال بخت تو دل — توئی بفیض کرم میزبان آن عالم
برون کنگرهٔ مجد تست قصر قصور — ز رشح طبعت و از نقد خاطرت مهجور
حریم صدر رفیع تو خانهٔ معمور — صدای صیت تو طی کرده طول و عرض
که سطح نیست درو آفتاب مزدور — ز پیش رای تو گر صبح کرد دم سردی
نیاید ایچ در اطراف رونق کار تو — دهان تیر چنان باز مانده از پی حیث
که میش نور ضمیر تو کرد دعوی نور — کنند نامه سجلات چرخ را مطوی
چه حاصلست بجز دست بسته چون طنبور — گر آفتاب کله گوشه بی تو بنماید
زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور — چنین که من ز هنرهای خویش محرومم
چو غنچه کور دل آمد چه سود لحن طیور — فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان
بعرض این سخنان چو لولو منثور — اگرچه دختر زر چون گلست تر دامن
ولیک حاصل آن بر عصیر شد مقصور — وظیفه کرم از انتظار خانهٔ چشم
مکارم تو بما که دارم معذور — همیشه تا که بود کامکار بخت جوان

وله فی المدح ایضا

می بارد از سخاوت طبعت روان شکر — جود تو تازه کرد رسوم و گرنه بود
آنها که میزنند دم اندر جهان شکر — تا میرود بجوی دوات تو آب تاک
سیر است بر فلک ز شکایت دهان شکر — هر ذره ز خاک جناب تو منزلیست
بس کن شکایت اکنون که مذ زمان شکر — معمور چون نگردد از نیسان که پنجو

عندلیبان شوند بی تیمار
نیست فرضی بتر ز قرض الفکار
تا برون او فتاده و اشرار
در بیوتشان درون گشته قرار
که خلیدست در دلم چون خار
حق هر یک بجای خود بگذار
ذات پاکت ز ملک برخوردار
زهی بدیدهٔ تعظیم از آسمان مسطور
گر آفتاب شد آنجا بسیفلکی مشهور
چو نار و آبی مرطوب گشته و محرور
بلی کلک تو حل کرده مشکلات امور
بر و بکیر تو کان هست نقیة المشهور
اکر نه بجکر کوشه عدوت آزور
اگر سپهر ز دیوان قهر تو منشور
سپهر برکند از سقف او علاقهٔ نور
چه ماند که بود رخط انتسم موفور
چو نور دست کلیمست از معاجر طور
ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور
چو کان لعل کنم از تو خانهٔ انگور
ندای پیر تو باد ار زمانه را دستور
بر آستان بقایت سر سنین و شهور
منسوخ آیت کرم و داستان شکر
سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر
کانجا بود قرار که کاروان شکر
معمار بخشش تو فهم خاندان شکر

الا از خوان جود تو سفرهٔ وجود / بشکست هیچ نان دگر میهمان شکر
وان پیر گشته را که نبود آب بر جگر / آروغ میزند همی اکنون ز خوان شکر
جز در هوای مدح تو اندر دیار نظم / مرغ سخن نمی پرد از آشیان شکر
لطف و عنایت تو عجبتر که بر گرفت / از گردن ضعیفان بار گران شکر
پای سخن بعقبهٔ مدحت نمیرسد / زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
انعام تست راتبهٔ ساکنان صبر / اندیشد ز تو شعلهٔ شروان شکر
معروف گشتم از تو چو بر عهدی جهان / مذکور خلق اگر چه نبودم بسان شکر
تو در عطا فزودی و من بنده در دعا / الا دعای خیر چه باشد نشان شکر
چون سید همی مرا تو عطاهای بی کران / جز به گزین چه آرمت از ارمغان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجهٔ بزرگ / هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
اسبی که چون براق بیک تک معاینه / برد از زمین جسم بر آسمان شکر
زان برتر و ختم که سزاوار آن مرا / نه سوزنی بتابد و نه ریسمان شکر
زین جامهٔ غریب که هرگز چنان نیافت / در کارگاه هیچ سخن در بنان شکر
تا تو هزار سال بداری و ابخشش / بخشی بمخلصان خود و ناقلان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی / از من بصد زبان گله کردی بیان شکر
بربام مدح تو باسید زیادتی / بستیم ریسمان طمع در میان شکر
زین پس زبان باد دعای سحرگهی / اکنون که واصرست بکلی زبان شکر
ایمن نشین که دزد حوادث طمع برید / از بیم آنکه نعره زند پاسبان شکر

براز و صیرفی ز تو شد ورنه سالهاست / کز قفل بخل بود معطل دکان شکر
دانی چه نام دارد کلک بلو ترا / اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
چندین شگفت نیست ز جودت که سکنه / از گنج بخششی که هست بدان امتحان شکر
میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان / آگنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند / پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
لطف بکارم تو نه اندازه ایست / بیش است کز بخشش تو از گمان شکر
در کنج تهیای من اکنون بقدر تو / جای دگر نماند ز بس ایرمان شکر
چندین هزار بیت مرا در مدایح است / جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود / حقش کجا گذارد در وسع و توان شکر
این بادپای لایق من خاکپای نیست / زیرا که می بسنجد در زیر ران شکر
گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا / تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
من نیز هم بیاقم خاص از برای تو / روزی که چو مدح برآرم تبان شکر
طرزی ز تو که کهنه نگردد بروزگار / نقشش خیال مدح و طرازش بیان شکر
هر چند آگهم که بزخم زبان من / بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
وین هم زغایت کرم تست اینکه با / پی برنداشتیم هنوز از مکان شکر
تا داده شرح نعمت از صد یکی هنوز / خاموش شد زعجز سخن ترجمان شکر
تیر دعام بر هدف استجابتست / زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
پاینده باد تا که در اقلیم مردمی / گشت از تو زنده صورت معنی بجان شکر

وله ایضا

شکست پشت امید و ببود کار بتر / مگر که نوبت ایام آمدست بسر
چنین که پای برون می نهد ز حد جفا / کز نکبت و کرم بود ناگهان و زنخور
نبد پسند مرا جور روزگار انصاف / بدانکه تا نشود ز خیال دوست بدر
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم / ازین مصیبت در جامه سیاه سحر
ز سوز سینه دم سرد می زند خورشید / سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
روا بود که بگریم ز گردش گردون / که شد بدزد کلاکش ز تاب حسد کوثر
که سینه سد ز حلش طباق هفت زمین

که از وفا و مروت نمیدید خبر
بیوفائی فلک عذر دار گردون را / کز آب چشم منش گشت جیب و دامن تر
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب / نشانده لعل بدندانهای فرگان
نثار روز چنین را هزار دانه لعل / درون سینه پر از درد دام بخون جگر
چو روی بخت ترش گشت و کام ... تلخ / ز چشم مژه ام شور گشت آبشخور
به پیش حضرت صدر زمانه رکن الدین / امام عرصهٔ آفاق و مقتدای بشر
بصورت ارچه در اندو وبخت لیک شدند / بروی معنی هر دو یکی چو دو پیکر

تست کشتی دریا زجود دادجنگ
زبی تجارت دست توکیش هیچ تنجیح
مسافران ال … اثنای او مقصد
زجود عام تو در صحن بوستان کس
حسود جاه تو مطبوع گیرد موز کیر
زلیع بال هزار آدمی کند حاصل
اگر بخدمت خاص خزینه تو کند
فلک بیافته ماه نو شود ایمن
بحکم لشکرت این بار اگر شکسته شده
زاموزت دولت است حفظ …
چو کشت چرخ فلک منحرف تنا …
په نفس یافت کمال تو کرد …
چه تیغ بازو هم از حقوق آن حرم
بر آستان تو کرده سفید موی سیاه
کمال جود تو بر اهل عقل گسترد دست
بزرگ حق اگر کوتش بر خواهی داشت
امید بنده بود آنکه حسن تربیت
من ار چه هیچ نیم از تو هم کسی کردم
نیم زکوه کر سایه … کوییز
بسیل شسته ناتکشه نعاب …
مجاوران جناب جلال عز و شرف
سنت فدای ساکه علی رغم روزگار
آمد سوی مقر شرف بازو دستکام
هم ملک را برای رفیع تو اعتقاد
ای قصر آفتاب زرای تو مستنیر

چو خواست بست عالیتن انسان‌ها پرز
زبی ساحت طبع تو رستان چون خور
محابزان هنر آستانهٔ تو مقر
زند سته بسر بر همی نهد افسر
نه هم زجود تو خواست زر و دیوان
همای عاطفت چون بگستراند پر
غلام دار ریاحین بوستان یکسر
زخاک درگهت ارسرمه درکشد بصر
ازان نکست بیفزود ستان محل و خطر
چه حیثیت ابتاع و حدت لشکر
کرجرم اختر اقبال را نبود ضرر
شدی زخانه خود سوی خانهٔ دیگر
کر هست پیش تو چون آفتاب بی اثر
بداستان تو کرده سیه رخ دفتر
برین شکسته دلان نیز طرفه نیست اگر
بچشم لطف دران چار طفل خرد نگر
شنو چو نظم وی امروز وند مانه کم
عرض قوام نبیره دهر آینه از جوهر
بهند کیسه خود لعل لبت طرف کمر
بچشم انجم در دست صبح روشن کر
وشاه مکان سرابست سحاب و فتح و ظفر

رهد دست کهر باد روست مستتعر
نهاد پاک تو برکار لطف را مرکز
زبیعت عضو فلک … همینه اید
برای بازوی حلم تو مهره طین را
کمان نعل تو تیر فلک چگونه کشد
حسود جاه تو درتخته بند جاد کشت
شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان
بدانکه تا نرسد چشم بد بجای ترا
اگرچه زیور گوش است تا دست …
شکوه منظر تو حصن ذات تست چنان
تو آفتابی وتحویل نسخ توممنو
سپهر قدر را اصنا کن از طریق کرم
دریغ الحق ازانکه نه داعی مخلص
هزار دینیست رباره ماند دارد
چو کرک مرک بنا که تبسان این رمه
ملیخ تو اگر چند در بسیط جهان
نهال طبع مر تازه دار ز آب کرم
اگرچه خرم و پر سایه است برکشم
چو هیچ شغل دگر را نمی هنرم باری
ازانچه عهد وجود دست و مدت ابد
بهرچه روی نهی و بهرچه رای کنی

وله فی المدح ایضا

تائید برینش واقبال بر بسیار
هم شرع را بجه هر پاک توافتی ر
وی درج آسمان زجلال تو مستفاد

سلطان تیرج خواجه سلطان نشان کیاست
اخلاص اوست واسطه عقد مکرمات
کفته ماه وقدر تو همچو نه آمد

اران تندست کهر حمایت حجر
صدای صیت تو سیاح و هم را هبر
بجز من آنکه کند در سالی تو نظر
بحیط … اسود در رو کشید قدر
کرحرخ … کشاکش کمان … وقت سپر
رمای قهر کمد کوب چون سر منبر
ندیده زرد برای چه میکند عبهر
نیل حرح کشیدند سرخش جیهر
جلای دیده بود چون شکسته … کو
که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر
در اعتدال هوای جهان فصل اثر
حکایت حر حسته روان زیر و زبر
که بی هوای تو جان از نحوستی دربر
که جز زعقد هیچ تو نیستان دیو
زبهر این رمه بی شبان تو غم بخور
شد است فاتر اشعار آن ناکستر
که کرهما دلی برک ازان بنالی بر
هلال بود خورشید کشت بدر قمر
کتم لفظ هیچ نورزنده نام پدر
هزار سال بقای تو باد افزونتر
خدای عز وجل باد اندران یاور
منصور گشت رایت صدر بزرکوار
کار جهان بیمن مساعی او …
تدبیر اوست رابطهٔ ملک … پایه
قدر ترا الصنف نعال فلک …

رسوا شد از دو دست تو بحر ارنه مثل این / بسیار اند باد و چشم تو سنگی بر اهوار
خورشید زرد ساو کدار و یکان نخست / پیش حمایت تو کند بر فلک گذار

از خیط شمس حنج نه برشته آز دست / زان تا بود لباس جلال تو زرنگار
گر فی المثل صبا ز عفو تو دم زند / از باد مهرگان نه بریزد کف چنار

از دست در فشان تو هر دم نهان شود / هر شب ز شرم رای تو خورشید کامکار
دل میبرند ز شرم تو باد شمال را / کو داد با لطافت تو عرض نو بهار

بر دشمن تو تیغ کشد مهر بامداد / چون سر نهد سپهر بسر تیغ کوهسار
چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشد / زآنگه که گشت همت تو بر فلک سوار

یک خرده زر ز کیسه خارا برون نداد / بی زخم پیکی دستبر کان خاکسار
داند که با سخای تو پهلو زند کنون / آری برین قیاس کن احوال روزگار

ای ز هیبت جلال تو بیرون ز حد وهم / وی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار
جام فلک بنور ضمیرت جهان نمای / گویی زمین بمیخ وقار تو استوار

صبح سفید جامه کنون افکند علم / در مسند سیاه تو چون شرع داد بار
با خصم تو طلایه فتنه نهان شود / اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار

نحسی بگشت دولت هر جایی و آنکهی / هم مسند جناب ترا کرد اختیار
خصم ترا که آرزوی منصب تو خاست / در چشم عقل چون جعلی بود شادخوار

اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر / از فرق منبر آورد او را بپای دار
آسان بود تقلد تیغ خطیب باش / تا چون کند تقلد شمشیر آبدار

جز جامه سیاه و شاند دست بر حسود / زان منبر و خطابت آشوب و گیرودار
هرگز خلاف رای تو نه پایه بر شدست / امروز بر سه پایه رود بهر اعتذار

هر چند در فراق رکاب مبارکت / چندین بوده ایم غم آلود و سوگوار
از شوق دست بوس شریفت که کرد تو / جانها بلب رسیده و مانده در انتظار

منت خدای را که هر آنچت مراد بود / بی منتی نهاد ترا بخت بر کنار
بس و شنعت معجزه سروری تو / وین کور دل حسود نمیگیرد اعتبار

مارا برای چنین تصور نمی شود / این لحظها که رای تو بیدار کرد و بار
شکرانه را شد و نثار درت کنم / جایی که داشتیم ز طلعت تو یادگار

صدرا چو هست داد ترا دست بر حسود / وقتست اگر برآوری از جان دشمنان دمار
گرچه وقار و حلم ستوده ست نزد خلق / خشمی بجای خویش به از حلمی وقار

آتش بروی تیغ زدن گشت نمرا / اعدا ز زیر پای درون خاک پر دمار
بس نغز مطلعی است صفحه دیوان / بیت القصیده چیست الی الشکر گوش دار

هر چند این قصیده نه بر ذوق بزم بود / چون بر بدیهه نظم شد این بار در گذار
شایسته مدیح تو چون نیست این سخن / آن به که بر دعا کنم امروز اختصار

عمرت دراز باد و جهانت بکام باد / دولت ملازم در اقبال پایدار
پیوسته دشمنان تو ز نیکوت مستمند / یا کشته یا گریخته یا بسته در حصار

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار / ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار

وله ایضا

نقد روح قدس باشد و الهام خدای / هرچه در خاطر و اندیشه او کرد گذار
تیر فکرت چو در آرد بکمان تدبیر / در مجاری غرض غرق شود تا سوفار

وفق تقدیر بود هرچه کند اندیشه / محض اقبال بود هرچه در آرد بشمار
کشف کرده همه اسرار قضا بر لوح / دست فکرت چو شود در نظر آینه دار

چون بکار نظر عقل بر احوال جهان / نقش امسال فرو خواند از صفحه پار
وگر این دعوی خواهی که مبرهن گردد / آنکه احوال سر افراز جهان صدر کبار

رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی / دین و دولت را است بدو استظهار
آنچنان عزم بدان مهلکه کو فرمود / گرچه دانست کزینسان بود او را آزار

نو گشت ز الطاف الهی آگاه / نتوان کرد کرامات بزرگان انکار
گرچه دانست که این شادی بغم باشد / در جهان نهفت شادی گسل عمر او

تا کرا بود گمانی که بدینسان ناگاه / آید از خار بن هجر گل وصل ببار
هر کرا آرزوی ملک سلیمان باشد / از عنا و سفرش چاره نباشد ناچار

روزکی چند بصحرااش برون باید شد / هرکه خواهد که کند ملکی از نیکوتر نگار
شکر تو بار خدایا که زمانم دادی / تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار

ذره وار ای حشم بزرگ بجهالت رتن
برکه از خط شریعت نهند پای برون
سجده شعله خورشید چو آتش ز سمش
تا که او بر یکیده ستی هرگز زر را
کلک تو سند داریست که در دیده شبست
لب لب قهر تو زندان شده همچون خنجر
از تو اسیب ندیدست کسی جز که قلم
عکس دست شهست دستی اگر بر نهند
قطره قطره بچکد زهره دریا چون ابر
جاه آن قدر رسیدش ببینی نه چرخ و سبد
هر جو و مایه که او سوی بلندی بازو
کرد خیلت را یکبار فلک بر خود زرد
آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت
لله الحمد که از فر تو دست امروز
گر چو بوته زندم در دل آتش گردون
غم تو بهر لبسی خورد دم در غیبت تو
تا که زر نگار فلک آینه صبح دمد
قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام
تاکه پیوند بود جوهر آب و گل را

خه خه ای در وی ممالک بوجودت چو نگار
هر روشن فتح دگر روی ز هیچو پرکار
باره عزم تو چون گرم شود در رفتار
لاجرم هست فتاده بهمه جانی خوار
هیچ بکری را از وی نه حجابست و نه بار
سر سبابلطش تو دست آمده مانند حنا
وز تو در بند نبودست کسی جز دستار
بد و نیمه بزند صبح میان شب تار
ذره ذره ببرد آتش خور همچو شرار
هر که یکبار زند با کف راد تو دو چار
زر و در برکرد و سر زیر کند همچو شجار
که نبد رحمت حشم تو از این خدمتگار
شرح یک سطر از آن ناید در صد طومار
کس پراکنده نماندست بجز زند نثار
در چو کوره دهد بر دو دم در فلک دم بسیار
وقت آنست که داری تو بشر ظلم تمام
هم بر آنگونه که از آینه زاید زنگار
پایش در کنف سایه این صدر بدار

آفرین بر تو و عزم همایون تو باد
عافیت لازم درگاه تو گشتست چو یار
گنبد چرخ اگر چند دراز آهنگ است
هر کجا باز سخای تو بپرواز آید
از حیا ابر چو در رخ بحر اندازد
آسیاییست بر آب کرست هر وند آن
با تک بر فلک شد از دی تا بغنود
گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر
هر چه گویم ز سخای تو ز صد نیست یکی
در رو و عارست همه خیر و سعادت زیرا
بسر ورا سوکب جلالیت که باد امنصور
اگر از جمع مهاجر نبد این بار رهی
ذکر الوحشة وحشة سخن فرقت نیست
منم آن بنده که نتوانم دیدن که رسید
تا بود ریخته در کالبدم زر روان
بر دعا ختم کنم نظم سخن زانکه نماند
باد دولت را در گرد سرای تو طواف
گرچه خرد است تربیت بزرگان مبشر

که همه با ظفر و نصرت دارد سر و کار
کرد می چتو نمیگیر در شهر قرار
هست با همت عالی تو کوته دیوار
بود آنجا شاهین تراز و ثبات
چون نهد پیش سخنهای تو در شهوار
شاهراهیست ز خاک تو هر رخسار
کس شنیدست که از باک نجیبه پیدا
ور جهه باد حلاف تو بر اطراف بحار
و آنچه گویم ز جلال تو یکی هست هزار
هر که سر تیز بود ز خم خورد چون مسمار
دایم آسوده بدار از رحمت تا عی این بار
پای بیرون ننهادست ز جمع انصار
من نگویم که ندارم سر رنج و آزار
نقبار در رت از دیده خورشید غبار
کم نگردانم از نقد ثنای تو عیار
در ثنای تو از این بیش مجال گفتار
باد گرد و ترا بر وفق مراد تو مدار
همچنان کاول از خصر کسی در شمار
هر دو باد ند ز پیوستن هم برخوردار

وله ایضا

سوی سفیه هست خردمند را نظیر
اندر دو چو برف گران بر سرم نشست
ترسم نگونه جلست اینکه بشکفد
او میکند مسوده شعر را بیاض
بر اهل چو پایت لفو از نکات تو
رستاخگاه عمر چو وقت سحر مرا

ای غافل از زمانه بیک موی پند گیر
ویرانه که هستا هاست خلل پذیر
بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
من میکنم مسوده شعر خسیر
گر صد زره بود بکند و تیغ تیر
صبحی دمیا از سر هر موی مستطیر

مویم سفید گشت و دمم سرد میزنم
برگ سمن بجای بنفشه فرو گرفت
معلوم من نبد که تند دست روزگار
مویم چو حلقهای زره بود این زمان
دندان لقمه خای چو بر کام من نماند
کافور و عطر یاسمین هست مرورا

آری پکد کر لود این برف ز زمهریر
پوشید ارغوان مرا کسوت زریر
در کار گاه عمر ز شعر سیه حریر
از حلقه زره بدر خته همی قسیر
بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر
کو را فلک عوض بده از مشک و از عبیر

پیری خمیده پایه حرکت ای عجب
چون شجریست قوی شد و شهوت ضعیف گشت
هر قافله که بر سر او برف جا گرفت
بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام
چون روزگار غالب چون چرخ کینه کش
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او
ترسد همی فلک ز شبیخون هیبتت
جاه تو برگذشت ز اطوار آسمان
گردون چو تاج اگر چه بجوهر مرصعست
ای از سخای دست تو جیب فلک تهی
گر خاشعم فراشم از خاطر شریف
فریاد ازین خران که ندارند بهر دیدن
دو تیز کان مدح تو شبهای دیرباز
پیوسته کار خر کنم و بار خر کشم
با این چنین صفیر که عنقا همی زند
زین جانم خران دو پا چو همی خورند
گیرم که آب رونق فضل و هنر نماند
جایی بدین بلندی و بنیاد و اصل نیست
اعیان ظلم دست بر آورده در جهان
بر آتش از شرار تعرض همی کنند
بسیار خورده ام غم این دولت ای جوان
واکنون که استقامت ایام دولتست
بر مدح تو سرشته شده عمر نازنین
هرچند بوده است در ایام دولتم

از هوی کس شنید که آید برون خمیر
حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
بر دامنش پدید شود چشمه غدیر
آنرا بحج خدمت این حضرت کبیر
چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
گر بگذرد خیال تو بر خاطر ضریر
در پیش خویش خندق از آن ساخت ای امیر
مستغنی است کعبه ز گستردن حصیر
تو همچو گوهری که کنی تاج را اسیر
وی از لعاب کلک تو چشم هنر قریر
وز من نفور مسکینی ار مسکنم نقیر
صد کیسه شعر و رونق یک توبره شعیر
تا روز بوده اند ضمیرم را سمیر
اندی که بار من بکشد خاطر منیر
هستم ز جور دابة الارض در زفیر
زانجانب اسپ من بستم می برد اسیر
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
صدری بدین بزرگی و دانش چنین بصیر
مظلومکان بسایه جاه تو مستجیر
داند همه کسی که شرار است زود میر
اکنون تو هم بجور غم این ناتوان بپیر
بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
بر درگهت چو تیر شده موی همچو قیر
شغل لقب شکایت عزلی بقید جیر
گر راضیست خیره و گر شاکی ایست

دانا که بر سرایر عالم وقوف یافت
دست اندرین تفضل بهر شاخ میزنم
بر فرق سرم چو ز پیری نشست برف
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان
ای ذو فضل راز گریبان تو طلوع
رود آنکه منقطع شده ای ز انکه نیستی
گر رای صایب تو علاج جهان کند
اوج فلک اگر چه بلندست ز بینش
فرسوده گردش ز ثنای تو در دهان
ای صدر روزگار مرا در جناب تو
این بادپای خوش خرام بی تازی ز ادخل
چون فضل از فضول متاع جهان بود
بود از نماز آنچه ز معروض طاعتست
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد
شش ماه شد که بانگ تظلم همی زنم
بازار دولت تو و کاسد متاع فضل
فرمان تو مدبر و دست ستم قوی
میزان شرع مایل و طیاره دار تو
ظلم شرار دفع توان کرد باک نیست
سر پنجه تطاول ایام بشکنم
در عهد نامرادی ما زمره خواص
پشت دوتا شده چو کمانم به پیش کس
با من فلک دهد دو سه روز دگر بسا
سیلی روزگار بسی نیز خورده ام
گو عمر باز سر ده و سیست بجو دیدیم

عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر
نشکفت اگر بدید شد از چشم اکبر
سیاره فلک بمرادش کند مسیر
وی ابر مکرمت بسر انگشت تو مطیر
اقبال تو تو انسل ایام را حقیر
بیمارخانه هم نکند نان فصیر
قدرت بلند تر که بر دست جاکرم
ور زانکه هست راست چو پیکان زبان
حالیست سخت مشکل و مشکل عجب عسیر
تا چند بسته باشد بر آخر حمیر
ادبار ازین قبیل نشود خط بر وزیر
در دو دعای تست مرا مونس ضمیر
عنقای مغرب قلمم چون زند صفیر
دادم نشید به مغاری ز زر عشیر
طبعی بدین روانی و در دست عمر
اقبال تو مخیر دریای هر کسیر
نقد دغل روان و چو تو ناقدی بصیر
گر باشد التفاتی ازان رای مستنیر
گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر
شبها سمیر بوده ام و روزها سفیر
گویا و پیر که دور ببیند از یم چو تیر
کین جهان عاریت بناند مستعیر
گر خورده ام ز خوان جهان قوت ناگزیر

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
هم دست سروری بمکان تو معتقد
چون در نشست مدت درگاه فرخت
ای اوج پروری که ثنای تو خلق را
آنها که بر من از ستم چرخ پیر رود
حقا که با غلام خود اندر سرای خود
خود لطف صاحبی ز کرم رخصه چون دهی
آنم نشد میسر و امروز را صنیم
با چون منی خطاب بسر سنگ کس کند
از صیت من دهان زمانه لبالب است
زینسان که نور دولت تو کرم و کرم
چون بخشش و صله نبود کم ز خرمنی
مرغان باستماع باستند در هوا
گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب
آنان که با معایش و اقطاع و ساب اند
هیچ ایکی دو که بر فلک شوند
نزلان اند قان غلیظان که وصفشان
سر سنگ بعت زنگ که اجزای ذاتشان
ز وهن آب باده درخشان ز دستشان
چشمی چو آبگینه پیشانی چو سنگ
در چشم این گرفته وطن جای ازرقی
زنهارشان چو آتش و گفتارشان چو جنگ
کریم که فضل و دانش را نیست اعتبار
اندر وظیفها همه افتد خلل بسی
ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر

وله در شکایت بخدمت وزیر

هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
پیرانه سر تو آمکرد سرمایه فقیر
همچون نفس ز بهر حیاتست ناگزیر
نه با کبیر میرود و الحق نه با صغیر
نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
سرسنگ را چه نسبت با شاعر دبیر
گر روزگار گیردم از زمره حمیر
هرگز کسی بآب و برد جامه حریر
در چشم تو اگر چه بسی خوارم و حقیر
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
چون آبروی نیست کم از نان پی زحیر
چون در نوای قطم ز نم زخمه صفیر
آب سیه چکان شود از چشمه سنیر
از فضل من نباشد شان عشری از عشیر
حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
بخشند بروی اهل هنر گونه زریر
ترنج و نیل باشد شکوفه و نعط و گیر
زانسان که از سیاهی شب صبح مستطیر
قدی چو تیر گشتی و ریشی چو بادگیر
در بند موی آن دل قطره شده اسیر
دیدارشان عقوبت و آوازشان نفیر
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
چون نیست کین وظیفه بحد و قلیل پذیر

فیروزه سپهر بود زیر مهر آنک
نه با علو قدر تو گردون بود بلند
فریاد ما مرا که تبرزد تو بی سکنم
شد از رواج من سخن ازین دیار
ترسم بار که آید و فی الحال میدود
درگاه فضل رنج کشیدم بدان امید
در چشم نرگسان چه کند میل آتشین
آزار من گری کند از بهر خری
حرمان من چه است ز انعام شامل است
دست ایادی تو اگر گشت مرا
آنم که گر کرم گردد دستگاه من
خود جز فقار کرم چه خوردم ز خوان ملک
متواریم چو موش بسوراخ خانه در
خفتی عوان بخانه من سر فرو کند
جفتی رییس شکاف بدندان چو کار دیو
پرخاش گفتنشان بدر زهر بر حیات
چون خاسته مضطرب و تیز و سبک
گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر
روی بسان آتش و موی چو جگل دود
نقش نگین هر دو گرانجان و زن گمر
با اینچنین حریف همانا که بعد ازین
اکنون که شد وظیفه دو سرسنگ همنان
هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند

وی اهل فضل را همه جان دستگیر
نام ترا کنند چو نگین نقش بر ضمیر
ز اتحاد فضل تو دریا بود غزیر
از دست درگاه همه ساله التقصیر
از فرط لی عنایتی صاحب کبیر
خوش لکی که خواجه مرا گفت در پذیر
تا باشدم بدولت تو رتبت خطیر
با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر
کو گرد کس گزید بر توده شعیر
چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
ایم برون ز حادثه چون موی از خمیر
هر جا که زد صریر نی کلک من صفیر
کالا جفای سرد بگوید مرا اسیر
بی آنکه یافتم بمثل بوی از پنیر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
سرسنگ نامشان و لقب منکر و نکیر
دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
زان یکنفس نباشد از خوردشان گزیر
کودک ز بیمشان نبرد لب بسوی شیر
رنگی چو ناسره خون بوی چون بوی گیر
وصف جمال هر دو عبوس است و قمطریر
شاعر درین دیار نشاید ز دل بتیر
هر ره مرا ز حضرت فرخنده وزیر
لطفی بکن وظیفه من بنده باز گیر
وین جان نازنین خود اندر حمایه گیر

وله فی الموعظه

برجا بسوی طبع مزن خیمهٔ مقام
جای چنین وطن مسر اختیار گیر

جای مقام نیست جهان دل برو منه
خود را مسافری کن و این رهگذار گیر

جان خرج میکنی که فزون کردد درم
چون مال داشت تو خود صد هزار گیر

نشکست کس به پیشی زر پشت حرص و آز
اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر

مار است حرص دنیا دنبال او مگیر
دانی که چیست عاقبت کار یار گیر

بنگر که تا تو آمده چند کس برفت
آخر یکی ز رفتشان اعتبار گیر

برباد داد عمر تو دنیای خاکسار
با تو که گفت دامن این خاکسار گیر

می بایدت که خوار شود بر تو کار ها
سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر

مرده دلست حاصل بطالان بیکسان
از کار کار خیز و دنبال کار گیر

بسیار کرد خلق دو دیدی چه حاصلست
باقی عمر از گذشته شمار گیر

آمد حجاب همت در خلد جاه طبع
این همت کانه جوی که آن چهار گیر

تا کی روی بکام هوس در تقاضای حرص
آهسته شو زمانی و برجا قرار گیر

تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی
این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر

خواهی که عیش خوش بود دست کار بر مراد
بایستی بساز و کم کار و بار گیر

چون روز کار کس نه به پند آدمی
خواهی که پند گیری از روزگار گیر

ناچار با تو مرگ کند دست در کنار
خود را یکی ز مهر ها بر کنار گیر

شادی که زیر پای بود و دل بر و منه
غمخوار تو غمست پی غمگسار گیر

که میزان ز روی خرد لاف زیرکی
فانی بدار دست و لی پایدار گیر

روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد
بگذار خلق را و در کرد کار گیر

بر ابلق زمانه سواری بهوش باش
کاسپیست تیز لنگیک بدندان سوار گیر

زیرا که تو ضعیفی و تند است بارگیر

وله فی المدح شاه

غره مشو که کام بکام تو میزند
مسرعی کو سال و مه بی پا شد در سفر

کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر
چون خضر و مجمع البحرین دار مستقر

منقد الفرقی لقب با دند او را زانکه او
کارغست از بازگشت و اینست از خیر و شر

مالداری کرده همچون غافلان تکیه بر آب
هست حساب هندسی اندی بحر بحیر

کرچه همچون کوه دکان الواح دار بر کنار
کرچه ابدالست او را بر سر دریا عبر

کرچو شطار است افکنده سپر بر روی آب
هر زمانی کرد و آلبستن بچندین جانور

هست او را چار یه اسم علم دین جاریه
وانکهی مانند کزدم نیش آورده بسر

مینجر در سینه همچون مار نه دست و نه پا
میرود با تیر همبر نگسلد از یکدگر

تشکل او همچون کمانی تیر در روی ساخته
سقف او در زیر است و ستونش بر زبر

باشکوه خانه دیوار و در مانند هم
میکشد بار گران و فارغست از خواب و خور

بار گیری پالیش اندر سینه پشتاند شکم
کاب را در اندرون او بدید آید ممر

طرفه تر آنست کو را زنگی چندان بود
بحر شعر و بحر جود پادشاه دادگر

در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر
وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر

قد طلب که دون ظفر شاهنشه ساغر نسب
زنده شد در دامن آخر زمان عدل عمر

شاه بوبکر ابن سعد آن کز دم جانبخش او
زبر خلقت او را خود چه نیست و نه کوه برو
نام او دنیا و او را خود نه بالست و پر

هر که جای خویشتن اند دل او باز کرد
کرود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر

اقتدا اهل دنیا بر وی و او بی ثبات
آب یا ناکه گاه وی در وی مختصر

در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب
باشد ش بیم هلاک آنکه شد لب تشنه تر

حاش لشد گر در آید پای او در فرسنگ
پشت خلقی بشکند از بیم بال بیم سر

بی فجوری روز و شب این جاریه خفته بنان
وارد و صاد راد و برگشته متفقی الوطر

عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب
زانکه چون مستسقیان باشد ز آتش ناگذر

خانه بنیاد او بر آب و آبادانی باد
وانکهی هموار داد از خاک و آتش بر خبر

ساکنان او نیندیشند از طوفان نوح
از همه بنیاد ها دیوار او کوتاه تر

مرکبی کو را علف بر آب گردست اختیار
چون بتاب آید شماری نر گسیر از شرر

باد او را تازیانه خاک او را آخر
آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر

همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان
از برای نفع خلق و از برای دفع ضر

سایهٔ یزدان اتابک آن ملک سیرت که هست
ذات او مستجمع جمله کمالات بشر

خاک پای او روای گردن خورشید و ماه
فیض جود او غذای دایه بحر و شجر

کت ز لطف را از کلک تو درش
کر خیال تیغ او بر مغز نطرت کند در
زائر درگاه اعلی روز با بخت
حکمت خلق تو دارد با دو روزی
تبرزان با ماس صدای تو بیرو آرام خواب
آب تیغت روشن و تیر است تا حدی
آبرا بالعطا بانا افزای خسرو نسبت است
اندران روزی که کرد در هوای معرکه
پردلان چنان چو دندان تند و رکام
رمح بازان کرده کوته راجل راه دراز
این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال
دسک پای آنزمان از هم سر بینی و
دشمنی کر تو کریزان میرود بر سر جو
خیرد اعال سپاهان وانچه در روی
ماتم شده هرکه از روی سایه بر کیرد خدا
لطف تو کر دو نیابد کار این سپاه رکان
اسمها بین کرد لطفت و آنچه خواهد کرد
شکر انعامت چه داند کفت کلک
تا که چون در شب در سلک دو ماه سکنت
خسروا از احاطه حکم تو کشته کوشوا
زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر
پناه اهل هنر زین دین یگانه دهر
بساط ما نبود دست بر قواعد کون
ز کان کرانی حزم تو باز کرداند
کفایت تو چنان با کرم زیکی ذات

بوستان عدل ترا حد تنعش انجور
یکسله ار یکد کر پیوند ار داخ و نتو
پای نهند چون سر کلک تو الابکه
مجمر آسا کیر دش کل زیر دامن بیحجر
کرد از دی باد و آینک رد ولی قمر
سر بکرد جسم باچون اقتدر بروی
زان چو مانند ابرا از شرم بکند از تو سکر
اطلس افلاک را کرد دو لشکر آسته
و ز هر سواد داد ای فتنه بکشاده ز فر
تا که روئین کشته برپایش کشته
وان فکنده تیرها چون لام الف بر
دست و ز فتراک کیر فتح و ظفر
آید از کوی کرمایش ندا کاین لشکر
از ستمها سمع عالی را خبر باشد مکر
آفتابش در نظر باشد ز شب تاریک
تا دو سه روز دکر ایچ نیابی جانور
تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر
ای زانعام تو زنده جان ارباب هنر
دانمای و ز شب تا دست نظام قدر
شاه و سلطن شاه را وید ار تو کمال ابصر

آن سری کامد هوای خاک پای تو
ای تاراج شکایت کیف دریاهی
شهسوار آفتاب از خیل ایت منفرد
چون نشان نیزه داری بنشانی
حسنش از تابش آن زدین شود
هر کجا باج افلاق تو بکشاید نفس
بوی آن می آید از اسراق جودت
آستین انسان علم در قفس
تیغها بر هم شکسته بیچو جوشن پاره
جنگیان کرد بلا حلقه کرده
در دل رزم آزمایان کسیکیان
رشته حبل الورید ار چه آن
عالمی از ظلمت از صبح صادق خنده
هست از ابر تو حق خدمت همسایه
سایه حق و ما در آفتاب
بنده را در ظل خدمت جای
وانچه از مدحت ضمیر من بدان
بنده چون منصور است وار دستر
تا قیامت همچنین در باغ فیروزی
پشت تو از دی تو ی دست او ز

در و جو آید نادر هیچ ترکس جو
وی نقتوی سرکشت تو خوان
کاسه آسمان از خوان جودت
هر کجا ندمدت چون صبح بر بندد کمر
آهوا بر سرد زیر پاش تو انداز
مستند تلق کرد و صورت دیوار و
بر جمک پیدا نیا رکفت
پای کوبان ترلزل هیچو
کرها بچون سپر برکرده زخم تیغ
پردلان در روی خنجر رخ نهاده
چون فرو در چشم عاشق غرقه در خون
کر دلی کر چیز حکم تو سر آرد
لشکری از ظالمان و از سیاهت بیخبر
از برای این دو حق در حق ما کن نظر
سایه بر ما فکن ای سایه خورشید اثر
از خلوص اعتقاد است رای عالی را خبر
برچنین دور شب احد شدن نقش
تو سلیمانی بلطف خویش بنده
تخم نیکی کار وز اقبال و دولت بر
جاستان عافیت پیوسته با کوه

وله

کر انتهی رکند مملکت بسچون تو وزیر
اکر برای تو باشد زمانه تیر
عنان جنبش خاصیت ار رود تأثیر
کر زر بخشید و نام نکو کند تو فیر

بحینه پایه قدر تو آسمان بلند
شد از متانت تحریر تو عطارد
همیشه کلک نو از بهر آن کمر بست است
ز بیست تو زنی جباه استحقاق

زهی ندیده چشم روزگار نظیر
کیمنه شعله رای تو آفتاب منیر
به بندکان نرسد شادی به از تحریر
که تا معاش اهل هنر کند تقریر
اکر نکردی حلم تو کوه را تغییر

تولی که وقت سخن در مقام تیغ و قلم
چو آفتاب عطارد بسازند تی دبیر

زخاکبوسی کوی که تیر آماجست
زبسکه بوسه دهد خاک درگهت را تیر

اسیر دام خطت زان شده است اندر دل
که هست خط تو چون زلف نیکوان دلگیر

چو صبح صادقم اندر هوایت هر دم
فروغ مهر تو بدرخشد از دلی ضمیر

عروس طبع مرا لطف تو چو خطبت کرد
بگو بیت که چه بود دست موجب تأخیر

چو دید بر رخ ما شسته زلف شوریده
سپهر پیر خود که چه فریاد کرد و بانگ و نفیر

اگرچه بود درین باب حق بدست خرد
ز اقبال اشارت هم بود و گرنه بیر

سخن بهست تو فرستادمش کنون بزبان
چنانکه قصد عمل میش ناقدان بصیر

مخلص از قصب دری قلم کردم
تتق ز کله اکسون و بسترش ز حریر

میان بسته بلالائیش و صد لولو
دهان گشاده بجای دلیلش زبان جریر

بکردم ابتهم و عاقبت بسیدانکم
کس از ثنای تو هم خورد بایدم تشویر

اگرچه زشت و گر است نازنین منست
بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر

حلال زادگی و اصل پاک گوهر من
نگه مکن بسیه چردگی و شکل حقیر

وگر نباشد مقبول خاطر اشرف
تو از بزرگی خود درگذار و خرده مگیر

مخالفان ترا تیغهای همچون آب
بدست بر شود از بار هیبت زنجیر

از آنکه کار فته در عهد تو دور دلی کرد
همیشه باشد چون دشمنت نشانه تیر

از آن نگین که بر او نام تست نقش آراست
کمان بسر که بود طبع موم نقش پذیر

زبان عذر ندارم از آنکه پس خجلم
زنوع نوع صداع و زگونه گون تقصیر

سبک بر قیم و با عقل مشورت کردم
که اوست عاقل خلق و مستشار مشیر

که آنچه لایق آنحضرت است شعر نیست
که دیو را پر طاوس بر نهی بسریر

میان ببستم چون زلف تو نفس لعام
چو زلف خوبان میکرد هر دمم تقصیر

زنام و ننگش خبر بیشکی ندارم هم
چنانکه لایق من باشد از قلیل و کثیر

ز اشک و چهره من نقره در زر و گوهر
ز خلق و حیاء من در میان مشک و عبیر

زعا نهاد و سه معروف همرهش کردم
همه جوان بحقیقت ولی بصورت پیر

توقعست زنشاء کرم که کنون
بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر

بناز دار جگر گوشه ضمیر مرا
که من بخون دلش پروریده ام نه بشیر

نه چشم کابین دارد نه رخش گوش تما
برایگانش تو از مهر بنده کن بپذیر

بساط جاه عریضت تو باد چرخ بسیط
ز ذیل عمر طویل تو دست او قصیر

ردیف الزاء در موعظه گفته

چه داری ایل ازین منزل ستم برخیز
شب از بختی سپیده دم برخیز

گذشت در جوانی هنوز در خوابی
چو روز گار ترا پشت داد خم برخیز

نخست پشت خمیده شود چو بر خیزد
چو شمع تا بسحر گه بیکقدم برخیز

گرت هواست که چون آفتاب گیرد دل
تو خلوتی طلب از جای مزدحم برخیز

چهار چیز را با هم تراجمست اینجا
بپای عذر شبی از سر ندم برخیز

ز پای حرص فرود آ و می نشین یکرو
چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز

مساز دام مگس گیر پرده ضعفا
نشسته زیر سکان می کشی ستم برخیز

فرشتگان فلک سجده می برند ترا
تو مثل از پیتی ای صدر محتشم برخیز

بخاک تیره فرود آمدی و پستی
مکش تو بیهده درد سر حشم برخیز

چو هیچ در و سری از تو دفع می نکند
فرشته شو و از بند مدح و ذم برخیز

نتیجه طمع و خشم مدح و ذم باشد

چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز

صدای نغمه صوت بگوش دل برسید
چو غافلان چه نشینی ز زیر و بم برخیز

زبیش و کم چو ترازو مباش زیر و زبر
مکن تملق و از بند بیش و کم برخیز

تو ای نفس تو خونریز و سفسطه طبیع
تو از میان چنین قوم متهم برخیز

نه جایگاه نشست است این خراب آباد
چو باد از سر وجود و غبار و نم برخیز

چو کوس هر که شکم بنده گشت زخم خورد
گرت بلای شکم نیست چون علم برخیز

طرب سرای بهشت است پی تو ساخته اند
چرا نشسته از غم چنین دژم برخیز

زعهد ثابت یکدسته کی قدم باشد
تو ای سحاب بزرگ از ره قدم برخیز

اگرچه اینجا از خاک خوار تر شده
بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز

مخور غرور دم صبح و دام شب زنهار
نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز

تیغ جورت اگر بی کنند همچو قلم
بسر سخن دست این را و چون قلم برخیز

بردمی و هنر آدمی بکرم شد   چو بر تو خود نکشید ندا این به قم برخیز
توکیستی که بری نام مردمی بیین   تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
ز زیرکان همه بر خاستند از سر خویش   چو لاف میزنی ار ریه کی تو هم برخیز
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد   بهرزه ضایع کردیش وسیدم برخیز
چو بیر کشتی یا ایها المزمل خوان   ز جای قبت صبر جست ای صنم برخیز
بساط عمر امداز پی تو کستر و است   بجوشن خود و از شمره عدم برخیز
چنین نشست بیک جا ت هم نیکذارند   باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
بصبحدم که در آئی ز خواب مستی طبع   بیار و دار که چندت بجفت ام برخیز
کسی که دست چپ از دست راست نشناسد   باختیار ز مقصود خود نمانده باز

وله

ولی شفا دست کلی چو درکسی آویخت   لبسا که شربت ناکامیش چشانده باز
ستیزه من و گردون بغایتی برسید   که جان سید هم وادلش ستاند باز
خیال دست تو یاد داد مست چشم مرا   کر در وصل بدامن همی فشانده باز
بذوق جان من اندر حدیث تو تکلیست   که خون از این دل رشیم همی چکاند باز
شب از تو باز مانده دیده من   چنین بود چو زخاک در تو مانده باز
بجست جوی خیال تو مردم چشم   سر شک ما بچپ است سپید داند باز
چنانکه پیرهن غنچه دست باد صبا   لباس صبرم در پای سید رانده باز
هزار مشعله و گیرم از نفس بر کاه   که آب دیده من شعله نشاند باز
بسان بوی بباد صبا درآویزم   بر آستان تو ام تو که بکند رانده باز
بجا رهیچ مژه اشک را ه بند کنم   بجوشه چو بچشم برون جهاند باز
ز آب دیده من ابر را سبا د حلال   اگر ز اشک من این ماجرا نداند باز
چو دید آبر چند وز برق جانم گفت   که این بسیع درگاه خواجه ماند باز
شفاعتش کن و در خواه تا ز سوز دلم   حکایتی اگرش او قدر رسانده باز
اگر بسهو نشاطی سوی من آرد روی   ز من فراق تو اش در زمان رهاند باز
چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر   مگر بوصل تو ام پر بکستر انده باز
بخاک پای تو سوگند خورد مردم چشم   که تا زمانه گل وصل بشکفاند باز
بصد هزار جگر گوشه گرچه گیرد پای   بیفکند که یکی را به سر ورانده باز
ز آب دیده همی ترکنم زمین با بوک   ز خار هجر گل وصل بر دماند باز
رهی لطیف گرانست و حضرت تو بلند   بسجده مت تو رسیدن کسی تواند باز
ز لطف های خلقت خدا به همی باید   که بنده باز گرانی خود رهاند باز
اگر ز وصل تو سر رشته بدست آرم   کز آب احترام از جا دغم خوراند باز
زمانه با همه نیروی خویش نتواند   که نیم تار از آن رشته بگسلاند باز
شوم چو نام بپهلو سوی در غلطان   کرش عنایت تو سوی خویش خواند باز

فی المدح صدر جهان

هزار جان مقدس عزیز نعمت ناز   نثار صدر تو لشکرت ضعیف نواز
بلند پایه بزرگی که دست بخشش او   د ساحت اول یا پر کشید پنج نیاز
زهی چو آتش طبعم سپر فکنده دو دوات   ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز
قرار کرد بخو نصرت بباغ پیروزی   همی کند در دولت بروی بخت تو باز
ز تیش طبع بو ز بخشش تو چون خورشید   نه بیچو تیمع که نوری دهد بسوز و گداز
اگر نه بالی کلکت کنند دمساری   چهار پای عناصر نیاورند بساز
فروغ خاطر تو گر بسخت خام رسید   چراکه کند دلش در میان نهد همه راز
سپید و سفیدی تو تمیت او میان بردا   سیاه کاری فقر و سپید کاری آز
خطا تو سر نقصانش بسکند بر دم   بلی ز رشک عجب نیست کر بود غماز
بعهد معدلتت کی حدیث لطف کرد   اگر نبودی نادان و چشم دوخته باز
ز سجده مم همه تصدیق باشد تحسین   سحر کمان که کنز و رو حجت آغاز
هلال وار سرا چنبر تو کرتا کم   شعاع مهر تو در کرد نم کمند انداز
رسید وقت که فریاد آن رسی صدر را   که جان ز غصه برآورد و نفسید به آواز
چو کار ساز همه کس توئی بیان بسجاه   تواضعی کن و یکدم بکار من پرداز
تو کیر خود که چو چنگم ز دون همی سازد   چو ساعتی بزدی تیز بکید مم بنواز
چه کم شود ز تو بکر و ز خورش خرم داپس   برای صید چمن مرغ دانه در باز

چه مایه سیت بود ور فکندن چو منی / شگرف کاری گر میکنی مرا الفراز
منم که تیر فلک نکتهای سر تیزم / بسان پیکان بر سر نهد لقب اعزاز

اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی / مرا معانی باریک بس بود اعجاز
مگر که فضل و هنر مانعند ارنه چرا / مرا چو بی هنران نیست از نعم و ناز

بر بیچ حرمان نهادمی تن ار بودی / درین تقسیم از خاص و عام یک انباز
نه مرد جور توام من در اصطناع افزای / نه خوی تست درشتی باستمالت ساز

منم ز اهل هنر مایه کار در عالم / حقیقت است که میکویم این سخن نه مجاز
زمانه در پی کار من است فارغ باش / همین بسست که از تو شافت خط جواز

کرفتم آنکه مرا نیست هیچ استحقاق / کرفتم آنکه بدانش نیم ز کس ممتاز
ز من بصورت تمثیل نکته بشنو / بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز

اگر ستوری بر آخر چو انکه دی / رسد بنوبت پیری بروز کار دراز
برون نراندش از پایگاه خود بجفا / کرش ندارد چون دیگران بآلت و ساز

وگرچه نابد از خدمت رکاب شرط / نکر علوفه معهود هم نکیرد باز
ازین سخن غرض من مثال و مانی نیست / اگر کرده ام در حرص و طمع بخوانش فراز

کره ز ابرو بکشای و چشم خشم مبند / پس از تو خواهی کارم بساز و خواه مساز
بهیچ نه ز تو قانع شدم دریغ مدار / ز عشق دل ز پیت سیده و ز پیش نماز

حقوق بنده بسی هست پیش چشم آر / عتاب و خشم ز حد رفت سوی بست انداز
چو بست فرصت انعام مغتنم دارم / که نیست منزل اقبال بی نشیب و فراز

همیشه باد چنان کاو ز بد سوی ذرت
ولد فی المدح ایضا
کرفته کام جهان اختران بدندان باز

چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز / مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد / کرفت سوی جناب رفیع تو پرواز

زهی چو زلف بتان زیر پای آوردم / دراز و تیره و دلگیر پر نشیب و فراز
بسم مرکب پای اشو چو بیضه مرغ / ز نعل چون دم طاوس کشت و سینه باز

طمع بر اسب سبک تنگ میکشید عنان / امل ز همیز و پهلوی حرص را مهماز
چو دولت دو جهانی نهاد روی بدو / چو صیت رای نور روشن قباد کیکاوس

فلک دو اسپه همی تاخت بر پیم کبدار / نه همره توام آهسته باش تیز متاز
اجل عنان جودم کرفته بد صد جای / اگر نداشتمی از نیاز خواجه جواز

خدایکان وزیران نظام ملت و ملک / که هست بنده بخشش جهان شعبده باز
بزیر سایه انصاف اوست آن خطه / که ماه اوست قصب باف و کرک او خراز

ز استلا چو قناعت همیز دار دیغ / ز خوان جود وی از بس که خورد معذاز
اگر نبودی بر چرخ وصمت پیدا / بهیچ وصف بخشتی ز درکهش ممتاز

جهان پناها از فر دولت امروز / دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز
مجاهران اهل راهی زده منزل / تمام کل تو تلقی کند بعب اعزاز

ز رشک آنکه فلک سجده می برد مشت / شده ست تمامت خصمت دو تا چو بانک نماز
چو پسته با همه کس دل دکیست ترا / ازان بود همه سالت چو خنده لب باز

ز افتقار حسود تو هست بر هر کس / ز بهر قرص درستی دهان کشاده چو گاز
ضعیت کلک تو الحق چه طرفه جانوریست / که با زبان بریده نکه ندارد راز

روا بود که بنالد بسان بیماران / که جان سیده بدانکه که شد سخن پرداز
کتاب سطور از سرکذشت او چند بیست / سرکذشت ساخت از عهد قرن تا آز

سر بریده اش آواز سید هر چو نیست / نکفته اند که نه دهد بریده سر آواز
سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش / چنانکسی که حدیثی بخاطر آرد باز

همی فشاند اشک و همی سراید شعر / فکنده سر ز تحیر چو عاشق سرباز
ولیک آنکهش از سر برون شود سودا / که در بر آورد او را انامل تو بناز

وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود / اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن را / حقیقت است بصد مرتبت فرود مجاز

فلک ز صبح بپرسید گفت روشن کن / که در تن قمر آخر ز عشق کیست گداز
بخنده صبح اشارت بسم اسب تو کرد / کرمن چه دانم سید آن که من نیم غماز

پر پر دست تو باجا کر تو یعنی بحجر / عتاب کرد که هین خیز و جای واپرداز
تو کیستی که بدین مایه دستکه که تراست / نبرد ز بخشش کوئی من و تو هم انباز

اگر

اگرچه هست درین باب حق بدست گفت / باستظهار جنونی تو دست کینه میاز
بر آب حشمت رحمت کن و مبر آتش / که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
خدایگانا آنم که هیچ خاطر من / بر آفتاب نخندد چو مردم طناز
فلک ز شرم پر تیر بر نهد هر که / که نوک خامه نبند و شود هیچ طراز
ز رقص در شکند سقف این نوا خانه / چو جنت باز کنم کلک خویش را بسان
مرا زمانه بصدر تو ره نداد است / کنون که هست که آن ره مرا کنی ساز
عزیز مصر وجودی بضاعتم مزجات / زما قبول کن و کیل نان تمام بساز
چو سطح ارچه کرا افکنده ایم ولی پیرت / بپشتی تو چو سند شویم سینه فراز
مرا بشعر محمد مدان ازانکه حزین / عروس طبع مرا هست چند کوه جهاز
ز گفتهٔ قدمایی از رهی بشنو / که هست تضمین بر آستین شعر طراز
ادب بکر و فصاحت یکی و شعر کبیر / نه من غریبم و تو صاحب غریب نواز
نبود مدح تو این حسب حال خادم تو / اساس مدح ترا باش تا نهم آغاز
خجسته باد مرا حاجت تا شی اقبال / همین که رسیدم بدرگه تو فراز
دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد / که سنت است پسندیده در سخن ایجاز
دگرچه خواهم کاسباب تو چنان دیدم / که هیچ باقی ازان نیست جز که عمر دراز

وله در موعظه

رسول مرگ بمن ناگهان رسید فراز / که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
کمان پشت دوتا چون زره در آمد کی / ز خویش ناوک لد و حرص دور انداز
چو پنبه بار بناگوش بشکفید ترا / ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد / چه میکنی سر چون پنبه زار و آتش ناز
چو صبح پیری یعنی کرد شمع عمر بمرد / اگرچه جان هم بیکند بسوز و گداز
بریخت آب حیات و برفت باد بروت / نماند قوت پای ضعیف گشت آواز
بسوی خاک همی رفت باید بسجود / کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
نه هر کجا که بود برف آتش افروزند / ز برف پیری شد سینه بس آتش باز
ستون خیمهٔ قالب کنم ز دو دست ضعیف / چو من ز پستی خرپشته را برم بفراز
بپای خاستن از دست بر نمی خیزد / ازان بدستکم چون کنم قیام آغاز
سرم بخاک فرو میشود ز پشت دوتا / بخاک سر چو فرو شد کجا برآید باز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ میشنوم / ز عجز چون سر بینی نهم بزانو باز
سرم ز آتش پیری بشمع ماند زرد / نهد اجل سر این شمع در دهانهٔ گاز
تبارک الله ازان میل من بروی نکو / تبارک الله ازان قصهٔ من بر لعبت دراز
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه بار سیاه / کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن / دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دیده که برهم نهاده می باید / کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ و غم که پس از شصت و اند سال عمر / ز ناگهان بسفر میروم نه برگ و نه ساز
بصد هزار زبان گفت در رخم پیری / که این نه جای قرار است خیز و وارفراز
فرو شدست بگل شب پای ضعف بکش / برآمدت ز گریبان عجز سر مفراز
چو جلوه گاه هوا اصل شد آشیانهٔ زاغ / مکن چه تیر هوس با هوای دل پرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب / که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
به آرزو و هوا نفس خویش سیر مکن / بحلم و علم چو زیشان همیشوی ممتاز
ز پیش خود دل بفرست آنچه دوست داری / که گم شود زر تو هیچ از پس تو ماند باز
ز ما بجز فانی و جان باقی نیست / ز هر چه حاصل تست از جهان بذل کن آن
برای این همه فانی هزار برگ و نوا / بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
چو شیر مردان با محنت بلا خو کن / که پس زمانه شنا چیست عیش و نعمت و ناز
ز دانه دولت آید ببار خرمن حرص / بجز پیاز چه آرد ببار تخم پیاز
چو آب کنده مرو هیچ سوی نشیب مپوی / چو آب تند ز چشمه بسوی بالا یاز
تو با حریف وفا دست چون تهی نزنی / کمال فکر بیجای آر و هیچ سهو میار
چو استوار نباشد بنای عمر چه سود / چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
بعشقبازی این کنده پیر دو جهان / بباد دادی و با تو همی نشد دمساز
عروس ایمان مانده برهنه در صد دست / برای میزرم دوزخ بهم کشیده جهاز
بامر شرع تصرف در آفرینش کن / که از حدود نشاید گذشت خیره بجاز

نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب / نخواهی آنکه لقب یابدت غریب نواز / رها مکن که سر دیو در میان باشد / تجلّی که ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق چو نکنی لشکر کشت دلیل / ز سود و مایه زیان آورد چنین انباز / ره سلامت اگر میروی مجرد شو / که جز عنا نفزاید ترا لباس طراز
بتیغ مطبخ ازان شعله شد که در تو شد / لباس تو بر تو از دماغ کنده پیاز / ز صید یکی چو نخواهد گرفت در تو نخست / همان بهست که در موعظت کنم ایجاز
بگردن تو رسد حلقه کمند اجل / تو خواه ترک نشین خواه تیر تاز / در و دبا ز زبا بر روان صاحب شرع / که بر نبوت او مهر شد در اعجاز
زبان چگونه کشایم بذکر شکر و سپاس / که حکمت تو فرو بست دست پای سخن

ردیف ولہ ایضاً السین

رسید قدر تو جائی که تیر مینا دود / بساط جاه ترا دست وهم پای قیاس / زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل / زهی ز سایه تو آفتاب دین شناس
امام روی زمین و پناه پشت جهان / نظام خطه اسلام و پیشوای ناس / همت تو اضع و حلم و همت سماست و سهای / همت کفایت رای و همت مهابت و پاس
بروی شرع براز مسند تو خال سیاه / بدست کان سخای تو مخفر افلاس / تو رکن کعبه شرعی و گرد بار کست / حطیم وار حمید ست این بلند اساس
حشو جاه تو گر نیست جز که وین تن / شود صدست پاسبان و چو لطف / لطافت تو دلی را سفرجی چو امید / مهابت تو عدو را دلشکن چون باس
چگونه زاد در طبع تو دُرّ ناسفته / که هست خاطر پاک تو جوهر الماس / گشاده روی خصومت دلیل نیست ذلیست / چنانکه کوفتگی ز اطراوت کرفس
کرم ز ساحت ایام بود مستوحش / ولیک یاد خلق تو یافت استیناس / چو آسمان بدو صد دیده خرم سیدانست / شب جهان را ز حادثات ادراس
چو جوشنه خصم تو جو جو شد ز آنکه ترش / شدست آز دوا ز تیر غم چو جوشنه داس / ترا که خاک در از چشم خلق نیست دریغ / دریغ کی بودت زر و سیم این اجناس
ز فرط لطف و تواضع بحمان دبیر / که نعل مرکب تو جرم ماه راست مماس / ز روی نخوت خصم تو با دل پر درد / بهره بادی در سر گرفته چون آماس
بجود دیگره و ده ره دولت نه نشیند / اگر که طبع ترا نیست در سخا وسواس / ز خوشه چینی کشت سیاه هست عدو / خمیده پشت شکم خوار و تار خای چو داس
بگاه تیغ زدن مهر زرد و لرزانست / که بر زمانه تک بدست هیبت تو هراس / عدو ز حد خری کام رست تر ننهد / هزار سال اگر میرود چو گاو خراس
تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار / چو ماهت ارچه رسید از سواد لیل لباس / همان مثال سویدا و جوهر خاکست / شریف ذات تو در کسوت بنی العباس
اگرچه مردم چشم شریعتی ز چه روی / بدین لباس تو مخصوصی از کرام الناس / عجب مدار که در تو شد اندرین معرض / سیه گلیم حسود تو جامه ز پلاس
همیشه تا دهن صبح بر کشد تو با / سحر کمان که زند مغز آفتاب عطاس / مباد مهر جلال ترا کسوف زوال / مباد صبح بقای تو منقطع انفاس
سزد که تا جد آید بوستان نرگس / که هست بر چمن باغ مرزبان نرگس

ولہ ایضاً

رخنده ز الف چو ستاره سپید است / که زرد ها ترا بز عفران نرگس / نمود در نظر سعد چهره چونکه بدید / بغرق خود بر تیس بوستان نرگس
ز آبداری سوسن چو ظرف زر برنشست / بطشت داری گل رفت بعد ازان نرگس / میان صبح دهان آفتاب بنمود / ببین چه بو العجب آورد داستان نرگس
پی نثار طبقهای دیده پر زر کرد / چو خواند خیل چمن را بمیهمان نرگس / نگر که با سر طاسش دماغ رعنائیست / که بر شکست کله گوشه ناگهان نرگس
ببست باد صبا خواب نرگس حاشش / ازان ز رنج سهر گشت ناتوان نرگس / بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر / شده است شیفته بر شاخ ضیمران نرگس
صبا بشعبده اش بیضه در کلاه نهفت / که با سفیده و زر دست بیضه سان نرگس / چو سبو ازانکه به پیکر نیام زر سیمست / چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرگس
بطرف جبهه پر اکلیل دارد از پروین / که شد ز روی صفت شبه فرقدان نرگس / ز نو بهار نظر یافت شش درم هر سال / ازان تجمّل که خراب آجا و دان نرگس

دو که است دمود ی شکل میزانی … که گلشن است دو دو سر همچو تولاان نرگس
چو پلک چشم هم باز کرد و سبزه بدید … خوش ایستاد بران فرش پرنیان نرگس
بران دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان … بچشم سرمه ببیند همی عیان نرگس
کلاه وند مغرق بعرق بر یارب … چه خوش برآمد در سبزه در میان نرگس
چو چنگ نای سر انگشت و تهی چشم است … که خیره سر شده است شوخ جوان نرگس
ز سیم خام و لاچینه طبلکی برساخت … که خفتگان چمن راست پاسبان نرگس
مرا چو چشم دید است شکل خرم او … که شیوه الیست چشم توای جان نرگس
خیال ابرو و چشم و خت نمود مرا … که در گرسنه می شکند کمان نرگس
ز بسکه زلف تو بر باد داد جانها را … بگلستان ز صبا یافت بوی جان نرگس
کلاه سایه سر بر نهاد تا باشد … ز نور پرتو روی تو در امان نرگس
بهانه گشت ز چشم تو طرفه التیسنی … بمی بچشم تو بیند همی جهان نرگس
چو هست دو دست صد دنیا بیاسبت … ازان شدهست به پیرانه سر جوان نرگس
گل حدیقه معنی ابوالعلا صاعد … که از شمایل او میدهد نشان نرگس
نیافت … زبانش چو داد در یا عنی … سه جا بدیده ز عین رایگان نرگس
بیایگه شود غم الف حاسد را … چو پاشام حسود تو کند تران نرگس
کند دیده تو زین بحضرت تو نگاه … گرفت این ادب از طبع آسمان نرگس
ماه در دل بزم منوره آتش … چو فرسمه دل تر اکر داستان نرگس
شب … از یک پای بر بود بیدار … که هست داعی آن دست در فشان نرگس
خدا توهست مثال شبنته مهموز … ز کلک جود … بحنان نرگس
مسیح لطف تو کر بر جهان وتنفسی … ز دیده کرد ابر … بوستان نرگس
برای سرمه کرد سیاهت از صد میل … نهاد دیده بره … دیده بان نرگس
ز شرم عدل تو سر برنیاورد تواند دانست … که تا چراست … شادمان نرگس
… جود تو از زر چشم میدارد … مگر ز هیبت تو بشنید حال کان نرگس
ز بسکه چشم جوانان کنند شد در خاک … ز حد برفت و برآمد ز هر کران نرگس
بیم سوک عزیزان کلاه زر اندود … کند تبرک سپید اندرون نهان نرگس

ز تنگ چشمی چون غنچه دل ببست بزر … که می نهد به سرمایه در سنان نرگس
ببوی پیرهن گل نصیب … … سپید دیده بماند بجبر ارغوان نرگس
ز جام لاله مگر خورد در شراب فرون … که می بکرد دستیار … نرگس
ز بیکر تحجر الاحمر آتشی افروخت … که سر فراز شد از روی … نرگس
چو ماهی از آنکه تهی چشمیست عادت او … دو دینار … زبان نرگس
کلاه … اگر سکید بو سیم گل … … مست و … کامران نرگس
… بی حدیقه حیث چنانکه … … بکستر … اطراف … نرگس
ویا ز تابش خورشید عارضست کوئی … که از بنفشه تر ساخت سایبان نرگس
برون کند ز سر ذوق خار … … اگر بیاید از آن لب … نرگس
ز شوق آنکه تو ریزی … بر جرعه … کند … شکل … نرگس
مگر بشبی چشم تو شوخ گشت چنین … که پیش خواهد … نرگس
شدست پای به چشم تو چشم شد به سر … چو عزم جرم خدا … جان نرگس
عجب نباشد اگر از برای آن ادبش … چو سوسن از دهن ار درون ربان نرگس
زهی ز غیرت خلق تو دل سبک … … جهی شربت لطف تو سرگران نرگس
رضای طبع تو جوید … در عدو … بکشت عاشق این محنت آشیان نرگس
ز مهر جبهه تو خیل ماه و پروین را … بر سم سحق … نرگس
ز نکس علت یرقان … تو بر … … اگر بگیری یکبار در میان نرگس
شود ز ناحیه چشمش سلیم اگر سازد … … دیده این کرد داستان نرگس
ز زر دسته و از سیم تر دهان پر کرد … چو کرد شمه از خلق تو بیان نرگس
ز لطف و قهر تو گوئی همی سخن راند … که آب و آتش دارد … نرگس
مگر ثنای تو بر دیده نقش خواهد کرد … که باز کرد تماشای دیده کان نرگس
ز نایب خاطرت اندیشه کرد بیداری … … استخوان نرگس
ز واقعات بیابان عجب نباشد اگر … چو غنچه کرد خونین دل … نرگس
ز بسکه قد چو سرو افتاده … … ز گل برآید خیران … نرگس
کجا ز امن در … زرنگار … … ببست … بر دکان نرگس

کنون همی کند از بیم سرتهی پهلو
نهاد بر طرف دیده شش میروانکه
سپاس و شکر خدا را که بازگشت چنانک
کنون چه چند سقیم آرد انجب باز
بزرگوارا گفتم چو زهره تر شعری
بسان انگشتر با تخت نانبهاش
چنو طبع للیلم خو نیست هیچ قبول
برای آنکه دو چشمش قفای شعر تر است
نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا
درست گشت بنا استسکل منش
دلم نشست چو گرد از هوای او بر باد
تدا تمام این همه در پاشی از کجا کردی
دلم چنان برخ و زلف او بر قسمت آ
در آب روشن اگر دیده تو سنگ سیاه
اگر نه لاله و گل گشته اند خوار و خجل
بریخت خون جهانی و خود جدا کردی
دهان پسته بدزدم بر آورم مغزش
جهان لطف و کرم کارساز ترک و عجم
چو بر مصالح ملکست همتش مقصور
چو مشک را جگر از رشک خلق او پر خون است
پیاده شاه فلک در رکاب او بدود
همی نرسید گرد نکشی کمندی ما
کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن
در سرای کسی کو در خلاف تو زد
منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبور است

ازان دیار چو از موسم خزان نرگس
نگاه کرد به بازار اصفهان نرگس
بر ربیع رضا گشت مهربان نرگس
باهتمام تو خوش خوش گلستان نرگس
که بیکند ز بر دیده جای آن نرگس
گرفت در زر چون گنج شایگان نرگس
چسود افسر چون نیست از کیان نرگس
ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
بدان مثال که در بد و عنفوان نرگس

ردیف وله ایضاً الشین

چو دید گرد ز عنبر نشست بر سمنش
اگر بچشم من اندر نیامدی رسنش
گر شد چو لاله رخ و خال پاره ز تنش
بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش
ز شرم آنکه ببیند مست در چمنش
اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
اگر بخندد پیش لب شکر شکنش
پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش
گرفت شاه جهان مستشار و موتمنش
خطا بود که کنم نام نافه ختنش
بهر کجا که رخ آورد اسپ پیل تنش
گر داد تاب توان بازوی عدو فکنش
اگر نخیزی سودای مغز پر فتنش
سبک بود که شود عنکبوت پرده تنش
چو کرم پیله قرا کند خود شود کفنش

نظاره را چو بر آورد سر ز خاک بدید
لعبت تال و اندیشه بازی لشناخت
چنان شود پس ازین کز برای زینت و عیش
فرو رد البس ازین خبر بچشم خوبان در
بسان دسته گل نغز و آبدار و لطیف
تر است شعر من و چشم او مکر ز غم
برین قصیده اگر نیستی که گفته من
همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند
چو سایه پیش رخش خاک بر دهان فکند
ز جای خود برود سرو و جای آن باشد
بگوش من ز حد قند چشم بی آتش
صبا بمهد رخش بر چمن نمی گذرد
که ز بهر چه بر خاک سبز ند لاله
ز خواب خوش چو بمالید غمزه را گفتم
بمدح کرم عالم که زبان بگشاد
ضیاء ملت و دین احمد ابوبکر آنک
زمین شود چو زمین آسمان ز سطوت او
لطیفتر ز خیالست در دماغ عدو
بر سم خدمتی از بهر قبضه شمشیر
زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانکم
شگفت نیست که تیغ تو قطره آبست
چو خصم مرغ دولت را کند اجل بریان
عدو چو شمع برد زیست کشتنی شاید

نهیب نار که داد ز جانستان نرگس
سواد زر کران از استخوان نرگس
ز خلد سوی وی آمد با بران نرگس
بخواب نیز نه بیند بسالیان نرگس
ولی بهشت برو بر بپیسمان نرگس
که رسیست بدین کفته زردان نرگس
فشاندی زر و سیم بر دو پیکان بر
چو باشکفته نماید ببوستان نرگس
بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس
که یک ازان لشکست زلف پر شکنش
که آفتاب بنبیند میان انجمنش
چو در چمن بخرامد قد چو نار ونش
چو بر دو آب همه چشمها چو در تنش
که نیست با رخ او بیش برگ نسترنش
گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
که نیک وادی مالش بدست خویشتنش
که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش
چو احمد است و چو بوبکر سیرت حسنش
اگر نباشد بر وفق جنبش زمنش
اگر چه هست گران گرز استخوان شکنش
فلک ز شکل ثریا سپید بد سعفنش
یکیست باطن اسرار و ظاهر علنش
چو از کف تو بدریا رسد و بود و طنش
بود ز خشم تو آتش ز رمح یا به زنش
که کند و باشد در پای و در گلو رسنش

فلک را اهل هنر زبان نمیکند سر راست
چو مهر بر آرد کلکت ز جاه ظلمانی
عقیق یا بدن از بیم خجلت خون شد
زهی که اهل هنر را فنون انعامت
چو خار گلبن دانش تها دلی برگی
توای که افتاده بود در مطلع
که کار دولت اگر زبانت نقش خورم
بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم
دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا
الهی رایت ملک و دین در نازش و در پرورش
مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب
آفتاب فتح را از سایه چترت طلوع
کو سلیمان تا ببیند رونق و آیین ملک
ای عجب تمشیر خسرو آنچه سر از تنگ شد
در رو کوشش چون نماید قهر تو دندان کین
گرد بر دل خوش تر نگاه دلهای محبت خصم تنگ
آسمان در گرد خلعت ان همی بندد نقاب
بر عیار ملک ایران غش ظلم است تا بنیش
صبح صادق با لب خندان اشارت کرد و گفت
زهی تجمل عالی تو سپهر رفیع
بهار دولت و ملت که تاج معنی را
بر شمایل خلق کفایت رایت
زمانه کار سند دکت دنانه صبیح
همیشه خلق تو کل جلوه کرد انجمنی
ندان مقام که کلک تو ضبط ملک کند

که هست تو دو تا کرد پشت از منش
بود مطالع انوار جای دم زدنش
چراغ ثنا و کند ز بر معادن بینش
خلاص داد ز چنگ سپهر و مکر و فنش
صریر کلک تو گردد لوای خارکنش
برین سبب قمی از قصور بر منزلش
بنوک کلک بنظم آورم چنان پرنش
و گرد بند به سر آفتاب در گردنش

چو سمند نهان تو را لاغری کلک سوار
بکارنامه مهر تو روح پرکار است
اگر به روز به پرکسان چو تیر عدوت
چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی
بفر مدح تو شد کعبه این قصیده که هوست
ظهیر اگر چه که صراف نقد اشعار است
اگر خوش است چو خط بیش روی میدان
چو نور یافت ز نام تو کار بنده منش

در مدح سلطان علاء الدین

ای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
مستعار از نفحه خلقت نسیم خوش منش
آبروی ملک را از آتش تیغت رخش
گو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش
چون همه ساله ز خون لعل می یابد خورش
آیه آنجا خضرت را جان طلب انس
گر کسی سخت آید از کر ذکرت سرزنش
تا نگردد روی خورشید از سنانت منقش
تیغ تو سر سپر را داکش میا باید غش
در که سلطان علاء الدین والدنیا بخش

تیغ حکمت آفتاب کرم روایی کند
بر سر آید کوه تیغ تو در روز نبرد
بوسه جای اختران باشد فراوان سالها
فیض للعت نعمت انه زتاب خنجر تو
باد حسرت چون بجنبد دشمنت را مرغ دل
ای خداوندی که هستند نیب حجرت
دست عمر بداندیش تو زان کوتاه شد
تیر را هر چند کش تو تنگ تر در خود کشی
تا فلک گفتم کجا دالی پناه آنجا که
سایه حق یارب دولتش پنده دار

وله

خرد بگوهر لفظ تو میکند ترصیع
کدام فصل ربیع و چه جای فصل ربیع
اگر نباشدش از رای روشنت توقیع
هزار داستان بر روی همیر تشنیع
چو تیغ هر نفسی بر کشند هزار صنیع

ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل
صریر کلک تو چون ارغنون نواز شود
مکارم تو چو ابر از رق خلق کفیل
عدوت اگر چه بسیوت گران و معنی را
بهند وان بر هنه چه اعتبار بود

ز زر کبار بود تا بر دوم تاختنش
و گر نه صرف کند از ولایت بدنش
کنند داغ کمان تو طعمه زغنش
نگاه مدح تو یابند حاجز فکنش
با امتحان زمن خسته جان ممتحنش
کمان مرکه ز دیده قلب بر سخنش
پس از بجست تو چون لعل از تفکش
اگر شود سپری ظلمت شب محنش
که هر که هست همه جا دعای مرد و زنش
تاب عزمت آورد خاک زمین ادر روی
بر سر آید هر کرا زان دست و با شد بخش
خاک راهی کان شد از نعل سمند منقش
همچو مرکبا خی اجزای خورشید از تبش
همچو مرغ نیم بسمل خالی افتد در طپش
در میان سنگ و آهن آب و آتش مرتعش
کر نهیبت بر هم آید روز کار بدکنش
بیشتر بینم مراد از سوی اعدا بی کشش
بخت افتاده شود در سایه او منتعش
زانکه فرض است از میان جان دعای دولتش
زهی زمین ابادی تو ترتیب وضیع
ز تاب سطوت تو دور دور کاریع
ز شوق کرد و جبد اصم لطیع سمیع
شمایل تو که را نرد خلق تسمیع
عجب اگر که موزون شود که تقطیع
چو خامه تو کشاید حصارهای منیع

بدست بخت جوان تو بخت داد چرخ / چنانکه مهرۀ گهوارۀ پیش طفل رضیع
زحرص خصم که چون سگ دو چشم کرده جهان / سپهر بود نظر نحس خانۀ تربیع
بهر دقیقه رسد اقبالی ار تو کنی / ندای خویش یکی ذره بر فلک توزیع
شنیده ام که فلک را نشاط خدمت تست / بلند همتی از شکل او ندارد بدیع
مساز عنان ترا با تو چون قیاس کنند / وکیست یلحق بی باشار ز طالع تطلیع
شکایت از ستم روزگار با تو کنم / که روزگار ترا بنده ایست نیک مطیع
تفضلی کن و زو باز پرس تا که مرا / بگونه گونه نوایب چرا کند تفجیع
بشادمانی اگر باشمش منافقیست / بغیر باری همواره میکند تقریع
مرا ز نکبت ایام بر سر آن آمد / که شرح آن نبود جز بیاد تقطیع
کریم طبعا اندر ادای این مدحت / گمان مبر که مرا حرص میکند تشجیع
ولیک مقصد من آن بود که عرضه کنم / عنان طبع پریشان بنزد رای رفیع
قضای حق ثنای تو چون توان کرد / مشوقی که کند چند لفظ را تسجیع
اگرچه سوسن را جمله تن زبان گردد / هنوز قاصر باشند ز شکر سریع
همیشه تا که بود هفت خانۀ افلاک / زلیس تراجع انجم چو خانه ترجیع
همیشه دولت بیدار باد بخت تو زان / که کرده بخت حسود ترا شب صحیح

وله ایضاً

یا کریما فاق اعلی درجات الاوصاف / قرطست آسمان سماک عیون الاهداف
ای که با کنه ضمیرت متعذر باشد / ماندن دختر اسرار پس سر عفاف
جز بیاد سخن روح گشای تو نسبت / دست نقاش ازل صورت در او صاف
جز بعون نفحات نفحت آهو را / نشود خون جگر مشک معطر در ناف
جرم خورشید بشکل حجر الاسود یافت / کعبۀ قدر ترا رای تو چون کرد طواف
هست در سایۀ بارگیان قدرت / هفت اجرام سماوات کم از سبع عجاف
عقل بر شاهد عاطفت و سطوت تو / مانده در خوف و رجا است چو اهل اعراف
کوه سنگین دل اگر نظم تو بر وی خوانند / چون درختش متمایل شود از دوش ضعاف
حاسدت گشت چو موی از غم و جانم نمان / زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
کان ز تنگ گهر از دست تو خون میگرید / زانکه بر دست گرفتست بخشش اسراف
دست کلک گهر افشان تو می پوشاند / مرهم را کسوت تحقیق که استکشاف
سرعت عزم ترا دید خرد شد دل برق / جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف
خاطر تیغ نمایت بگه سرعت نظم / نقطۀ نون برباید ز خم چنبر کاف
روز تعیین مفاتیح در رزق قضا / آز را کرد برای کف جود تو کفاف
تا قصار امی امالی امل دست تو شد / هست مستغنی هنگام سوال از الحاف
خاطرت گر بکرشمه سوی گردون نگرد / زان سپس باشدش از شمس و قمر استعفاف
واس خنگ شه مه مسمار شود بر دهنش / گر نه پیش تو تغیر فلک از منطق لاف
با عیار سخنت قلب مه و مهر زر است / زین سبب باکیت جرم است سپهر صراف
ور نبود که بمقراض صفت هیبت تو / دو درست مه و خورشید کند جان انصاف
بوی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز / در سرا زغنچه از ین شرم کشیدست لحاف
هست هر ناصیه یمن تو آن استعداد / گر صبا در رخ نرگس بکشد تیغ خلاف
دهر چه ماتم او کسوت شب بخشند / گر زند صبح ضمیرت رایکدم بخلاف
چرخ در سالم قدر تو جوهیست و درو / گاه دو هشتی و چندی دوات الاطلاف
تا چو اندیشه کند قصد محلت آنجا / دو سه روزی کند آسایش را استیناف
هر دم اکعبۀ انعام تو گشتست نهال / چرخ مادر که اقبال تو گشتست سلاف
سنگ حلم تو چنان آمد در پای فلک / که لنگیش برساند بهر چار اطراف
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی / آب بر باد نشیند ز تو گاه والطاف
جوید از نفحۀ خلق تو امل استنشاق / خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف
ای خداوندی که ز فکر تو دستور کنند / نقشبندان طراز فلک صورت باف
فصحا را بر نطق تو چنان اطلاقست / منطق مهمل شود ز تیغ زبانها ز غلاف
نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر گو / خاطری دارد و نظام و زبانی وصاف
لفظ قوس است چو بود شامل نام هر دو / شیوه قوس قزح نیست کمان نداف
شعر تو گر ز بر چرخ بود هم تو لی آن / زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف
نه همانا که چو تو دیگری آید بوجود / آفرینش را گر باز کنند استیناف

رسد مرکب اغلیت بکند رحمت
که پایمال ثنای توربی نیست کران
تا که جوهر را گوید که جنس الاجناس
تا از اجناس همی منقسم آید اصناف

برسیادت کره اجزای فلک منضم
کل مرغزوش همه باد دوست توباد مضاف
سایه تربیت بر سر این بنده مدام
وز کسوف حدثان مهر تقابلی سماء

مطالع تو برین تخته خاکی چندان
کو بود نسبت از آن خریاتین ز بالا

در مدح خواجه رکن الدین

هر کسی ندیده بمیان نشان برف
گوئی که قهر ایست جهان در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
اجرام کوه‌هاست نهان در میان برف

تا کرده قادر زه بر اندام روزگار
ارجه تریم تاختن با کمان برف
گشتند نا امید همه جانور زجان
با جان کوهسار چو پیوست جان برف

تا سیه کاری از حد همی برد و
ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
جان هر کسی است بر خان و مان ما
بر یکدگر نشسته دره کاروان برف

چاه تنعت همه جاه طاقها
انباشته بگوهر سیاسان برف
گر کوه پشم بر زده گردد بر ستیز
گوئی ز پشم بر زده آنکستان برف

پنهان که سر سینه گردون نهاد ما
خورشید پای در ننهد زآستان برف
آتش بدست و پای فرو مرده بر حقیقت
مرغ شرر چگونه پرد ز آشیان برف

از روی خاک سر بنان سما کشیده
آن خنک بادپای گسسته عنان برف
در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است
تا پیر پنبه گشت حریف گران برف

تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت
این الملتمس زمانه ز برگستوان برف
شد چون پیاله بالش نقره چو حقه باغ
در آب رفت بستر چین پرنیان برف

صانو نیست سخن بین لب بنت بس
کاورد تنگ قند مصری بازارگان برف
باشد خلاف رسم خطیبان ددرکار
زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف

در بند کرده وی زمین با چزال اس
بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف
این قرص آفتاب بنان پاره کرد چرخ
تا خیمه بر ولایت زد تورخان برف

سیلاب ظلم ادرود دیوار میکند
خود رسم عدل نیست مگر در زمان برف
تا که فرو گرفت مه و تا مهاوس
بگرفت لیتر خانه خدا ایرمان برف

در خانها ز بسکه فرود آمدست برف
ناید بکلبه خانه فرو هیچ نان برف
از نان دجاجه خلق غنی گشتی از کبا
از آرد بار پنبه تن ناتوان برف

الکه رسته باشد ولی برکه بذر حب
گیمخت ز دو خنک شوآن دور نهان برف
بی خنجر هلال و بی تیغ آفتاب
نتوان بتیر راه کشیدن کمان برف

از بس که سر بخانه هر کس فرود برد
سرد و گران و خیره و خسته میهمان برف
گرچه سپید کرده همه جهان و مان ما
یارب سیاه باد چه خان و مان برف

وقت چنین نشاط کسی را مسلم است
کاسباب عیش دارد و داند زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب
هم منطلی که بر زند از داستان برف

مشوند مرکب از اضداد مختلف
باطن بسان آتش و ظاهر نشان برف
چشمش بروی یار بود گوش سوی چنگ
در طبع او شکوفه نماید کمان برف

زنهار یش نظر نبود سوی ممکنان
وز مستیش خبر نبود از میان برف
گلگونه بود لب سپیدآب برزده
هر جرعه گر بریزد بر جرعه دان برف

تا ز نگ ی باز نماید بدین قیاس
بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
می میخورد بکام و ز یخ میزند بخشد
در کوش خود رها کند سوزیان برف

تا اگر پوشش و می خرگاه است
وقت صبوح خورده وه بر نشان برف
و آنجا که ساز عیش به بستان بیستاست
می باش گو فلان نه فلان برف

بچو کسی که هر نفسش باز مهر بر
پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
دست تهی ز برین ز سخندان کند ستون
وند بهواهی شمرد بود و وقان برف

تا نهی چیزی ولا از خورند کان
آب بریق میخورد از ناودان برف
هر لحظه دست چرخ بجز دار نمک
پیرا کند برین دل ریش از امان برف

دلتنگ و بیزار چو اطبان برکنار آب
علقی نشسته ایم گران تا کران برف
گر تو تمدی زل چرخ آفتاب
بر بام چرخ رفتی از نردبان برف

ای غم رساند گر عقل بشکند
پر مغز دولت تو بود استخوان برف
پشت و پناه فصل شتا گر نه آن بکی
گر طبع نو بهار نماید جنان برف

از کمیت سخای تو دیده کرداب — آنکه گستر بید در آفاق خوان برف
تاثیر گفته کرمت بر دهان خلق — برگ سمن پراکند از بادبان برف
سرمایه از دو عالم تو کردست اکتسا — هندوی زاغ بهر چه شد پاسبان برف
هم تعبیه است از نظر دوربین تو — تا داد دست همکشی تو امان برف
آب روان شود تن دشمن ز بیم تو — زان جنوا که هست کنون میزبان برف
خورشید جود تست ار کند پشت گرمی — بیرون که آرد ام ز کف امتحان برف
چون برف در سخن ید بیضا نمودمی — دم سردی بدین صفت آمد زبان برف
ای نقطه تو بازار فضل را رونق — ز دور نظم تو کار هنر گرفت نسق
توئی که چشمه خورشید با کلفت هست — کنون عطارد گیرد ز خامه تو سبق
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن رانم — چو سیر سد سخن تو نثارم ازرق
گذشت دوری خدمت ز حد تو نزدیکست — ز آب دیده و کنم گرد خویشتن خندق
ازان قبیل دلم اندر ولای تو صافست — فلک بماندی بر آب چشم من زورق
چو آب زندگی من بجوی بحر رفتست — بر وقت شام دامن ز خون دل چو شفق
هم از شکست دلی باشد آنکه کرد — دراز گشت و نباشد دراز جز احمق
بدان سبب که سر کلک تو ز من ببرید — که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق
مر السلسله خط تو مقید دار — ازان سبب که بلیه ایکان شدم ملحق
وصال باید و باید ز با تو هیچ ولیک — عجب نبود آخر برای سد رمق
ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل — خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
دو رسته در دهانت چون از رخت بنماید — رمزی ازان چو گوید دانست حاصل
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه — موی ماند عقل حیران زان مشکل آن تنیدل
آن روی را بهر کس سیمای الله الله — بشنو بشارت گل از نغمه عنادل
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم — زخمی و بر کشش زان خوش کند مقابل
بخرام سوی گلشن تا بنگری جهان را — غنچه لبان مریم وشی زد کشته حامل
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه — گر مرا از عدم مرده آید ازان سوی شامل
تا بوکه خرده ریزد یابد حنا ز گلبن — وز میوه گشته اغصان ظاهر بنا حامل

سیمی که چرخ میکند اکنون زکان برف
چون تیغ آفتاب بود در میان برف
آن پیر پر مهابت آتش فشان برف
سودی که هست تعبیه اندر زیان برف
گر ریزند سکه بسیم روان برف
سر را کند شمار من از کشتگان برف
بیم ملالت ار نبدی در میان برف

اول خوان نعمت تو نزاکر دلیس
لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد
در عهد عدل تو چو کسی سیم و زر دو نیست
مالیده برف شیبت خود بر زمین بسی
ای آفتاب فضل جبین روز یاد کن
باران لطف از کند دست یاری
کوته کنم که لیس سبب پوستین بود

ردیف وله ایضا القاف

ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق
ز هیبت چرخ بگوشم رسد صدای صدق
که دست صبر دم سر و پیش نکفته طبق
کنون دل با ز دیده کرده ام راوق
کنون چه حاصل ازین زندگی بیرونق
بر غم دشمن در پوست خنده چون فستق
فرو شکست مرا روزگار چو ورق
که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق

چو خامات قصب السبق از عطارد برد
بگوی تا نه چرخ رحمتم زین بیش
ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب
ز تند باد دم سرد من از تر سیدی
بگاه صبح گریبان دریده ام چو صبح
زمین فراق تو از صبر میکند عجب
زمین وظیفه انعام و لطف باز مگیر
زمین خطاب بزرگ تو منقطع گشته است

ردیف وله ایضا اللام

وی از جمال روی تو نکشته مرکز گل
گوئی مگر ثریا دارد گرد دست منزل
گوئی که سرو آزاد از باد گشت مائل
یا معجزی برافکن یا بر قمی فرو هل
دست نشاط ازین پس از دامنش مکسل
صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل
آغاز کرد بلبل سجع از پی تفاول

لعل تو بر نکویی شبانه دست موسی
نقل از لطافت گل یک نکته کرد سوسن
ای مرده آب حیوان پیش لبت دمانت
گر وعده وصالت بر دست هم گل
مینای نیلی برابر گرتیب خالش از
سوسن بسان عیسی بکر زد گشته تا
بیرون فکند سوسن از تشنگی بازا
از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار

شاخ سیاه دلار بر در نهاد بلبل
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون
برطاشت نالیش بر بکذ از فکرت
در سبق دولت خورشید آئین لی
سمار کلک او سرا سر از ل مجاهر
الف سوم قهرش کر بر زمانه افتد
کرد دل تما از اصطراب ساکن
دلقا فی آسمان از قهر تو خرقه کردی
نعمت ز جاه و حمت مستغنی است چون لولو
از مهر کویت رفر لیست کون فساد عالم
از شوق حضرت ماه افتاده در نکابو
باد ویرکا و جودت ساز و سفینه مسکن
برین مالوفه آمد ز دیک آن کز کرده
ای بسکه بیم سر زد از سینه آخر انزا
سوسن زبان کشیده کلبن سپر فکنده
چون بیدو لرزان برجا کسی تو
بحر سخن بنده شد قلزم معانی
بدان نه بفزود قدر توفیست طرف
با محفل کواکب است از قمر فرین
پر خیل نک بیار استند حسن جمال
فلک کلاه و سانه و دبر کرفت از سر
فروگذاشته رخسارش منور روز
بعرق سر بر بهاده تاجی از کلیل
بسبب بدید پیش آفتاب مشعله دار
تهمز برهم از پرده سیاهان کرد

چون دیده م طاوس کشته پر حواصل
تا مرحج رکن دین را اصغا کند دلایل
از کوهر معالی افروخته مشاعل
با عزم باد سیرت چو لسانه حقه در کل
عطار خلق او را با دصبا مقابل
جو در جوار کافور کیسه مزاح فلفل
چون در تحرک آید کلک تو در انامل
کر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
و زغم چو ریسمان شد معلول علت سل
و ز عقل هست دشمن زین سخن دلایل
تا انسان که شمار دو ملده هم از منازل
تا جان ز موج دستت بیرون برد بساحل
از خنجر دلیران حلق زمانه بسمل
سر باز بسته آنک از در دسر عواطل
در چشم غنچه پیکان بیانداخته سبل
چون سرو بود سرکش چون غنچه بود در دل
از کوهرش نماندست یک بکر فکر عاطل
بعد از زوال خورشید افزون شود ذلایل
باد از شکوه ذاتت آراسته محافل

کل در غرور دولت فصلی که سیرت آید
جمشید بخت دولت خورشید شرع عاقل
حلمش سبب ارنه از عاصفات قهرش
بحر محیط باشد بر تخت بخت خطش
با لوح زی دبستان آید عصای موسی
ای خط استوار الانصاف تو موازی
از حمل بار برت شد او قات زحیران
کر از هما ی عزت بر چرخ سایه افتد
لطفت عجب نباشد کز خصم بند کرده
از چار طاق عنصر الاطلل نماند
اندر بسیط هستی چون در دولت کد شتی
ای سروری که هر یک ناحرار هشتکا
صبح از نهیب فتنه یکدم نمیسند دوا
تا دوستی نعمان رخود کسند ثابت
زر دست چشم نرگس تر دامن دست کیلی
ای کمال حاجت دست زمانه قاصر
کر از مهیب جودت یا بد قبول یابد
پیوسته باد از ایشان جاه تو در ترقی
پاینده باد جاهت کز روی رای خود

زان دبیری نپاید در عهد صدر عادل
صدری که هست جمع در حج تعظیم عقل شامل
یکبار کشته بودی او تاد ارض زایل
بحر حساب جودش کر بر کشتی جداول
سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
ای سطح آسمان را در کاه تو مشاکل
چون در شمار انکشت از بخشش تو سایل
کرد در یمن بنا هند وی چرخ مقبل
الا نسیم نهد بر آب کس سلاسل
سمار عدلت ار را ک کرد در کار حایل
در روز کار ناقص جز بحر نیست کامل
عیسا ز دوا زد کر کون سوی ارت و سایل
کر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل
حیل بها ییم تکسیر شده مقابل
نرمی بهولهای سنکر زمین در طها ایل
وی از علو قدرت اوج ستاره نازل
تا مشتری فخر کرد و تاج سر افاضل
آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
بفراخت رایت حق بر تار دی باطل
سپاه روم هزیمت کرفت هم دغال
شه جهان ز خراسان بعزم استقبال
خضاب کرده کف دست با عروس شمال
نطاق بسته بمیان بها رعقدهای لال
تهاب تاب قب نیز میان راه دوال
کر ز نامه سعادت و منشا اقبال

وله ایضا

جهان بسفت در افکند عنبرین سربال
ز دو آب شب تا مار برای زینت جمال
بساق باعی ی اندر زمانه خلخال
همی خمید ز پس عود سوز باد شمال
روایت غزلی اسطلش بدین منوال

نگاه کردم و دیدم عروس کرد و نزار
فروغ داد بکلکونه شفق رخسار
و شاخ عقد ثریا فکنده در کردن
سماک رامح بیرنت دور باش بکف
زهی مبارک طالع خهی همایون فال

شبی که منزل شادی و دست میلایل | شبی که جام سعادت درو ست مالامال
بخور جانزا بر مجمر سپهر در بسوز | بسان شکر و عود آمده صواب و محال
چو باز راندم ازین ماجرا بنزد خرد | جواب داد مرا گفت نیست جای سوال
بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان | که پیروی کندش عید غرهٔ شوال
شب زفاف امام زمانه خواجهٔ ماست | که بهر خدمت او خم گرفته پشت هلال
برای عزت خود خواست آفتاب نسبی | که از خضاب کسوفش دهند صورت حال
زاجتماع سلیمان عصر با بلقیس | رواق صبح منور شده ست صف نعال
چو شد مصور ازین اتصال بهر ترشیش | تبرکیم ازین چند بیت وصف الحال
بفر خواجه از املای طبع هم در فور | بدیهه نظمی پرداختم چو آب زلال
پناه و سرور پشت شرع رکن الدین | که هست کلک و بنانت بیان سحر حلال
معالی تو برون از تصرف اوهام | مکارم تو فزون از توقع آمال
سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند | نطف شوند دگر باره در رحم اطفال
دبیر چرخ زبده وجود تو نبشت | حسود جاه ترا حرز و الهن دال
چو شاخ سدره زجیب سپهر سر بزند | اگر بنام تواند زمین نهند نهال
شود ستاره به پهلو سوی درت غلطان | گرش دهند زدرگاه امرت استعجال
کجا برابر دریای در فشان باشد | کسی که خیره همی نبرد آب در غربال
فراغتست ترا از وجود هفت چها | که هست ذات تو خود عالمی باستقلال
یتیم ماند جگر گوشهٔ صدف زسخات | ضعیف گشت ز الفاظ تو سلالهٔ آل
بدانکه خصم تو روزی نشست بر منبر | گمان برد که هدیل تو کرد دمیت محال
هوای عالم مدح تو چون کنم کانجا | همی بسوزد سیمرغ فکر را پر و بال
مباد ماه جلال ترا افول و محاق | مباد مهر لقای ترا کسوف و زوال

شبی که هست ملاقات عقل و روح دو | شبی که زهره و خورشید راست روز وصال
چو حال چرخ زمینسان مشاهدت افتاد | بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال
معالی است شب قدر عقلی و شرعی | بخواه حاجت ازین پس چو چرخ هست بحال
شب است زنگی آبستن سرود و فرح | نشست بهر ولادت برین شکسته سفال
زحل ز گلشن نیلوفری فرود آمد | مجیزداری او را گرش دهند مثال
بدان امید که شاکلی کند چرخ | بگونه گل کلاله داد چندین سال
زمانه یابد ازین اتصال خوب محل | ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال
کشیده‌ام از سر اندیشه پای در دامن | تنجز داده گریبان بدست خواب ملال
زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال | زهی عطای تو بر باز فراخ کرده شمال
تویی که نام تو نقش است بر طراز خرد | تویی که رای تو قطب است سپهر جلال
نسیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی | شوند قابل جانها هیاکل تمثال
زفیض طبع تو گر دست بحر استمداد | وگرنه جود تواش کرده بود استیصال
فلک بیاد و نشاید بخواب کاه عدم | اگر دهند ز دیوان بیت تو تمثال
کشد چو آب گریبان ناسیه در خاک | اگر تو گوئی شاخ درخت را که ببال
بابر کردم تشبیه دست در بارت | خرد نفیر برآورد و گفت بسکال
زهی نهاده زباس تو گشته مستشعر | خهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال
نشانده عدل تو ناهید شهر و را برکار | فکنده سهم تو برکوه خلعت زلزال
هم از مآثر عدل تو بینم اینکه همی | برآید از دل شیر سپهر قرن غزال
خرد گواه منست اندرین که چون عیسی | نشد بواسطهٔ جز برآسمان دجال
همیشه تا که سویدا بود محل حیات | همیشه تا که دماغست مستقر خیال
خجسته بادت این اتصال تا جاوید | بکام خویش ممتع بدین ستوده وصال
زبارگاه تو مکشوف باد دست فنا | زروزگار تو مکشوف باد عین کمال

وله ایضا

خبر مقدم زکجا میرسی ای باد شمال | کی خرامیدی و چونست و چگونست احوال
از قدوم تو بیاسود دل یاری | تو برآسودی از کلفت خط و ترحال
ترمزاجی ز تخلیط نباشی خالی | سبب اینست که بیمار شوی هر سر سال
ناتوان تکسل همی بینم و گرد آلودت | دم برافتاده و دست از اثر استعمال
مسرعی چو تو شکیبای ندیدم هرگز | که نه آسایش تن داری و نه رنج کلال
گرچه بر صفت کشتی هودج خاتون سخن | از تری، ور ترا انصاف ندیدم حمال

زلف معشوقم نیروی تو دادست ای
به روی کرد گلستان چند لی برگل مشک
نه عروسی تنها بلکه جهانی مه روی
سی تنش حوری سر برزده از پیرهنی
ول نظاره این منظره دیده و دید
خواهرانی همه بر یک حد و یک اندازه
ز چمن درفشان رحانی و قیق
ماه نشان تر شده ها لیکن نهادم چشم
گر تو دعوی دلبری شعر تو معنی دار است
ها الوار ضمیر تو قلاوز سرود
گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خوانم
منزل روح از آنست سواد خط تو
کاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت
شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید
بر گدا دخت مرا مقصد از مدح تو بود
آدم با سخن چند کز و پرشده ام
وانکه او را خری تو بره باید بر سر
نان خود بخورم و منتشان بنگویم
ای برادر چو فتادیم بدوری کز رو
هجو انیز اگر دستی تاثیری بود

بوی خوش تو ت بیار و بده همه حال
خود برو خاک سر کوی تو می آمد خوش حال
دوخته نوک قلمشان ز حریری پر بال
همه سیمین بن و شکرشکن و مشکین خال
جان خود از پیش همی رفت ره استقبال
که سعادت همه از دیدنشان کرد فال
همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال
خود بود آفت خوبان همه ارمین جمال
دعوی فضل ترا معنی باریست نمال
لب شیرین معانی نزد و جمیل خیال
جانور کرده از خاصیت او تمثال
که سواد قد تو از تب قد بست مثال
کاه در سجده همی گردد همچون ابدال
پس روادار که از خنجر شود نا مقلال
اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال
گر پی کسب سعادات کند استکمال
تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال
فلکش لعل بها مع هدو رسجوال
پس همه ایشان را از من طمع افتد بکمال
نیست ممدوحی کز ما بجز مدح کمال
این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال

شعر رکن الدین دانم که ترا همراه است
در سرت عزم تماشای عروسیست مگر
جلوه دادند بمن از تتق مشک سیاه
شد بکهر نیر ردان ار چپ وان راست که بست
بسر انگشت ادب معجرشان بکشادم
نو عروسان پاکیزه و زه و تیره که بود
دست ادراک چو باریدشان فکرت
شاد باش ای سخن قدر و ارباب هنر
در نگارستان دیدی شکرستان بضمیر
مردم چشم منی زانکه ترا نادیده
تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر
قلت میکند احیای تب قدر ازان
لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم
چون معانی تو از حد کمال افزونست
کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت
عذر تقصیر بتطویل سخن چون خواهم
سید هر دست فلک نعت اصحاب یمین
یک نالم ز کسانی که ز افراط طمع
تا چنین رونق بازار سخن وای براک
خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگویم
کانک بی غرض بود کرد هنر صد تشنام

منزلت بود همه بر لب آب زلال
کاستین کرده از عطر خنین مالامال
دختران لعبت غیرت ارباب جمال
مردم دیده من با صورشان عقد وصال
لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف جمال
زهره تسان کوی گریبان و دهن طلحال
خود چه گویم که چها کرد ز غنج و دلال
که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال
خط معنی ترا دیدم هم زان منوال
همه حالم بتو می بینم ای نیک خصال
مردم چشم غنی گشت زبس عهد لال
همه کامیش بهاد وست خدای متعال
از زمان که زانستان دوی هنگام تعال
من تجاوز ز حد خویش کنم ایست محال
در هوا سوخته شد مرغ سخن با پر و بال
کان مرا رنگ ملالت بود این لیس بی ملال
بگروهی که نداند بمن باز تمال
بگدایان نگذارند گدائی و سوال
بر سر حتی یکبر ذ زنو نتست که قال
چون ز ممدوح تو قنع بود جود و نوال
آتش بهتر که ستانم من از و کیفقال

ماند وی مدی تو ای نوبهار چشم
بر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح
نان سرو قامت تو خفان تا زه و ترو
ز ساغر رحاحی بر باد و روی تو

وله ایضا

در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم
کشتی ایم آنچه بود از جویبار چشم
دریا کشیست هند دکتا ز خوار چشم

از سایه رخ تو بخورشید تا نعمت
تا کشت تخم مهر تو یکدم جدا نکشت
صحن سرای دیده بهفت آب شسته ایم

از حد گذشت بر سر ه انتظار چشم
بنشانی چون کشید با هن اضطرار چشم
از چشمها ز خون جگر آبیار چشم
بر خیالت آب زده رهگذار چشم

باغمزه شکارش چشم شیرگیر
بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم

زان تا خیال تو شب تیره عبر کند
پل بسته ام ز ابروبه چشمسار چشم

مرد افکنی همیکند این چشم ناتوان
چون طفل اگرچه لعبت بازیست کار چشم

افتاده در سواد دو چشمت فتوا زین
آمیخت تیغ غمزه و خنجر گذار چشم

خونریز شد ز پردلی این چشم ل سیاه
زنهار تا نخست نه هر زنهار چشم

رشاشه از مرشک کند تا از قطره
پیش رخ تو شد بدی آئینه دار چشم

تا جام فیضی از کف صدر جهان بود
ورنه نباشد این همه در لیسار چشم

از ریشه قصبچه دری کلاک اوست
کاین کسوت سیاه که آمد شعار چشم

بی استقامت قلم کلکش شد سپید
اندر حدیقه عنبی پلک دیار چشم

ای حاکمی که دیده همت بیک نظر
بیند نهان دل همه چون آشکار چشم

گر سایه تو افکنی بر داری از نظر
خورشید هیبت تو برآرد دمار چشم

تا هست حزم و عزم تو چون خواب بیقرار
صورت همی بند و خواب و قرار چشم

ظرفیست گر سخای تو بربسته اند خلق
این پیشه شکل حقه که هر بنگار چشم

دیده حدیقه ایست مثالی که اندرو
منظوم گشت مثنوی آبدار چشم

بی نور طلعت تو بود افتخار شرع
بی نور باصره بود اعتبار چشم

صدرا بدان خدای که دست لطف نقش
کردست نور منفعت طبق زانتار چشم

از عاج و آبنوس فرش کافور و مشک ناب
ترتیب داد قدرت او پود و تار چشم

ای محبّر تو گاه بیان گلستان طبع
وی منتظر تو وقت عیان نوبهار چشم

مدح ترا زنها دم سحر بچشم بر
زین روی ابد رشها اندر جوار چشم

معنی عذب به لفظ ملیح آورم کنون
کاسیحت بحر شعر من اندر کنار چشم

بس چشمها که بس ز دوان شعر تر بود
تا زین نمط که راست کند کار و بار چشم

تا یک پلک ز پیش چشم چو حوا و آدم اند
این ساده دل دو لعبت نهد و نگار چشم

اندیشه ز آب تیرگی گر دو عنبت
خون ریختن بود خود اندر شمار چشم

در چشم تو چگونه توان آمدن که هست
از حاجبان غمزه ترا شک بار چشم

در پیش روی روی تو چون چشم پیکلیم
تا نوک غمزه تو بود پیشکار چشم

آید بباغ نرگس مخمور سرگران
تا بشکند نرگس مستت خمار چشم

در پرده زجاجیم از قطرهای اشک
قولهاست پر گهر شاهوار چشم

گر دست دل بدریا درخشش گهر
گوئی که طبع خواجه شد آموزکار چشم

خورشید همتی که جهان غرق جود اوست
چندانکه بنگرم ز یمین و یسار چشم

برچین نهاد از قره و آب در فکند
خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم

در دام عنکبوت کی افتد ذباب چین
گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم

بی نور آفتاب لقای مبارکت
جام جهان نمای نیاید بکار چشم

جائی رسید قدر تو کانجا نمی رسد
این ره نورد ساکن اعمی سوار چشم

چشم ار نه روزکار بچشم تو بیندی
تیره چو سندس شود ی زنگار چشم

دارد ز روی صورت و معنی تن قدت
هم انتخابی ابرو و هم انکسار چشم

نه مجلدیست دیوان مدح تو
نقلش سواد کرده بر او اختیار چشم

مصباح باصره ز زجاجی برد شعاع
تا رای روشن تو شد دستیار چشم

آورد چرخ دو مردم ز خورشید و روز و شب
پیدا درین مشبک ستار چشم

گردیده سیاه و سپید زمانه یافت
انسان عین به ز تو از کردگار چشم

بر ساختیم لغز تو از نظم پاک خویش
کحل الجواهری که بود یادگار چشم

در تیم لفظ ملک گوشوار از اشک
پرورده ام بخون جگر بر کنار چشم

درج فلک کو هر بحر بنیان شود
تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم

چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد
تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم

بادا ز هیبت تو مستور غنچه وار
خصمت باد و نرگسه نابکار چشم

وله

چیست آن دریا که دارد در دل کشتی مقام
تا نیش بر خشک لیکن خبر خوردن دوام

تعر این دریا کل تیره است و آن آب سیاه
واندر وهم هم جان خلق وهم امید و کام

او تر شر نیست و زو شادابی شاخ نیشکر
او سیکاست واندوی خلق زاو به طعام

عقده ها کو هراز و آرد برون غواص فکر
چون صدف گر قطره یابد ز ابر قیر فام

زلف خاتون ظفر را مشک چشم او حصار
رخنهای باکتاب ویان از انجام

سیم او نقدست لیکن نقد او شب در میان   علتش نورست لیکن جستن نور او ظلام
آفتاب او ولیکن بعضی از وی منکشف   روز کار است او مرکب جستن او صبح و شام
یا هوا با تست یا بر شهد آن لبتان   یا چو مشکین پرچمی در خطا سکی از سیم خام
دیده ملکت و ش در بیاض و سواد   مشرب تدبیرست و بر وی از اماق ازدحام
شد دلش مستغرق سودای لعل خال و خط   زان قسم بر وی و سر افکندست چون اهل غرام
گر زبان را خفتن اندر کنج قعر است سا   با کمال دل سیاهی دور باشد ز انتقام
از سیاهی صورت نقرست گویی و انکهی   مستمد است از طبعش هم خواص و هم عوام
نقره چنگی کشته آبستن بشبدیزی چو آب   هم برود تسا رحیه هم طوق زرین هم ستام
عنبرین بنیست سیمین تن که بر سیاعیست سیاه   عاشقان زر دیمار از دهان او بکام
چون سیه وار در پستان خورد از روی شیر   چون کندیستان سپید آنکه بود وقت فطام
تا بود در دست ترکان بسته دارد نیک   چون نتیند با وزیران دور گرداند تمام
آصف جمشید رتبت خواجهٔ سلطان نشان   صاحب اعظم محمد قدوهٔ صدر انام
کمترین جرعه ز جام لطف او تسنیمات   خرده ترتضعی ز نزم همتش ماه تمام
دوستان آسمان سمعا و طاعة نیز هند   هر کجا او از زبان کلک او نصرت پیام
با سواد خط او شب لات بخرکی   کوهر شب تاب انجم زان شده شیخ ستام
ای بزیر طوق حکمت گردن افلاک رام   دی بزیر ران امرت توسن ایام رام
آسمان زین بس که از القاب میمون ترا   نقش پیشانی ماه و آفتاب از بهر نام
تا تو صاحب جهانی از خرابی ایمنست   ورچه پایهٔ سپهر اندر سرش دور دوام
بر تو از اندر عطش صبح از نکرد   گنبد نیلوفری را از کل خلقت زکام
گشت ریان تا آتش دل تحفهٔ پیچ و تاب   نیست با اندام او سرتا سر الا پوست خام
از فراغت چون دوات اکنون تن حسیند حلق   چون بکار مملکت آن کلک را باشد قیام
مهر لب بر وی نهد آخر ز بهر کحل حسیتم   خاک آن راهی کز و برداشت پیکران تو گام
گر پراکندست اشک و سنت عمر کی خورم   چون فلک سلک مدادات ترا داد انتظام
گشت هنگت بر سر گردون بکام امر و نهی   تا بدست بخت او دولت کار عالم را زمام
صد حبا یکبار در پا آمدم همچون رکاب   وقت شد گر سوی من تابی عنان اهتمام

جرم کیوانست او با ما نو اتصال   آب حیوانست او با در دل ظلمت مقام
یاره او از بیش فرعونست در دست کلیم   منفذی از دود دوزخ کرده بر دار السلام
یا دل با دنست اندر ز سیمین او   یا گشاده خیمهٔ قیر از دل سنگ رخام
تا زنیمی خود را کرده با کسین قصب   بر کنار جرابکان بر ده با صد احترام
هر خبیر زشتی و سیرکاری فرتوت دوه حلم   پس بگوید ها عروس ناده برآئین کرام
معجزات نعت او چون قلم را جان دهد   عقل گوید آنکهی سبحان من یحیی العظام
اندرون او سیه حالست و بیرون تحت ملک   نام او نونست او خود کرده حارص کو نه دام
بار گیران سخن را زین شب آخر آبخور   آهوان سوی او دست تا لاشمای دام
از سویدای دل او زنده جان نکوروح   از سواد چشم او روشن معاش خاص و عام
وین عجب کان طفل کز وی شیر خورد اندر لبان   هم بر آرد خط مشکین هم در آید در کلام
قصهٔ حال دل خود بر ... لی میکند   آه اندر دست دستور جهان خواجه نظام
خاتم دست وزارت پادشاه بخت بعل   آنکه اسلام از شکوه او همیگیرد قوام
خنجر جود ترا اندر جوی خون از کان لعل   پنجهٔ فتحش بر آرد گوهر از مغز حسام
با سخای او کفن شد برتن زر بدره ها   با نهیب سهم او تابوت خنجر شد نیام
چون ز رخت ارغوان کرد دم فاش مشجر   چون ز رسد باد مخالف کوه را بر مشام
دور نبود گر در ایام تو چون نعلین لطف   رخت تاج خسروان هم بپذیرد التیام
با کمال عدل تو در کل عالم زین سپس   ما هران مطرب نوا اندوده و خونخواره جام
اشک خونین باشد از دل و تهمت هیچون آنا   بر کجا تیغت زند چون بسته لب از انتقام
تا مه داراراه ترکستان بر آمد آفتاب   تا شنیدست اینکه آمدست از ترکستان غلام
ای ظل جاه تو ارباب حاجت را پناه   وی بذیل عطف تو اهل هنر را اعتصام
اینت آن رتبت که تا زن پست باشد آسمان   وینت آن منصب که تا زن نیک باشد احتشام
با چنین فر و شکوه با چنین آئین و رسم   شد وزارت بر تو فرض عین بر جز تو حرام
مقصد تو از وزارت نیست الا نیک نام   وین دگر ها را غرض کسب نسب و جمع حطام
گر خری حاشا زبان در امر و نهیت منتهی   هر ستوری می نهد آری زبان اندر لگام
تازه کرد آن از کرم مرسوم تشریف پی   وان دگر ها کز دعا گو کرد لطفت التزام

ز دست همت زر دام بندگان آزاد کن
تیشهٔ انگور باشد هر دو انار و شریح
از تو چون چشم بدی عشرت دست داد تا
جهان بچشم تو آفاق سر بسر دیدم
درین زمانه که دلبستگیست حاصل او
بچار میخ بلا خون حزن دیدم اسیر
ز گونه گونه بلا آزموده ام لیکن
رطاس کردن زنگار بر دلیست از آنک
چو مردمی و وفا نام از جهان کم باد
وهان بچرب زبانی کسیکه نکشود دست
بدان ز پوست برون آمدم که هیچ ان
ز روزگار همین حالتم پسند آمد
کهای بدولت دو روزه گشته مستظهر
بدان خوش است دلم کاخر این فتوح نبود
ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید
اگر چه نیست ضمیر تو بدرک از رحس
چراست کلک تو پی کرده چون همه سائش
بوقت عرض هنر بهر استعارت را
شهاب دسته و کف الخصیب تخواد
ز حرص جای تمم خشک گشت چون بادام
نبود محرم ابکار فکر تو فهمم
ازان درخت سخن شاخ بر سپهر کشید
چو دید مقصد من از ره تعیت گفت
چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز
کوه بلا شدست ز رنج جرب تنم

زانکه در دین کریمان هست پند تو مدام
باشد از ام الخبائث فرق تا نعم الادام
بر تو چون عزمت همایون مقدم ماه صیام

ولہ ایضا

همه کشایشی از چشمهٔ حسد دیدم
ز رخنها که ازین چرخ پرده در دیدم
فراق یار خود از شیوهٔ دگر دیدم
ز بس که تیر ازین ترکان خویش تر دیدم
وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
ز سوز سینه چو شمعش گرفته سر دیدم
چو راست بنشستم زخم نیشتر دیدم
که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
که روی خرم مخدوم نامور دیدم
که آفتاب ازان ذره شهر دیدم
ازو ز نسخت روشن بچرخ بر دیدم
سوی معانی باریک راهبر دیدم
ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم
بریشم از سر لو کاسه از قمر دیدم
که این معانی شیرین تر از شکر دیدم
که ز وجهد همین ظاهر صور دیدم
کشت انسایع طبع تو آنچو دیدم
نهال رنج ترا نیک بی ثمر دیدم
ز ذکر ادعیهٔ خوب ناگزیر دیدم

اگر چه بر کسی آید و شعری باین حضرت ولیک
تا مرا آسمان بر کام و ناکامی بود
جاه تو در رفعت و حال حسود در خمول
امید منفعت از خلق منقطع شد از آنک
بنالم ار کسی از بهی بنالد از آنک
زمین بپرس که آخر چه دیدی از گردون
ز چیست ابره و این حشو توبش گردون
گناه موجب حرمان بسیست در عالم
چو کوه هر که بهیشتر و پالسنگ دلی
بطبع فتنه برین قوم فتنه گشت ازان
بدین صحیفهٔ مینا رخانهٔ خورشید
درین سفر که ز بس زحمت و پریشانی
پناه و قدوهٔ اهل هنر نجیب الدین
زهی خجسته لقائی که در معنی را
صریر کلک تو آن ارغنون نواز آمد
همیشه بر سر بالیست بهر او ز انکه
بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی
ازان شدست مرا طبع هجو دریالی
اگر چه خاره متین است شعر تو زیبد
نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفش
هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش
بگفته مدحت او چون رسی که من با تو
ولی نگفتم در مقطع سخن زیرا که

ولہ ایضا

ذوق طبعت نیک داند کین کدامست آن کدام
یادت اندر کامرانی جاه و دولت مستدام
تا قیامت همبرین منوال اکنون والسلام
بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
فرا جهان همه پر فضله حضر دیدم
ز روزگار من از بد بسی بتر دیدم
هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم
که من هنوز ازین کسوت آستر دیدم
ولیک صعب ترین موجبی سفر دیدم
ز لعل ناب وزا اطرفت بر کمر دیدم
ز عافیتشان یکباره بر حذر دیدم
نگاشته سخنی خوش باب زر دیدم
عنان غربت از ابنای ما حضر دیدم
که چرخ زیر و معاشش بر زبر دیدم
بر آستانهٔ نظم تو پی سپر دیدم
که چرخ را ز سماعش برقص بر دیدم
هنوز نهادش آستین در بر دیدم
پی رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم
که من سفینهٔ شعر تو اش ز بر دیدم
که هجو کانش مستودع گهر دیدم
هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
بانقان خرد را بره گذر دیدم
ببسی ز خط ارکانش را اثر دیدم
بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدم
بیچاره من که کوده ناخن همکیم

رگهای من چو چنگ برون آمده ز پوست
پس من بناخنان خود آن رگ بهم بزنم

چون چوب خرکست بروی بر شیرها
انگشتهای کج شده چون بر هم افکنم

از بهر آنکه هست کهرهای من چو ساخت
هر دم هزار دانه ناسفته بشکنم

چشمیست بازمانده ز هر قطره‌ای اشکی
تا اندام خسته موضع هر جسم سوزنم

تخمم چو رشته ایست که کوته سوخته شد
وانگه چو هر زبانش بکو بر سر بپازنم

رگهای خون فسرده بر اندام من چنان
گویی ز زر تنیده در شاخ ردیم

جو جو چو خوشه گردش از زخم ناخنان
این تن که دانه دانه برآرد چو خرمنم

در خشک ریش اگر تو ببینی تن مرا
گویی مگر که زنگ برآورده آهنم

هستم میان خم شده و تاسیت کوبها
گر دست خویش زخم خورنده چو خونکم

کان که تن من و انگشت نیشدام
اندام من چو زر محکست ناخنم

بشکست دیگرم که در کنج تنفس نشست
زان در گهر فشانی چون ابر بهمنم

پر از ریشت و ستم و بالسلتی چنین
از دوست دیدنند یکدانه ارزنم

یکبار رازهای نهانم برون فتاد
برانند ورن ز بس که گشادست برو زنم

گر چون سخن بدانه گوهر قسیم
گاهی ز خون دل چو بلوری یاقوتم

چون مار از نشست تن من ز نقطها
از بس نشان آبله بر پشت و گردنم

زرد و گداخته تنم تا که همچو شمع
ترسم آب سیر و زنگ رمیان بد اهیم

آکنده ام بگوهر آراسته بلعل
آری عجب مدار که دریا و معدنم

بسکا نعقت لویست بر اندام من چو گل
از بس که من بدانه لعلش بیاکنم

شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من
باآنکه ناخنست یکبار جوشنم

در گریه همچو شمع و سوزنده چو چراغ
کز پای تا بسر همه در موم روغنم

عجم و نقط ز زرنیخ و شنگرف زرد ملا
گردون که کرد چون الف کوفی تنم

وین طرفه تر که نقطه یکی ده فزون شوم
هر که گران یکی بسر انگشت حل کنم

پردستی کرد بود بدین علت ابرم
پهلو تهی همیکند اکنون چو دشمنم

آنجا که شاعران همه خازند لیست پاک
من لیتیت دست خارم یارب چه گو کم

از بس که بود در غم سوراخ لاجرم
گشتست پر سوراخ این مرده تنیم

بر من چه آه و ناله مست هر شبی چو من
گریه بخون دل در و دیوار مسکنم

در خون خویشتن شده چون لعل و لاله ام
در خون زبان نهاده چو شمع و چو سوسنم

اجزای آب من همه بیرون شد از مسام
گر آدمی ز پوست برون آید آن منم

گشته از تحمل اعبار در رو ها
بر دل نهاده سنگ و دوتا چون فلاخنم

از بس که باد افسون بر خود همی دمم
بر باد داده عمر تراز باد سر زنم

من خاک پای صد جهانم عجب مدار
چون آسمان اگر بکواکب مزینم

وله ایضا

صدرا بنی که پای تو بیزار نیستم
گر خدمت تو یکدم بیکار نیستم

ز اندیشه مدیح تو تب لرزه گر منم
تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم

باد از زمان پیر و ما غم ز حد بپر
گر با تو راست خانه چو طیار نیستم

ای منعمی که با کف گوهر فشان تو
محتاج ابر و بحر گهربار نیستم

پشت من از چه پر دوی و تا گشت گرد چرخ
از بار منت تو گرانبار نیستم

یکرویه ام چو آینه در بندگی تو
لیکن مرائی آینه کردار نیستم

دانند جهان که من بر آهم که در منت
جز بنده خلاصه احرار نیستم

گه گه ببوسی ز جهان خسته جفا
واکنون بدولت تو دلفگار نیستم

آن به که راست گویم با تند دروغ محض
گر گومیت ز چرخ دلفگار نیستم

گفتم بچرخ جانم لبستان وارهان
گفتا که باش غافل ازین کار نیستم

ای چرخ نیستم من از ابنای علم و فضل
ور نیز هستم ایمه تو انکار نیستم

کارم ببرگ و ساز از آن نیست همچو گل
کز حرص تیز دندان چون خار نیستم

چون مار خاک میخورم ایرا که همچو موش
بدحیلت و منافق و طرار نیستم

شنگ زرم نکیست چو شیران بچشم از آن
دربند مهر و کیسه چو دینار نیستم

کوکیم چو چرخ تیر کم ایرا بهر دو پای
در دام غم فتاده گرفتار نیستم

چون سایه پرد کی سرای قناعتم
چون خوز ز حرص سره بازار نیستم

زان تا بهر دری ز طمع در شوم بزر
داده قفا بزخم چو مسمار نیستم

زنبور سان تبای طمع دوخته ام
از همت ارچه باز کله دار نیستم

آنیم تر و بخانه هر کس چو عنکبوت
گرچه درون پرده اسرار نیستم
چون سوسمار گر نشینم هم بار بیکستم
باری چو پشه ماخر و خونخوار نیستم

گر چون مگس سماع کنی دست برزنم
باری چو مور قاعده زنار نیستم
بر خوان ناکسان ننشینم بهوی لوت
در چشم خلق از آن چو مگس خوار نیستم

دل راست همچو مسطر از آنم که انجبل
بر گرد خویش گشته چو پرکار نیستم
در روی خلق روی چو آئینه زان نهم
کاندر طمع چو شانه سبکبار نیستم

چون تیشه بهر آن کند مر چرخ سرزنش
کز حرص همچو اره دو شکم خوار نیستم
خود در سر قومی نشوم هیچ از آنکه سر
پر تبه و پیچ پیچ چو دستار نیستم

تو حمل بر توانگری و کبر من مکن
گر سیرم و گران و جگرخوار نیستم
گر زه دلی که نیست از آن ترو لی گرست
در بند مال اندک و بسیار نیستم

واثقت بسائل ز بر هر کسی نسیم
چون ابر اگر چه صاحب ادرار نیستم
صنعم بطبع نیست بری که خود چیا
این روزکی سه چار پدیدار نیستم

الحق بگو بتر ز یتیم هم ببیخوری
در مانکی از آن کم کلتار نیستم
گفتم که از کجات کنم پرورش بگوی
دانی که با خزانه و انبار نیستم

گفتا که رو ببار من از خواجه بی منت
گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم
گفتا که تو خزانه زر و درم نی
من نیز بحر لولو و شهوار نیستم

من خاص کاو مدحت آنکه جود عام
مخصوص هم بجز بیان خوش کار نیستم
چون کاه تربیت نشناسد کسی مرا
هنگام مدح گفتن بیکار نیستم

گفتم که کم ز تهنیت عید دم زنم
یعنی که مرد جستن بیکار نیستم
تا لاجرم بحضرت تو گرچه خود نبود
امروز هیچ حرمت و مقدار نیستم

بالله ور نبرد مرای صد یاری
زان دست درفشان که دگربار نیستم
من آسمانت انگفت راد تو مسکینم
خود مفتخر بجودت اشعار نیستم

شعر و شنر کبیر و حقوق قدیم نیز
در بندگی برابر اغیار نیستم
دور از خران نمانس خری کیر خود مرا
آخر چه شد که از در انصار نیستم

کردم کم از شما بچه فرمود اعتما
تنعمم ببین درست که بیمار نیستم
ترک نصیب کردم کز خطا بوا
پروای خط و عارض دلدار نیستم

دانی که چیست موجب ماندن درین دیار
وجه کری و قوت رفتار نیستم
تشریف تو ز جبه و دستار کم مباد
گر مستحق غله بخروار نیستم

ای صدر روزگار نوالفشان منن
تا رشتنت شود که ستمکار نیستم
در لطف طبع خوش سخنی در تمامت اگر
چون انوری ز اشرف دیدار نیستم

در شیوه گرانی از جمله شاعران
باری که از مذاهب هندار نیستم
زیرا که زار کشت هنر زیر و دمن
ز تعلبان ز قلب بی آزار نیستم

دانند بان که من بچنین قوت سخن
الا بخدمت تو سزاوار نیستم

وله ایضاً

ای بزرگی که چو من یاد مسیحت بسرم
ای بر شارع اقبال تو در بگذرم
مهر و کین تو بود قاعده کون و فساد
گردد صد بار ازین معنی فکرت خبرم

چون نهم روی بدین گنبد فیروزه نمای
دان که اندیشه مدح تو بود راهبرم
سیم در چشم حسود تو فرو شد لعنی
کز شبیخون کف سیم گشت بر عدم

کیست دریا که دهد رحمت دستت بگذار
اینچنینها همه با همسری چشم ترم
خاکسار است چگویم سخن کان که ز بخل
خانه در سر کندم باد بدانهم زرم

من نه عقابم که بنانت را خوانم خورشید
یا گهر را ز عدد دو بنانت شمرم
خوار از آن شرم که گفتم کف رادت دریاست
همچو اعدای تو با حالی از بد بترم

حاش لله که نهم قدر ترا همبر چرخ
دانم اینقدر تفاوت بمثل گر خرم
گر حقارت صفت خصم تو دارد گردون
اگر از بام جلال تو بهو و درنگرم

تا که شد مقصد من بنده جناب تو شها
هفت سیاره و افلاک روان بر اثرم
گفت کیوان که ز من کار تو گرنا ید لیک
هندوی بام زحل پاس بیام تو برم

مشتری گفت منم نایب تو روز قضا
ور کنم فخر براجرام بسستا مقدرم
گفت بهرام که من کور کنم خصم ترا
با درت نیست ببین بهلک و بیکو برم

گفت خورشید که زان تیغ شدم من تب تاب
تا چو سایه فکند همت تو بر سرم
زهره در بزم فلک دی بترنم میگفت
کاشکی قطعه از مدح تو بودی برم

ای ملکت عطارد کز لفظت گهری گر بپایم بجز بند دو پیکر بخرم
ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ زین سبب زیب دو کدازان غبار سحرم
سرفرازا بوفای تو که اصغا فرمای حسب حال من بدبخت که خون شد جگرم
در گهت را ز فلک تا ز نمیدانم هیچ بسکه آسیمه سر از اختر بیداد گرم
الهی چهره چو زر کردم در عهد سحاب لاجرم بی خطرم نزد تو و پر خطرم
تر ستم آواره چو صیت تو شوم در عالم کز پریشانی چون بخت تو در بدرم
مهر تو تعبیه در طی ضمیرم منیر روزگار را چه کند صدر ره زیر و زبرم
ور سرم بست که تاجی کنم از خاک درت همتم سخت بزرگ آمد و خود مختصرم
رتبت خویش بر از چرخ ببینم بعیان گر دهد گرد سمند تو جلای بصرم
سخت بی آب و خرابست بستان املم مشکلم حل کن آخر که محل نظرم
زیر این گلشن دوار چنان تنگدلم که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم
چشمهٔ مهر بهد چو برآید نفسم دیدهٔ چرخ بسوزد چو بجنبد شررم
امان در کنف همت آمد ورنه بسته‌ی چرخ سرای خود از آه سحرم
چون من عمر نهم نام فلک بندهٔ تو تا ز تقاضا سد خود را فکند دردسرم
نیست در صدد توام جای که رجا توام هیچ در چشم تو می ناید گوئی سهرم
زانکه با خاک برابر شده‌ام در نظرت هر زمان در غلط افتم که زرم با کمرم
ذکر غیبت تشریف تفقد یابم نه بهنگام حضور از کرمت بهره ورم
خلق و خوار و خجل و تنگ بویم همه سال راست گویی که برای تو چو شمس و قمرم
عملم دادی و بی جرمی معزول شدم تا زبی رو لقبی امروز بعالم سمرم
بقلم مشق کنم من به برمح خطی من چو اعزل بدم از عزل نباشد کدرم
گر بباشد غم تشویر و قفای بدگو من بیچاره درین کلبهٔ احزان چه خورم
بندگی تو مرا مکتب و مدرس و دست زین قبل لازم صدر تو چو بخت و ظفرم
غور اقبال توام در چمن استعداد تربیت باید م آنگاه ببابی ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده از عیش و سپن گر بسالی ز همه اهل هنر بر گذرم
گر همه دعوی نزد تو سبین ناید فقر و حرمان دو گواهند دلیل هنرم
هم بکار آیت از بهر اعادی روزی خود گرفتم که سراپای ز محض ضررم
نام و سکیت مالجره آن حشمت نیست پرده بر من بدر تا که بدین پرده درم
آرزوی از دو جهان یاره توقع دارم ور بحالی تو هم دور نباشد اگرم
آفتابی تو و من کوه گران سایه نیز گر سخای تو شود در پی غارت کرم
نور خور را چه زیان زانکه شود ذره نوا منصبت را چه خلل گر تو کنی معتبرم
از تو در نعمت و جاه نسبی نا اهلان پس من خسته بهر حال سزاوارترم
چون صراحی کنمت از رگ گردن خدمت تا کشد خوی تو سرشیر چو ساغر کمرم
پس اگر رای رفیع تو چنان فرماید که بدین حضرت البته همی در نخورم
گر شود خود بتل مرگ بحالم نزدیک دور بادا که بود در غیبت جای دگرم
نیست پوشیده که در عهد حسد و رضی رخت زی مدرسه آورد ز دکان عدم
از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من از میان علما رخت بیازار برم
گرچه پیوسته امر انتقا فیه لیکن حکیم عذر خود گفتم از ینجای تو دانی دگرم
یارب این دولت و حشمت [illegible] وین دعا را باجابت بنما زان منتظرم

وله ایضا

نبانیر و بامیر ز نهی گیتی بتو خرم ندیده دیدهٔ افلاک مانند تو در عالم
شرم بیت سعوت طبایع منحرف ارکان ز رشک سقف مرفوعت شده هیئت اسناد هم
ز شاخت سبزتر شد دیده نهال سدره طوبی زرخ خوشت در خوی خجلت رهٔ آب گوهر در یم
وار وصل نبادت نهان خانهٔ قارون فرو سطح ایوانت و نامق عیسی مریم
روا یابی نو ظاهر کرده لطف خاطر آن ستونهای تو بر خود بسته زور بازوی رستم
کهکشان پردستات که دیکاه هنر الو حل بابا سبا ساحت شب و تسکین پذیر مدغم
جهان از فتنه پر طوفان مج وست کشتی عصمت زمین از زور و بالا مال و شکلت مقدم هم
ولی اگر گردش گردون در و صد کوه غم چو دم زد دور سوای تو تجهیت شود معجم
بدار اطراف ارکانت مجال سستی و زبر خیل ابوابت غبار آهسته بازم هم
نبات صحن بساتین بستان شکر شیرین حروف نقش دیوارت بشکل اجزای معجم
دماغی کو بود از سیر غنچهای خوشبو پس کوثر اگر کند حالی حدیث غم جو سرحم

دو دیده و جنبهایت فلک همچو نسبان والد — شده در تنبیهایت ستاره چنک خوشتنم
ازان مسجود آدم شد مرا ارواح ملایک را — کزین بهجت آشیان برد خاک پست آدم

وطن در سایت کرد دست نور و دیعه دولت — ازین شد طاق ایوان چو ابروی ... خم
مربع بیابت آمد کنبن حلقه کردون — بر القاب خاص خواجه چون نقش بر خاتم

جهان دانش و معنی و دیر مشرق و بحر — نظام الدین والدنیا همایون حسب اعظم
محمد آنکه در مهرش جهان شد ملک ال بسته — کرا اندیشم نامش گشت سیم مملکت عجم

ز الفاظ شکر ریزش دهان آید و شیر بیز — ز القاب همایونش لباس سروری معلم
بحال جود او پوشید و آتش کسوت اطلس — فروغ رای او سازد جنت ... تجسم

شود دهان اجزایش شکسته در دهن یکایک — اگر روزی دهان صبح لب یاد شن آرد دم
همی سازد فلک بهر ای خیل سند کافتر را — زمانه چار روشنا سکت ز زلف تیره و تیرم

زهی اجرام علوی با فروغ رای تو مستقل — زهی اسرار گردون را ضمیر پاک تو محرم
ز نفع صنو کی کرد چراغ اختران کشته — اگر رایت بود همراه این عزم ذکون ...

گر ابر تیره دل خواهد که با دست تو بیعت — چنان دانم که اندر مغز او سودا شد محکم
که دریا با جهت گر او دارد درین سودا — فراوان غوطه خورد او در عشق دریا کم

تعالی الله چه کلکست آن که همچون بحر ... — همی پیچد لغرق سر معاش عالمی هر دم
همه از خاک کشور آن ... سوس لی کرد — همه کار جهان ... ان لب تا دم

دو سر از بهر آن آمد زبان او که تا بخشد — یکی مر دوستان را نوش و دیگر دشمنان را سم
بروز و لیشت دشمن که سر خنجر با دیدکش — لب امید را فتح و کنار آمد ور ... ختم

مباحث دادن سایل همه سر را چنان بکشد — که در یک پرده بر چنگی مجاذب گشته زیر و بم
جهان حسد اگر داند که جز دریا دل جو — بنای چنین زیبا عمارتی چنین معظم

چراغ عالم آرایت نهاد شیر روشن عالی — چو خرم پای برجایت تا شرش ... محکم
از اقبال تو چون کعبه جهات اذ ... قبله — زمین دارد تو چون جنت در و دیوار خرم

خرد در صورتش عاشق کریم ... ساکن — زبان از نعت او قاصر سخن ها در وصف اعجم
همی تا گردش افلاک دارد خلق عالم را — کز امید و شادی کهی ... درماتم

دریغ بود چندان با جمع دیر باز تو — ز کر راز دست گیتی ... نبود کم

وله ایضا

روزی ز دفتر کهلی شب ... سر آورم — اگر بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم
پیوند عمر باید م از دو ر روزگار — تا شسطری ز معایب ایام بشمرم

از ساحری عصای کلیم دلی جستو — چون هر کجا که هست کلیست ببیرم
اندر دل که راست تمنا چه بیرم چه حاجت — چشمی متوس است چو ابروی دلبرم

طبعم تر است و خلق خوش آن بنا زین قبیل — دست خوشی نا چو کوی معنبرم
زان غیرتی که سر بکنم راست بر فلک — مانند چنگ خم ببالی همی خورم

پیچیده ام ز خویش بر انگشت با جرا — تا لنده از کشاکش کما چو مزمرم
خون در دل او فتاده و جان بر لب آمده — بر سر کشیده خط همانا که ساغرم

رکها چو چنگم از بن ناخن فرو جهد — از ضعف چون بر آید آواز می برم
در حلقم آب تنعه خود چون کلاب ... — در دل بطبع خوش تیغ و آتش جو مجمرم

بر اعتماد آنکه مباد اش تن درست — سرکوفته چو سکه زبس زخم میکرم
تا حد عرب که بهر تیغ زبان من — بگرفت من چو تیغ بنه شکم دم

طرف کلاه نرگس و جیبن قبای گل — ز ... دمن برپند قدم چون صنوبرم
من سر با قبای فلاک دنیا بدم — در تیغ آفتاب نه چرخ برسرم

آبست سبزه چشمه خورشید و آسمان — گر سر آب سبزه در آید آن ز خرم
طشت است تیغ صورت کرده من و آفتاب — با طشت تیغ سر چه روی آمده ام

گویم تسکیت و گر ... بهر نفس — چون تا صبح پرده گلش از هم بر دو دم
از بهر خلق باز کشیم من که کشتیم — در حلق خویش غوطه خوردم من که لنکرم

در تیره روی چو لشکر فکرت بسازدم — در صفدری چو رایت نصرت دلاورم
اندر پی شکیبت همه اهتر از من — تا همچو تیغ کوهر ذاتست زیورم

خار انبود صدره و پیراهن آن آسیب — بر مایه همچو کوه روشن چو شکرم
مخدوم من بنه کر تا ... لفظ خوش — جان از قوت مانده عسل بردم

تا لاجرم سری که همه مغز سر در بسته — بر پای خود نهاده بنجیت چو جنبرم
گر سر ببریم تمامیم بکس قضا — چون شمع تا که تیغ زبانست با دم

آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل — زطرف ماحکاه و ماغست منظرم
درجیب فقر اگرچه نهانم کند فلک — پیدا شود که همنفس مشک اذفرم

نرگس ستان سنبل اجوف نیم که من — ور دو مضاعفم که درست و توانگرم
خورشید فضل را درج اوج ارتفاع — در برج برده قایل شعر و پیکرم

زان تندست بکل دانم چو کام بد — کابکار فکر را بحقیقت چو مادرم
شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم — کانصاف از دوست شهرهٔ این جسم لاغرم

ستم زبیت ار چه فزون نیست میشود — گردون پیر اربن سبعی و دو چاکرم
اجزای جوهرم شده مشتق ز عقل کل — گر صلب آن یگانه ماخیست مصدرم

این نیز هم بگفتم و دانم علی الیقین — کارباب عقل هیچ ندارند باورم
افسوس کافتاب هنر رفت و من هنوز — افتاده همچو سایه برین صحن اخضرم

اسوخته ز حرص حسیم جوی نماند — عندم مجهّد است اگر گاه گسترم
در خون دل چو غنچه کشتم دامن دی — بی انبساط گل برلی دیده و بسپرم

ابریاغ ن معانی او کشته ام غم — وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم
گردون گرفت حلقهٔ در پلاس شب — یعنی نماند آنکه زردی حلقه بر درم

دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر — خوشدار دل که خوشدل انصاف داورم
خاکم ز آب لطف نسیه آتش خلیل — مان بنفس دمه گل خود روی احمرم

بستان خلد نزهه که شخص تا نکم — لطمان عرش کله تشخص مطهرم
حشو و ساده ام پر طاوس سبیت — وز حلقهای معدن حد نیست بسترم

نا در حظیرهٔ ملکوتست منزلم — زان از ضیاع اعظمی قدس میخورم
در منزل رفیعم بانازو جعفص و حیش — پیوسته شادمان بجوار پیمبرم

ماتن ز خاک تیره برآید بر دو رانک — همسایه است هر شب خورشید خاورم
لطف ازل حومت و ریاکشم بدید — در دست داشت شربتی از آب کوثرم

بانفس سلطنت برین حال روز و شب — بیدار خفته منتظر صبح محشرم
فردا سلام من بر یاران من رسان — کو ای لقای خوب شما بوده معجزم

آنکه دوش تیغ زبان سخنورم — آفاق فضل کرد بیکره مسخرم
وامروز باشتهاست و مردانگی خویش — چون زن زبون این فلک سبز چادرم

طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم — شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم
ازنار چهره ام قصب السبق برده بود — واکنون چو تار توزی گشتست پیکرم

بودم چو آب آتش هنگام نظم و نثر — وین دم چو خاک بسته زبان و مکدرم
ورزیر کل چو نقطه سوهوم هنر نیست — قدی که برکشیده تر از خط مسطرم

خند کرد نعش من اندر نبات فکر — تا در خفیفش مسک قاد ست اخترم
با آن همه لطافت اگر باز بینیم — گویی جمال دینیم یا شخص دیگرم

کو نفس دلگشایم و آن طبع نقش بند — کو روی جانفزایم و آن رای انورم
بی آهویم چو شیر ز زرخ گوش خواب کت — در خون کورم ار چه ز هر صید بهترم

دقتی که گرم گشت تنور محاورات — یاد آورید از سخندان مجزم
یادم زبان بریده و کتابی لقای او — این شعر و شاعری ز کجا بود در خورم

نزنده کنا کزیراست از شعر تا که من — مداح و آفرین کر صدر مظفرم
آن چرخ سروری که دهد گاه جنبش — تری طبع ماهی و گرمی دل خورم

ناطق شوند مردم چشمیم بمدح او — هرگه در تمایل او در رت بکرم
با طبعش آبرا فکند جسم من محل — با خاطرش برفت ز دل تیغ آذرم

بر تیغ آفتاب گذارم هر قفس کام — اندر هوای او که نه از ذره کمترم
دو شیر نکان ز رحمت او را سعر زند — پاکیزه چهرگان حواشی دفترم

با عقل در مفاخره ذات مبارکش — گفتی منم که مایه لطف است جوهرم
جرم ستاره چیست و ز ختی ز خاورم — آشکل سپهر چیست تر تجی ز منبرم

دایم شها ذکو یان باشد دهان ز — تا من بدست سیکش اندر پلی زرم
هنگام خستم چون بگشایم دهان قهر — چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم

سهم سعادتم که چو تیر از کشاد بخت — خندان سوی مقاصد و اغراض میپرم
روزیم بگاه عزم همه دل کرانه ام — چشمم بگاه حزم همه سر که عنبرم

زرتاز و در بطبع پذیرفت داغ من — در تحت ترط حلقه بگوشست گوهرم
عالم شبست و شمع شب افروز انجمم — وای زمانه گر نوزد باد برسرم

هردم هزار رقم معانی ز غیب
بر تخته مخیله کرد مصورم
ور چه نیم مرکبم از خرمن مهست
زان قرص آفتاب بیکونی خورم

بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل
هر در که من ز حقهٔ خاطر برآورم
شد چون سفینه سینهٔ من مجمع البحور
زین روی بر سر آمده بحر اخضرم

بر خیط باطل آمد خورشید نیمروز
لعب الخجل کنان ز ضمیر منورم
بیت السعادة من و دار البوار خصم
مشهور همچو صبح شد از حد خنجرم

روشن شود ز پرتو وهم هزار صبح
گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم
از نیزه و سپر برباید طول و عرض
هنگام زخم تیر سواران لشکرم

در بندهای جوف انابیب نیزه‌ام
روئین دژ امید تجاویف مغفرم
ترک کلاه لاله مرا بس کلاه ترک
در حلهٔ تن چو بید ز تیغست همسرم

بشکفت اگر چو غنچه درخت سر برین
گردد شکفته از لغات معطرم
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح
تا دست چرخ چتر چرا زد برابرم

دشوار نعت جبین تو آنکه در خیال
این فتحها که گشت ز دولت میسرم
صدرا بهانه ایست حدیث مطولم
حاصل همین که خستهٔ چرخ مدورم

شعرم نکوست لیک منم عیب شعر خویش
آری طریق چیست بدانها داخترم
زین سجع گفتها که ز لحن بلبلست
شاید که طوق وار کنی چون کبوترم

ای غایبی که کردهٔ از شکل خود سؤال
خواهی جواب حاضر اینک من اندرم

وله

ای غبار در تو تاج سرم
خود همین است بعالم هنرم
نی کلک تو و خاک در تست
حاصل خشک و تر بحر و برم

عقدها کو بسر از و بر پایم
گر بود بر سر کلکت ظفرم
باشکر باری نوک قلت
گرچه نامعتقد نیشکرم

تا بدیدم صور الفاظت
در نظر هیچ نیاید درم
تابع حکم تو آمد تقدیر
گر و معلوم قضا اینقدرم

اکرم ملک سلیمان بخشی
باشد از همت تو ما حضرم
همه مهر تو چکد از رگ من
گر زند دست فلک نیشترم

همه سرسبزی جودت که ز بحر
حاصلی نیست بجز شور و شرم
تا رضا و سخطت روی نمود
گشت روشن سبب نفع و ضرم

یادگار تند ز رنگ و بویت
صبح تابان و نسیم سحرم
گفت کیوان که من آن هندویم
کز پی پاس بام تو درم

گفتم بندگیت پس چه کسم
گرنه من خوبتر از ماه و خورم
گرچه در عالم نظم آن ملکم
کز معانیست حشر تا حشرم

ور چه سرتا سر عالم بگرفت
شعر من بنده چو صیت پدرم
کی بمدح تو رسد خاطر من
نه بهر حال که هستم بشرم

آسمان گفت مرا آن هوس است
کاستان تو بود مستقرم
چون بلندی طلبیدم ناچار
هر شبی تا بسحر در سهرم

ماجرائیست مرا خوش بشنو
گرچه از گفتن آن بر حذرم
عجبی دارم و شد مدتها
کز پی حفظش خونین جگرم

گاه حرزی کنمش بر بازو
گاه تعویذ بود بر کمرم
بس که میخوانم و میخوانم باز
همچون آب روان شد ز برم

آنچنان کرد حوادث طیبش
که دگر نام ز نشترش نبرم
از پی تقویت او همه سال
کاغذ پشت و مراتش است بیم

بدسکردی کنون پشت تو لیست
از چه او کاغذ بی حد و مرم
بسکه در سر زنمش پنداری
که من آن هدهد نامه برم

خشک چون ماند عجب میدارم
با همه آفت این چشم ترم
گنج نامه است دیر و مقصور است
صامت ناطق و عین واثرم

سر جریده ز روی اندکبرم
چون تفاصیل ذخایر شمرم
همچو در نامهٔ محشر عاصی
بس که در روی تحیر نگرم

عکس آن لون بیاضست و سواد
کر باندست چنین در لعبرم
روز نبود که حروفش یکیک
حک کند دیده به تیغ نظرم

دوش میگفت زبان حالش — حسب حالی که بدان مفتخرم
منم آن خامش گویا که بحکم — چاکرانست قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را در روی — ورچه از آب تنک روی ترم
حجتی قاطعم و گاه قضا — مشکل تدبیر ز رای آمد سیرم
اسر حقم و سر چاک بدم — بر خط عدل بود رهگذرم
گردنان را سر بر خط منست — زانکه هم داور و هم دادگرم
ختم کارم بشهادت آمد — زانکه بر نام خدا یست سرم
سرگذشت قلم از من پرسید — که ز تاریخ جهان باخبرم
حافظ مالم و از راه صفت — همچو ماری لب گنج درم
آن بذکر صفتم گز ره نطق — منکران را سوی حق راه برم
قاضیان از ستمم کار کنند — شرع کردست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه گهم — گاه بر فرق بود مستقرم
لعبتی سیمتن دلسیهم — جوهری کم خطر با خطرم
از لطیفی تن ذاکیسم — باشد از قطره آبی خطرم
چاک و بسته میان و شکم — لاجرم چه حضر و چه سفرم
تازه چون ماه نوم دایم از آنک — کند کهنه میسر قمرم
زانکه از عقد حسابم گیرند — در حساب آمده چون عقد درم
مفلسان را شده ام گردن بند — لیک عقد ز عقد گهرم
نیمه آسا بدر زر چیم — زان بهر بادی زیر و زبرم
باد بر باید چون کلبه کم — آب بکداز دهم چون شکرم
همچو آیینه ز آهی تبهم — همچو خاشاک ببادی بپرم
طول و عرضست مرا هر ساعت — ورچه درهم شده و مختصرم
از خفت است مرا نام ازانک — در رکه دارم و خود خاک خورم
گاه آشفته بخود برپیچان — گاه آهسته و بسته کمرم
گاه کوتاه شوم گاه دراز — راست چون جعد یکی خوش پسرم
شاهدان بسته و سلم بودند — گرچه اکنون بخلافت سمرم
بر سر من چه نوشتست قضا — که گرفتار بدست تو درم
تا کی از دست تو برخود پیچم — کاندرین جا ز تو چند درم
اعلم شد سپری ذ تنهاست — گرچه من راه بقامی سپرم
خط سرگشت چو روی تو سپید — بس که گردانی از در بدرم
در خطر از تو که هر لحظه کنی — عرضه بر خواجه بدسنی دگرم
ای دریغا اگرم زر باشد — ورچه بیفایده باشد اگرم
گرچه بر من رقم تحریر است — چون مکاتیب تو خود ساتجرم
سرورا صدرا احوال همه — عرضه کردم که نبد زان گذرم
جز سیه رولی من حاصل چیست — که بهر محضر آری بدرم
بکش این درد سر و باز رهان — ز خداوندی این درد سرم
هم مرا زو دهم و راز من — نو بهر باز خسارت بدرم

وله ایضا

هفته پیدا بود و درکن دار السلام — مسرع باد صبا آورد سوی من پیام
کای ضجرت کرده دایم روحی دیوانغم — خیز کامد گاه آن کز بخت گردی شادکام
چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف — چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام
گز ز نقد خوش شد لبها کیسه طبعت تهیست — خیز و بستان یا از طبع نااهلان بوام
کاه ماهی همچو خاک افتاده دور از یکدگر — دست در هم داده چون گویی بکل اکنون انتظام
دانه دل پاک کن از گرد اندوه آگهی — چشم تو بهر تماشا چشم تن مانند دام
فتح باب دولت امروز از ایزد داده اند — در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف — جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت الحرام
آنکه چون سنگ سیه بنیاد چون زمزم صفا — تا که رکن شرع را در کعبه می بیند مقام
عقل تر انیخانه دید و بیت معمور فلک — هر زمان حیرت ازین کین که است یکدگام
آنچ مسکون از دارا و همگرد و خطیر — سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام
مهر و مه را از برای خشت باشش ساختند — این یکی از زر پخته و آن یکی از سیم خام

بود و از نکهت ملالش دوش گرد از باد کش
و آفتابش روز و شب آید ز گل اندای بام

صبح از مینی نماید هر نفس دست سپید
تا بتیغ روز بنماید صحن سرایش چون رخام

از خواص این سرای آنست کابخشت تیغ
برد را و حاجب الشمس از پی ذبح عوام

شاد باش ای بنیت اجرام سماوی برقدت
همچو پروین در هم افتاده ز فرط ازدحام

از تواضع لطف تو همچون زمین سهل القیاد
وز ترفع قدر تو همچون فلک صعب المرام

آسمان گو همچو در حلقه بگوش این درت
بندگیت را تحت القرط کردست التزام

غنچه گر تیغ قهرت در دل خصم او فتاد
هم بنوک ناوک قهرت پذیرد التیام

پرتوی از رای تو گلگونهٔ رخسار صبح
گردی از میدان قهرت وسمهٔ گیسوی شام

با طبقهای نیاز آمد سپهر از سیم و زر
بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام

با یک اندازی کلکت بر چرخ ار دم زند
همچو سوفارش زبان بیرون کشد گردون زکام

پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرضه کرد
عقل از این نا میکند چون پسته در لب ابتسام

دست قدرت چو تو سر برده برد بر بام چرخ
از سما میزاب ساخت اتا ذخیام

گر بگویم مدح تو تیغ زبان در کام من
باز گردد باز گونه همچو تیغ اندر نیام

چون جراحتهای مهرت تهی پهلو که کرد
کش نگشتست اندرون گردون دل پیاپی خون همچو جام

روزگار دولت تو روز بازار هنر
هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام

دودمانت را گر آتش هم نفس شد باک نیست
خانهٔ خورشید لابد آتشی باشد مدام

گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت
لاجرم زانشد زبان رنگارش فرکام

جرم اختر را ز برج محترق ناید گزند
ذات گوهر را ز کان کندن نکاهد احترام

شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر
کز سرافرازی گذارد بر جبین درگاه گام

منکه هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو
از چه محرومم ز تشریفات ای صدر انام

تا که کحال قدر از چرخ و انجم هر شبی
سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام

حال قدر و رفعت و حال حسودت در خلل
همبرین منوال بادا تا قیامت والسلام

دست قوت ساحت قدر دو گیتی آبرو
لیک از شرم هما قرش خوی کرد السلام

شد شفق سنگرب و گردون کمانها دلاجورد
مهر نامش شمسهٔ نقاش چرخ خوش کلام

لطف و عنف خواجه در وی بار داد از آن
هم هوا ایش راست صحت هم نسیمش را سقام

خسروا سیارگان لبیک زن چو قدقد تو
حلقهٔ گردون گرفت و بانگ زد کای غلام

از لباس سعادت و ز نسب ذات کنون
بر حقیقت اعتبار مبدا روز فرط احتشام

نطفه از صلب جود زاد دریا و کان
رشحه از بحر طبعت مایهٔ فیض غمام

پایمال هستی گردد فلک همچون رکاب
گر تبالی یکدم از کارش عنان اهتمام

با وفاق تو بخندد این دو رنگی در جهان
با خلاف تو بنفتد سلک ایام از نظام

صبح از نیکی دم نیران بر اندازد نقاب
مهر از این و زر فشان آید نظر از راه بام

گر نکردی ذات تو تعدیل ذات مشتری
هرگز ادراکی بدی در محضر افلاک نام

دشمنت چون مار از یرا سر خرد آمد که شد
قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام

سحر کاید از سر کلکت بود سحر حلال
بیت کان نبود مدیح تو بود بیت حرام

مدح اخلاق تو گر دی عقل کل را خطر بود
کی نماید کلک پی کرد تشریح آن تمام

ای خداوندی که پیش نفحهٔ اخلاق تو
از نسیم گل فلک چون غنچه گیرد بر مشام

همچو میخ از سرزنش گردون نرفتی بیجا یکی
گر نکردی از تضرع هم بجلت اعتصام

چرخ و انجم در طواف خانهات بودند گرد
آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام

در بهشت خانهات آتش از اراده بیافت
کو همی سوزد دل اعدای خاصت بر دوام

تند و لرزان بر درت افتاد چون زنهاریان
تا بخواهد خاطر تو عادت از وی انتقام

همچو آتش اطلس زربفت پوشید آتشی
هر که او بر آستانت کرد یکساعت مقام

آری آری روزه شرط اعتکافست آید از آن
دست گردون کرد بر کام من از حرمان لکام

باد عمرت جاودان دولت قرین و بخت جوان
یادگارت با نظام از دولت خواجه نظام

بر تو میمون باد این تحویل برج کاو قبا
در سنه خمس و ثمانین غرهٔ ماه صیام

وله ایضاً

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن
ز نور طلعت تو عرصهٔ جهان گلشن

خدایگان شریعت که جاه تاجوران
نهاده اند چو نرگس بحکم تو گردن

همه چو سرو در آزادی تو پیوستند
هر آن کجا که زبان آوریست چون سوسن

اگر تو سایه ازین خاک توده برداری
کرد و شش پس ازین آفتاب پیراهن

از آنکه سیم بصورت نوشته چون ستم است
شد دست طبع جواد تو سیم را دشمن

عطا نمیست ز لفظا تو چشمهٔ حیوان
لطافت تو ز جان همچو شیر دمی در هم
تو در خاطر تو کرم و بید خور دانست
همی عدل از این پس عجب ماشا کر
چو شد ز کوتکی استخوانش آرد منزد
سیاست تو اگر بانک بر سپهر زند
چو شمع از پی او بیختن حسود ترا
ز کلک تو که نظام امور عالم از وست
ز اقبال چو غنچه فراهم آید گل
خوشست کار من از همچو نظم هم بد
عجب تر آنکه چو فرمایند و گشت آن لقمه
بسان نقره بنجاک افتاد جز و پاک
بجز من از کرمت هر که هست محظوظ است
دعای خدمت بیگاه و گاه من مکذا
ز کوته کو ز مشقت کشید دام الصاف
که چون بواحق خدمت شود بسا نقص حتم
تعهد بم نفرموده که خود چولی
امید نال حال از کجا بود که مرا
نهال جاه تو سرسبز و تازه می باید
چو خاک باید خوردن مرا مسکن خویش
مراد من ز صفاهان تو دی وگرنه مرا
ز عرض خوار همه کار خوار میگردد
ز خدمت تیم آخر بقوت ارزان
جو مشی هر کسا مرز من بیمحض کرم
مبارکت باد این روز عید تمنا بد

کسا تیست ز خلقت نسیم مشک ختن
سپهر و قدر تو با هم جواب چون زغن
فغیر خویش از انگشت دجا درو شکن
زما بر کشد از سقف آسمان چو من
مسا شن از تخلخل شود چو پرویزن
بنات نعش بهم بر فتد بشکل پرن
بکردن اندر حبل الورید گشت رسن
نماند هیچ پراکنده جز که در معدن
خلاف رای تو کر باد میکند ز چمن
ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
برون کنند ز دماغم برای دیگر تن
چو ابر هر که ترقی کند بسحر سخن
لطیف طبع و گرانجان و زیرک و کودن
حقوق ز خدمت موروث و مکتسب لیکن
که ذکر آن بود از روی عقل مستحسن
بود نصیب من از خدمت تو کرم و حزن
چه میخوری و کجا الی چه پیشه و چه فن
ز جام جود تو مه دی دو شنبه اول و دن
زمانه کوز دلم بیخ خرمی بر کن
رها کنم بروم خاک بر سر مسکن
نه خانه هست درین شهر و نه ضیاع و نه زن
مرا ز عزت نفس است این همه شیون
زهی گران مرغی کان بیرز دت ابدات
ندارمن آید خوب نه از تو مستحسن

تو همچو شمع زبان آوری از آن کردون
ز عشق آنکه شود زین خاص مرکب تو
اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا
همیشه هست پراکنده دانه دل خصم
ز بخشش تو خدا و مدرر شد ازل گل
نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان
ز شوق آنکه نکارند نام تو بر وی
ز فرط چرب زبانی چو پسته دل ای
بزرگوارا صدر افدای دانه و لیس
منم ز طارم فلک و عتیب هر لقمه
ز روزگار ازان بر کنار استادم
نمیخوری غم کارم از آنکه کاهی
ز من چه نادره واقع شدست تا دایم
درین سفر که در آنجا که معلومست
پس از دو سال که از خدمت تو دور بودم
نکشت نان من از نزول حرمتم این است
بدین امید بهم بودم این تشبیب دراز
فراغتیست ترا هر زمان بحمدالله
چو آب داد فلک تیغ سروری ترا
که وسکنام بسر دن تعرب اولیتر
بحضرت تو چو باد قبول من شکست
نیم شکسته و شادم ازین سخن زیرک
عروس طبع مست آنکه جز درین حضرت
دراز شد سخن ای مرد قصه کوته کن

فتاده است بپای تو ماه روی جو فکن
ز شکل انجم کمیت چرخ شد چو سخن
زره در آب همی پوشد از پی ماکن
از آنکه پاس تو داد نش باد بر خرمن
نداشت هر گز جز پاره پاره پیراهن
بجویش بر بدو همچو غنچه مرده کفن
نشست چهره بخون جگر عقیق یمن
ز خنده زالی همواره باز مانده دهن
که چون بگیکند و حال من بسر حلن
هزار زخم بخاطر رسید و چون هاون
که بس نسیم و دامن دراز چون سوزن
بدامن فلکت باز می فشند دامن
که از چه رد کیم مستوجب نوال تو من
بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن
بحسن عهد تو هرگز نداشتم این ظن
که نیست نزد تو ای آبتر ز من کمتر
بدین سبب بریدم من از دیار و وطن
ز زندگانی و از مرگ صد هزار چو من
چه غم خوری که کند بار هیبت قلب تحمل
که با شماتت اعدامیان اهل وطن
چه کرد چیز دم اکنون از این بیاد دمن
چو وزن دارد و بار برابرست امین
ندید سایهٔ او آفتابی از بر وزن
دعای خواجه دریغست آن دگر گوی سخن
همیشه تا به روز مراد است آبستن

وله ایضاً

برخی آن دو عارض آن زلف نازنین | جان من ارچه هست درین حال نازنین
گفتم رخت گلست درین تنگ تنگ گل | می بستر ز چهره بدان زلف عنبرین
گر گفتمی بران رخ چون ماه و آفتاب | زنهار تا مرا نکنی سرزنش بدین
ای شام طرهای تو سر حد نیمروز | وی زنگبار زلف ترا اندرون چین
بادی بعافیت تو بر مکمند که نه | فتنه گشاید از خم زلفت برون کمین
خورشید را که روی تو بپسندد ش غلام | چون باغلام صدر جهانش کنم قرین
شاهنشه شریعت صاعد که درکشش | از جور روزگار بناهیست بس حصین
ای پرتو لقای تو نور و عقل و جان | وی ظلمت خط تو شبستان حور عین
تا کرده کس قیاس یسار تو بر بحار | نگرفته کس شمار سخای تو بر یمین
جام جهان نمای رای تو با فروغ | طاس سپهر نام ز حلم تو باطنین
در دهر حرز میان و سرین سیمبران | جودت رها نکرد دست از غث و از سمین
خرم زمین فراز تو چون خوب پیس نگر | رای جهان فروز تو چون حرص ماه لیس نین
چون چابین بهم فرو شکند طاق آسمان | در طاق ابروان تو شکست آمد شکن
رایات فتح در صف اقبال تو رهست | آیات نجح در خط پیشانیت مبین
بادست دشمنان تو رای مری زدی | گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین
شرعست مانع ارنه از بهر دفع شر | عدلت رها نکردی پیوند او شین
گر پای بند خصم شود لفظ قد تعب | میدان گر این سعادت باشد ورا حصین
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری | باشد حدیث چشمه حیوان و پارگین
بر ذروه مدارج قدر رفیع تو | وهم گمان نمیرسد و خاطر یقین
ختم سخن نکردم ناطق بقدرت | کاندازه مدیح تو این بود و خود همین

چون حلقه بردم ز وصالش که جاودان | در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین
از لب کی باد و زلف سیه کرهمی نشست | تا لاجرم گرفت رخش رنگ همنشین
سهلست دیدن خورشید و دل بجای | دل را بجای دار بیاری و بیبین
در دست جوی وصل تو چو لعبه برم | زر در دوان نهاده و جان انده مشتین
اندر دوستی حقیقت دویت چو کنش به | با دوست گفتمش که چنانست یا چنین
از حرمت لبت همه سابه عقیق را | در دیده می نشانمش در سیم دکن درین
عهد بکا که هست دولت و افلاک مطیع | رادی که هست بخشش او را فلاک بین
ابرار بدان کریست که چون دست تو نشاند | کو خون کری نیستی از بحر و کان گزین
گردون بپاس جاه تو بگام ارتفاع | از خرمن جلال تو مهواره خوشه چین
از تشنه ز خلق تو در باد بان گل | هم حرز عذر لطف تو در جام یاسمین
نخواند حرز مدح تو در جهان و میبد | اول که بر گشاد نفس صبح راستین
ز هیبت تو تیغ شود موی بر تنش | چون قهر سکر کرا سوی از نبرکی بکین
بردت نذر حرارت خورشید چون ... | ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین
زین پس بست مغول چرخ نام تو | بهر رواج خویش کند نقش بر جبین
رعد از پی سخات ببانگ بلند گفت | احسنت شاد باش همین شیوه آفرین
عالم بدولت تو طربهای شد چنانک | از چنگ هم نمی شنود ناله حزین
زیرا که هم بکوی عدم سر بر آورد | آن مور را که پای فرو شد بانگبین
فضل اعادی تو خر آن سخن بود | زیرا که اندران گر بر ز پوستین
زین بیش مایه سخنم نیست چون کنم | بستم براسب خامشی از اضطرار زین
لیکن ازین قدر نگذرد که گویمت | عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

وله ایضا

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان | چنانکه از دم مجمر هلاله جانان
کشاده ماشطه صنع روی بند علم | بدست لطف ز رخسار غیرت احسان
سرا ز دریچه هستی همی کند برون | هر آن لطیفه که بد در مشیمه امکان
چو لاله خیمه بصحرا زن ار دلی داری | که دل همی بگشاید هوای لاله ستان
بصحن باغ بخر زیر سرو بن منشین | منزه خویش بخر بار سرو قد خشان
بروزگار کناری اگر همی طلبی | کنار سبزه باشی از موج لجه بان
کنار آب کنار بتان ز دست مده | ازین کنار همه و بدان کنار جان
مسیح در خود چون غنچه تنگدل منشین | چو گل بپوست بر آن آی خرم و خندان
بروبین که چه زیبا کشاد دست بهار | ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان

کهی دست نیست آب در زنجیر　کهی شکل حبابست باد در زندان
ز رحمت دم باران جنبش دم باد　اساس کسبه کل زود بشود ویران
دراز کرد زبان سوسن و بجای خود است　بود بهر آینه آزاده را دراز زبان
قماع کوزه مشکین بدست غنچه گل　که بهر نرگس مخمور بست بستانبان
چنانکه بر سر خیرزان پشیزه سیم　حباب دایره آب و قطره باران
یکی کشاده چو معشوق شوخ چشم طمع　یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته میان
رهیم جود خداوند خواجه پنداری　همیکند زر خود را بپوست در پنهان
زکی صفت شرف الملک تاج دولت و دین　نظام سالک ملک وزیر شاه نشان
کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم　که در جهان کرم ز و همید نهد نشان
رهیم کفش رها کرد ظلم شهرآشوب　کلاه گوشه انصاف او چو دید عیان
بسوی قلتش خون لعل گشت مباح　بمذهب کرمش سیم و مال هست زیان
سر ملوک جهان را شرف ازین حاصل　که گشت دست وزارت ازو بلند مکان
زهی شکسته خلعت لطف مهر تو　خمی ببرده لبت آب چشمه حیوان
حریم جاه ترا آفتاب در سایه　نفاذ امر ترا روزگار در فرمان
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر　همان کند که نم اندر معاطف اغصان
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند　بجوش حریفی ذرات خاک را مهمان
چنانکه با دم شیر علم کند بازی　وشاق خیل تو بازی کند بشیر ژیان
نشستا زبر شک لطافت در جان　چنانکه باد بر آتش بنعل آن یکران
ز عزم تیز تو نعلش در آتش است مگر　که خود سکون نشناسد چو عادت دوران
تکاورست چو کوه و تکاورست چو باد　تکاورست چو ماهی و همچو قطره دوان
عبیر عزم تو در گوش حس او گوید　اشارتی که بپهلوی او کند خزران
شمس ملالت سندان نمود و این عجب است　که گاه پویه او بادمی برو سندان
چو سایه بر زبر آب بگذرد چابک　چو آفتاب بدیوار بر شود آسان
سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت　که بر معارج افلاک فکرت انسان
زهی مبادی جسم تو مقطع آمال　زهی مساحت کلک تو منبع احسان

عقود تبسم بر برگ لاله پنداری　نگار من لب خود را گرفت در دندان
لبالب است ز خون جگر دل لاله　ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان
چنان نمود مرا غنچهای نیم شکفت　که بوسهای زدند میان آتشدان
بهر دو کام صبا دم زند سه جای هنوز　ز ناتوانی بروی همی فتد خفقان
نهاد غنچه مستور و نرگس مخمور　بچشم فکرت می بینم از قیاس و گمان
برنگ حوصله دان نشاط عجب برزن　که چند خرده زر ترس بعیبست در خلقان
پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم　جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان
دمیده دانش عالی که تعبیه کرد　خدای در قلم او کلید امن و امان
بسنگ حلم و ترازوی عدل دولت او　چنانکه زر زر و راست کرد کار جهان
گناه را کرم او به از هزار شفیع　امید را قلم او به از هزار ضمان
ز بس که پایه کانها بداد دو کفش　بدان رسید که گویند بود روزی کان
بعهد او وزرا بوده اند دست نشین　ولیک تاج ز حق بر سر آمد همگان
ملطف و عنف تو ای خصم بند و قلعه گشا　بملک شیخ تو ملک تاج بخش و ملک ستان
ز تندی سنگ وقارت بسر در انگس را　که بر دو باری نسبت کند بکوه گران
تواضعیست ترا الا اله الا الله　درین بلندی رتبت که کس ندید چنان
بخادمی تو بر خاست چرخ ازرق پوش　چرا که پیر ترا شد مرید بخت جوان
سنان نیزه نه مرد زبان خامه تست　لطیره سر زده بر منبر بسنگ فسان
تکاوری که بیک حمله زیر ران آرد　کرانه درازی امید باشدش میدان
زمین نورد چو تسوف فراخ رو چو هوس　سبک رو چو جوان و قیمتی چو روان
چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف　کند ز شرق بغرب انتقال در جولان
بگاه همچو پیش پای آب آبله بسته　حباب نام نهادند بر وی اهل بیان
سپهر پایه سرعت بر تسود میدانش　که گاه عزم تو با او شود شریک عنان
رسد بهر چه بود جانور چو روزی نیک　درد کسی برسد همچو آرزوی جهان
سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید　که کار صاحب عادل ز گنبد گردان
غبار در که تو آفتاب رخنه بچشم　هوای خدمت تو صبحدم خریده بجان

گرفت عدل تو در خامه دست و قبضهٔ تیغ	بکند هیبت تو عقده بر زبان سنان	هنر چو های هنر چشم بر در تو نهاد	کرم چو میم کرم بر درت ببست میان
کسی که بود چو ذره تنگ عیش و گوشه نشین	بدست گرد چو دو تو خانهای کمان	ز بخشش تو سراپای در گهر غرقست	چو تیغ هرکه بمدح تو تیز کرد زبان
بود چو قوس قزح در لباس گوناگون	هر آنکه آمد چون صبح نزد تو عریان	بدولت تو بمن میرسد عطای همی	ندید در دل سوال و گرانی دربان
جهان پناها گفتم بقدر مدحت تو	قصیده‌ای که نظیرش بسالها نتوان	زرشک لفظ معانی او شود هرم	کنار بحر پر از اشک لؤلؤ و مرجان
سخن بستایش خود خود کند ادو بشنو	که لافها که من از خود نظم بود بیان	روا بود که بعهد تو با چنین هنری	سکان ز نعمت تو نان خورند و من غم نان
چو طوطیان ما در دست سورهٔ اخلاص	مرا تو طوطی و اخلاص و دمن میدان	بپای مدح رهی بر جناب تو نرسد	مگر بقوت تیر دعا کنند طیران
هزار سال و نباشد هزار سال بسی	**وله ایضاً**		بحکم کام دل و کار مملکت میران
بسیط روی زمین بازگشت آبادان	زمین سایهٔ چتر خدایگان جهان	کند تهنیت یکدگر همی سمات	یقینی که ز انسان بماند و از حیوان
پدید میشود آثار حرث و نسل وجود	ازان سپس که برو زد صلوع الطلان	ز باغ سلطنت این یک نهال سر بکشید	که برگ اینهمه عدلست و باران احسان
جهانیان همه در سایه‌اش گریخته اند	چنانکه مرغ خزد در پناه سروستان	برای بندگی درگهش دگر باره	زبس گرفت طبیعت توالد انسان
چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را	بهست سایهٔ شاه از وجود چار ارکان	خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	که آب باغچهٔ سلطنت دهد ز سنان
جمال دولت و دین سنکبران آن تباهی	که ایزدش بسزا کرد بر همه سلطان	چو آفتاب نیاساید از شعف زیرا	بشرق و غرب ز تیغش همی رسد فرمان
چو غنچه نیست که دل بر حریر چین بندد	چو کوه هست که پولاد باشدش خفتان	عجب مدار که از شحنهٔ جبین مبین	عوض گرفت ینابیع چشمهٔ حیوان
کمر که بست بخارا و جامه آهن ساخت	ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت قران	زهی معارج قدرت ورای طور کمال	خهی معالی خوبت برون ز حصر و بیان
کمینه کوره پاس تو کرم پیر آسید	نشست پایهٔ بام تو غرفهٔ کیوان	ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت	چنانکه شیر علم روز باد در خفقان
تراست قبهٔ قدری که ماه منجوقش	بشد گرفته بنجم خمند و هم و گمان	زبان کزنیست بیالب که هر حجت	سزای تیغ تو بود و نجود دستهٔ سندان
سخاوت تست لبسلم در عدم همی بخشد	زری که نقش وجودش نگشته سکهٔ کان	ادان زسنگ فسان تیز می شود خنجر	که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان
بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمیش	چو خرس مطرب بازی کند بچوب شبان	زبان تیغ ترا نکته مغز وار آمد	چو باد ماغ بداندیش ملک کرد دوران
کند شاد بیک سلک درکشد و تاب	چو مهره کردن فغفور و قیصر و خاقان	فلک انا الحق خود چون زند برابر شاه	که جز ز قرص مهش نیست وجه یکشبه نان
سپهر را چو کمان ارچه خانه در خانه است	ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان	درست زر که نهی نام شاه در دهنش	چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده ستان
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب	چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان	جهان ستانا ایزد ترا فرستاده ست	که چار حد جهان ملک تست رو بستان
گواه ملکت عدلست هر کجا خواهی	بنیک محضری خود گواه میگذران	تو عمر نوح بیابی ازانکه در عالم	عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب	تو برگرفتی ناقوس را بجای اذان	حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل	نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان
وگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق	میان ژند دزرا دشت مصحف عثمان	ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام	که از تصادم کفار گشته بد ویران
بجوی ملکت تیغ تو آب باز آید	چنانکه جان گلستان ز قطرهٔ باران	بسیط خاک که پژمرده بادت گسست	چه مایه خاک ترا زان زیادت و نقصان

ای حرم تو کامی کر بر کرد تا شد
بیست تند که تو خورشیدی بربن دعوی
دویم که تافتن تو ز شرق تا غرب است
چهارم آنکه نهان را ستیغ بگرفتی
ششم که چون به خورشید نور رایت تو
عجب آنکه چو خورشید تیغ خواهد زرد
ز رعب تیغ تو در ضرب خصم شهانست
سکونها اجزی تحقن نباشد روی
دو دنی سایهٔ یزدان چگونه بگریزد
ز زیر شخص دلیران نهان چو جوشن در
فتاده خود چو انگشتوانه درزی
شکسته گردنی افتاده چشمها بیرون
بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک
شکافته مغز شده استخوان پیدا
ز تیر روی تلهرا رسپر تو روان چپ و راست
بگرد لشکر تو خاک بر دهان فکند
ز چهره ترشی در شنا نهان تیری
لجت در شکند ار زرو بکاسه سر
کو شحکم تو درة نظام فرمانت
اگرچه گوهرا سفته نظم تو الن کرد
نمایکا نا عالم غرابی چو د تواند
گر دعای تو گوید همیشه دور فلک
همی رسیده بجائی که بر سپهر برین
لسان سوزن نظام تو کجا نه تو
بشاق حدیث تو در مشاهده کوش

نهاده کام ذکر را قاضی ایران
ز آفتاب هم روشنتر است این برهان
به روزگاری اندک نه ابتدا در مان
که زنتافتی از هیچ آفریده عنان
گرفت ظلمت ظلم از تو صد ره بکران
دو صبح حلق جهان را خبر دهند اذان
با سپ و پیل چه حاجت یکی پیاده بران
چو برگ سبز برآورد شاخ در بستان
چو سیکر نیزه از سایهٔ علی شیطان
ز تیر چشم یلان نفته همچو جزع یمان
شکست آمد کرد بروی ز نیزه اندیشان
ز زخم گرز چو نرگس حسود دل سامان
بپای عمر در افتاده دامن خندان
بشکل پسته از پر دلی دو لب خندان
چنان پیاده که در پیش شه کند جولان
فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان
ز تیغ سبزه خوان تو ز مبارزان مهمان
که هر که لحتی از ان جور و گشت زمین
ظفر کشاده بود چشم و فتح بسته میان
بلفظ مدح تو شد نظم این سخن آسان
ملایه تمار ساحل نیاز مان
بجای خویش بود آن دعا و صد چندان

کرده بود حرم تو زشاهان رد کاید داد
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند
سیم که روی مبارک بهر کجا آری
دلیل انجم ... باشی و کهربخشی
بهفتم آنکه چو تهمار سپر بجز ... امی
تو تافتن لب دشمنان خیال آری
عجب ار گرا داده گشت لشکر خصم
عدو برهنه ولی برگ ریخته زیرت
تبارک الله روزی که در نبرد جنگ
خم کشد کند اعناق جبل درید
چو زیر رایت قصاد زیر هر برق
یکی کلاب آن آسا کند در گردن
دلاوران ز احسنت کرکش دخدنگ
یکی تبیر کند اندرق چنان کف سکیر
گهی بگرز کنی بازه کوته بر سر خود
بگاه آنکه نهد خوان مرگ دست اجل
گرفته از پی رمح آتش سنان بالا
میان بند درع تو هم ار سر تا پای
زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را
چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت
بخاص و عام جهان میرسد عواطف تو
چه کم نباشد از بهر جاندرازی شاه

وله ایضاً

همی کشد سوی هم عقدهای در ثمین — اگر ملق دو تو شوید در وین سودا
هزار رهزن اندیشه کرده انگیزن — خرد چو معنی با یک لفظ جزل تو دید

قفیسم است ز تفلیس و آلش از عمان
که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
قرار و شیبت چون بحر و بر بود یکسان
فزون ستوحیلهٔ آز و گشت امکان
ستاره وار شود لشکر اینی تو روان
که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان
چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سر ان
چنان نخست که گلبن ز دست باد خزان
ز خاک گرد شود چشم آسمان حیران
لب خدنگ زند بوسه بر لب شیران
هزار چشمه خون از عروق گشته روان
یکی فینه سفت خون دل چکان دهان
بسان غنچهٔ گل آتش از سر پیکان
یکی بگرز زآئینه میزند پیکان
گهی بنیزه بر خم اندر اکنی خفتان
صدای کوس صلا درده پیر و جوان
حسود خام طبع را جگر بریان
بطیر و وحش رساند نواله سرخوان
دماغها شده چون گنبد نگارستان
ز زود وفا این سخن بوسه میدهند دهان
نصیب پیر دعا گو ز لطف خود برسان
کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران
دعای جان تو گفتست روح امین
همی بید رخ خویش زلف حور العین
چه گفت گفت همی از دواج حیث سمین

بر آنچه که زبان آورست تحت الشعاع — ز رکن مدح تو شد با لکن عجز قرین — به بنده خانه تو مرتبه کرده کرتی — برای تربیت من کشی چرا چنین
بپایم گر به سوراخ مور فرق سمای است — ولیک پرتو خورشید را چه آن چه این — چنان شده از شرف پای تو ستان بین — که روز یاد دهند سزین پس تحسین
ازین تفاخر دکوی من عجب نبود — که سر برآرد با فرق چرخ خاک زمین — مرا که ذره شکر تو دست و پائی نیست — بدست پایه تشریف باد نگین
بخدمت تو از آن جام خشک آید مس — که در جهان بجز از جان ندانستم شیرین — صداع عذر نمی آورم چرا زیرا — که بست تحت تو در چمن من تحسین

وله ایضا

در آستین مراد تو باد دست قضا — ز آستان تو دیست سر شده ببین

ازانت پایه تخت خدایگان زمین — قرار کرد همایون بر اوج علیین — جهانگشای جوانبخت آنکه با دل — ز بیت سلغریان شهریار دین تمکین
مظفرالدین ابوبکر سعد بن زنگی — که وی ملک کیانست و ثابت دین — ردیو و دولت ایام اگر غیبت — بود ز برکت آن طرف حدیث یمین
ز جنگ کرد گراید همی بپای بود — ز بیشه تنگ به اسد همی شیر عرین — چنان بگرد میزان عدل تشنه باد — اگر سپهر سری که بود ترک کند شاهین
ز تیغ تو مبادا تزلزل این است — ز رنگ جای که رفتست بقرار گین — زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام — زهی بریده عدل تو شرح راز شین
شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند — درختهاشان بود شکوفه زر پروین — ربا لعل چو خاتم جی دنیست شو — کسی که نام تو بر دل نوشت نقش نگین
چو تیره تو میان کمند وانبر دست — بپیکر آن بکشاید حصارهای حصین — سیاه وفقر کجا همچو ابر سایه فکند — چو برق آنکه تو نه برون جهد ز کمین
چو چشم ترک شود حال تنگ بر دم — کسی که ابروی تو داد حکم لشکر چین — هر که عدو از تو مهر سد زخمی — چو چنگ ناله کند از سینه الهای حزین
ز آب تیغ تو ایند تشنگان اجل — در انتقام که بالا گرفت آتش کین — ز بسکه تیغ ترا دب است جان عدو — نه در حق خصم تو شد تیغ از زبان شیرین
چو قلم بر کربان اگر کند بحجت شاه — کند دهان چو دهان دوات مشک گین — ز بخشش تو جز از باد نیست در کف تیر — اگرچه داشت بدین پیشه پایه در چین
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک — چو تاج جست دست تو نکند سکین — مبنیح و شمود رسانید که ز خود کیا — نماند کان جگر خسته با دل خونین
ببرد و بود جگر گوهر کانش ز جود تو — بباد داد هر آن خرده که داشت دفین — لعبد جود تو کان گیسست کشته — ز روی بخیر شده زیر بیشه ستیز
سخاوت تو چه خواهد زبان گسترش — چه کرد خیز دارین خاکپای تو نشین — چو نیست نجنجر آب گر گرفت امان — چو نیست به رنگ کان درون ...
جهان پناها آن کو کرد مدح تو بسی — زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین — چو خامه تو کمر ریز پای می سپرد — بدست بوس خرد آنرا اگر داد دست
شها ز لبهای کمین ز خرقه مرد و کیم — ز نیکبختی هر کو تراست ملک یمین — اگر نه خنجر تو حسل بادید باری — وگرنه هیبت تو فتنه را اگر کند تسکین
نگاه از سر حد بغضب بر ایند — برون کنند بغارت ز بامی تعلین — صدای نوبت مدت بقیها بر — چو پاس چرخ آمادی اگر کرد تحسین
عروس مدح مرا از ثنای فاتح شاه — چه عنبر و مشک است بستر بالین — نسید بقطع رحمت خزاین شاه — وگرنه دور نمودی توقع کابین
مرا حقوق دعا گویست بر دولت — همه اکابر این دولت اگر کند تحسین — ستایش تو کرد نظرنه می آید — هم از تمامت اقبال و دولت خود بین
سامع همه شاهان با ... و خود — که از زبان دعا گو شوند گوهر چین — بیاری مردی عفوت لقناعت — بدان جناب فرستاده ...
بچشم کو شنه نعت اولیسوی من نگری — شوند اهل معانی بنسبت تو زرین — دو بنده ولید شاه همیون شده ام — یکی نیاز جبین و یکی نیاز یمین
الی کمین خاص [illegible] — یکی بصورت خوب اگر نراد جو تحسین — یکی بزلف و خطا آشوب تشد دلها — یکی بچهره زیبا نگار خانه چین

یکی به بهر تماشای چشم صورت بین
یکی سیاه ولیکن چو عقل جان تیزبین
بقدر وسع سران آستان ملک امین
که متصل شاه ام از ابوار و تحسین
علی الخصوص که روح الامین گوید آمین

یکی کشاده میانست لیک لب در بند
ز بهر خدمت خاص این سپید پا بند
اگر قبول یابیم از نوازش شاه
چو هر گیاه که زبان آوریست مع صفت
هزار سال بیادت از انجمن معهود است

وله ایضا

بگوش من سخن یار مهربان برسان
تحیتی ز پیغام عاشقان برسان
بکن تو مرحمتی این قرار کامیاب برسان
بیا و داد بگو مهر که فغان برسان
مکن تصرف و از اتهم اینچنان برسان
مرا تو از رموز خویش اگر توان برسان
مکن بگوش وصل آن راحت جان برسان
تو حالی آنچه بگویم بمن رسان برسان
منت بگویم و بشنو که چسان برسان
پس آنچه فاضل باشد بشکن و آن برسان
درود پرسش نسرین و ارغوان برسان
خبر ز ناله زارم بزند خوان برسان
دعا و نیدکی من بدان دهان برسان
بدم بجود بر دستار سر جانان برسان
تو با نوشته همیشه دم چو دودمان برسان
ببام خانه افلاک نردبان برسان
رکاب نغزلش بجرخ سبک عنان برسان
تیاز خویش بدان قبله امان برسان
ولی ز دور زمین بوس آستان برسان

دلم ز آمد و شد تا زد سکنی یکدم
بلب رسید مرا جان دمم دو زینکه
دولتی باقی بیا و عمر رسید الی
اگر نگاه کند خواجه نیست دست رسیست
بچشم او برسانی غبار موکب او
ز لطف خواجه نسیمی سحاب مشتاقان
زمین درگه او را ز خواجه چشم من است
بپای مرد تو جان را امید هم اینک
سخن بغسل از چشمه حیات برآر
برو بر سرم دو داعی برای کرد چمن
ز خواب نرگس بیمار را اگر بیدار
دهان بستگی بمی همچو لاله پاک بشوی
چو جان من لطیف دریکاه برسیان بستی
ز دل برون کن آن سستی که عادت است
تجای کفت و شنید است حضرت خواجه
ز سقف خانه گردون قدم فراتر نه
وگر توراه ندانی دعای من پابست
منور از آن برکات دعای تو میسازان
دعا و خدمت و امثال این هزار زان

یکی ز بهر تماشای کوثر سی جوی
یکی سفید ولیکن چو چشم دل روشن
که پای بست این دلشکسته سیدارند
مرا که از شرف احسان کرم ده چو دی
مرا صواب نما تبد بعجز و عاستن
بشاهزاده تو زیباتر بابرلیست و کی
نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
سپید و دم اگرت صد هزار کار بود
برای مژده وصلست دیده بر سر راه
بیخششانه لب چندان شفا و بیان
ورا رسائل او با تو یاد کاری هست
بخاک پایش سوگند میدهم بر تو
بدهان سخن از جا بکن تو حیثی لب
بحق تو بر سم روزی امان یا کم
اگر ز اسرار آن جهت که کین صداع کشی
ز خلق خواجه خلق تو بسا زو درخود دل
درون کنار گرفتی بنفشه و گل را
در آن میان که داغ گل بنفشه کنی
زبان موسی آزاد رعایت لیستان
بیا سلامت ره جز مدح او برخوان
بباش منتظر آنکه نامه بنویسم
ز روی خاک ترقی کن بلندی جوی
بپای سر رشته سرکش بشین برند
بیان بهانه گر از روزگار مشکوی
بدست بوسی حضرت آتش

یکی بسته میان لیک لب گشاده ببین
برای احتمام آن سیاه را بکن بین
بدیع مست از آن خامه لطفهای حسین
ز گفته مدح تو شد بالکن ز عجز زمین
بکامرانی بر تخت مملکت بنشین
فلک مطیع شما و خدای یار و معین
بیا و بوی از آن لعل گلستان برسان
پیام یار چه داری بیاران برسان
روا مدار تو قفت همین زمان برسان
ز زلف یارم بوی بمعز جان برسان
بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان
نگفته برسانم سحر گهان برسان
ز آب چشم من او را آب روان برسان
نگویمت که پیامم بر ایگان برسان
بریر بر سر مولی المنی ارمان برسان
سلام باغ و زمین بوس بوستان برسان
بوی نرگس آهسته دهان برسان
پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان
نگر ز منطقه چرخ بر میان برسان
بدوستان من این طرفه داستان برسان
نوخود همانا بهی زحمت بیان برسان
دگر ترا توانی خود را بلامکان برسان
بگو مراد بر صدر کامران برسان
ز چرخ پیر بدان دولت جوان برسان
چنانکه من بسیارم همانچنان برسان

ز راحجاب ز دربان و پرده داران نیست
بدو حکایت عالم سوزیان برسان
بخاک پاک که او نیاز مندی من
کرت جنت و با قوت و بیان برسان

دمی برآ و پس آنگهی ز فرصت کن
تا بام درخور آن ز آسمان یکان برسان
نیاز تو آرزوی من چه شبوس تمر بنیا
بدانقدر که بود قوت و توان برسان

تشرح انه ایم سخن چو در گیری
بکن مبالغت و تا باسمان برسان
بگوش صخره صما غریو و زاری من
چو صیت خواجه باقصای قیروان برسان

بنات خاطر او را گهر دبیر تیسیر
درود را بدان دست ز نوشان برسان
بعهد معدلتش بانگ پاسبان نحی نیست
رصیت عدلش بانگی بیا صبا برسان

زباد دستی جودش تو سخنی داری
برای فایده آن را به بحر و کان برسان
چنانکه بخشش او شکر ها بخشش او
ازین کران جهان تا بدان کران برسان

بروز جود زر افشان کفش دیدی
تو فیم خندان در فصل مهرگان برسان
شب جو ادش را چنبه میکنی سهل است
بدو شناعی اندای غیبدان برسان

تو صبح و شام ز اخلاص هواخواهی
ثواب فاتحه و سورت الدخان برسان
ز مرغزار فلک گر بری رهی بدیها
تفیضم کنش از راه کهکشان برسان

تو تا توانی و دور و باشوق آن سرآن
ترا چگونه کم چندین که این و آن برسان
رها کن این همه تا لب ضعیف مرا
بسر در آر و بدان دولت آشیان برسان

سدورد هر روز زکان تعلق هراسیم
ز من دعا و زمین بوس بیکران برسان
ملازمان در شر ما و خواجه تا تنها ترا
بپرس یک یک و از من سلامشان برسان

بوقت معرفت از بهر ارمغانی ما
اشارتی ز تقدوس با جهان برسان
ز خاک پای شش اگر شمه بدست آری
برای آرزوی جان ناتوان برسان

دعای دولت او از زبان من انکوی
که پایبوسش با مالی تباه و دانا برسان
رکاب عالی او را و دستانش را
تو با تشهد جامع بجان و بان برسان

نسیم باد صبا در کار شمس سپهر

وله ایضاً

نماند صبرم ازین بیش دار آن برسان

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن
ز ماه چهره تو شد عاشقان روشن
خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت
مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن

دو چشم من دو کواکب برد و شاهد حال
کنند راز من ایشان یکان یکان روشن
ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند
مرا چو صبح شود هر زمان دهان روشن

بسوز عشق توام در زمانه روشناس
بود ز شعله آتش چراغدان روشن
سرشک من ز چه شد تیره رنگ با دم سرد
گر آب باشد و موسم خزان روشن

بتار زلف تو تاریکیست هر دو عالم
که نسبت شب تاریکی بدان روشن
چرا ست تیره چو من حلقه ز زلف ترا
دلی چو شمع بسوزد از میان روشن

ز زلف ار چه سیه گشت خان و مان دلم
همیشه زلف ترا باد خان و مان روشن
چه صورتی که در آئینه رخت ز صفا
بچشم سر نتوان دید نقش جان روشن

ندید سایه تو آفتاب در پرده
چگونه میدید از چهره ات نشان روشن
شود ز یاد تو امید را دهان شیرین
کند خیال تو اندیشه را روان روشن

هوای سینه تاریک تنگ دلگیرم
ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
اگر ندیدی درشان روش آیین
بیاض صفحه روشن خطی نخوان روشن

ز آب اشک چرا تیره گشت دیده من
که دیده را بود از چشمه روان روشن
بسی خواجه که خون جویش خواهم باز
کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن

پناه مملکت شرع رکن دین مسعود
که تیغ دولت او هست بیفشان روشن
شکوه دولت او در میان مسند شرع
چنانکه نور یقین در دل گمان روشن

ز بس جواهر معنی همی فروغ زند
زبان خامه او چون سر سنان روشن
بسیل کلک لعاب دوات واند کرد
معمیات مسایل بامتحان روشن

چو ترجمان دو زبانست خامه اش ز سرشت
که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
زهی ز گریه کلکت لب امل خندان
زهی ز بالش مهرت دل جهان روشن

خیالت از شب تاریک در ضمیر آرد
شود ز پرتو رای تو دو زبان روشن
فلک بخدمت تو پشت خویش خم دارد
ز قرص مهر و مهش گشت دو جهان روشن

ز خاک پای تو گر سرمه در کشد گردون
چو اختران شودش چشم جاودان روشن
اگر بجو تو منسوب شد سنا مردی
ز خون لعل چو زر هست غمگنان روشن

ثنا

شکفته آید با دل تو ز شاخ درخت / گرفته در کردن خون ارغوان روشن
بکف تو چون ید بیضا نمود در بحر و بر / رجوم زندق شد از نور آن بنان روشن
روان نمکت از نقاب خط سیاه / چو آفتاب با بر اندرون نهان روشن
ربیع و تیر و شبنم خنده و آید آن شب / که معدلت کنی از زر روان روشن
ز سواد ملکت سند سیهت / که نقدهای عاوی تو سواران روشن
حیات دشمن از اعضای کلام شست بلی / چراغ دزد و کند خواب پاسبان روشن
برقع آمد اخبر به کمت آنک / فتاده جادو دین را که کهکشان روشن
بشکل کلک تو بر دین همکند مسواک / ازین سپس شده دندان او چنان روشن
چراغ دانش را در شب جهالت کرد / زبان چرب تو از لفظ در فشان روشن
ز آب چشمه خورشید تیره کرده اگر / بنزد تو نبود آب آسمان روشن
... امی لست مقامات ملک دین منتو / ز آفتاب امان باشد و مکان روشن
زهی رسیده بجائی که روشنان فلک / کنند دیده باین کرد آستان روشن
زمین آنکه ندیدیم بر عشت عزمت / نبود ما را تفسیر کن فکان روشن
شب چو ادرش ایام نیک مظلم بود / ز ماه رایت تو گشت تا کمان روشن
غبار خیل تو چون بر سپهر کحل شد / ستاره ها همه گفتند چشمان روشن
مخالف تو اگر کور نیست می بیند / یکایک آیت از بخت کامران روشن
ز دستبوسی تو مدام رسد ببو داره / بنقد بارها می بینیش زبان روشن
چگونه منکر دین جلالت تو شدند / بدیده معجز اقبال تو عیان روشن
هلال ابل سند تو لشکر کاپرزد را / که کرد بار دگر خاک صفهان روشن
تو آفتابی و هیبت سپهر طوق هلال / شمام اختر تابان بهر کران روشن
ز تیغ تو اکنه مهر و آنک ماه / ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
کواکب از سیرت انجمان همی تابد / که ز آفتاب گرفته ستارگان روشن
چو زنگی که زند خنده در شب تاریک / چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
بتربیت تو درین روزگار کس نرسید / کنم تتبع اشعار نو و باستان روشن
بیا تا بچشم خود ابنای عهد را دیدم / هم از کتب شد احوال باستان روشن
کرم نما که گفتم قصیده که از آن / کند اهل سخن طبع شادمان روشن
بسان شمع شب افروز نکته اش ملک / برو چو شمع بسته بریسمان روشن
چو من سخن ز تفکر فرو دم چو شمع / شب سیه کنم از لفظ شمعسان روشن
فرو دیم چو قلم سر بجیب تاریکی / که تا برآرم دری نظر ستان روشن
بآب تیره فرو می شوم ز شرم چو کلک / اگرچه هست بر تو عجز مدح خوان روشن
ز شعر بکویم چو سرو دی تو است / ز قیروان جهان تا بقیروان روشن
بعرض نمیرسم از حال خویش تا نشود / کنی آب خرم پیش همگنان روشن
مقام فلک چون بخدمت تو رسید / ملطف موجب این حال با زدوان روشن
چو آبروی روشن ندارم آن بهتر / کز پیش ازین نهم شرح سور یار روشن
ز منتا زدم باد همچو چشم و چراغ / برون دهد گل و نرگس چو بوستان روشن
مدام تا چو چراغی در آبگینه بود / دل پیاله ز نور می جوان روشن
ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید / هوای سر سپاه این دولت آشیان روشن
تو مقصد بکان قوام دولت و دین / درا بخدمت تو جان مهربان روشن
ز روی خرمنان پشتا اهل فضل توکی / سمای سر سنستان حشیم خاندان روشن

وله ایضاً

بی کمند زلف تو رخ جان ارزان / بر ستها ز غمت ز اشک نقد روان
آسایش زلف ترا روزگار در چین جبین / مثال خط ترا آفتاب دید درمان
... چشم تو در نوک غمزه تیغ اجل / نوشته خط تو بر لب برات امن امان
خط و عذار تو مشروح کارنامه حسن / لب دهان تو نیز یک نفس جان روان
... مالو غزلی نشان چو نام وفا / دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند / ز نوک غمزه تو فتنه تیز کرده سنان
... مست دست برکشید و لعل اکر / بخدمت لب و دندانت از جز مند ا
چو مهر بالی کش نازنین بود بیمار / خمیده از بر چشم ابروی تو راست چنان
... او زلف تو نسخ آن و ... / که جز دماغ سران نیست طعمه الیه
گداخته تن من در هوای چهره تو / چو ذره ایست که خورشید مغفر دان

اگرچه زلف سیاه تو سر بسر کژ است
بسوی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد
چو رایگان بغمت داشتم دل اندازی
اگر چرا فکند در دل تو رنگ رحم
که زو دیده من یک نیزه روشن شد
مگر که آن رخ نازک که بر دلم بگذشت
اگرچه هست محقق که آن خط نخست
بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل
ز سیل خیز سرشکم جهان خراب شدی
سر صدور جهان صدر دین که تا نکرد
امل ز خانه دل تا نهاده پا بیرون
گر از مسامیه رایش انحراف کند
زهی ز رشک جناب تو آسمان واله
مهابت تو چو فرجام ظلم خرمن سوز
سطلهای جناب تو نزهت ارواح
چو تیر عزم بهمت تو بر غرضی
همی نشاند کلک تو آتش فتنه
حسا روا ر بخلاف تو قضا بر گیرد
بنات فکر تو موزون شاد … کنیز
کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر
ضمان روزی ما کرده است کلک ایزد
و گر ز کلک تو بر سر گزیدی اسکندر
بجاه و حکمت اگر با قضا مساوقت است
زهی سوار در کلک تو مسرع آمال
ستایش خوش … بیک جوان …

گره برو نتوان زد بهیچ سود و زیان
صبا که همچو دلم واله است و سرگردان
مکن گرانی و در عرض بوسه جان بستان
چو زد به سنگ سیه رو شرر است عیان
تو باز داشتی او را بمسکنانی دان
ز رشک شستها خیالم بر و بیاید نشان
یقین حسن تو داده است ندی کیان
سخن کش ز غم کز بلا رسیده بجان
گرش نه داشتی انصاف خواجه آباد دان
ز حزم مرسیخ زمین ز عزم تیز زمان
پذیره رفته ز دستش سوابق احسان
چو جرم ماه ز فرق آفتاب در نقصان
زهی ز رکن کمالت ستارگان حیران
مکارم تو چو میدان ازلی پایان
منزلهای جناب تو مسرع ایمان
برو چو غنچه سبک بر برآورد پیکان
نهی که آتش بنشاند ز جانب دل آن
گر ایدش سوی ناخن نی قلم زبان
بلی بود طرب انگیز زهره در میزان
شب ملبس … رعیت ارکند کتمان
بجنبش متقلبه که … سکم عثمان
بهره و کام رسیدی بچشمه حیوان
بهر سرانگشت … خسکان
نهی … سطلع خذلان
بهر دقیقه چو در … اختر تابان

لبسی قامت تو وست بر و ما بیداست
میان تهیست همه وعدهای تو چو کمر
شفا ز چشم تو می یابد این دل پر درد
عجب خیال شد اگر شد شکسته گوی دلم
پدید میشود از عارضت خط باریک
بلال منخسف از مکمنت آن خط بست
حیات جان بهست آن دو لعل گوهربار
حمیده قامت من چون خمیده بار غمت
مگر که فتنه تباریکنای زلف تو در
ولیش لعقه سماحت بحبت اب بحار
سوال تا بمی بالی اندر اثر آنکه کند
فلک که پهلو با همتش زند تنها
ز حاجب کف دست تو شاه هر دو کرم
ملطت و الفتش تو خیزند وان جان …
ریاض خط تو همچون بهشت خرم و خوش
بدولت تو چرا انگشتریست بست نگین
اگر بسجو ابد رای تو تیز بر بکشد
کشادچه وجود تو حسن پسیدهای صبح
ز باس سست دل و چشم ملاذ نرکس
اگر بعهدی ثعبان شدست چوب عصا
اگر ز قدر تو نمرود ساختی مرکب
قلم که گوهر لفظت چنان توانگر شد
که آنچنان پس افتد مفاد رسائل
درخت مدحت با شاخ جان چو …
مبوک تا ر قره دانهای اختر را

اگرچه سرو سهی قامتیست دلستان
نه خود حقیقت هستی ببر و ز میان
که دیده ره که بیمار تنش بود درمان
ز بس که می شکند زلف تو بر رو چو کمان
که از لطافت نقش عذار تو خوان
که گرو ما که با جرم آفتاب قرآن
برای چشم و دل است آن دو زلف مشک افشان
شکفته اند دلم که ز … گلستان
ندیم عدل عمر … بیک بند شبان
گلستان … منجا بر گرفت خاک …
برو دست … لیو که مهر بان
چو آبگینه که گرد و بکرد شکستان
طلیعه رفعت صبح آفتاب بیان
برای بخت تو مستظهرند پیر و جوان
بنات فکر تو چون حور خیرات حسان
چو زینت … بست بیت …
لباس مشکی شب ست صبح با پیشان
ز دست سهم تو در و بر خوارق …
منغارن … ملازم بر قان
بنوبت تو عصا گشت چوب چون ثعبان
ببام قبه افلاک برشدی آسان
که آن توانگری آورد و در سر …
که از معانی باریک خاطر دانا
از آنچه … غسل …
جگر لبسته ام از بهر نظم این …

سر دست نویسنده ما مگوی من
بیا فکند سخن ما بجاک تو لی امروز
لب بسیار مرا جان و جان ز لب را
اگرچه سحر ثابت نقشهٔ طبعم
اگر نه بر لفظ مساحت طلسم
بحضرت تو مرا اگر قبول نیست ببست
بکی با پای تو کرا این کس احتمال کند
داد عمر تو پیوند نیکنامی باد
ی بهنگام تو آید کرمت خدمت من
او مارست نسیم سحر آب روان
بشکم چو اعدات چو بستت عدوت
بیاد ش ستوت ا چند ملاد ور کنند
سنت از روی تعقد نه مانا گفت
از گناهی نکند در تحمل نیز کند
از بدیه که بلطفی که کم از هیچ تو بود
او بپیمانه روی تو دلگر می چرخ ارند
نعلی نه گر کران کرد و از ان سایه من
گر بی کمت مرا حاسد من نیک بشناس
از نفات تو و بخواجگی دولت من
چون تو لی باشد حیات که باشد مرکز
تند و خون بچکاند در رخ کلک کی
خر خیر روی تو بهر که بنبرد حولی
ز نوشت دعا کو به پیمبر نه دولی
ابی بکی بست کر اندر همه کانی مرا
سر و اصدار هر چند که آید کرمت

چو این قصیدهٔ غرا نوشت در دیوان
اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بخوان
یکی بود لب شمشیر با لب جانان
هنوز بر سر کار نیست عقدهٔ حرمان
و رنجه چنگ برون آورد چو شیر ژیان
که خرعطای تو مقبول نیست هیچ گران
نه از رهی که ز مسعود سعد بن سلمان

عجب تمام مرا زین گوهر گرانمایه
ولی ز حال درون خود لنفس همی نرنم
مرا که دیده ز جوان داد عقیق لب
زمین ز سایه تخصم تهی کند پهلو
و گر ز پسته خندان تبسمی جو بیم
چه عذر خواهم ازین لافها که بی تو زدم
دراز شد سخن و بر چه آن دولت

وله ایضا

دی که بهر حال مربی دولی نعمت من
زان بود در خسا و خلق سمت سر منت من
باروی بخت تو گر هیچ دهد قوت من
هیبت اقدام تو بر لحظه کند عزت من
کز فلان کو که نمی باشد در حضرت من
کی مدیح آید از دعا گفت و رحمت من
همه بر هیچ آید سابقهٔ خدمت من
زهره دارد که براند شید از مکت من
کلفتی گر تحمل نتوان زحمت من
کز نکو داند آئین من و سیرت من
احترام تو نهد قاعدهٔ حشمت من
گر بجای که او سر بنهد همت من
کز همه آتش سوزنده تسود هیبت من
ور همه استره کرد تحمل حدت من
از کی آمد در خاطر تو عصمت من
دو دمی بیت مرا در ممنه منفعت من
سبب حشمت و جاه و مدد ثروت من

تیغ زرین ببتا ئم ز کف حاجب شمس
همه در مدح تو محصور بود کام دلم
نو عروسان سخن بیت بنی صف و صف
مدتی رفت که چون خاطرت آسوده بدست
او چرا نیست ز ران ز مره خوار باب منیر
مکن ای خواجه و باعفو مکن شوری
چرخ را بر من بیچاره چنان خیره مکن
عجبست الحق از لطف هنر پرور تو
محض دل دوستی و مهر و وفا دان که بدین
شاعری باتم تا نع بسلامت مشغول
نه بجاده همه کس گردن من نرم شود
خیره و آسب که مرا با دگری قصد بگی
مو بهار تنم ار سینه شود چون گلبن
این همه رفت چنانکه که گروهم گه نهی
من یکی آدمیم همچو دگر آدمیان
ایمت جالاک حسودی که چنین ختم نها
اند بن حضرت ار حمایت خدمتکاران

که کف حسابت مراد بد رجحان
که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
چه سود طبع درآگین چو قلزم و عمان
هوا ز همدمی من بر آورد افغان
کند چو جوزه به نیدا استوار شق بنان
که طبع من چو فلاست و خاطرم بهار
اگرچه باشد بسیار هم رسد بکران
کز چنین توان یافت عمر جاویدان
شحنه هیبت ارزانکه ده خصمت من
همه بر یاد تو مقصود بود لذت من
گر تماشا کنی اندر تتق حکمت من
جان کمک درگاه تو از عارضهٔ جبت من
بهره منادند بجهد اقتدار دولت من
پس از این چون تو شنوی از دگران تهمت
که چو انعام تو از حد بیرون گشت من
گر چنین سیر شد انفاست بی علت من
بست باد که تو سلسلهٔ ملقت من
که نیاز رد ز من دوری در مدت من
نه بجال همه کس میل کند همت من
چرا اثر دارد و تا چند بود قدرت من
چشم بر هم نزند بر کسی از شوکت من
بیکمال عفو تو افزون بود از زلت من
نیک و بد بهر دو سرشته شده در طینت من
بعتاب تو و تهدید ز رو خلعت من
بیش باید که بود حق من و حرمت من

خدمت انسان قایم بجهات آمد بیان	منقطع نیست بهرحال ز تو خدمت من	من شوم معتکف خاک در اطراف جهان	می پرد مرغ ثنایت بپر حجت من
گرچه این شعر گران سنگ چهل بیش نشست	هم سبک سنگ لطیف آمد بانسبت من	تا جهانست درو حاکم و فرمانده باش	تا بجاهست ز افلاک گذرد حجت من
سلام علیک ای بزرگ جهان	وله ایضاً		سلامی ز خورشید و سایه نشان
سلامی نه بر پشت باد هوا	سلامی نه بر دست کوشش زبان	سلامی که بو و بر اطراف آن	ز صوت و حروف تقطیع نشان
سلامی منزه حواشی او	ز آلایش نقش و کلک بنان	سلامی چو دوشیزگان بهشت	کشیده تن از صحبت انس و جان
سلامی که بر قصر ادراک او	نیفکند فکرت کمند گمان	سلامی که در جلوه گاه ظهور	ندارد گذر بر مضیق دهان
سلامی که اندر ره او نفس	بجنبد ز غیرت بتابد عنان	سلامی که در خلوت عصمتش	نخواهم که باشد من اندر میان
سلامی نکو را سیه کرد روی	نماید رسوا ببیند کان	سلامی نه کو را بدست قلم	برآرند ور گشته سر گیسوکشان
سلامی نوشته بخط خدای	که او را نباشد قلم ترجمان	قلم دو زبانست و کاغذ دو روی	نباشند محرم درین سوز یان
سلامی که تنگ آید از کوششش	فضای زمان و حد و مکان	سلامی که شوقش بدست نیاز	رساند بستر دل از مغز جان
سلامی که بی حجت گفتگوی	بسمع مبارک رسد هر زمان	سلامی نهان از دهان جهان	سلامی روان از روان تا روان
سلامی شب قدر تا روز حشر	ببندد ولی او ببسته میان	سلامی کزو دل برد زندگی	سلامی کزو جان شود شادمان
سلامی جنیبت کشش باد صبح	سلامی سراپرده اش گلستان	سلامی که از وی حکایت کنند	بآواز خوش در چمن زندخوان
سلامی پر از سوسنش آستین	سلامی پر از عنبرش بادبان	سلامی چو اخلاق تو مشکبوی	سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو فضل تو نا منتهی	سلامی چو انعام تو بیکران	سلامی چو طبع تو با اهل فضل	سلامی چو خلق تو با این و آن
سلامی چو در مدح تو نظم من	سلامی چو لفظ تو گاه بیان	سلامی هزاران دعا و ثنا	شده در رکابش بحضرت روان
بران طلعت و فرهٔ ایزدی	بران خاطر و فکرت غیب دان	بران دم و رای و بران عزم و حزم	بران فر و زیب و بران شکل و سان
بران قد و بالا که بر اخمصش	بود بوسه جای لب فرقدان	بران رای روشن که خورشید از	سیه رو چو سایه شده جاودان
بران حلم ثابت که در جنب اوست	سبکسار و بی سنگ کوه گران	بران عزم قاطع که گاه نفوذ	درخشیست از کوه برکن فکان
بران دست بخشنده کز فرط جود	شد از دست او چون کف دست کان	بران کوکب جاودو که سیراب کرد	بآب دهان روضهای جنان
بران طبع موزون که تعدیل یافت	ز لطفش سهی سرو در بوستان	نهی عرصه داده سر کلک تو	بیک نکته اندر علوم جهان
از ان پایه بگذشته در کمال	که مداح گوید چنین و چنان	کجا پای دست تو دارد سحاب	وگر جو کشد سر سوی آسمان
ز عدل تو ممکن که شهپر باز	شود بچهٔ کبک را سایبان	ز سهم تو زود آنکه بیرون نهد	کجی رخت از خانهای کمان
چو دندان نماید سر کلک تو	شهادت بگوید تریان نشان	ز صوب ایادی تو سیر سد	بشهر امل کاروان کاروان
چو مدح تو خواهند مدح خانه	در آن خانه دولت کند آشیانه	چو بر خاک پای تو مالند روی	بران روی آتش شود مهربان

همارا دو فا نیست عیسویست
ودم آنکه روشن کند چشم کور
تو ای تو کنام هنر می بری
اگر بیت رابوی آید ز من
کنم جای سودای تو در دماغ
همی کرده تیغ زبان جهان سخن
زند عطارد سمار خاستی بر لب
مرا سخن امروز طبع لت که هست
کوکب تیره تو روشن هست آب علوم
رموز وحی تجلی کجا کند بر دل تو
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان
زعهد آنکه سخن را لب تو بار نداد
کرده برای چه کیفیت رفت با دانش
ز رفقهٔ دهن او سخن ستمعان
بذ ناری آخر که ناتوان گشت است
چو این سخن بدلم میرسید اندر گوش
بظاهر ارچه که تقصیر کوته رفت است
زرنگ دعوی من بوی صدق می آید
کبر کی بای ترا رفت دست عشق
نگاه کردم و اندر میان همه گفت است
سخن نخامه دفتر دگر نخواهم گفت
این ابر کم گرفته ز دریای بیکران
این صبح حال دل من همی دهد
آفتاب کرچه میان زمین و چرخ
با خویشتن گرفت نظر حتیم آفتاب

چو جبان شود زبان بلند آستان
چو سازد ز خاک درت سرمه دان
درین با تو کس نیست همداستان
خود انداز دم سوی آنکه ندان
چو کلک ار سد تیغ بر استخوان

یکی آنکه زنده کند مرده را
ایا صدر اسلام و پشت هنر
منم از بقایای اهل هنر
به مدح تو روشن کنم جان چو شمع
و گر آستین گیردم بخت بد

وله ایضاً

چو خامه دو زبانت کند بیان سخن
ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن
ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
کرمی نگنجد مدح تو در زبان سخن
ملیست میدز لب انتظار جان سخن
بچید یک گل معنی ز گلستان سخن
چرا نمیرسد از غیب کاروان سخن
کسی که خاطر او میدهد توان سخن
ز جان بر آمد سکین دلم بسان سخن
بتهمتی بکند اندرین گمان سخن
خود آنکست ضمیرت ز سوز یان سخن
بریده شد پی عذرم ز آشیان سخن
ازین گران سخن تا بدان گران سخن
کرد روی خامه سیه باد و خان و مان سخن

برای رجم شیاطین جهل ساخته اند
خرد نتایج طبع ترا بگاه بیان
کسی به تیغ زبان جوی خون ز چشم روان
سخن دعای تو گوید همی از آن هر دم
رهی بقوت دانش کشید زینسوی گوش
زپیر عقل که استاد کاردانانیست
چه موجب است که بر شاخسار منبر علم
جواب داد که گیرم که خود گرانی من
چگونه کار سخن برقرار داند بود
ز بان خجلت من کرد عذر بیکسیت
ضمیر من همه شب با تو راز میگوید
خرد لگام لب باز می نهد که چرا
بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم
ز درد سینهٔ اهل سخن سیاه شده است
بجای خویش همه گفتنی شود گفته

وله ایضاً

گز برق هر زبانش بر آتش شود دهان
تیغ خلاف بودی آنجنه هر زبان
یعنی برهنه اندر و سان بوستان

و ز تیغ آفتاب نماند ست حدّ لی
آن تیغ در نیام شد اکنون که سی لی
شاید که زار زار بگرید بهای های

چو بالفظ تو کرده باشد قران
امام جهان شافعی زمان
اگر باورت نیست رو باز دان
دگر خود نشد آنستم در جهان
تو از من درودی بدانش رسان
و قوت یافته ذهن تو بر نهان سخن
بجوم فکر ترا زیب آستان سخن
نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن
چو کاه وعظ دهی رونق سنان سخن
زبان من ز که بر کسد دامن سخن
زبان تو بکه موعظت بکمان سخن
سوال میکردم دوش بیان سخن
نوای نطق زند مرغ آشیان سخن
بگوش تو نرسد اینهمه فغان سخن
چو مضطرب ز عارضه جهان سخن
دلی نبود مرا آن زمان زبان سخن
و گر نه باز دهم یک بیک نشان سخن
فرو گذاشته ام پیش تو عنان سخن
که نیست حاصل از و جز که امتحان سخن
دل دوات که آن هست دودمان سخن
کرم زبان نبود از عم جاودان سخن
دود دل است درو و اشک من نهان
کر سنگ کی نمی زندش هیچ بر فسان
برداشت هر غبار که بد در میان شان
بر تاخهازی برکی از مهربان

لؤلؤ همی فشاند در انهفته چون ملوک
زیرا که هیچ خانه نگون سر فرو دست
آذر ز زیر دامن کوه آتش از بهانه
با صد هزار سلسله چون سید دیبا
آب لعاب شمس منیر دور دهن
خواهد که با شکوفه کند پوستین خویش
حالی بیک طپانچهٔ سرما سیه شود
عیسی شد ندخال و بدم زنده میکند
اکنون کنند پشت همه کس بر آفتاب
گرچه بقیدهای کتابت مقید است
چون نام کلک او شنود مه سر شغب
زین پیش اگرچه عاقل بازار رفته بود
ان کرده سر بریده تا بسیاه رفت
کلک تو آن محرر دیوان حل و عقد
از بهر این نشیند در بحر دست تو
وقت زآب چشمهٔ فیض الهی است
جان عدوت زانست برد قید زندگی
ندهد نیابد از ره بام آفتاب نیز
جالیش سبک نخشش تو چرخ شد چو زر
باری بحساب که خواهی سر عدوت
ای سرو سرفراز که از مدح تو
از جلوه گاه مدح تو بر منبر سکینه
وز ابر بر سر آمد چشم عدوی تست
ای کلک با دوات طوطی هندوستان
از تخم کلک تو شد شاخ امل بارور

اکنون چو باد چو نیزه زن شد چو پاسبان
برکند باد خیمهٔ گلها ز گلستان
دارد لبی چو اصل و سنجاب ایلکان
بالش به تخته بند ببستند ناگهان
وانکه شدست آب بینی که روان
روباه حیله ساز درین فصل اگر توان
هرگز فراز آتش برخاست چند خان
هر آتشی که گشته شد از عهد باستان
دارند روی سوی در صدر کامران
الفاظ او چو آب روانست در جهان
خود را فرو نورد چو چون شاخ خیزران
در روزگار کلک تو معزول شد سنان
چون خامه هر که با تو مو دست یکزبان
گر بی نشان ازلی او مید هر نشان
کش عزم زنگبار دو دانست هر زمان
کلک تو در مجاری آن بحر بادبان
زانست تا نتوانند بسته جان
گر سازد از مهابت تو دهر سایبان
بر هر که چون ترازو کردی تو دل گران
آویخته است گوی چون بار از دهان
همچون زبان بکام رسیدست تیغ خوان
زیرا که نیستند چنان خوب دلستان
بادت همیشه دست زبر دست یکسان

مال بخیل بود که یکباره خاک خورد
چشم ستاره آب چکان شد ز دود ابر
خارای کوه آستر و ابر آبره است
بر جان همی بلرزد تا لب ز باد سرد
مانند آنکه برز بر یخ ز لق بید
آهو چو چشمه برنفسی آب در دهن
آنکس که چون شمع آتش زر تاج سر کند
آویخته است جان خلایق بموی از آن
سلطان شرع صاعد مسعود رکن دین
گر صد هزار سال نه ندم بسنگ بر
ای میوهٔ ضمیر تو از شاخسار غیب
تیره ز خاک پای تو شد در بر شش الزین
زین پس بدولت تو فرو ناید الیبی
در گردن عدو چو دوات افکند کمند
از تاب خاطر تو برون تافت پرتوی
کاغذ از آن نشانهٔ پیکان تیر شد
از لاشهٔ عدوی تو صور سماع کرد
تا رای تیز تست تا بستگی چو آب
بازار بود همیشه سر و کار آنکه او
خاک جهان ز راشک عدوی تو گل شده
گردید ید بر روی تماید مر ترا
دریا بدر فشانی مشهور عالم است
این هم بوزن شعر شهاب موید است

سیم سحاب دیمهی و باد مهرگان
شک نیست کابنده چکانند ز دیدگان
در ابر چنبه و فنک اند میان آسمان
در تن همی بلرزد از فرزکی روان
جرم شهاب چون بد زنده ز کهکشان
ماهی ز عشق تابهٔ گرم اندر آسمان
کو را لباس تو بر توست شمع سان
از بیخ تا براتت منبت درمیان
صدر رای کز نشان امام ملک نشان
کلکی که چو لفظ او کهر نادره کان
وی گوهر غریب از کان کن فکان
نزدیک خلق روشن بود آب آسمان
باران تا بر غرق کند خانه کمان
چون در کنف مشک برافکند طیلسان
آبکه آخته است ازین پیش نغز استخوان
کاسینه چشم عدوی تو همچنان
اقبال تو که خلق جهان راست پاسبان
بس بر پرد و لنا که چو آتش شد جوان
طیاره وار می نهدت سر بر آستان
زان دولت تو آمده خیزان و اوفتان
ابکار فکر من ز تو لی خدمتی بدان
از روی چو بر گذشتی ابر گهر فشان
روی زمین ز رخ دو کافور شد نهان
پیش زبان تو تیغ هندوی جان بر سنان
خصم ترا ستیزه و از عجز در استخوان

وله ایضا

در سم اسب تو ساخت چشم خرد سرمه دان
عزم ترا شمع ساخت پشت تو از هیچ رای

... شده با هستی دل بسوی راح تو
... دولت تو بشکسته قفل از آز وی
منهج صنایع پای مرادت سبک
کام نیارد گذارد دگر که در ایام تو
آنکه بس روزگار بینی بر اشته
مهر دولت عدو زود فتد در کشاد
چین جبین تو چون صورت سوهان گرفت
دون شود از عدل تو کند زبان سنان
در هوس آنکه او نقش دوات شود
گرچه تو چون نقطه خانه نشین از خجلت
سر فکنده بهر پا تن انگشت کرد او
جاه تو چون آفتاب شده ز تغییر مصون
چشم بدان دوراران مرکب میمون تو
وقت سکونش ثبات نسخ رای دلیر
تیز تکی جیحد دم بر در اطراف او
کرده تقدم بطبع غره او بر هلال
گر کند سایه بسو پهلوی او با مکتب
نیک منور نگرد سایه او در زمین
ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزما
هست خیال کسی طبع رهی در سخن
از ستم روزگار هست یکی اینکه هست
تعین و چون منی با همه فن حقوق
بر چه نشان کرم لطف تو کرد التزام
گر بهم از باد عهد نو چو شکوفه رسید
مادر خلق او داد الهمان بشکفت

آمده با بخشش ... قضا فعال
هیبت تو بر کشد جوشن آب روان
از سخن انتقام کوتس وفات گران
بر زمی کوفته سایه چوب تبان
راستی عدل تو کوزه پشت کمان
خون شود از ضرب تیغ بازوی نصرت عیان
دست اجل تیز کرد تیغ فنا ابدان
هم ز دل بد سگال سازد سنگ فسان
بر خود پیچان بود طره حور جنان
پای فراتر نهد دایره آسمان
پیش ضرر آورد خصمی این خاندان
زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان
خود نرسد چشم بد بر گرد در گرد آن
در حرکت مضطرب چون دل مرد جبان
همچو درفشان شده نور یقین از گمان
جسته تجاشی بصف صورت او از بنان
زانسوی امکان نهد پای تخیل مکان
دیگ تمنا بپخت همچنین ارمان
ای شده چون آفتاب کوکبه گیتی ستان
نقد ضمیرش ببین بر محک امتحان
گر رسد شیر ژیان سیر سگ پاسبان
مسخره حکم فلان مضحکه خشم فلان
کرد با تمام آن خواجه نظامت ضمن
دولت دو نوجوان سیرت او پیر سان
پیش وی آمد برون نکهت گل بوستان

در سخط و در رضاست مایه موت و حیات
ناوک قهر ترا چشم عدو جایگاه
با عدوت کی بود عمر بقا پر ای نقص
چون دل مرغ از صفیر می برد از نهیب
شد ز تم کلک تو جنگ دشمن شکار
دست اجل سیل خصم در لبید از نوک تیر
بحر کرا ز همت ماه بدست آورد
هر که شب تیره خواست بهر روائی نگار
کوه سرح ابا ز بر دل بر چون کوه است
ز آتش حشمت شرر گر بزحل بر شود
لطف سبک سایه است عصمت ارواح ماست
باز چه نوبت جاه عدو بسید زنگ
جست چو طبع حکیم خوب چو رسم کریم
برده سبق از قمر با تک پایش زحل
از سم او همچو برف شعله زده آفتاب
بر دو هم در سیاق عزم تو و سایه اش
در بیکاری ز دست پای و رای نگار
پای از بر سر تن جست تقدم رواست
تا که سنم بوده است قول من و فعل من
تیرگی بخت اوست اینکه بحر بسته را
گر سوی کاسی چنین بنده تراجع کند
رد و قبول مرا باد گران کار نیست
آنهمه اسباب جاه ساخته در ابتدا
راستی طبع اوست مسطر بالای سرو
کنه معالی او بیش ز ادراک ماست

راست چو تا تیر جعل در دل قوت نهان
فیض بنان ترا شکل قلم ناودان
با غضبت کی رسد سود نکر دریان
یاوه کی رهزنان از جرس کاروان
گشت ز دست کفت همچو کف ست کان
چونکه سود کرد حرب مرد چشم سنان
جرم صدف بر سحاب هم بکشاید دهان
روز عطا کو ببین مسند صدر جهان
سرخی روی عدوت میبد از دل ستان
با همه افسردگی حل شود اندر زمان
تا ذره کر بود گرچه بود ناتوان
زانکه بود پهلویش فربهی از دیگران
تنا خو چشم سفیه تیز چو طبع جوان
کرده لبی با شتاب جای هلالش قران
در رد او همچو گرد برشده چرخ کیان
کرده برفتن هری با روش باغبان
هم قصب السبق کلک او برد از میان
از شرف آنکه یافت داغ تو بر روی ران
هست این خاندان خدمت این آستان
از کرمت زو شست آبروی رونمان
زود تقار و ن رسد تبت و تا گهان
گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران
وان همه اقسام فضل با نیه در عنفوان
روشنی رای اوست آینه روی جهان
بس چه زنم لاف آن کوست خدیو جهان

ماه و خور و اختر نه بر سر سهم ابجد ای
ایا بچم موس راه عمر بیهوده
بیاز دست بخوان جهان که عقل تو
گره برابر و کیسه نهاده و انگاه
ز عرش تا بثری از پی تو دیکا
اگر خود آتشی ای سیم هم فرومیری
بچشم خویش بدیدی و باورت هم نیست
چه نخلهای برومند را بباغ وجود
کجا شدند سلاطین شهر با عظمت
شب دراز ز آواز پاسبانانشان
خراب ملک و پای مستی افتاده
ببای اسب خران همچو نعل سوده شدی
شکال پای ستوران شده سر لعل
همه کرده انهم سیم لجادت آورده
رخی که سایه برگ گلش بیازرد
نتیجه فایدت آن از رعدت لشکر
ز خاک سجده که و ناب چشم باری خواه
زهی بر فلک سوده پر کلاه
ز گشته گفت نام در یا بر آب
ز نحم سر نیزه تو سبز
ز بد لطف تو آرزو را نوید
بفرمان تو تیغ جز کلک را
سوی شست تا به بفرمان تو
دران خط اکش بفرمان راستست
کهر زان برآورد شمشیر تو

ردیف الهاء — وله ایضا

هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده — روا نبود که تو عمری بسر بری کردن
ندید جز دل بریان و اشک پالوده — کسی توقع بخشایش از تو چون دارد
زبان و دست بدشنام جور بگشوده — روان آدم می نازد از چو تو خلفی
تو جز کفایت خود را دران نمیستود — دل شکسته پسندند نا تو دان لبصیر
وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده — نکوهات نه بیچیا سر ز فرمانت
عجایبی که چنان شد بسیح گوش نشنوده — شد از بسیط جهان کاسته جهان پایم
زبانه گشته لبی نارسیده بر رود — چه شمعهای دل افروز را بباد اجل
غبار در که شان جز بدیده نسوده — سرشان یکی دو ی سر خراشیده
ستارگان را آثار ز دیده نغنوده — چنان بخواب عدم در شدند ناگاها
بکاسه سرشان باد خاک بیهوده — تن ملوک جهان هیچ آرزوی کفن
کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده — بشسته پای ملامت نه ره وحوش سباع
گره و گره بجز از دست شانه نگشوده — کجاست آن تن و اندام سایه پرورده
که خور را نهمه زر بر و نه بر بوده — ز پشت اسپ جدا گشته شاه رخ بر جا
لبی که هم ز خود تش مو سر آرزو بوده — زبان تیغ ملب دوی این بخاییده
نتیجه حاصل آنرا در قیه و عوده — ببینی ار تو کنی باز چشم عبرت بین

وله ایضا

سزاوار و سیم ز رپای کاه — ملک نصرة الدین پناه ملوک
فکنده دولت نام تیر ن بجاه — شود چون قبا سینه خصم چاک
نشان بماندست بر روی ماه — کمند کلو گیر تو صبح را
کند سهم تو مغز لکرت تباه — کجا نور بر سایه پیشی کند
نبر بد بر گز سر بیگناه — زند خنده در روی خواهند کان
ز تیر پر تابی از نیم راه — کمان تو سختی لبی میکشد
نکرده هوا بر خرد پادشاه — برو بد بخر کان چشم آفتاب
که در بحر دست رود کاه کاه — سپهر بلند از ره کهکشان

دار ممتع بهم بر همه بر اسالیسان
نه توز خود نه کسی از تو کرد آسوده
بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
که حور و عین بفردوس پشاه می تو
دست قلب نخواهند روی ...
اگر تو دست نداری خلاف ...
ترا بچو در اعتبار نفزوده
جهان نکشته و انده و ره بر خشن دو
سم سمندی کی پشت کاو فرسوده
که شده ز هستی ایشان وجود پالوده
ز خاک خوار ترا فتاده تو دو ...
رخی ز ناز با ... روی نموده
کجاست آن رخ چون آفتاب ...
پیاده مانده سرش پای پیل فرسوده
دلان سک ز بان کام آن ...
که فیها هم قد هست و بود نابوده
که جز بدین نشود پاک جان آلوده
که خورشید ملکی و ظل ...
چو تو برنهادی ز آهن کلاه
ببند د ... بر قفس راه آه
برو دولت از آنکه گیرد کواه
وزان زر از نام تو تا ماه تا ماه
از آن پشت دار و ... تا
غبار در رست باد او ان بگاه
خدنک ترا ساخت آماجگاه

سنان تو اندر تن بدسگال / چو آتش نهفتست در زیر کاه
هلال است بس عید فتح و ظفر / به از نعل شبدیز خسرو مخواه
که روز وغا هر کجا شد پدید / بود چشم نصرت بدان جایگاه
اگر سوی گردون کند کاه خشم / کمانت بدنبال ابرو نگاه
ز سهم خدنگت بروز سپید / درآید بچشم خور آب سیاه
اگر سایه دستت افتد برو / برآید ز سنگ تراز و کیاه
بروزی که باشد ز آوای کوس / ز خواب سکون فتنه را انتباه
بپشتی خنجر بود آب روی / بمقدار مردی بود قدر و جاه
شود تیره سرچشمه زندگی / ز گردی که خیزد میان سپاه
سر نیزه سازد ز دل تکیه جای / لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
گرانی حمله کند دل سبک / دم ازنی سینه شود عمرکاه
برآید برون تو از موج خون / اجل بیند دست و پای تباه
ز بس جنبه کز سینه در تن شود / نفس یافته در ممر اشتباه
چو روی تو بیند بداندیش را / نماند بجز پشت گردن پناه
ببرد ز بیم تو کرنا و کت / ندارد دل دشمن آندم نگاه
کشف وار در سینه پنهان شود / سر دشمن از زخم گوپال شاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل / بیاموزد از معدلت آیین و راه
بدرگاه تو گر کم آید رسی / بود وهم ز تعظیم این بارگاه
که رسد که از دهشت آن مقام / کند پای او از جستن بچاه
بماناد چندان که از پس شمار / بماند شمارنده سال و ماه

رهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده

وله ایضاً

برآسمان زده عکس رخت سطر پرده

ز مهر عشق تو بودم من آنقدر واهم / ولی ندیده فروغی بهلد قضا پرده
زمانه بس که دریده است پرده عشاق / تو نیز چهره مهر برمن از جفا پرده
ز آرزوی لقای تو مردم چشمم / همی بدرد بر خویش هیبت لا پرده
یکی ز چهره برانداز پرده تا خورشید / فرو کند از دو بر چهره از حیا پرده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی / که نیست مردمک چشم را سزا پرده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند / همی کنند از یکدگر جدا پرده
بآفتاب پرستی اگرچه دایم هست / میان بسته بر نماند جا پرده
بپشت گرمی روی تو روی از دو برت / چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
ز شرم قامت تو سرو بوستان عجب / که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
بچار میخ هوای تو بسته دارم دل / بر آن صفت که بود بسته بر هوا پرده
بمانده ام ز وصال تو سالها [illegible] / چنانکه میش در حسد حقه را پرده
سر صدور جهان کرد بیت که خورشید / همی بدر دبرابر در سخا پرده
همیشه اهلی آن با تو بود و کار دهش / که کرده است بدرگاهش انتها پرده
چو برکشیده فراشی خاک درگه اوست / سزد که بافد بر ذره سما پرده
برو زانکه ز رافشان کند کف دهش / کمان بری که زمین است بوریا پرده
ز بیم حسبت او ردم اندازان کرد / بنات نعش از این نیلگون وطا پرده
چو چرخ از آن همه تن آهن است بر داد / که آمده است بدریوزه عطا پرده
زهی ز دوده کمال تو عقل را حیرت / نهی درید ضمیر تو غیب را پرده
برد معدلت این بحر تنگیست ترک / که صبح را بدر جنبش صبا پرده
بگرم و سرد جهان السبب تن انداز / گر آستان تو نیخواست متکا پرده
هم از سیل هیبت تو عاجز است ایصا / نگو تنا سد آوا از صدا پرده
برای بستن و آویختن ترقی کرد / ز بدسگال تو آموخت گویا پرده
چو سایه پرده نشین کرد آفتاب ز شرم / چو بکر فکر تو بردارد از لقا پرده
کنار پرده پر از زر همی کند خورشید / بدانکه تا کندش پیش نورها پرده
ز اشیب گر حسامت کشنده بند و سپ / نمیکند از درازسینها پرده
اگرچه شهد وی تهیت کشیده است ولیک / دریده برد دل خصم تو بارها پرده
الی بیفکند از تیغ آفتاب سپهر / چو کرده است بدرگاه التجا پرده
بسایه گستری از فلق برسر آمده / که بر سر آمده زینت دایما پرده

تو در عنا و جهانی به سایت نازان / برای راحت خلقی است در عنا پرده
ز صبح تیغ تو گردد چو یکنفس رسوا / وگرچه سازد خصمت شب سیاه پرده
حسود کور دلت را دلیست پر انا / که قطره قطره خونست و جای جا پرده
من و ملازمت درگهت که تهنیتی / شها دست محرم اسرار پادشاهم
همی چو مسیح دم زنم ز پرده راست / اگرچه کج دهدم چرخ پوستا پرده
بنات فکرم در پرده زان که رنجیدند / اگر دعوت حال من آقضا پرده
مرا چو خانهٔ عنکبو خانهٔ بی برکت / فرو گذاشته بر چنین نوا پرده
نه جز ادیم زمین زیر پهلویم بستر / نه بر سرم بجز از کلهٔ سما پرده
به بینوائی جانم رسیده‌ام که مرا / مساحتیست ز آبنک عنقا پرده
بسوزد هر نفس از پرده حزین گویم / خنک هوای زمستان و جنبدا پرده
چنان که گرم و آبکینست کو خورشید / چگونه راست کنم من بدین ادا پرده
من اندریافتم چون صبح در مکاشفه‌ام / چه کار دارد در راه اولیا پرده
گشاده هست مرا بام در حجابی نیست / که برگرفته‌ام از راه کبریا پرده
میان خانهٔ ما و آفتاب کس نیست / در آید و بر بودش ز ما پرده
چو سایه بان سرم هست عالی فلکست / چو لعبتان خیالم چه کار با پرده
چه راست خانهٔ کسی ام که روزگار مرا / همی طرازد بر خط استوا پرده
ز سازشیر نهی بنده خانه را امروز / همی بباید دو چیز اولا پرده
چو سایه افکنم پرده‌های زنبوری / چو عنکبوت تند خانهٔ مرا پرده
فراخ خانهٔ من گرم گشت و بی‌کلفت / علاج آن بدو چیزست ابر یا پرده
ز تاب مهر سیه وش شدم چو مردم چشم / از آن گرفت مرا عنکبوت وار پرده
که آفتاب ازین شرم در عرق غرقست / امیدم آنکه بپوشی بدین جفا پرده
اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم / چو هست بر سرم از سایهٔ هما پرده
همیشه تا که بنور چراغ مهر زند / مخدرات سماوات رو فرا پرده
هر آنکه با تو نه در پردهٔ ارادت تست / ز روی کارش بردارد ای خدا پرده
دعای جان تو از دل سحرگهان گویم / که آن زمان نبود در ره دعا پرده

وله ایضا

برآمد بنگر ز اختر شکوفه / جهان کرد تا که منور شکوفه
ز شاخ درخت آنچنان می درخشد / که پروین ز چرخ دو پیکر شکوفه
ز نجم و شجر سپیده یاد ما را / چو بر شاخ کرد منور شکوفه
طربناک شد باغ تا گشت طالع / یکی زهره تابنده از هر شکوفه
درآمد یکبار چون صبح و در دم / فرو رفت یکیک چو اختر شکوفه
سپیده دم مستطیرست گوئی / دمیده بر اطراف خاور شکوفه
با دل چو پروین بود جمع و آخر / پراکنده چون نعش و دختر شکوفه
قیامت برآمد ز بستان و آنکه / پرنده چو نامهٔ محبت بر شکوفه
همانا که باشد ز هول قیامت / که می پیر زاید ز مادر شکوفه
ستاره چنان ریزد از چرخ فردا / که امروز از شاخ اخضر شکوفه
ز تابوت مدفون چنان حشر گردد / که از چوب بیرون کند سر شکوفه
درخت اندر آن سر فرو خورد بر قبا / درین ماه گردش سراسر شکوفه
نخست ارچه در سر گرفتست بادی / زمال و جمال مزور شکوفه
از آن باد باشد که بر بادی آید / بیک طرفة العین دیگر شکوفه
چو داند که مرجع بخاکست او را / چرا خیره خندد بخود بر شکوفه
چرا آرزوی هوا در دل آید / بدین مایه عمر محقر شکوفه
چه سودا نهم بالش نقره او را / چو میسازد از خاک بستر شکوفه
همی ریزد از باد بر خاک تمکین / ز تحسیر بر کبوتر شکوفه
تو دیدی که از بیضه طوطی برآید / به بین برگ را مضمر اندر شکوفه
عشو در قبای باغست بستان / نه پرکار دیده نه مسطر شکوفه
چو روی فلک کرد پشت زمین را / برخسارهٔ خود مجدد شکوفه
ز مسواک دیدی که دندان برآید / بیا شاخ بر شاخ بنگر شکوفه
چو عیسی یکی هم بپرداز درختان / صبا آن برص رنگ بنگر شکوفه
چو دندان بیفتاده بودش ز پیری / فکند از دهان میوه بر در شکوفه

همی تیر کند هر دو شاخ کوان
کمر شاه مشتق تیغو خفت آمد
هم فرقد دارند ابنای بستان
کمر ابهت از چمن پیر پنبه
چو پیر سحر خیز خیزد سحر که
الهی ز خرابات و که ابی مسیحا
چو پیران نه بره صا تکیه و اگر
چو مریم بدو شیر کی گشت حامل
دم باد روح القدس بود و ان الله
چو دور زیر خود دید از لاله شب
درخت چمن فرعی اند و چو هست
کهی ثابت و که سیار باشند
پیغمبر و در جمع اصحاب حضرت
بفرزند مستظهر ست و توی لس
کنون کاندرین جامه پوشیده آمد
خیال کهش کر بجا حلز در آرد
نهبانمه واشت از خاک پایش
زهی از نسیم ثنای تو گشته
بدست ارنهال زشان تو کردد
نهد روی در روی خورشید تابان
میان بسته کلک تو بر روی کاغذ
اگر باد پیغام کینت کند آرد
زمین پیرهن سوا که در تجدید لست
اگر پاس تو در دل مغرب آید
اگر در پناه تو آید نکردد

بتر شد زآواز تندر شکوفه
که مانند پشتی معصفر شکوفه
از آن پیر پاکیزه منظر شکوفه
چرا زاغ را در شد پر شکوفه
بر آواز اند و اکبر شکوفه
زهی چهره خوب محضر شکوفه
چه همچو طفلان ز نیبر شکوفه
از آن شد بطفل مخیر شکوفه
به پیرانه سر بچه آورد شکوفه
فرو کرد دامن بمحشر شکوفه
نهادند و زان شد توانگر شکوفه
که رخشنده جرمیست از هر شکوفه
یکی پنبه بستار دیگر شکوفه
نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه
بدرگاه صدر مظفر شکوفه
چو نرگس کند از زر افسر شکوفه
برو سیم ترریخت بی مر شکوفه
چو پیراهن گل معطر شکوفه
صدف وار حامل بگوهر شکوفه
بهشتی آن رای انور شکوفه
شود همچو منج عسل پر شکوفه
شود در دل شاخ اخگر شکوفه
گرفتست بر دست ساغر شکوفه
چو مشرف کند قرصه خور شکوفه
ز باد بهاری منصا در شکوفه

عصا و کفه دست موسیست یا بی
بود پیشوای همه رستنیها
کند مستعدان و نورستگان را
ز الحان بلبل برقص اندر آید
کهی بر هوا گه زند گه بر آب
بیاساید از رقص از خوی و بازی
عروسان بستان کر بودند عریان
از ایرا چو مریم که وضع حملش
چرا چون لقیطیست افتاده بر ره
دهن باز کرده است و خم داده گردن
تو دیا هی که طیاره خود سیم باشد
بر پنج انگشت ساز و مثلث
ز پرزیدن چشم خود فال گیرد
بشد ریخته بار و بی برگ ازینجا
امام جهان رکن دین آنکه ترش
شاهی نامیه با دره گر کشیدی
ز تری الفاظ او نیست طرفه
شود گر زند باد لطف تو بر وی
اگر هیبت خشم تو در دل آرد
نماید بچشم تو دندان کوشش
کند درس مدح تو تعلیم شب
درم با کف را دتو بخیانت
برون آید ار خزر مدحت بخواند
شکنک همچو خصم تو یک روز انست
ز دست تو هم باد در دست دارد

درختی کرا دوا داد بر شکوفه
که پیریست و سالار لشکر شکوفه
ز دل تربیتهای دیه تیمارفه
برافشاند اکمام و منبر شکوفه
کهی با حضرت همسر شکوفه
رهی پاکباز قلندر شکوفه
بپوشید شان زیر چادر شکوفه
بپای درختی نهد سر شکوفه
لب نامه کرده متعجب شکوفه
بهشتی بکر کرد عبهر شکوفه
نگه کن گرت نیست باور شکوفه
ز کافور و از عود و عنبر شکوفه
اگر چند خ مسند انور شکوفه
ز بیداد باد ستمگر شکوفه
همی روان زآذر شکوفه
رخاک درس کحل اغبر شکوفه
اگر برد بد چوب منبر شکوفه
چو بر شاخ و قواق جانور شکوفه
بر آید برنگ معصفر شکوفه
مگر زال زرست منقدر شکوفه
را و راق جزو مستر شکوفه
که با جنبش باد صرصر شکوفه
از آتش بسان سمندر شکوفه
که با خاک کردد برابر شکوفه
زجنبان درست مد تو در شکوفه

ز حلم گران سنگت از تیره ماند
بود همچو پیری موقر شکوفه

ز سر چشمه و شوخ چشمی بادل
اگرچه نماید دلاور شکوفه

ز بادی سپر افکند همچو خصمت
نهد روی بر خاک مضطر شکوفه

بشاخ گوزن از بهاری کفت را
برآید از آن تازه و تر شکوفه

قدوم ترا گوش میداشت چون ما
از آن چشم میداشت بر در شکوفه

سپیدی چشمش سبب انتظار است
که میکرد بهر تو ایدر شکوفه

صبا از قدوم تو چون مژده دادش
برآورد از خرمی پر شکوفه

چو افتاد بر گرد خیل تو چشمش
نثار رهت کرد زیور شکوفه

بخاک اندر افتاد و در سجده آمد
بداد آنچه بودش میسر شکوفه

بشکرانه آنکه شد چشم روشن
بدیدار تو بار دیگر شکوفه

که رنج دیدی براحت رسیدی
که چوب گره راست بر در شکوفه

حلاوات در ضمن تلخیست مدرج
چنان چون عسل تعبیه در شکوفه

بقدر تو کردم من این تحلیت ری
ز رشکت همی زرد گوهر شکوفه

معانی روشن در الفاظ چرب
چو در طی اشجار مضمر شکوفه

همی کرد انگشت اغصان بدندان
از این نکتهای مخمر شکوفه

بدان تا کند نسخت این قصیده
برد چهره اوراق دفتر شکوفه

ز روزنامه الفاظ پاکیزه معنی
چو سیراب گشته ز کوثر شکوفه

اگر بلبل اندر چمن این بخواند
ببخشد لباس مشهر شکوفه

چو طامع شود از شراب نجابت
کند همچو صبح از دهان زر شکوفه

تویی دوحهٔ فضل و خواجه لقاست
برین دوحه سایه گستر شکوفه

بهست قرة العین و هم میوهٔ دل
نباشد از این خوش لقاتر شکوفه

بنامیزد آن روی و بالا نگه کن
چنانک از فراز صنوبر شکوفه

دهد لفظ شیرین او قوت دل
چو پرورده در شهد و شکر شکوفه

همه آرزوی دل از وی بیابی
که خود میوه‌ها راست مصدر شکوفه

مربی فضلست در بدو طفلی
ز طفلی بود میوه پرور شکوفه

ز بهر من بینوا برگ آن کن
که چشمم بری زین مکرر شکوفه

همی تا که بر چارسوی جهانها
نهد چشم بر راه تو بر شکوفه

درخت از شکوفه برومند بادا
بکام دل از شاخ برخور شکوفه

وله ایضاً — ردیف الیاء

ایدل چو نیست صبر ترا برقرار پای
هان بر بساط عشق منه زینهار پای

سهلست پایداری تو در مقام فضل
چون دستبرد هجر ببینی بدار پای

پرکار وار سر مبر از دائره برون
چون در میان نهادی پرکار وار پای

گر بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه
میدار سخت در غم آن سنگسار پای

پرکار از آن بگرد سر خود همیدود
کو می نهاد یکسو از پیش یار پای

هر دل که یافت در سر آن زلف جا چو گل
چون شانه بر تراشد از سر هزار پای

سروی بود که جای کند بر کنار جوی
گر بر نهد بدیدهٔ من آن نگار پای

جانان ز عشق ماست نشسته اینکه سر برآر
گیرد نیاز دست چمن بر کنار پای

چشم تو ناتوان چو باز و تیغ دست
با او کسی ندارد در این دیار پای

تا همچو خط بچهرهٔ تو سر برآورم
از فرق سر کنم چو قلم آشکار پای

در خدمتت چو سرو بپا ایستم همه
در خوبسان گل بود دم پر ز خار پای

باد صبا به پشتی گلزار روی تو
اندر نهد سبک بسر لاله زار پای

بلقیس وار پای برهنه است سرو را
تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای

در پای تا فکنده آن زلف مشکبار
بر سینه‌ای ز ناز نهد مشک تتار پای

گر دست محنت تو گریبان بگیردم
در دامن فراق کشم مرد وار پای

تشریف وصلت ار چه نه اندازهٔ منست
که گاه رنجه کن بمن سوگوار پای

زیرا که گرچه جای کهن افسر سرست
هم بی‌نصیب نیست بوقت نثار پای

نه نه سزای کفش تو بالست آن سری
کو باز گیرد از در صدر کبار پای

سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد
در دام حادثه ز سر اختیار پای

در روی رای او نکند آفتاب تیغ
در پیش حکم او ننهد روزگار پای

با حلم او نیارد کوه بلند سنگ
با عزم او ندارد باد بهار پای

دیشه در عبارت و خطش خان بود   همچون کسی که بسته بود در نگار پای
بی دستیاری قلم ناتوان تو   چتر ملوک را نبود بر قرار پای
خود را چو نعل بر بهشت افکند بالنو   تا آن تا بود سداسب ترا برکدار پای
واطراف روم را بنگار و نقش چین   کلک تو چون برون نهد از نگیار پا
در وصف دست تو نتوان رفت سر بسر   خود چون نهند سر سری آمد بجا پای
بر کرد عزم تو نرسد برق گرم رو   ور ز آتشش بود و بتبل جوی نثار پای
باشد باد تهمتور تو در عرصه وجود   کوه بلند را نبود پایدار پاے
دشمن بدان هوس که گریزد ز موی تیغ   هر شب چو شمع ماند در پا فرار پای
خصم تو سر نداده داوری دست   گر می نداشتی ز برای فرار پای
عطف دامن کرمت هیچ خاک دست   در سنگ نیز آمدش از انتقار پای
و ریاد لاله صدر تو محروم مانده ام   زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
وقت قیام هست عصا دستگیر من   بیچاره آنکه او کند از دست دار پای
آنگونه زد زروی جفا پشت پای من   بوسم چو دامنش لب اعتذار پای
ور دو یتیم دست دهد همچو آستین   چون داشت رانگم ز کنار پای
گر چه به دستبوس تو نازد دهان من   من اهل دستبوس نیاتم بیاده پای
مستغنی است منصب تو از حضور ما   طاوس را بجلوه نیابد بکار پای
آنکه زهوای خنک خوارزم خواست   خون گریدا از جفای زمین ندار پای
بر برف ... گرم گشت ... سست   پشمینه پوش و ز سردی و بر دمار پای
پشمینه پوش ... آن کشت چون ...   کین باد سرد می بشکافد چو مار پای
... روی تو ز کمان پشت پای آن   کورا ستو ... وک سر افکار پای
... انکه مرا حسن پای ... نیست   در آتش تنور نهم خوار خوار پای
... بگیرد ارد بجنبد ...   چون در میان وحل نهم راهوار پای
... بکند ور پای چون فتاد   کردم ردیف شعر بدین اقتدار پای
... شعر ... روان بود و خود   و اکنون ... شدش شبیار پای
... آتش فکرت بسوختم   تا ماند همچو شمع زمن یادگار پای

ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد   بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
چون سرکشی ز دولت تو تاج بر سرست   آنرا که شد ز کرد و درت خاکسار پای
چون سر ز جیب تملق بر آری تو ناطقه   در دامن سکوت کشد شرمسار پای
گر سر برآورد چو کدو با تو در سکال   تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای
چون گل در وز جود تو پیراهن حریر   در پا چو سرو آنکه نماند از اد پاے
ابر از سحای دست تو پایی بکف کند   آنگاه در نهد به سر کوهسار پاے
دلگرمی پیاده شطرنج اگر دهی   با آن پیاده و نیز ندارد سوار پای
از بهر بخشش تو بیازید شاخ دست   وز بهر حاسد تو فرو برده دار پای
خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین   تا بر نشانه تو هم روز بار پاے
در عهد تو هر آنکه بر آرد چو سرو دست   او را بتخته بند کنند استوار پای
پیری و ضعف نیست و سرمای بس قوی   نگذاشتند بر من وحشت نگار پای
زین بیش اگر بهرزه دوی سر سبک شدم   اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
گر چون عنان همه نگذاری مرا ز دست   همچون رکاب تو بمت از افتخار پای
از یمن همت تو بر آرم چو مور به   از فرط عجز اگر چه ندارم چهار پای
پای کرم ز کوی تفقد بکیسه بار   نتوان گرفت باز خود از خاک خوار پای
سرمای دی رسید که از تب ... تنش   ماخ کند بر آتش سوزان گذار پای
شد برگ و همچو چنگل باز است شاخ ...   گم می نهند مرغان بر شاخسار پای
بهمن روانه کرد بر اطراف خیل ...   زان پیچ شد ز دامن او در حصار پای
چون موی می شکافد پیکان زمهریر   چون سر زند که موینه سازد شعار پای
چون کبک آنکه موزه ندارد بهر آینه   دریای بسته چو کبوتر از آن پای
از فتح باب ارجیان شد گل زمین   سگ ماند در خلاب غرق شود تا بزهار پای
آمد در ... کار ... در پای ... ازین   با من نداشتی یکه کار زار پای
برد از کار دست فشانا همی دم   با آنکه در گلست مرا چون چنار پای
کردم تمار پای تو این ... هموار   هان بر فزن برین گهر شاهوار پای
حالم نماند تا بچنین ... سرما و غم   بوسند زیرکان معانی گزار پای

در پیش تو تیغ ببرم سر زبان / گر زانکه باز پس نهد از ذو الفقار پای
بر موقف توقع تشریف مولوی / انکار شد امید من از انتظار پای
خواهی کرامت کرد پشت دوتای / یکدست حلقم ده و دیگر چهار پای
چون باد مرکبی بمن ناگهانی بخش / تا من بدو درآرم چون چهار پای
جز اشتران قافله صحن بادیه / هرگز کسی نبسته چنین بر قطار پای
ترسم که چون دراز شد این شعر یکسر / در گوش خود مثنوی نهد چون هزار پای
عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن / بیرون نمی نهم ز ره اختصار پای

وله ایضاً

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی / تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصب تابد کرد / که در مدارج رفعت نه برتر از آنی
بروزگار تو نزدیک شد که جبهه تو / ز زلف ماهرخان جست پریشانی
صبا ز مهر تو با عزم تو همی زند وقت / که در زمانه معروف تند یکسانی
بلند کی تو اینجا مقید است ارنی / چه کار دارد جان در مغاک جسمانی
ز نیت تو بر اجرام سفلی چنان / که بر همه کانه مو الید نفس انسانی
ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود / بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی
بتازیانه فرمان تو همی گردد / بگرد کوی زمین آسمان چوگانی
چو ابر جود تو باران جود باراند / هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی
عجب نباشد اگر مردود زر کسی یابد / میان زمین که قدم را دمی برنجانی
اگر بجوید لطف چنان شود لیس ازین / که کس نیابد در عالم از نکو نامی
نه در کسی بجز از زلف یار سر سبکی / نه در کسی بجز از رطل می گرانجانی
اساس کعبه اقبال را تو آن رکنی / که سرفراز ترا ز هر چهار ارکانی
اگر چه از قبل لست گردش خورشید / مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی
دراز می نکنم در مدیح تو سخن را / که هر چه خواهم گفتن هزار چندانی
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد / کند بجای دم عیسویش مهمانی
ز لطف پخته معانی زنده انگیزم / که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
عجب که بر دل دولت نیست سوی حالی / چنین که روی جهان هست سوی ویرانی
اگر چه شغل تو همواره دادن سند / که داد جان همه از روزگار بستانی
بجز بواسطه کشتی عنایت تو / چگونه جان برم از موجهای طوفانی
ترا همیشه بغفر یاد اگرچه هیچ نگم / مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
مراد باغ بدان غایت از غرور تباه / که در سرای تو شایسته ام بدربانی
ترا عنایت در حق من چنان تا حد / که پایه من از افلاک برنجبانی
تو فارغ از من و من خود همی از تو موجود / که ذره ام من و تو آفتاب رخشانی
روا مدار پراکندگی خاطر من / برای نظم معیشت ز فرط حیرانی
اگر چه خاطرم آن ابر که پر افشانست / که تازه باشد از و روضه های روحانی
ولیک ابر پراکنده باد پیماید / چو جمع گشت گراید بگوهر افشانی
چنانکه جان مقدس بلفظ تو زنده است / بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی
هزار بار پذیرفته زردی کرم / که گرد فقر من از آب جود بنشانی
گذشت عمری و زین کی ازان نمی بینم / که بنده را ز مضیق نیاز برهانی
گره برین کار از بخت بنده می افتد / ز زانکه نیست ترا رای تا بتوانی
نعوذ بالله ترسم که چون ز حد برود / بدان کشد که ز تخییلهای شیطانی
کسی نداند کز بخت بنده ممتنع است / بخان برو که تو از عزم خود پشیمانی
فزون از آنکه پیشانی تقاضا نیست / وگرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی
نه هم ز غایت بی آبی هنر باشد / بروزگار تو از من حدیث بی نانی
ز بسکه خون دل آمیخته است با سخنم / جواهر سخنم لعلهاست رمانی
برون از آنکه سیه کرده گشت دیوانی / چه بود حاصل عمر من از ثنا خوانی
بگوش من نرسد آنچنانکه بایسته اند / بشعر خلعت و مرکوب مهر صد کانی
قیاس میکنم از شاعران سخنم تنها / که نیستم ز گرانی بقوت ارزانی
نه از کفایت و عز است خط محرومی / مقدر است هنر محنت و تن آسانی
دگرنه در خلیات هنروری هرگز / براق باز نماندست ز اسپ پالانی
من از ثنای تو دیوان شعر پیدا ام / وگرچه مدح تو شرعی بود نه دیوانی

بدین جزالت الفاظ و دقت معنی
دریغ و درد اگر بودمی خراسانی

اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد
بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی

اگر بر خرم زبان بر نیارم آتش از آب
مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی

بنات فکرت من بی ولی ز خطبه و عقد
زره بپرو فضولی ز نامسلمانی

نکرده هیچیک از سفسکانه از آتش
چو حال بنده بشولیده از پریشانی

بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد
نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی

هزار غیرت خون جگر بجوشش آمد
چو آنچنانش بدیدم ز نابسامانی

ز مشاطهٔ تنقیح زلف الفاظش
بشستم از رخ سعیش گرد ظلمانی

چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین
که در کنار قبولش برد که خوابانی

ز راستی قد الفاظ او چنان موزون
که سجده می بردش سروهای بستانی

ز نازکی رخ معنی او چنان روشن
که رنگ گیرد از او لالهای نعمانی

هنوز نیستم ایمن ز عوری مکشوف
مگر که دامن اعطا برو بپوشانی

اگرچه شعر بجانست نیک یا وی بد
تبه کند سخن نیک را بنادانی

بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم
عصای موسی هرگز نگردد ثعبانی

سخن گواه سخن من نمیکنم دعوی
که رسم اهل هنر نیست لاف و لایانی

سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست
بخوانده سخن دیگران و این خوانی

تو هر که هست سخنگوی را سخن دانست
باستعاره همیگویم این نه پنهانی

که طوطیان شکرخای هم سخن گویند
ولیک تا بد از طوطیان سخندانی

چو هیچ دست باحسان کسی نجنباند
چه باشد ار تو بتحسین سری بجنبانی

ز خدمتت غرض من سعادت ابدیست
که خود بدست توانگر نعمت نانی

سفیه بانه زان خدمت ملوک کند
که می نیاید قوت شکم بآسانی

ولیک کسب شرف را و نیکنامی را
حذر همیکند از ننگ نا الفر ملسنے

بدین درازی بیهوده کس نگفت و لیک
شنیده سخن مردمان زندانی

همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر
غذای جان دهد از لقمهای لقمانی

گلستان ز غنچهای آمالت
شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

وله ایضاً

الا کنون که باقی عمر دریابی
که عمر باقی ازین عمر برکنده یابی

ز سوز سینه طلب آبروی اگر طلبی
که همچو شمع از آن سوز تاج سر یابی

ز سر برون کن این جستجوی تو بر تو
کند ز چنبر گردون دون مگر یابی

بآب علم بپرور درخت ایمان را
نگاه کن که از آن چند بار در یابی

بباغ امن خرام از مضیق عالم خلق
که هرچه آرزوی تست ما حضر یابی

ز در که غفلت بر درست حلقهٔ چرخ
که حلقه را همه جا خود برون در یابی

حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدانک
که تا مقام خود از جمله برتر یابی

تو گر ز خویش برآیی و در جهان نگری
اگرچه عرش مجید است مختصر یابی

ز غایت طلبت نیست یا ز دنیی دون
چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی

دگر تو کام چو پرگار در حساب آری
محیط دایرهٔ چرخ بی سپر یابی

ز بهر جستن آن سکندرا مستول
فراغت تو از آن تهمت اگر یابی

کنون که قانع گشتی ازین جهان فراخ
بصد بلا چو خران جای خواب تنگ یابی

مناب جان گرامی مده بکمتر خیر
که اینقدر رابی اینهمه خطر یابی

بهرزه با تک چه داری چو در دمندی
تو در دوجوی که درمانش پر اثر یابی

گهر درون صدف ناشد و صدف تیره
تو در روی بجز بندی کی گهر یابی

برآید از دل تو دود آتش طغیان
چو لاله گر بگل آب در جگر یابی

گشی ز سنگدلی همچو کوه سر بفلک
ز سنگریزه از ظرف بر کمر یابی

چو شیر مادر خون پدر حلال کنی
بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی

اگرچه پشت چو واندر رکوع خم ندهی
که خویشتن را ترسی که بی خطر یابی

ز حرص همچو تراز و ز چرخ سوی زمین
معلقی زنی ار یک قراضه زر یابی

بهر گهی که نهی بر زمین ز بهر سجود
بآب دو بری از بهر ماهی ار یابی

چنان بعالم صورت دلت بر آشفتست
اگر بعالم معنی رسی صور یابی

هر آنگاه تو بر گرد عالم صورت
چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی

چو سطح النظر تو جهان قدس شود
وجود را همه خاشاک رهگذر یابی

چنان مباش که در راه حس فرو گیرند | تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی | که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر | که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی
نظر بهر چه نه از راه اعتبار کنی | اگر بگل نگری خار در نظر یابی
ز بهر نان چو تنورت دل آتشین نکنند | ز آب چشمهٔ حکمت گر آبخور یابی
کجی مکن چو کمان تا نه خیره‌ای نزنند | چو تیر راست روی کن که بال و پر یابے
ز خود تهی شو و بار گران خلق مکش | که تا چو کشتی دریا فرو و تر یابی
ز جیب خلق کشی دست اعتراض چو | چو دامن همه در قبضهٔ قدر یابی
مباش غره بایام کامرانی و عیش | که تا تو چشم زنی کارها دگر یابے
بس آب دیده که فردا تو چشم خواهی داشت | ز آب دیده گر امروز دیده تر یابے
بناگزیر قناعت کن و فضول مجوی | که تا ازین همه بیهوده ها گذر یابے
ندیده‌ای که چو پیچ از عسل پدید آید | شفا بواسطهٔ زخم نیشتر یابے
بهرزه بار خران میکشی کرانکمند | که هر کجا که گرا دین بود و خر یابی
تو از دنارت بهر هزار حیله کنی | که خشم و شهوت ایشان بخوردش در یابی
حصول لذت این قوت لذت آنست | که چو ترک کنی لذت دگر یابے
برین صفت که تو گم کرده طریق نجاة | ز پیروی بزرگان راهبر یابی
شهاب دین عمر سهروردی آن رهرو | که از مسالک آن دیو بر حذر یابے
امام و قدوهٔ اقطاب ثالث العمرین | که خاک پایش بر جبهت قمر یابے
چو موج قلزم طبعش کسر بر اندازد | بحار را تو شمر تر از شمر یابی
بابروی چنین خواجه توسل کن | مگر رهائی از آتش سقر یابے
در بهشت بر روی دل تو باز کنند | گر آستانهٔ عالیش مستقر یابی
محیط شد بتو آفات مهلک از چپ و راست | بکوش کز کنف همتش مفر یابی
بچشم دانش در ذات او تأمل کن | که تا ملک را در صورت بشر یابی
علوم عالم غیب از تو اقتباس کنند | ز شعلهٔ نفسش گر تو یک شرر یابی
ز خاک پایش تاجی بساز و بر سر نه | که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی

بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش | بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود | فرو برش که از ان لذت شکر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار و چشم | هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن | گزین گزندکشی و از ان ضرر یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر | بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی
بقفل خواب در چشم و دل مکن در بند | مگر گشایشی از نفحهٔ سحر یابی
تو خود کجائی و بینائی تو کو تا تو | ز زیر پیشهٔ کنائی پر از عجب یابی
بسا ز بابد و نیک زمانه تا دو سه روز | ز نقش منی ازین و اندران اثر یابی
نظر مکن ازین اعتبار امروزین | ببین که فردا خود را چه معتبر یابی
نظر بتاج کرامت کن و بحضرت قدس | چو نرگس ار شکل بنجی از سهر یابے
کرت بلائی آید بروی خوش میباش | که که بود که بلا را بلا سپر یابی
ز دین فروختن این پایه کرده حاصل | که تا قبول ازین قوم عشوه گر یابی
ز عشق پایهٔ انسان بترک جان گفتست | هر آنچه آنرا از جنس جانور یابے
مراد دنیی و دین هر دو چند یکدگرند | ترا بوس که بهشان چگونه در یابی
بچشم علت تو هرچه هست منقوش است | درست و راست نگر تا همه هنر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست | که شکل او نه بها تا بحسر و بر یابی
حشا شده رمق ملتست در بایش | گر این سعادت هر چند زود تر یابی
کجا فتوت او خوان تربیت فگند | نواله دهن ذره قرص خور یابے
در رز بحر گریانی شگفت نیست بیا | ببین حدیثش تا بحر پر درر یابی
مدوزهمت او خواه در ریاضت نفس | چو چنگ تو گنی یاری از سحر یابی
اگر تو بیخ ارادت فرو بری بدرش | ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر یابی
بجز بواسطهٔ کشتی هدایت او | ز موج لجهٔ آفات کی عبر یابے
ز سر لفظ موت درانده دون دش | بسا ذخائر حکمت که مدخر یابی
ز دامن کرمش بر مدار دست طلب | که هر چه آرزوی تست سر بسر یابی
کلاه او نه باندازهٔ سر چو تو نیست | تو جهد کن که بجای کله کمر یابی

چو این سعادت ازو دولت میسر نیست
که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی

ز نظم خویش دعای بدان جناب فرست
ز نکته گر منش بهره ای کریابی

سعادت ابدی بر سرت نثار کنند
اگر قبول ازان صدر نامور یابی

وله ایضاً

مراد نیست ز انواع فکر سودائی
که هیچگونه رهش نیست سوی انائی

سر تن دایره سیر دون چاپلیس از مکر
چو چرخ مانده معلق زیر و بالائی

کهی چو اژدها دو شده بطبع کند
کهی بحرج کند نسبت توانائی

که از خیال شعبده اسیر بوالعجبی
کهی ز ساده دلی در جوال فرائی

بپای حیرت ازین در مدان همی گردد
گرفته آستینش دست فکر هر جائی

ازین نمط بودش در محل تفرقه حال
دلی چو جمع شود در مقام یکتائی

بگوشش از در و دیوارها همی آید
ندای انی انا الله از هویدائی

مرا ز طریق نصیحت همیشه پندش بس
که ای دل این چه پریشانیست و رسوائی

بجز نور چراغی که شرع افروزد
روان نیاید جانت ز تیه خودرائی

توجهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس
که خاک پای تو گردد سپهر مینائی

حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار
گزان پی که بحل آفتاب با ندائی

مخدرات سماوی درو جمال رسید
اگر تو آینه دل ز زنگ بزدائی

امید کام تو در آستین خویشتن است
دلی چه سود که با خویشتن نمی آئی

بدست خویش نه بشکنی تو صورت خویش
وگرنه ساخته اندت چنانکه می بائی

نماید از تو بجل مهره گوهری بخرید
که قدر آن نشناسد کسی ز والائی

زمانه داده خود یک بیک جوار تو ریخت
تو نیز داده خود جهد کن که بستائی

بکش ز دامن لذات دست کان ببرد
که دامن دل انسانیت اش بیالائی

ورای قاف قناعت گزین نشیمن چو
اگر مدعوی عزلت قرین عنقائی

بر جهان ترا حاجت بسایه تو بود
چو آفتاب اگر خو کنی بتنهائی

یکی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست
اگر ز خلق ستوده چو مشک بویائی

هر نفس که برآری فرو بری خود را
اگرچو شمع ز انوار دل مصفائی

چو جاه جوی ز حرص ار گرفت دیگر کی
فرو و تحت ثری افتی ز بی جائی

اگرچو آینه روشن دلی و یکتا روی
کند روی برویت تمام بینائی

بدانسبب که ز هر باد ناله در گیرد
فتاده در دم و دست زمانه چون نائی

بکاو شهوت و حرص نظر فشان نیست
که همچو شمع شدستی اسیر عنائی

اگر بسی بخوری خاک بر دهان مالی
که تو ز حرص شکم خوار آتش آسائی

ز بهر نان بگشاده دهن چو تنور
وگر دمی ز پس افتاده شماز سیمائی

ببیم چو چو تراند و زبان برون آری
وگرچه سنگ نهی بر دل از شکیبائی

بمان تهی چو تینی که خود هزار سال خوری
که جمله چشم و دهان همچو شیر بالائی

فکند کی تو چون سفره از پی آنست
چو دیگ بر سر آتش بهر شکیبائی

اگر مرد و سرائی و گرد ما خوانی
نفس بمیرانی الا که در تقاضائی

تو غم مخور زپی رزق آنکه بی تو ترا
بیا فرید ضمان میکند بدارائی

اگر کنی طلب نان نهاده رنجه شوی
وگر بداده قناعت کنی بیاسائی

خروس وار سحر خیز باش تا سر و تن
بتاج لعل و قبای نگین بیارائی

ز دانکه بسته کنی از طمع ستوری را
تنکیل وار میان بسته بر سر پائی

ز چار طبع تو تا چون شکال در بندی
اگر بسوی پای خران چرا شائی

لبان شمع از آن بزندگی دو گور
که از مشیمه کان با کفن بهینائی

تو زشت روئی و آینه خود روشن
روا است گر تو بآئینه روی ننمائی

سیاه مارهی بینی بر آتش پیچان
تو تا مه چهره و زلفش کهی ز شیدائی

دلت بسلسله آهنیت در آتش
تو شاد مانه بدان خوی و دلارائی

اگر همی تماشا بدان روی که بباغ
ز گل دو ور دولی بینی ز لاله رعنائی

یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و ببین
فرو نگر که تو خود مهر بستر تماشائی

جوی ز دال تو گر کم کند برادر تو
اگر توانی خون دلش بپالائی

زمانه پایه عمر تو می برد دیدم
تو هیچ دم نشنانی کش دران بستائی

ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش
ز بهر گوشت چو مسلاق تیز و در وائی

اگر مرا بجانی ز مرگ جسم بگوی
که جان فزودن تمست جسم فرسائی

چو شمع اگر بزبان رهنمائی از دانش / نخست باید کز خویشتن برون آئی
وگرنه زود دهی جان بباد همچو شمع / برآوری ز هوا سر صبا و پیمائی
حیات باقی خواهی بداد و دادن کوش / کز زنده اند فریدون و حاتم طائی
چنین که روی دلت سوی ... نیست / نه مرد راه خدائی چنانکه پیدائی
بنزد صورت و معنی طلب که ممکن نیست / ز نقش طوطی خاصیت شکرخائی
گذشت عهد جوانی ز لهو سیر نشد / رسید نوبت پیری تو به نگرائی
کنی سفیدی موییت حواله بر سودا / بریش کنند ازان مولیی چو سودائی
ازان نخست که پیری ترا به پیراید / تو خود ز جلدی پیری همی به پیرائی
سیه گری مکن از بهر آنکه ناید باز / چو شد بآب سیه روز کار برنائی
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود / که زنگر ز بخضابش کند مطرائی
کفایت تو مرا آنگهی شود مسلم / که نیم ساعت در عمر خود بیفزائی
تو زیر دامن الطاف سایه پرورده / چه مرد حضرت تهی و بیجا پائی
بسلک حادثات درکشد سفتهٔ جگر / وگر تو خود چو کسی در جوار دریائی
ز هیچ قطره بخاکست بازگشت ترا / چو ابر گیر که خود مهر آسمان سائی
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی / خود آفتاب بگرفتم ترا بزیبائی
گرانی آخر دانی که چیست این تک و پوی / چو نه که از انه خلق را نه خود رائی
جهانیان که مسلمانی تو می بینند / همیز شند در کافری و ترسائی
برفت عمر دریغا و بر شیبا مازد / نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی
نه نیز کام عمر هست پای من / مگر ز من بستد عمر من شکیبائی
بسی بریدم و یک قد آرزو نکرد / لباس هیچ مرادی به تنگ پهنائی
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت / ز نا رحمت خود برد و عفو فرمائی
چو آگهی تو که ما شهر عبد تقدیریم / در هدایت و توفیقمان تو بگشائی
تو بی وسیلت طاعت نجات بخشیدی / بعزتت که بفرجام هم ببخشائی

وله ایضاً

نسیم باد صبا هیچ عزم آن داری / که این تکاسل طبع خویش بگذاری
بپای تو چو دو کاست طول و عرض زمین / بگاه قطع مسافت ز تیز رفتاری
تو نیز زنده دارم ز روی همنفسی / اگر تنقل نداری و رنج نشماری
سخن همی کن و یکدم بکار ما پرداز / ز ناتوانی اگر چه مزاج ما داری
سحرگهی که بعون دعای شب خیزان / سبک ز رگ شده باشی ز رنج بیماری
ز اصفهان چو گذشتی بشام مسجدی / بنزد صدر افاضل قوام پنداری
چو با نسایم اخلاق او در آمیزی / ز روی نسبت هم پیشگی و هم کاری
نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان / ز خاک پایش اگر شمه بدست آری
و ولیهای دعا و ثنای من چندان / که حصر آن متعذر بود ز بسیاری
سزد که بر طبق شوق و صدق اخلاص / چنانکه من بسپارم بمهر بسپاری
بگوی کامی معالی خوب و سیرت نیک / بجای آنکه بهر حق سزاواری
ز رستهای چمن بر مجاهزان بها / بنزد کیسه خلقت کنند عطاری
چو تو عرائس افکار خویش جلوه دهی / شود ز شرم رخت آفتاب گلناری
سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را / زبان کلک تو هنگام نغز گفتاری
ستارگان فلک با کمال شب تحیری / ز دولت تو کنند اقتباس بیداری
ز عکس خون دل حاسدان تو هر شام / چو مغز پسته شود آسمان زنگاری
بهیچگونه به منصوب ما نمیگذری / دل تو عادت راحت گرفت پنداری
مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد / ز آب چشم رسد نوبت گهرباری
ز معضلات امور ارچه نبودت پروا / که نام ما بسر انگشت لطف بشماری
ازان مکارم اخلاق نیست مستبعد / که یاد میکند از ما بوقت بیکاری

وله ایضاً

ای از بسیط جاه تو گردون ولایتی / وی از سپاه رامی تو خورشید رایتی
گروه زبان سوسن آزاد هر نفس / در باب لطف از دم خلقت روایتی
در شان حادثات بود گاه حل و عقد / از لفظ در فشان تو هر نکته آیتی
ببخشنده فیض طبع تو هر لحظه عالمی / بگرفته صیت جاه تو هردم ولایتی
زر لفت اخلاله زر لفت بر کشید / گر نبود شمه ز جنابت حمایتی

بتسد ابر و معدن و خورشید و بحر کان — راکنت تیکبادات هر یک کنایتی
ندا است در که تو ذکر و احتسا چرخ — انصاف همه بدانسب عطار و کفایتی
حدات چرخ وجود تو غصهای سا — هر یک ازین سه کاه ندارد نهایتی
در حق من اگرچه گروهی ز حاسدان — هر یک همیکنند بنوعی سعایتی
ستفسود دیده ره بدهی می برد شنو — گر باشدت ز نور ضمیرت هدایتی
در هر زبان از سخن من فسانه ایست — در هر ضمیری از سبب من حکایتی
حضرت که مرعی از وسته حقوق خلق

روز و شبی همیکند باید فلک بدان — کس مدحی ز قرص مه و خور جزاتی
گر پرده پوتسی تو علی الوجه واندی — آیینه پیش چشم نکردی حکایتی
با من جهان بدست وگر زین بتر شود — حقا گرم کری کنداند وی شکایتی
گر دوستی ندید کی تو جنایتی است — دارم جنایتی وچه محکم جنایتی
جمعند حاسدانم و تنها من نصیب — والانصاف دل شکسته شدستم بغایتی
با این همه ز قصد همه عالمم چه باک — گر باشدم ز لطف تو اندک عنایتی
دائم بود حقوق رهی را رعایتی

وله ایضا

اقتضای ارادت نهار حکم خدای — اساس سلطنت روزگار بر شوای
رح را زبس یکه گر شاوج بود — ستارکان تشاوب شوند چهره کشای
شکوفه میوه و بدل ز هر درد بجهد — فقد بسی کی و شود میوه بوستان آرای
باید ابر و گهر زیور وجود شود — اگرچه زاید کوه هزار گردون سای
ز اصل برکه و شاخ و سایه وار تو — زیک گرچو جدا گردستان چمن پیرای
آفتاب دو صبح زندگانی و بس — جهان بگیرد خورشید آسمان همای
لوهر بلی ابتر سینه موهبتی — چنان زمالست روزگار جانفرسای
دیر مداد فته بهم خوشدیم و هم بتنگ — درین معامله هم ساکنیم و هم درای
بوهال حست متعهد و طی انقضا — رسید وعده بدین سزوار عالی رای
ای جلال ترا جیب چرخ دامن نوبتی — زهی کمال ترا کوه تاف دست گرای
رخط عقل فراهم دیارد کام — تو گر تو با یک زنی بر خیال کار افزای
دست آب بهر کبر را بجهد سخاوت — کنون کرم کن و بر کان جنیوا بگرای
هم حسود تو بیخ و درخ چرخ عقلش کفت — که تا همیخوری این غم بروی همی آسای
ای کامنساری بر در که تو کردایند — چو کوره آتش باشی چو کاه آهن خای
بکو با به همی بسبد شد حسود تو فنا — بدان هوس که گل سازد آفتاب اندای
ای گر بخواه در است جهان شود ایمن — ترا برآمیزد درشام ترص بهای
ای فرو مهدده گذشت مطرح تو تمکن — بالوج چرخ قناعت بجای خویش گرای
ملکو ببا لکه ازان احدا و بر کشید و بست — ترا انبا شد پروا با آسمان فرسای

قیاس آن ز شب و روز و ماه و خور سکی — گرچون یکی برود دیگری بگیرد جای
ولیک بعضی ثابت تر ند از بعضی — بیان آن بکنم پس بفکر معنی رای
چو دانه سخت شود پای عزم سست کند — ز مرغزار بقا سبزهای لطف نمای
بپژمرد گل و ماند گلاب پاینده — ازان سپس که ز گل میشود گلاب جدای
زکام بر بخور و سالها دوم و ندان — اگرچه باشد و ندان اول اندک پای
چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود — گر اعتضاد برین ستون نبودی
کرمی نبخشد چیزی ز خسروی تعقیب — کرمی بگیرد چیزی ز غصه ها بالای
خدای هر سر صد سال تازه گرداند — کسی که دین همی برد و بود بر پای
جهان مکرمت و جود رکن دین مسعود — خدایگان شریعت امام راه نمای
ز عدل تست که آئینهای کردون را — شود بوقت سحرگاه صبح زنگ زدای
زبان کلک تو گر دست تیر راد بود — گردید چون ظلمت ما ز دلها انسای
ز رسالتان جناب تو باز میگویند — میان من که حکایت بدی ز فرمای
ز نوک تیر حوادث که میرسد بروی — مسام خصم تو پر دیر میت خون پالای
کلاه گوشه خصم تو گر به بیند چرخ — بهم فرو شکند طاق او چو چین قبای
همیچو رود دم ایام و میزند لاف — معاند تو که آرباز نده است چون نای
فلک جنا با جاه تو پیش ایشان پایست — بکام صبت یکی کرد روزگار بر آی
هنر زپای در افتاد دست او بستان — زبان عقل بر و بست بند او بگشای
پس آنکه از پی تشریف نیک خدمتش — غبار موکب خود بر جبین او آلای

بهتر نوا از آنم که در ممالک نظم	عیان هیچ نخوانیم بلفظ چه ای	همی نیارم گفتن که خاکپای توام	چرا ازانکه نیم زانکه ده خوش سرای
بپیش هر در را امروز دشمنست کسیست	چو تو هیچ نیوشی و چو من هیچ سرای	ولی دو عیب بزرگست این ثناگو را	چه باشد آن دو سپا نیست و نیست گدای
زبس که می بگداز و تنم زغصه و درد	بجان رسیدم از شاعران یاوه درای	فغان من همه در گردن خران کمرا	بجز دهان و زبانی نماند هیچ درای
مفتخرم بادای وظایف مدحت	که ازو عاقبتا نیست یکدمم پروا	بسی بجست قضا یا بکه کرد دریافت	بر آستانه تو کامرانی دو سرای
ای نسیم لطفت عنبر سای	**وله ایضا**		وی زلال کرمت جان افزای
همچو دست تو بکوه سر پای	سر کلک شده انگشت نمای	التفات نظرت مایهٔ بخت	سایهٔ عاطفتت فر همای
تا همی کوه شکافند به تیغ	لشکر سنگدل آهن خای	جان ما سوختهٔ هجر تو شد	کاهن و سنگ بود آتش زای
گوییا از پی این حالت گفت	پیش ازین خاطر آن نظم آرای	همچنان بندگان بند درست	که ترا دید و نشد بندگشای
تیغ عزم تو از آن مستغنی است	کر شود سنگ از و زنگ زدای	یاد اگر کاه ربا نیست بطبع	باد قهر است ترا کوه ربای
هیچ دانی چه سبب بود که کوه	نشد از هیبت تو اندر وای	چون گیاه گوشهٔ قدر تو بدید	بکمر زند دو دامن زقبای
پا بهمزدی طلب نه از خلت	تا ش قهرت نکند دست گرای	سنگ خلت ز پی جنبیت	خواست تا کوه نماند بر جای
نزد قهر تو شفیع آمد و گفت	برکه از بهر دل من بخشای	پارهٔ سنگ چه سنگ آرد خود	نزد آن هیبت گردون فرسای
دو سه روزی ده مر آن بر خیز	ملکش سنگی و خود می آسای	این سخن گر ز منت باور نیست	تا باد سخطت را فرمای
که برو تیغ زد دستش لبستان	کو برو جوشنش از بر بگشای	تا جهان در کمرش یازد دست	که بکلی خط درآید از پاے
پای قهر تو کجا دارد کوه	ورچه باشد هراو گردون سای	تندی و تیزی زنا همواری-	نهد ار سرچه ترا باشد راے
گرچه چیزیست بپاسخ دادن	لنگ گردد اگرش گوئی های	چون نعلش تبر او زعرق	گر بر تیغ زنی مهر آسای
بانگ بر وی زن و بنگر که دلش	گردد از هیبت تو ناپروای	گرچه ظرف گرا ولیست	جا کجا یاره نشینست و گدای
بر جگر آب ندارد آنگه	تا بزانوش بخاک اندر پای	بی سبب تیغ کشی سنگین دل	پیربان لاف زن یاوه درای
گردن افراز چو اشتر و نماد	بانگ درگیرد هر دم چو درای	پیش قهر تو صدا بادی گفت	کای گران خیز تو بالا بنمای
خیمه تا چند زند بر سر کوه	لالهٔ نعمان از بهر حنای	پای همت بکش از دامن کوه	دست اندیشه بیادش بالای
طبع موزون تراز وصفت تست	زحمت سنگ چه بر تابد وای	روزمان بی تیغ تو بشکوفت	آفتاب از سر کوه بر آی
جان مالی و بکه پیوستی	**وله ایضا**		همچنان تا بقیامت می پای
ای نیاو دهنت در لب جان شیرینی	وی گرفته زلبت کار جهان شیرینی	شکرست آنکه باتست لب بستان حاست	خود ندانم که چه چیزست بدان شیرینی
هر کجا چهرهٔ تو سفرهٔ خوبی گسترد	دهنت آورد آنجا بمیان شیرینی	بندهٔ آن لب لعلم که بشیرین کاری	آورد بیرون از غالیه دان شیرینی
گر بمغز ددم از سخنت دلگرمی	گرمی افزاید بی هیچ گمان شیرینی	از دهان تو بتنگ آمد شیرینی ازانک	در دهان تو نهاد دست زبان شیرینی

خط تو سبزه و لبها نمکست انکه چه / نمک و سبزه که باشد به زبان شیرینی
از رخت کام دل اندوزم اگر عمر تو باد / نخل حاصل کند از گل زبان شیرینی
اگرت در دل من جای بود نیست عجب / در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
کمی ای جان جهان ناخوشی از حد مبر / چون جهان با من اگر چند چو جان شیرینی
دل تنگم چو بهانات دهانت آید / از حدیثت بکن آرد بستان شیرینی
بس غلام خط هندی تو مگان عشقش دو چشم / چون بدزدید ازان تنگ دهان شیرینی
تنگ شکر چو فروخست دران تنگ شکر / زود بکام دل تنگم برسان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شد است باور نیست / در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی
بر لب رمح اگر دست بمالد بمثل / همچو نیشکر تن آید ز سنان شیرینی
نخل بادام آن کلک دهان بسته او / که خورد تلخ و عوضش بخشد ازان شیرینی
بر مذاق عقلا لفظ و معانی خوشش / همچنانست که در آب روان شیرینی
بر شکر پسته بخندید که او با لفظش / بچه کار آورد از خوزستان شیرینی
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کار است / نیست عجب نبود از رگ زبان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود / مغز همچون شکرم در استخوان شیرینی
سخن خشمت چو بادام شکر گو بکند / در لب از شرم حدیث تو نهان شیرینی
در لب و چوب گرفتار از الست نبات / که بدزدید ازان کلک بنان شیرینی
کار کی پیش گرفتست لب تو رهی / که دران کار بود ناگزران شیرینی
این شکرها که بسیار خرد موزونست / چون چشیدی بکش اکنون بقبان شیرینی
چون تهی گاه تنم پر شکر گشت دهان / گاه از خاطرم اندر خلیان شیرینی
یک قلم نظران از ره صورت گوینده / که بخود دیدم خود از عرش فلان شیرینی
همه آرام دل من ز شکر خنده لبست / گر چه سودی نکند در خفقان شیرینی
تلخم از روی ترش گر چه کنی تیز بیا / گر چه تلخست حدیثت چو روان شیرینی
نیشکر را اگرش در لب شیرین گیری / از دل نی چو نی آید بفغان شیرینی
گر چه شیرین دهنی چرب زبانی مسکن / زانکه با چرب به خورد توان شیرینی
لب و دندان و زبان و سخنت شیرین اند / آری تو بر تو خوانند چنان شیرینی
نشود دور ز چوب تو چو از چوب نبات / هر که داند که تو بر دل بچسان شیرینی
دگر از تنگ شکر خرج نخواهی که کنی / با دام از سخن من بستان شیرینی
از سخن تو آنکه زبان تلخش وقت عبیر / چون لب یار دید خنده نهان شیرینی
آتش اندر زند از سینه نی لب شکر / گر نهد با نخش پیش دهان شیرینی
تلخش زرد چو شمع و ضرورت باشد / چون همه ساله بود خوردن توان شیرینی
عسلی دارد و بر جامه فروزنار مجوس / نخل اگر با سخنش کرد عیان شیرینی
کاغذی مینم صابونی و بر روی قلمش / کرده بی آتش آتش بدخان شیرینی
سرو را کلک ضعیف تو بشیرین کاری / تلخی عیشم را اگر دخمان شیرینی
گر تو داری سخن خویش بخلق ارزانی / در جهان نیز نیابند گران شیرینی
طوطی از با تو کند دعوی شیرین سخنی / بد بالست و بود در بدیان شیرینی
گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست / تره اول بود و آخر خوان شیرینی
همه شیرینی عالم ز تو می باید جست / که همی باردت از نقطه و بیان شیرینی
تا بشکر تو دهان خوش کنم از خود بمثل / آرزو آیدم اندر پی نان شیرینی
می توانم که بیابایم ازینسان خوانی / از لطایف زگران تا بگران شیرینی
شکر تو بر سر من سر تو شکر من باری / از تو خواهم من و از من دگران شیرینی

بدیدمت که سر آن من ملت داری / که دست باز کشی یکدم از ستمکاری

وله

تو ایمان ز شراب غرور و خود مستی / کنون خلق بریزی وجه پنداری
همه سیه گری آموختی ز طره خویش / چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری
مرا که خود ز جفای فلک گرانبارم / گران سری تو ز میخور دسبر باری
چنان بخند که خونین برون برم گریه / که زهر خنده زند تیغ وقت خونخواری

چرا آفتاب همی بینم انکه سوی تربت / روانه کرد دل از ایام خط بیزاری
گمان بری که ندانم که چون من که بختت / بدان که چشم تو خود را نهد به بیماری
چو اشک خویش سر اندر جهان نهم ز جفات / کرم و می بکند آنده تو دلداری
دلم بچاه زنخدان خود را فکندی / کنون بسنگ سر چاه را بپیاری

سرچاره ده در شب شود پدید و ترا | زماه چارده شب بیشتود بیداری
اکر بطبع کشد سر بسوی بالا دود | چرا بپای کشی زلفت از نکونساری
زمین بسبزه زنش او را بجو که چون دامن | مده بباد سر خویش از سبکساری
حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او | ربود از سر کردون کلاه جباری
دماغ هر که ز مهر تو نیست چون نرکس | دران دماغ نباشد امید هشیاری
بخواب امن چو لغزد وقت در عهدش | بحزم دولت او باز ماند بیداری
دران درخت که باد خلاف او بجهد | عروق او شود از اضطراب سیاری
ز فیض باد نسیم جمیل بپرورد اصحابی | بطوق منت مالک رقاب احراری
سحاب میل ازان خاک سر بساکی دد | که از تواضع بروی دو کام بکذاری
کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند | بروز بار مژه اند خصم بکارے
سنان که عامل فتنه است در ولایت تو | چو سین ستون نخ کرد دست بیکاری
جواهر حمائلش آب کردد و بچکد | اکر بقبضه کین کوه را بیفشاری
ز موج آب نشد کنبد حباب خراب | دران دیار که حزم تو کرد معماری
کمند قهر تو کر باد را کلو کیرد | صبا نفس نزند تیز جز بدشواری
بود دیر آتش و آبش کند چو اندیشه | کسی که در کنف جاه تست زنهاری
کشید نطق تو خط بر لب سخندانان | بدست چرب زبانی و نغز کفتاری
سیه کشتی متفرد مترجمی خاموش | مسخری متحکم مقیدی جاری
بریم سر کلکت کوی کشته زبان | ولی هنوز سیه کار و بسته زناری
چو بر نشستی و دادی عنان بمرکب خویش | زمانه با تو برد و لشکری برهواری
مخدرات ضمیر از تو مفتضح کشتند | ازان بریده زبانی سیاه رخساری
اکرچه لسکر دماغ تو خورده دو چراغ | شدست از اثر آن زبان تو قاری
ز هیبت بر سر انکشت قشت بزنک | اکر نه مستمع رازهای افکاری
میان بسته و پیچیده پای و چهره سیاه | ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتاری
چو نزد خواجه رسیدی زمین ببوسی و بس | پیام عیسی حرفا بحرف بکذاری
هوا و خاک سپاهان بمین مقدم تو | نشسته اند بحالی و لعبطاری

ز عکس این خط زنکار کون آن لب لعل | مراست دل چو دل بسمل از زنکاری
بروز روشن روی تو زلف بند و پیشتا | کشیده دست بدل دزدی و بعیاری
بعهد معدلت خواجه فتنه انکیزی | اکرچه بردلی ای زلف نیک می باری
حیات بخش افاضل عمید ملت و دین | که نیست کنه معانی او ز بسیاری
در آب بیانه نکونساری شود کر نه هیچ | نشان تکیش بر سطح آب بنکاری
ز باد سرد کجا آب منعقد کردد | بلطف طبعش اکر آب را در آغاری
بکاه لطف امل را بهی کران سایه | بکاه عنف اجل را بمرد نشماری
زهی نموده در ایام تو پشیمانی | فلک ز سفله نوازی جهان ز غداری
بروزکار تو سنکی نهاد خود را کوهر | برو بقهقهه خندید کبک کهساری
کمال عدل تو تا کار ساز عالم شد | ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری
بکرز کوبد در دولت تو آهن سرد | ز تیغ یاره دور دولت تو خونخواری
رواست کر نکند دوستی زر کرست | که کرچه روی سیاهست هست بازاری
بر آستان تو لبش شب کر آورند برو | نجوم ثابته در آرزوی مسماری
ز حد قطع شود هیچو تیغ یکدسته | هر آن دو رو که بعهد تو کرد طراری
خرد بخانه تو از سر تعجب کفت | چه طوطی که سراپای پای منقاری
بخوش زبانی انکشت نمای اطرافی | ز تیز طبعی مشکل کشای اسراری
دقیقهای سخن زان مخمرست ترا | که بهر ضبط یکی زان شبی بروز آری
تو آنکه چون کمر کارزار در بندی | مروت که دوئین تن است برداری
بیک شبیخون کیسو کشان بروم و ری | ز زنکبار دو صد ماه روی فرخاری
تسلم بهی من آلوده ز خوان کرام | چو من بسبزه زنش از بهر آن کرفتاری
چو کودکان نوآموز پای در نهی | بهیچ مکتبی الا بکریه و زارے
تو بیک عالم غیبی سوی خردمندان | ازان چو پیکان دایم قرین اسفاری
بیاض روز چو در زیر پای آوردی | نهی از آن پس سر در دل شب تاری
هنر نوازا یکباری که داهش کشت | ببشتی کرمت از را اسکم خواری
دران مصاف که از رزمکاه کینه سرشت | تو میدهی بکرم اهل فضل را یاری

بجیت تو اگر نز میکنم باری / کز ازملابس لقبس سب هشت عاری
هنر وگر خواری. حو مان گشته معانی نو / بلی گشته غریبان هر آینه خواری
مرا اگرچه گرانم بجنس کرپرمایه / بهر متاع گران اگر کند خریدارے
بجز نه تراپندگان دگر هستند / روا است کار من ار بد زمانه بگذاری
اگرچه پردی من باضطرار کند / اگر این قصیده بخواند ندان تیاری
۱ کسی بگفتم و احسنت نشد گفته / ازان ثنا که باصناف آن سزاواری
صلاح سمع بیون ازین فزون نعم / بشرط آنکه تو نا گفته گفته بشماری

توان نه که بحر راه بکرمت سپری / توان نه که بجز تخم نیکوئی کاری
بپای دار مراچون نماز هر روزه / نه همچو روزه که هر سال یکماه داری
زحضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست / که کس ز عیسی مریم نجست بیطاری
هنروران برلطفت ودایع کرامت / ودیعه را تو بهر حفاظ بگذاری
سخن بپایه قدر تو کی رسد که بخود / ز روی مرتبه افزون ز حد مقداری
ثنا درست که هر بار تو زبان بهی / که گفت جز ز سرا بساط همکاری
بسا که اطلس افلاک را بگرداند / همین بیند لقایت قضا بسماری

ای که در شیوه نکو هر باری / اگر جواهر زبانت یاری
در تلف گر بسر خامه تو / وین چه لطفست بدین بسیاری
قلم تو که کلید کرم است / نبود معده دوزخ ناری
بکجا خلق تو مجمر سوزد / چشم بد دور ازین بیداری
هر کجا آنجا بی دعقد / گرچه چون باد صبا بیماری
ورچه در تو نکته اثر بیست / خاص احوال مرا غمخواری
شد درستم که تو بی چشم و جود / آن عرق نیست که می پنداری
رشحه جود است که چون ابر کند / شد جهان بر دل چشم تاری
تو دو برخیز که می دو بخورد / ای همه لطف و نکو کرداری
تو بکند و که خواهد آزار / این سخن را بهوس نشماری
حرف علت اگرت گرد مقیم / قلم خود بسلامت جاری
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص / کار من چیست بدین دشواری
۲ همچو لعل جگر پر خونست / سختی و تشنه و ناهمواری
بسکه دیده من ز گریبان رستی / بر سر فصل خط بیزاری
گشته بد خانه معنی ویران / لطف عذب تو بشیرین کاری
کس خریدار نباشد ما را / با شدت جود غم من ناچاری
چشم دارم که تو از گوشه چشم / گر تو حق هنرم بگذارے

وله ایضا

طوطیا نزا لبشکر گفتاری / این چه خلقست بدین زیبائی
رد در نخل کند مسمارے / چون کند هیبت تو دندان تیز
نکند باد صبا عطاری / نیستی خفته رکار فضلا
تو ز انگشت فرو نگذارے / لفتت صحبت جان می بخشد
چون سر زلف بتان دلداری / کرم عام تو صدره گردست
که نه تیماری مردم داری / بکه تب که دگر بار مباد
همه اندام تو گوهر باری / علم الله که ز رنج تن تو
بار تیمار مرا سربارے / نیست ذات تو برنج ازرانی
چون تو موری بستم نازاری / ذات تو بسکه لطف ازلست
تا ازان هیچ بدل درناری / که قضا از پی تصحیح تو کرد
وی ترا اهل هنر زنهاری / اندرین عهد تن آسانی اخلاق
بکشش اینک ز رخم دیداری / زانکه چون کوه فلک با من کرد
بس که بردم ز عزیزان خواری / لاجرم میکشم از تو میدی
گز نگردی کرمت معماری / جانی از تو بتنم باز آورد
گر نه لطف تو کند معمارے / چون توئی غافل اهل هنر
برحاشم نظری بگمارے / حق گذاری که باشد طمعم
صدا ازین عید بشادی گذران / همه در نعمت و برخوردارے

ای آنکه بکر و عقل و دانائی | جز خدمت درگهت تمنائی
وی آنکه ندیده ذات پاکت را | مهر تو چو چرخ عمر فرسائی
با دولت تو سپهر دیرینه | لی خاطر تو نهان و پیدائی
ناخاسته کارگاه عقلی را | با جود تو ابر باد پیمائی
با سنگ وقار تو کجا یارد | از اطلس نه سپهر پهنائی
تا بسته و نزد ای سال خورد تو | وی چون تو ندیده شیخ دانائی
لی لطف تو زنده مانده ام آری | در آرزوی فضای صحرائی
در بر نعیم تعبیه آهی | در سینه من ز درد خونائی
هر ساعتم از سپهر تشویشی | چشمم چو ضعیفی از توانائی
تن درد کرده دیده با دید | گاهی نظرم زبان گویائی
گاهی ز عصا کنم قلاده زری | با مردم چشم خویش سودائی
چشمم که ز روشنائی آسودی | کش نیست بسوی روشنی رائی
گوئی ز چه خاست اینهمه وحشت | از خلق نهان شده چو عنقائی
بر دوخته چشم همچو شاهینی | خفاش چگونه گشت حربائی
از درد لبی بجان بکردیدم | دادند نشان تو تیا سائی
این مردم چشم من که بد طبعش | وز طبع لطیف راحت افزائی
در مسند تیره با دل روشن | چون دید که نیست وقع دانائی
گفتند که هست درد بی پرسش | گر دست بدین حدیث دانائی
خود یاد نکرد خاطر عالی | با عمر و کانت نیست پروائی
زان بیش طلب مرا که کم یابی | چون بود نصیب ها آسائی
من بنده عیادت از سیر دیدم | پیوسته نجیب نسیم برنائی
در پیش تو کار من چنین نازل | نزدیک تو اهلی تیره رائی
عمی بود آری صاحب الحاجه | کوری که بدست و کو نیلائی
بادت بزمان عمر مستغرق | هر امر و نهی را که هست فردائی

وله ایضا

گردون هزار دیده بینائی | رای تو چو مهر عالم افروزی
پیر است شده زبون برنائی | تا برده مه تیران علوی را
استاد تر از تو کار فرمائی | با نطق تو شک و داندوی
نه گنبد چرخ زیر و بالائی | بفزوده لباس احتشام تو
چون غره آفتاب سیمائی | ای چون تو نزاده دهر فرزندی
الحق نبود چو من شکیبائی | افتاده بدرد چشم در کنجی
در بر سخنیم مندرج وائی | بر چشم من اشک را شبیخونی
هر لحظه از آفتابم ایذائی | چندانکه قضا رود در خورده
آموخته هم ز علت اعضائی | کز لعبت چشم من گرانجانی
هیهات که کرده چشمی از پائی | در آرزوی تو می نبرم ز نیسان
وز دی بود دلیش هم هواسائی | امروز چنان شدست و ز خونبا
گر زانکه نرفت مردمی جائی | خون بوم از آفتاب متواری
با آنکه چو طوطیم شکرخائی | خورشید جلال تا نکوئی خود را
تا خود که کند مرا مداوائی | هم عاقبتم ز سهم اسپ تو
در علم نظر چو ژرف دریائی | از خاطر تیز نکته اندیشی
همچون صدف از درون گهرزائی | در کرد و بردی خود فراز اکنون
اول که ز مدمنو و مبدائی | امروز یقین شدم که مولانا
کش هرگز نبود بنده جائی | هر چند کنون ز رامش و شادی
مانند بنده مدحت آرائی | تشریف تفقد سلیمانی
از زید حضور من تقاضائی | با پشت دو تا بر آستان تو
وانگاه ببین چه خوش تماشائی | گردون وسیلتم همی سازد
وین نیز رهیست هم معمائی | این آن مثلست که راز یاران گویند

وله فی التهنیه

دریغا که پژمرده شد ناگهانی | گل باغ دولت برون جوانی
بحسرت برفت از جهان رادمردی | که بود شش بر اقلیم دین قهرمانی

سپیده دم روز اقبال بود شش
زتابوت کردست اجل تخته بندش
زکابرک او چون برآمد بجشه
جهانا ترا شرم ماند که بی او
تو گشتی بباد فنا شمع دین را
چه هنگام سرسبزی لست شهری
لب لاله دل سبک چند خندد
زدو بستان همچون نرگس بهن خشک
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشای
بنزی بارگاه برادر خرامی
بسا جان که داوند می در تقدمت
همه بیت از یک سفرنامه خشک
تو بس جا یکی در سواری ولیکن
چو آنجا مقام تو محمود آمد
بکندای بداندیش او از وفاتش
همیشه پی شادمانی غم آرد
بحمد الله ار چه ستاره فرو شد
چو بر جا بود رکن باطل نگردد
بپیام نکردت از جای رفته
میان تما خاک چون حایل آمد
ز بر رونق ذو قست این شعر لیکن

بدین تیره شب خود کرا ید گمانی
چو سرو سهی قامت پهلوانی
ز آفت برو جست باد خزانی
کنی عرصه بر باگل بوستانی
چراغ گل از خار بری دمانی
سیه گشته زین ماتم ناگهانی
نمی ترسد آخر ازین دل گرانی
بسوسن نه لایق بود تر زبانی
ز بیماری ار چند بس ناتوانی
تو مارا سوی حضرت خویش خوانی
یکی از نهیب و دگر فرد کسانی
بدین گرمی آنجا کجا میدوانی
چو چوبین بود مرکبت چون دوانی
نکردی درین خاکدان ایرمانی
ز چنگال مرگ ار برستن توانی
چنین تا بود در گیتی فانی
بجالیست خورشید چرخ معانی
ز نقصان یک خشت اصل مبانی
که تو قطب اقبال این خاندانی
قمر منخسف شد تو جاوید مانی
مرا ئی نیامد زمن هم نهانی
ز فرزند و جاه و جوانی و دولت

دریغا چنان کامرانی که تا که
نهالی سرافراز بدینک گردون
بوقتی که آمد گل از غنچه بیرون
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس
بنجشودی آخر بدان سرو مست
چه رنگ آورد ارغوان کرد حلقی
ز باد خزان بخت در دامن گل
خرامنده سروا بگو تا چه بودت
نشستست صدر جهان باردادن
ز دیگران آسوده را بر نشینی
پس از انتظار دراز تو الحق خو
رهی دور در پیش داری و ترسم
ز بالای چرخست نام تو گرچه
بنالید ای دوستان و بگریید
چه شادی بمرگش که آخر ترا هم
هم از صبر جوشن کنیم ار چه سست
امام جهان رکن دین صدر عالم
ایا سرفرازی که این هفت گردون
تو خورشید شرعی و او ماه ملت
ترا والپسین انده این باد و داور
خدایا درین ساعت از گنج رحمت
تمتع ده این خواجه را جاودانی

شکستند در کام او کامرانی
ندادا آبش از چشمه زندگانی
شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
بقهر از جوانان جوانی ستانی
چه سنگین دلی و چه نامهربانی
نخون جگر جامها ارغوانی
کنی تازه تر از گل بوستانی
که امروز کرد چمن ناچسانی
تو غایب چرائی جهانا ندانی
نه چند لشبو لیده را بر فشانی
ز این چشم مید استشد ارمغانی
کزین نوبت اندر سفر و پیرانی
ز زیر زمین می بندت نشانی
بران طلعت خوب فرکیانی
دهد دور گردون ازین دو تکانی
گشاده چو شد ناوک آسمانی
سرافراز ایام نعمان ثانی
کند بام قدر ترا نردبانی
شده روشن از هر دو چشم ایانی
که شادست ازین و اپسین شادمانی
هزاران لطیفه بمی کش رسانی

قد تمت المجلد الاول من کلیات خلاق المعانی
کمال الدین اسمعیل الاصفهانی ویلیه جلد الثانی

فی المتفرقات

المجلد الثانی

بسم الله الرحمن الرحیم

دل براحوال روزکار منه | هیچ برخود با خست بیار منه | گل مقصود نشکند زین خار | خویشتن را تو خیره در خار منه
دشمن تست نفس استاده | آرزوهاش در کنار منه | صورتش چیست همچو مار دراز | دست خود در دهان مار منه
در مقامی که سیل خیز فناست | جز بنا هارد استوار منه | رهگذار بلاست دنیی دون | دل بروا ازپی قرار منه
قیمتی گوهر است گوهر دل | برزه بر راه و رهگذارش | خوشدلی را که در بدیجا نیست | چشم بر راه انتظار مست

طبع خود در روزکار بسیکوید | اهل ما به ساز میجویند

در دولت جای هیچ بندی نیست | زان چو تو خویشتن پسندی نیست | چون اثر در دل تو می نکند | گریه بیرون زریشخندی نیست
گر جهان در شود باتش و آب | فارغی چون ترا گزندی نیست | یک وجب نیست بر فلک که در و | رخنه از آه مستمندی نیست
مرگ را از برای کردن عمر | بهتر از روز و شب کمندی نیست | گرم روتر ز بادپای نفس | راه آجال را نوندی نیست
حرص کم کن که عقل و دانش را | بدتر از حرص چشم بندی نیست | کی پذیرد ز گفته ما پند | برگرا زین وفات پندی نیست

کاه در خرمن تو سم بنماند | همه بر تارک جهان افشاند

دیده را نیست باز و بگشائید | قفل در بند آ و بگشائید | چشم و لب را ز گریه وافغان | که ببندید و گاه بگشائید
کوکب خواجه در رسید از راه | صفت ببندید در راه و بگشائید | ور کرامروز را ده خواهد داد | حق از پیشگاه بگشائید
برنخواهد نشست دیگر بار | تنگ زینش ز گاه بگشائید | لب ز انگشت عشلت از محش | آن نشان سیاه بگشائید
در خانه نخست دربندید | پس در خانقاه بگشائید | چون ازین در گذر نخواهد کرد | خواه بندید و خواه بگشائید

ای دل ما هوا آتش رسیدنت | بتر از رفتنت آمدنت

خرج مختصر نباید کرد | هیچ کار دگر نباید کرد | مایهٔ اشک در چنین ماتم | کم ز خون جگر نباید کرد
خاک گورش که خشک چشمان نیست | جز بخونابه تر نباید کرد | زین چه با ما همی کند دنیا | خود بسوی او نظر نباید کرد
وانکه زین پس جوان و دولت | اعتمادی بکر نباید کرد | با غرضی چنین که ورای ماست | سر ز خانه بدر نباید کرد
چون همی زیر خاک باید خفت | سقف خانه بزر نباید کرد | بسفر رفت و این سخن نشنید | که سفر در صفر نباید کرد

سال عمر تو چون منازل ماه / کی بپای عمر بود کوتاه

هر کجا بنگریم ای چیره است / وحشت و ظلمت و بلا و عناست
تند شد زود دود لم و تاریک / تا مرا چشم عقل نابیناست

همه باز آمدند خیل و حشم / وانکه سر خیل بود ناپیداست
او ز راهی دگر برفت مگر / بی‌خبر ز انتظار مولاناست

باز پرسید از خواص خدم / تا ز پیش است خواجه یا ز قفاست
نا توانست یا بجواب درست / چه سبب پاسش از زکات حدیث است

ایکه ما کرده‌ایمش استقبال / قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار انچنین که می‌بینیم / حامی واحسرتا و واویلاست

دست گستاخی دراز کنیم / سر تابوت خواجه باز کنیم

تا بکوست رنگ رخسارش / تا چه رنگست لعل در بارش
تا جگرخوار یا شکرخورده / در قفص طوطیان گفتارش

تا کجا برد لب پسته نمکش / آن شکرخنده بجز دارش
آه گرد گرد راه و رنج سفر / نه بر آب خود ست دیدارش

یا بغربیل مرگ ریخته اند / خاک ادبار بر دو رخسارش
نه خوشابست در دندانش / نه درستست چشم بیمارش

تند باد اجل پریشان کرد / زلف مشکین و چین دستارش
تیز برخاست آتش از جانش / زود بنشست باد بازارش

دوری از ما اگر چه نزدیکی / همچو آتش زود تاریکی

ویدی آن دولت جوانی او / وان همه لطف و خوش زبانی او
سر لیو واکشد اگر دل من / کند اندیشه در معانی او

نامش از آسمان بلند ترست / رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین بقیمت عشقش دادم / ورد دل بود از معانی او

ملک الموت نیک سنگدلست / که نبخشود بر جوانی او
گر شش قصد کرد و ما بکشد / لطف الطال جان ستانی او

جان خود همچو صبح دولت داشت / دلم از بهر مرد کانی او
همه در عمر رکن دین افزود / هر چه کم شد ز زندگانی او

تو نه منی که کوته عمرست / که درازی روز راسبب است

حاصل دور روزگار اینست / همه را انتهای کار اینست
چند بویم سبزه از چپ و راست / چون سرانجام سبزه زار اینست

چند از این گونه گون شمار غلط / چون فذلک ز هر شمار اینست
ای ز جام حیات مست غرور / مستی عمر را خمار اینست

غم کاری مخور که پایدار نیست / چون سرانجام کار و بار اینست
ای همه روزگار در غم و رنج / فصل بخت و روزگار اینست

تو ز خاک و ده برابر ماست / زانچنان خواجه یادگار اینست
گر چه اینحال صعب و آفتیست / چه توان حکم کردگار اینست

خاک ری خود غریب دشمن بود / در ته او راچه وقت رفتن بود

تخت جاییست جای اسمعیل / کو شکوه و لقای اسمعیل
ای دریغا که تخته بنا فناست / صورت دلگشای اسمعیل

تو همیشه درین جهان بودست / عید ضحی برای اسمعیل
گر قبول اوفتد کنیم همه / جان فدای لقای اسمعیل

ای ز دست تو زاده نیشه سخا / همچو زمزم ز پای اسمعیل
زان جنابت بدستبوس آمد / شاد باش ای وفای اسمعیل

گر روای تو بود تا بکنون / تو ولی اکنون نوای اسمعیل
بدعا آمدیم در این موسم / مستجابست دعای اسمعیل

	جاه و دان باد در سرای وجود	جان مسعود و ساعد محمود	
عمرت از آرزو زیادت باد	کرت طبع و خیر عادت باد	چون تو القای درس شرع کنی	منصب مشتری اعادت باد
تیر مستر تیز کونه مادح تست	دست فرسوده ملادت باد	عقل کل را چو من در تحفرت	زده زانوی استفادت باد
گرچه این ملک آدمی زا نیست	همه آن باد کت ارادت باد	دست گیر برادرت تا حشر	حسرت غربت و شهادت باد
زانچه با اهل فضل و دانش هست	لطف سوی من زیادت باد	پیشتر زانکه تا گفت گویند	که فلانی ترا سعادت باد
	ای جهان آفرین بقدرت کن	آنجوان را غریق رحمت کن	

ولہ ایضا

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند			بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما	گرچه خود با تنگها قند و شکر باز آمدند	چون ندیدم در میان کاروان معشوق خویش	گفتم آیا از چه اینها زود تر باز آمدند
او مگر از نازکی آهسته تر میراند اسپ	یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند	شرط همراهی نبد کان سایه پرورد مرا	باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند
تا کهان در نیمه ره طفل جهان نادیده را	در خطر بگذاشتند و با نظر باز آمدند	گوهری کش جان بها بود اندر آب انداختند	وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند	در بیابانی و خود یکدگر باز آمدند	فرد آوردند که تنها میوهٔ دلها ز آن	پس بقوام خویشتن هم بر اثر باز آمدند
وه که چون آغوش بگشادم من از بهر کنار	چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمدند	وه که چون نومید گشتم از همه امیدها	چون مرا اسپ و غلام او ز در باز آمدند
دوستان و یارکان بر عزم استقبال او	همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند	چشم روشن چون ستاره مشتری او رفته باز	جامه بدریده چو صبح اندر سحر باز آمدند
بر نشاط روی او همسایگان کوی او	مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند	مشفقان از خبر پرسان بدروازه شدند	وه که چون نومید از آنجا بی خبر باز آمدند
چاکران کز غیبتش بی مشک بو خستند تنگ	سنگها بر زنان ما را ابر باز آمدند	آه از آن ساعت که همزادان او با چشم تر	بی برادر خوی چکان پیش پدر باز آمدند
چشم و گوش من که بود او بر سرای مقدمش	چون جوان دیدند حاصل کور و کر باز آمدند	خود چه گویم تا مرا آندم چه بر خاطر گذشت	کان عزیزان یکبیک از رهگذر باز آمدند
چشمهای من که می جستند دیدارش در آب	همچو غواصان ز دریا پر گهر باز آمدند	نازنین خویش را بار دگر کردم براه	باز ماند آن نازنینم یار چون سر باز آمدند
خاک غربت آتشی از آب حسرت بر فروخت	عالمی زان درد دل خونین جگر باز آمدند	شاخک نوباوه را کردند آنجا خشک تنگ	لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند
بر لب جوی فرو بردند سروی را بجای	پس بر باغچه آسا جامه در باز آمدند	چون بدیدند آن جوان را زیر آب و زیر خاک	مرغ و ماهی اندرش زیر و زبر باز آمدند
مردم چشمم که از وی روشنائی داشتند	از قبول روشنی ماه و خور باز آمدند	آشنا یا زانکه با او صحبت و پیوند بود	پس عجب نبود اگر بی خواب و خور باز آمدند
من چرا خونین نگریم چون همه پیکانها	از غم او هر یکی از من بتر باز آمدند	مایهٔ جان و جوانی بد زیان داد و ما	فرخ آنکو با زیان سیم و زر باز آمدند
تو کجائی ای پسر جانم برفت از انتظار	تو نمی آئی و گرنه از سفر باز آمدند	وی رشید تا مرا از تو نیامد سوی ما	ور چه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
سوزناک آمد هوای غربت کز هوش	مرغ اندیشه همه بی بال و پر باز آمدند	از دعا هست ترتیب کردم هدیه	ورده آن بدرقه چون بی خبر باز آمدند
روز و شب ماتم او گریه خونین کنند	چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند	شرم بادم از حیات خود که بی دیدهٔ او	ور دل من آرزوی خیر و شر باز آمدند
سخت جانی بیش ازین چه بود که در جای چنین	خاطر و طبعم با شعار و سمر باز آمدند	یارب آنجا را بهره ور گردان ز سود آخرت	گر رفیقانش ز دنیی بهره ور باز آمدند

کو خردش و شغب و ناله چرا نا شنید
عصمت آواره شد دامن چو باحت بکریخت
تا از این واقعه خود بر سر ما چه گذشت
گر شکایت شمار اگر این اندیشه است
زار و نالکر دلها چنان پر درد است
بیکنامی همه عمر دهم شرح سخنت
روز تو صد است مرا خلق بخندید که مر
تو کر خصمی بخدا هم تو بیار است بکو
اینهمه گریهٔ خونین که بر این رخسار است
عالم را با خاک برابر کردند
تیر با کور فرو برده چه کاری معظم
گر خیال است کسی را که بنوعی رسد
سوزنی بردم تیری چو نهادند ببین
بی رونق و دلها همه اندوه سوا
بیت برونق وی این خواب درازی که او
اینهمه سلطنت و قاعدهٔ خواجهٔ ما
رسم تحویل نباید که چنین فرمانید
دشمن و دوست تمامی نگرند از هر سو
تا که این مشعلهٔ شهر همه بنشانند
ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده
سنگ و سندان چه بود بر دل بخبران
آه منبر چرا این ماتم بر خاک افتاد
طالما تا از فرودستان مانع کر بود
طفل موه و در سر بس که بکند

وله ایضا

حالیت رخت برون برد و تماشا نوشید
وقت را لوحه کشید و بکرسش کو نشید
کر پس خواجه یکی شربت شادی نوشید
گریه و گریه که این حادثه را در خورد است
یا همین خاتمت و کار شهادت کویم
در چنین نغز نبی شعر لیاقت کویم
تا نکوئی که همین من بجلاوت کویم
از خنده از خوش لبی سوفار است
وز فلک سنک همی بارد حالی عجب است
بحر را خاک فرو خورده بکالی عجب است
پس از این شاد بود این حیالی عجب است
که خیال مرغ دلی بر دلی کر چنین
خواجه را ما نا کر خواب نکردند آگاه
شب را زنده به بیداری کردی آگه
خود همین بود و برین آمد انا لله
بعد عمری سوی خانه بازین باز آمد
قهر و تمسکین و لطف کم آرارت کو
هیبت سایه ارکو شد و بشارت کو
آنهمه رونق و آن کل جسارت کو
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن کذران
خاک بهتر که کنون بر سر سر باشد
بیکسانرا پس از امروز که یاور باشد
آه زرسم که این سرفراز تر باشد
خود کرا زهره دیار است که آرد بر زبان

اگر بدانید حقیقت که چه کار افتاد است
با سر روی ما سخت سپید آمده ام
مرا از خود و نه زیر شمار آشر است
اول از منصب و از دست سیادت کویم
مردمی مردمی و فضل و فضایل شمرم
وا دیک معنی او داده ما شم بجدای
چو کلبد در خلد آید آمده عجب
خلق را از خود و از عمر بلائی عجب است
صبر را در دل اگر سر نه میدان تنگ است
من و هم ریس و چون من همه کس میدانم
آقالی را با تیر قران بوده و بس
مردم شهر همه جمع شده بر درگاه
که از صبح مگر خیز بدان خواب دراز
این چه رخست که ما را زسپاه آمد خیل
حشمت خواجه و آن رونق و شکوه همه رفت
صدر اسلام کجائی تو و دیدارت کو
چه فسادت که چنین زود رسی ارجا
فتنه بیدار شد و امن چو راحت بگریخت
دمبدم زیر لب اندر ز سر لطف و کرم
در جهان هیچ کرا خود سر منبر باشد
مسند شرع سر تو شد و لایق امینت
زایر و سائل اکنون ز که دریوزه کنند
یا که امن در جهان رفتی و تا دامن حشر
کاین چنان خواجه بدینحال برون شد ز جهان

خواجه را حال بدینسان و شما با نوشید
همچنین زنده ها اکر بخود رحم نوشید
کر درین سوک همه شب جامه سیه پوشید
که زمن مرثیت صدر جهان می نوشید
از علم و ورع و زهد و عبادت کویم
سخن مدرسه و درس و افادت کویم
کر در همین صد سال زیادت کویم
کر من چو سحر رسم سعادت کویم
این چه سالست که کر بار کرانی عجب است
اشک باری بر چهره محالی عجب است
کر دل خوش پس از این حال محالی عجب است
ز القران زاده کسوفی و زوالی عجب است
ختم منشسته شده ز نهایت بکجا
رسم او نیست ندانم که چه شد و او بیاد
کنده و بنیاد نه اساب و نه خیل و نه سپاه
خانه بی صدر بماند و در و دست سیاه
اندرین حادثه خود جوئی و شخوارت کو
آنهمه حلم گران سنگ که بارت کو
آه و واویلا آن دولت بدارت کو
سامن آن بخت تیسیر شکر بارت کو
یا کرا خاطر علم و دل دفتر باشد
علم فتوی خون کرید و در خور باشد
چون حوالتکه روز لبیان این در ما شد
دمن کوه رخون دل من تر باشد

خواجه بایستی با مدیح خود از من بشنود — نه که من مرثیه‌اش گویم و دشمن بشنود
هیچ من سوخته خرمن دگری می باید — تا که احوال من سوخته خرمن بشنود

هر که از گوش خرد پنبهٔ غفلت بکند — ای بسا پند که بی زحمت گفتن بشنود
ای بکشته ماند خود اندر عالم — این سخن کند ار مرد و گر زن بشنود

مرغ و ماهی بسر از نیو اقعه در حسرت تو — هر کجا گوش کند ناله و شیون بشنود
اندرین ماتم جانسوز که تو مستمعی — مار دیوار و در آواز گرستن بشنود

من کنون موبه کرم که بر من که در آیند — هر که خواهد که غم و درد دل من بشنود
کس شنیده است بدین سختی تقدیری — عالم الفضل و هنرمندی و حاصل هنری

ای کرده خاک لب خفته از ما پدر رود — گرچه بسیار بر آشفته ز ما پدر رود
ای که از رفتن ناگاه بیچاره روب بلا — خوشدلی از دل آزرده از ما پدر رود

ای گران قیمت در بستم لب شکسته — گر بالماس جگر سفته از ما پدر رود
ای گل تازه که در غنچه رخسار یکان — عیش از موسم بشکفته از ما پدر رود

گرچه بر حقی از این جرم که از ما دیدی — گر رخ زیبا بنهفته از ما پدر رود
دائم آید همی که بگفتار شنید پروایت — در نهان با همه کان گفته از ما پدر رود

او دیدار که با روز قیامت افتاد — خواب خوش ناخفته از ما پدر رود
آو منبر که دو تقلیست بره تو ... — جاودان باد بقای دو جگر گوشه ترا

تا صاحب این صدر که از کل جهان مقصود ست — بحقیقت چو سلیمان خلف داود ست
هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام — در دو گیتی همه تا قبحی محمود ست

اگر جز سن که امیدست دو چندان شد — هر چه معنی پدر بود در او موجود ست
از بزرگی و شمایل که به وی بنگری — بتوان گفت که هم صاعد و هم مسعود ست

شاخ اگر شکست و لیکن ثمرش باقی باد — گل اگر مرده و لیکن چو گلش مقصود ست
اول و آخرشان یک دگر خوبترست — در رخنه صاعدیان هم نه مثال عود ست

تا که این گلبن اقبال شود بار آور — اعتماد همه کان بر کرم معبود ست
بنده اسلام شکسته شد و ما پنجره ایم — اگرچه این جای تهی کرده و ما می نگریم

سرو را صدر انا کاه چه افتاد ترا — که ملال آمد از بنده و آزاد ترا
تنگ بود وقت ز جهان خیمه بفردوس زدی — تا فلک داد ز ناداری بر باد ترا

سرو آزاد بدیدی در چمن شرع رسول — خشک آن دست که برکند ز بنیاد ترا
اینهمه یاد تو از خسته دلان بسکه کند — چون تمام زن و مرد از دل جان یاد ترا

از تو شادی بدل خلق رسیدست بسی — دانم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
نیکوئی کرده بسیار و یقینم که رسد — آنهمه نیکوئی امروز بفریاد ترا

زندین دم همه آن چیز که داری بجاست — از خداوند تعالی همه آن باد ترا
ای خداداد در این ساحت دهر فانی — حیدر دین را بزرگان دگر ارزانی

وله ایضا

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند — این حکم بر من و تو تنها نمیکند
غارتگر حوادث در خانهٔ وجود — سلطان قهر هیچ محابا نمیکند

عامست حکم میر اجل بر جهانیان — لیکن دور آفتاب چنینها نمیکند
یک چشم زخم نیست که این چرخ نگون — جز زحمت ز ... یغما نمیکند

از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار — پس غافلست آنکه تماشا نمیکند
ما را اجزا القضا د چه ... چون قضا — از خود هزار شعبده پیدا نمیکند

اقبال ... تا که وا دیار دور قضا — آرند پیش ما ز پس پرده قدر
طوفان محنت آمد از این ابر فتنه بار — تدبیر با مشورت ما نمی کند

هر لحظه نیست نه که نماند بدان دگر — دست زمانه زیر و زبر کرد کار و بار
جز غدر نیست قاعدهٔ روزگار خلق — یارب چه فتنه‌هاست که گشته آشکار

باد غرور دولت و ناکه زگوشه — وا ز آهی کشند کرشان داد و بیمار
نه شرم خالقشان و نه ترس کرفت حق — یکسر گرفته اند مگر رنگ روزگار

آن سر همی برند که سوگندشان بدوست — الا زبان تیغ نباشد سخن گذار
وز دو ور اگر پیام فرستند سوی هم — نه شرع را مهابت و نه علم را وقار

بایکدگر بوقت عتاب و خطابشان — ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد
سد سکندری را یاجوج رخنه کرد — پیکانشان بود همه پیکان آبدار

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش

ما را درین مقام گرش دسترس نبود اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
بگذاشتند دین جدا ابا و هر کسی دینی برای خویشتن نهاد از برای خویش

از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم همچون کسی که سیر بود از لقای خویش
و تسوار اعتنا و توان کرد بر کسی چون این دو معامله با مقتدای خویش

هر کو چو روزگار ره غدر می رود از روزگار دیده ستاند سزای خویش
آوخ که کار فضل و هنر با سری فتاد خورشید دین ز اوج فلک بر زمین فتاد

یاران و دوستان همه در غم نشسته اند دل خستگان بوعده که مرهم نشسته اند
مشتی سیه گلیم چو اختر نیم شب در انتظار نیر اعظم نشسته اند

بر دست عالم کرم و لطف از میان و اکنون بسوک او همه عالم نشسته اند
در تنگنای خانه دلها بماتمست اندوه و رنج و محنت با هم نشسته اند

دم در کشید صبح جهانگیر در غمش هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته اند
در خشک ماند کشتی امید و اهل فضل در خاک آب دیده چو شبنم نشسته اند

بختی که فضل و دانش و معنی کجی شد جود و کرم نماند و بماتم نشسته اند
هر دم که دم زنند سر درد میزنند صبح از برای آن نفس سرد میزند

شطرنج حادثات چو با دست چون فتاد در دست طالع تعبیه بنگر که چون فتاد
نور بصر ستر قدر در حجاب ست بی اتفاق بحر لب چون فتاد

دست اجل تو تی شد و بعینی عجیب کرد در حضرت شاه شاهی از وی برون فتاد
دردا و حسرتا که بدست سیاه مرگ چون سست شد دو رایت دانش نگون فتاد

پژمرده گشت لاله نعمان ز باد قهر وز تخت بختیاری در خاک خون فتاد
بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب کی سقف پایدار بود چون ستون فتاد

تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است کاری بزرگ بود ولیکن کنون فتاد
سیلاب مرگ شهر معالی خراب کرد بیداد چرخ بحر معالی سراب کرد

پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد بر جان و مال پرده عصمت دریده شد
حالی که در ضمیر قرین قیامت است نگرفت دیده و عبرت آن نیز دیده شد

شب خفته روزمی نکرد و دیده بی خبر پس اشک بر جست که در خون دیده شد
شد کلک منتشر بیده خیز یوان و ابروا خانه وار قامت سر خمیده شد

نخ کو ز ریسک جفای فلک بماند دستی که از برای عطا آفریده شد
دردا که دست بیخردان خوار با کرد شخصی که برکنار کرم پرورید شد

بر سر همی نعیم چو دریا کف اسف گر کان جود لعل بدخشان نکنده شد
کر آدمی ز خاک شود سیر در دمی سر چونکه سیر می نشود خاک آدمی

تا باد ظل رحمت شریعت بجای باد تو جای آتش از دل ما خمزدای باد
شمار ملتست و کنون چشم بار کرد فرش نجسته سایه چو قمر های باد

بر شاخسار منبر طوطی خوش نواست جانها فدای طوطی شکر نمای باد
در تنگنای وحشت این صعب واقعه دلهای بسته را ... دلکشای باد

دلشکان ضربت قهر زمانه را دیدار خواجه مرهم و راحت فزای باد
صبری درختی که بر و بال غم کند بر ساکنان پرده عصمت سر آباد

خرد و بزرگ ما که بسی بند و نمانبند تا فتح شور جانفزا و ناصر خدای باد
مسعود سر درحت سعادت مدام جهان محمود باد عاقبت کار مکمنان

وله

نهریه تا غزلیو تعبوق بر کشیم
فریاد در دماغ ز سوز جگر کشیم

دندیده آب کرم فشانیم همچو شمع در سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
این اشک کرم رو را سر در جهان نهیم وین آه سرد خور را سر بر قمر نهیم

سنگم بر ... چنگ ... هر برگ که آن ز ناله از تن بدر کشیم
از آسمان ندا و گه باور نکیسلیم وز آفتاب ترحم ... بر کشیم

لختی ادیم خاک بدست سواد کیم باران انتحاب ... ز دو چشم ... کشیم
از بهر قصد چرخ بدامن کشیم سنگ چون کوه چند ... تیغ دگر کشیم

تیغ از زبان بجنبد و گشاید دود ... حلق و دهان او همه در یکدیگر کشیم
تا با چو ریسمان یکبار ... ز غنا پس همچو اشک ... خود تن در گهر کشیم

غوغا کنیم بر در زندان کالبد / باشد که یوسف دل ازو بر برون کشیم
هر روز کز شکست عیار وفای او / چندانکه ما جفای زمان بیشتر کشیم

طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت / شاید که رخت خویش بجای دگر کشیم
درمان ز دست رفته چرا خون دل خوریم / پایان کار دیده چرا درد سر کشیم

خیزید تا بتربت صدر جهان رویم / خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم
از غم حشر کنیم و ز اندوه مدد بریم / وز روزگار کینهٔ قصد عمر کشیم

ایام ما ز درد دل با تجاملست / حاجت بشرح نیست که ما را چه حالتست

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید / دل کین خبر شنید کسش با خبر ندید
این تیر هم بدیدی و در تو اثر نکرد / ای شوخ دیده کس چو تو خیره نگر ندید

شیرین که یافت کام دل از لذت جهان / کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید
زین صعبتر چه واقعه باشد که خواجه را / یکهفته شد که دیدهٔ ما یک نظر ندید

دل داد مر کرا که ازو جان همی شد / لطف شمایلش بتحقیق اگر ندید
اسباب کامرانی خود دید هر چه خواست / اسباب عمر گرچه همه بالسته تر ندید

قعر بحار معنی او فکر در نیافت / کنه جمال صورت او چشم سر ندید
بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیک / سیل فنا در آمد و زان کشته بر ندید

غبن است در شکنجهٔ تابوت تخته بند / سروی که کس بلطفش شمشاد تر ندید
حیف است با لطیفه چه خشت لحد گلی / کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید

از همت بلند بفردوس رای کرد / چون کار این جهان را جز مختصر ندید
چرخ ستیزه دیده فرو بخت خاک او / چندانکه جست جز همه فضل و هنر ندید

از منصب آن بیافت که هیچ آدمی نیافت / وز دولت آن بدید که هرگز بشر ندید
دردا دریغ تا که چو کارش بکام شد / چون چشم باز کرد ازان هیچ اثر ندید

گردن بحکم هیچکس او ننهاده بود / از اتقیا و حکم ارادت گذر ندید
آوخ که چون بدید بتحقیق روی کار / آورد پشت او بزمین چرخ کینه ور

دیدی چه کرد خواجه که از ناگهان برفت / آتش بخلق در زد و از دودمان برفت

یک شهر آتشش گرفته که امشبی / بگرفت لابه در دمی و دامن فشان برفت
مهمان نشسته خانه بپا ساخته چه شد / گریان که آن خان تن ناتوان برفت

بر نقرهٔ خنک چرخ سواری همی نمود / میکرد سرکشی و ز دستش عنان برفت
انصاف خود عبارت ازو بد همه جهان / زین درد دل ببین که جهان از جهان برفت

اکنون چه حاصل از قفس تنگ روزگار / کان طوطی شکر شکن چون زبان برفت
از خاک خوابگاهش باد سحر نشست / وز آتش فراقش آب روان برفت

با د صبا چو یافت ز بیماریش خبر / زور تن و دست و پای و قرار تن و جان برفت
کام دویت از غم او خشک و تلخ گشت / مغز قلم بحسرتش از استخوان برفت

گر خون گریست خامهٔ فتوی بحق گریست / گر دستش آن عبارت و خط و بنان برفت
پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش / از صف آنکه خواجهٔ دنیا ازان برفت

گردون ز غصه دست بدندان بسی گزید / لیکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
روزی سه چار ماتم او داشت هر کسی / آن سوز کم شد و آن اندهان برفت

آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند / بیچاره صدر دین که بقهر از میان برفت
از شیر بچه بیشهٔ دولت تهی مباد / اکنون که زور بازوی شیر ژیان برفت

خود روشنست اینکه ده جای باستهاب / چون آفتاب از سر این خاکدان برفت
گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست / نور شهاب و ظل عمر دیو را یکیست

زین خم سست پای چو پیمان روزگار / وین حادثات سخت چو زندان روزگار

اندیشه میکنم نه همانا توان ربود / گوی مراد در خم چوگان روزگار
یکی یکی از نهاد ز مانه طمع مدار / چون نیست جز دورنگی پیمان روزگار

دست فنا چو دامن آخر زمان گرفت / در پای خود درید گریبان روزگار
بسیار بیوفا را دیدم بعهد خویش / لیکن یکی ندیدم پرسان روزگار

اندر جوال عشوهٔ دنیا مرو ازانک / زین لعبها بسی است در انبان روزگار
تا بلب جهان بطلب تا کدام جان / خائیده دل انگشت بدندان روزگار

دیدی که چون بپای درآورد دست چرخ
خورسند گشته ایم که آخر قوی دست
پاینده باد تا که بفهمیم که بعد ازین
یعنی روزگار نماید وجز شما
تو در پناه عافیت و در پناه تو
تیز تا زار و گریه درگیریم
سر تا بوت خواجه باز کنیم
گردش از روی خوب بفشانیم

این دگر فتنه بین که چون افتاد
علم شرع و رایت اسلام
کهکشان راه اشک خونین است

حالتی سهمناک می بینم
همه را سینه پاره می یابم
تا بالی بدین بلندی جاه

تا که مسعود صاعد انعا شد
سد اسکندر از میان برخاست
رکن اسلام باد باقی اگر

سرو آزاد اول یکی نهال بود
وقت نطق عیسی اند ر وقت
مردم دیده گر نه خسرو بود

مردی که بود مرد بسید ان روزگار
این ثانی وقت منجمان روزگار
چون تو گهر نخیزد از کان روزگار
حشو یست بر جریدهٔ نسیان روزگار

گرچه زدرد دل جگرم خون همی چکد
ای ذات تو خلاصهٔ این هر دو خاندان
خالی ز سایهٔ تو مباد این دو خاندان
خود را نگاه دار ز آسیب چشم زخم

از مرگ این یگانهٔ دوران روزگار
کامروز هست زبدهٔ ارکان روزگار
کامروز جاودانست نگهبان روزگار
زنهار خواجه جان تو و جان روزگار
این خواجگان عصر و بزرگان روزگار

وله ایضا

خوش بگرییم و مویه درگیریم
کفن از روی وی بدر گیریم
سرش از خاک تیره برگیریم
ای دریغا که رکن دین مسعود

ده که خونم بدل درون افتاد
هر دو در خاک سرنگون افتاد
کشتی از روی نیلگون افتاد
چرخ بدسار ستمگری بازید

خلق را دردناک می بینم
همه را جامه چاک می بینم
در هبوط مغاک می بینم
آنچه ما را ز حالش ادراکست

کار اسلام زیر و بالا شد
ظلم یاجوج فتنه پیدا شد
رکن دین پیش حق تعالی شد
اینست شکر که کام بر شیرست

ماه تابان چنان هلال بود
پر تو فضل ذو الجلال بود
قوت باد ره چه سال بود
که دهد شرح مشکلات رموز

نوحهای جگرخراش کنیم
وز جفائی که دوش رفت برو
بر سر و قصهٔ مقدس او
رخت بربست از سرای وجود

فتنهای که رفت بیش نبود
از دو دیده بگریه خونین
شرع را دست خون و داد تمام
در لباسات دست خون بازید

مخلصان را درین مصیبت سخت
تا نمی بینم آن امام همام
وان همه کار و بار خواجه همین
تختهٔ چوب و تودهٔ خاکست

بی جلالش هر آنچه ملکیست
چون حسین علی شهید شدست
گل بماناد اگرچه بستان نیست
گرچه طفلست عقل او پیرست

گل از آن غنچهٔ خرم شکفد
نه بتعلیم این و آن باشد
بچه شیر با چنان خردی
که اند حکم لا یجوز و یجوز

چون بپایان رسد ز گریه کنیم
حال پرسیم و گریه بر گیریم
دیده از اشک در گهر گیریم

فتنه در اصفهان کنون افتاد
چرخ را دیدگان برون افتاد
مهره اندر گشاد چون افتاد

در مضیق هلاک می بینم
من هر آنچه پاک می بینم
تودهٔ تیره خاک می بینم

ملکش از دست و مالش از جا شد
جیشش لاجرم عشورا شد
در بماناد اگرچه دریا شد

در از آن لطفه زلال بود
نه بدوران ماه و سال بود
هیبتش سخت با کمال بود

کاندر آمد بعالم آب سیاه   آه و دردا که دود آتشبار
چون تو شیری همی نباید در باد   شرح را نیست بیتو فرد شکوه
زانکه دیر است وقت شد بیکار   خلق در انتظار دیدارست
آنکه را تکیه گاه فرقد بود   زیبها را ز چه جامی مرقد بود
صبر را با دل آشنائی نیست   خواجه از خاک تیره بیرون آی
شیوه لطف و پیشوائی نیست   خواجه در خاک تا چنین خاموش
بی روائی تو روائی نیست   چشمهٔ آفتاب گردون را
بی تو کلک و دوات را بدرست   این دهان خشک و آن زبان بسته
کار در بسته را تو بگشائی   تا همه کار بسته بگشاید
خواجه زنهار زود بیرون آی   کار سعود و صاعد اند رباب
وای اگر کار در نیابی وای   تا نکوئی کزان جفا جوئی
قلم فتوی و دوات قضا   جز بحکمت نمیشد رضا
برم و برباز کی کند بیداد   ای دریغا که از فراز فلک
تو خلیلی چرا نیاری یاد   مریم روزگار و عیسی وقت
نامدار پدر بکام زیاد   سرو هر چند سایه باز گرفت
این دعا را ز روم تا ماچین   بعد تحسین همی کنند آمین

وله ایضاً

برشیر شغالان شده پیروز ببینید   آن سلطنت و قاعدهٔ حکم که می بود
یک شهر پر از آتش و لسوز ببینید   در عیسی بگردونه بدیدی که سخن گفت

وله ایضاً

دل رنجور ما با او بچین است   ز باغ و نو بهار آن را چه حاصل
که در وقت گلش بستر گزین است   شکوفه ناشکفته در دل خاک
همه بر نرگس و بر یاسمین است   تو پنداری که در هر ذرهٔ خاک
از آن افغان بلبل حزین است   گیاهی بر دمد ... دی بر نرد

وله

از دنیا شد تو آه و داو یلاه   بجهان اندر آمد آن ناگاه
ای دریغا که دست بسته گرفت   خلق را نیست بیتو پشت و پناه
خواجه از خوابگاه بیرون آی   برکشید صف و درک همراه
دیده را بیتو روشنائی نیست   زانکه این جای پادشائی نیست
پشت بر روی مخلصان کردن   کفر محض است و بیوفائی نیست
ای دریغا که دین و دنیی را   بی جمال تو روشنائی نیست
فتنه بیدار شد ز خواب در آی   پرده بردار و روی باز نمای
خلق را کار شهر میدانش   خواجه بشتاب از برای خدای
شیر در بیشه نه و بچه ضعیف   یا یکی از خواص و سخن آی
خواجه فریاد ازین جفا فریاد   زود بامت بزیر خاک افتاد
از اسمعیل و هاجر فانی   هر دو ابراهیم و زندگان یاد
در پناه جلال عصمت او   باد پاینده سایهٔ شمشاد
این واقعهٔ هایل جانسوز ببینید   وین حادثهٔ صعب جگرسوز ببینید
هر بازبه ببینید ستم کردن گنجشک   وین عجز و پریشانی امروز ببینید
از دود دل خلق درین ماتم چون خوا   غمسالی این طفل نو آموز ببینید
بهار ارچه بهشتی راستین است   که سرو سوسنش زیر زمین است
گلین اندام او با حال چون است   چو در تابوت روی نازنین است
حجاب خاک اگر برگیری از پیش   رخ و چشم نگاری در کمین است
همی زیر گل نورسته در خاک   چه شاید کرد رسم عالم این است
نور دو دیده کان ز لقای تو داشتم   یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم

گر دوست داشتم ز برای تو داشتم — هر رنج دهر را که ز ایام داشتم
محراب ابروی چو دکف پای تو داشتم — تا روز هر کسی بدو پا ایستاده من
از روزگار چشم وفای تو داشتم — هر چند خسته دلم که کعبه مرادها
الحق هزار این امید بجای تو داشتم — با این دل شکسته واین جان نازنین
گر ماتم تو من نه سزای تو داشتم — در، او حسرتا که همه باد پاک برد
بنگر چه محنت جانم و چون سنگدل کی من — دم سر تم هنوز و عزای تو داشتم

ولہ ایضا

تا غم بودکجا نگرد سوی خوشدلی — بی بر بماند کشت امیدم از آنکه نیست
زین سوخته جگر نه بوی خوشدلی — در مزرع وجود اگر چه بسی دوم
گنجیده می نگنجد بکوی خوشدلی — یکبرفت ناگهی گرستن همه جهان
وای آن دلی که هست بر آرزوی خوشدلی — نی غم شکیبا ز من نه من ز غم گریزان
در دل نماند جای تکاپوی خوشدلی — سیمرغ خوشدلی بر تاف عدم گریخت
الا اگر چه خوشدلی اندر عدم شود — ورنه ندیده این دل من روی خوشدلی

ولہ ایضا

تیغ قهر سلطان ز یکدگر ببرید — بموجوانی ببرید شاخ عمرش مرگ

ولہ

مرکب صبر مرا هر لحظه در زین آورد — چرخ ار کف الخضیب انگشت حیرت بر زبان
گر چه بیدق ره بود در سیر فرزین آورد — دیده در تنگ شکر ز هر کرده تعبیه
گشت نسیم صبحدم از تبت و چین آورد — گر کمند زان خط مشکین باند موج حسن
رخ بمداحی صدر دولت و دین آورد — آنکه با عزمش بماند مرکب تیید کند

آخر ای جان جهان تیر وصلت چو نکنم — چند در چنگ فراقت دیده و دل خو کنم
چهره بر روی بچو زلف تو بر دانسو نکنم — یکتبابایتم دو دست خویش طوق گردن
هجر با در جام وصل زلف تو آمیز نکنم — خرم آن لعب چو کان گل تو کوی دلم
از برای کشتن آن دیده و چون جادو کنم — در ضمیر دل چو هیچ صدر عالم بر دست
پادشاه تخت دولت رکن دین صدر جهان — آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

من جان و زندگی خود ای جان زندگی
تا کر چه خلق و جهان همی سکانند
گر چه زروزگار روفا کس ندیده تو
پای تو بشنو گردش گردون بمن نمود
سیر و دار وست شریعت رها نکرد

زین پیش چند این دل من روی خوشدلی
غمگین دلم که خوی کرد و در محنت است
چون مجمر است سینه تنگم پر آتش است
این طرفه بین که در دل تنگم هزار غم
جادو شی که در همه آفاق بانگ کرد
زین بلا و غصه که بر یکدگر نشست

بیکوه در چمن خوشدلی کس نم پروانه
دو شاخ هر دو ز اصل رسند در یکجا
اگر چه منزل ما و رسفر سرا بر بود
تا همی بر گل نگارم خط مشکین آورد
تا براه عربده عشق رخ او عقل را
هندوی زلفش بر دهر کاروان عطر را
دل چو خود مخلصی از بند زلف کافرش

ای زلعت کر بر زمرد همی غلطه چرا
در شد و م ساقی جام لعل نوشینت تسکی
آتش عشقت تا تیری در دلم افروخت

از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
دو دست بر خدا بدعای تو داشتم
رخسار خوب طبع گشای تو داشتم
کی طاقت فراق لقای تو داشتم
امید آنکه من به بقای تو داشتم

بر بسته گشت راه من از کوی خوشدلی
آب حیات ماند و از جوی خوشدلی
چوگان قامتم نبرد گوی خوشدلی
نشست باد و بانگ هیاهوی خوشدلی
گر سر بر دن تندست مرا خوی خوشدلی
چون نقش نیست صورت نیکوی خوشدلی

که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
اگر چه رسم نبود ست شاخ تر ببرید
ولیک آنکه جوان بود پیشتر ببرید
پیش آن رخسار و زمی دید تا پروین آورد
تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد
صفحه از مشک او حشو تزیین آورد
وانکه با جاهش نباشد توسن افلاک تند

تا کجا ی خود در وای کردن گرد و نکنم
تیک مید انست لبس با صبر سینه اچو نکنم
محنت عشقت لبون از دل پرو نکنم

ای ز جود تو فغان از بحر و کان برخاسته | وی ز طبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خاسته
کعبتین پای تو در کاسهٔ گردون زده | پیش نقش کس آن این هفت اختر خاسته

تا نشاند واسطه در عقد تنس باقمه | عقل را از درج لطفت در و گوهر خاسته
وز پی عطر مشام ساکنان قدس را | از نقطهای خط تو گوی عنبر خاسته

ز بهر آن تجارتی که بر وی حبهٔ لطفت نسیم | وز زمان تر آثار لطفت شاخ عبهر خاسته
یارب آن کلکست یا نیشکر کز نوک اوست | طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته

بهر عین و صاد یعنی صاعدی مه طلال | بر مثال عین نعلی از فلک برخاسته
پیش پای روشنت خورشید چون مشعله | تر ز طبع در فشانت کیست دریا مشغله

ای امید مفلسان از سخایت اعتماد | پایه بی پایگان را وجه از آنست جواد

در لکد کوب عدم تا چنبر کردند فلک | یکدم ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد
سر جان و هم را موقوف بر ادرت سیر | روشنان چرخ را مقصود بر حکمت مدار

برکشد دست قدر این قرطهٔ کحلی ز چرخ | گر اشارات ترا نماید از جان انقیاد
و سمال نوک کلکت طرهٔ خاتون غیب | پشت پای همت تو عالم کون و فساد

بی خم طغرای جبین ابروی تو چرخ را | نیست بر منشور دیوان جوادت اعتماد
هر که اندر خدمت صاحب چو عینین آل دوات هست | هر دو چشمش پر سیاهی باد همچون صاد و ضاد

شمع اقبال ترا بر خصم باد افروخته | هست از آن غم سنگ بر قندیل نه چرخ سوخته

ای همت برتر از دوران عالم آمده | وی به گوهر بر سر اولاد آدم آمده
مشکلات فقر را جود تو آسان کرده حل | محصنات غیب را رای تو محرم آمده

لمعهٔ جسار رایت رشک نور موسوی | نسمهٔ لطفت دم عیسی مریم آمده
اختران چرخ را شمشیر غیرت کرده بی | خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده

زین کوکب میمون تو در بزم چرخ | چنگ نا امید طرب در زیر و در بم آمده
وز پی نظارهٔ خیل تو زین بیناتیق | روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده

رایت قدر تر از انسوی کیوان با نجیه | در پناه لطف ایزد هم شده هم آمده
در تصاعد بود ای اندرین سفر چون آفتاب | کش تو وا ابعد الابعد دایما حسن المآب

سر در اقصر رفیع قدر تو آباد باد | نزد شرا این صرح ممرد کمترین بنیاد باد

دیدهٔ بیرحمان دین کاسی خرد را لوز دست | نفس ناطق را صریر کلک تو استاد باد
بر چه آن از سیم و زر دارد همت در جود کان | جمله موسوم عطای آن دو دست راد باد

چون جام بخشش تو از شدست و خراب | ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد
ای شده شکر ثنایت را دهن کام ربان | جاودانت از حسکان رنج در گردن باد باد

هر که چون سوسن زبان در بندگیت بر کشاد | دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد
خاکساری کاتش قهر تو آتش بخت نیست | خرمن عمر من ست بیت بر باد باد

دست احداث جهان از ساحت عمر تو باد | شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

وله فی المدح

ای برخ روشن و زلف سیاه | کرده شب روز جهان را تباه

سلسلهٔ زلف تو بر پا می باد | آینهٔ حسن تو در دست ماه
صورت جان دمی نماید مرا | چون کنم اندر لب لعلت نگاه

کار دو زلفت همه دلجوییست | باشد از ابروی تو پشتم دو تاه
راس و ذنب هم نکند بر فلک | آنچه کند زلف تو زیر کلاه

مردمک چشم تو سلطان وش است | بر سرش ابروی تو چتر سیاه
لشکر زلف تو بس انبوه بود | عارض تو گشت از او عرض خواه

لیک بیک باد بهم بر شکست | چون عدوی خواجه هم از گرد راه
قدوهٔ جهان خواجه سلطان نشان | پشت کرم صاعد صاحبقران

چهره برنگ رخت اند و دو نسیم | بوی گرفت از سر زلفت نسیم
نرگس مخمور سرافکنده هست | نسختی از چشم تو بیکس سقیم

یعنی و خط و دهنت پیش اسم | هر سه بصورت الف و لام و میم
زلف تو چون جیم خم اندر خم است | خال سیاهت چو نقطه زیر جیم

سادہ عذارت چو دل پارسا
سنگری اندر زر رخسار من

ای کہ چو یاد از کفت آرد زبان
دست و زبان تو ہمی پرکند
زغم دل وست ترا دشمنت
از شفقتهای تو بر زیر دست

تیغ جہان جور ستم باز کرد
ابر چو از فیض نماندش مدد
خور در خوان کرم تو نیاز
باز سر چتر سلاطین گرفت

ای ز تو ایام رسیدہ بکام
ہجو وداعست دلیل فراق
از بن دندان ہمہ کرد التجا
سر کہ در دست دماغ فضول
با تو ہمہ کس بمقاصد رسید
ای ہمت برتر از فلک جایت
ماہ مجنون قبۂ اعظم
روح سبز اسیح فلک
کوکب چرخ ہمچو کوکب کفش
ای جہان زیر دست ہمت تو
نزع ورسان کاملا ضمیر

تنگ دہان تو چو چشم لئیم
خود نتوان بحث خریدن لئیم

حیف بود سفتن لعلی چنین
بجز ز رشک آرد کف بر دہان
از زر و دُر دامن آخر زمان
میکند از دیدۂ ورع بحر وکال
یافتہ تو ال دیدان عیان
خصمی تو بہرہ کافر مباد
قاعدۂ مردمی آغاز کرد
سوی دل و دست تو آواز کرد
نعمت بسیار و شکم باز کرد
مرغ جلال تو پرواز کرد
دولت و ملت تو آراستست
وادہ شکوہ تو جہانرا انتظام
کار اعادی تو بر انتقام
آنکہ ترا بود الد الخصام
بر خط فرمان تو باشد مدام
جز کہ من سوختہ دل السلام

در قیمت ترا در دہان
جوہر فرد ست دہان تو کان

جز لستانیشکری رکن دین
پیش سخای تو سر البست نیل
خدمت تو میوۂ شاخ بدن
بخشش تو طرۂ طیارہ شد
خصم تو نالندہ و زرد و دوتاہ
ناصحہ بدین رسم کہ دہرت نہاد
امن زنا کہ در کسی نبرد
بازوی اقبال تو با خصم کرد
عاقبت الامر ترا سغبہ شد
اینہمہ را تا ر سعادت کہ ہست
تیغ دعا خود بدعا خواستست
خاکسکیان حشمت عقل و روح
کار تو امروز جہاندار یست
بردۂ لستاین ندب آنکہ ہست
لطف تو از تو بعجبیہا شود
رایت اقبال تو منصور باد

لعل خوشت چون شفقت بر یتیم
جز بسخن کردنت آید دو یتیم

ناصعت لطف تو یاد دست جان
مدحت تو کو ہستیع زبان
بروی ازان روی بود سر گران
دایم در رنج بود چون کمان

دست سپاہ تو ورتس باز کرد
آنچہ سر انگشت تو با آز کرد
مملکت ار چند بسی باز کرد
ہمت این صدر سر افراز کرد

نو بتیان در تو صبح و شام
منصب اہمیت کنون احتشام
حرب بدست تو وداد تمام
عید ہم از غرۂ ماہ صیام
چشم بد از دولت تو دور باد
چشم کردون ندیدہ ہمتایت
دانش پیر و بخت برنایت
عالم شرع روشن از رایت
استمال ضمیر دانایت

ولہ ایضا

نعل بکران آسمان سایت
پایمال محل والایت
سید بد بوسہ بر کف پایت
سائبان تو ظل عرش مجید
آفرینش طفیل حشمت تو
دست پرور دکان رحمت تو

نقشبند و کرہ کشای جہان
روز بد خواہ تیرہ از قلمت
ہر چہ مضمون غیب غیب است
بارگاہ تو اوج قصر رشید
سبز پوشان عالم ملکوت
خون گرفتست چون دل غنچہ

ساکنان سواد حضرت تو
جگر آسمان ز شوکت تو

ای عقل بسیط نفس اماره قید انجمد کاستقامت یافت	گشته مقهور تیغ عصمت تو کار عالم بیمن دولت تو	چرخ صوفی نهاد ازرق پوش خاک بر سر نهاد خصم تو پاک	خادم خانقاه همت تو چرخ پشت نهاد سر بر خاک
	دست راد تو مقصد امل است	خاکپای تو افسر زحل است	
هست بر لوح فکرت محفوظ در میان نجم سبلی زن بود گوهر از بخشش تو طیره شدست	هرچه نقش صحیفهٔ امل است خصم پیش تو در قرار است در خط از دست تو از این قبلست	پیش تو ضمیر روشن تو قهر تو قهرمان تخیل است دشمنت چون فسانهٔ بی اصلست	دیدهٔ آفتاب با سبلست گر کمینه لطیفه زد اجلست لیک مضروب خلق چون شلست
	صرصر انتقام تو خوش خوش	ز آب حیوان برآورد آتش	
ای ضمیر تو عقل را پیوند آنچنان شد که عار میدارد باز گنجشک وار خصم ترا آخر کار بود خصم ترا	ای بجان تو شرع راسو کند آستانت ز آسمان بلند تا بمیرد و پا بود در بند آن ترقی که کرد در روزی چند	آتش خاطرت در آورده همچو قمری سوافقان ترا وقع عین الکمال را امروز آری آری چراغ بی روغن	گردن باد را بخم کمند طوق دار آمد از عدم فرزند خانهٔ دشمنان نشست سپند بر فروزد بوقت جان کندن
	تا جهان رسم دستبرد نهاد	دستبردی چنین ندارد یاد	
در پناه تو جان خستهٔ ما تیغ بازو بدید بدگهری باد بنشست و کشته شد آتش	لبستد آخر ز دور گردون داد بوقیعت در وزبان ننهاد کاتش تیغ آب نصرت زاد	با حسود تو فتنهٔ سر تیز گرچه در مغز دشمنت ز غرور بر فشاندیم رقعهٔ بازی	بهمه خلق تن اندر داد بود دایم قران آتش باد دستبردیم و ما سری افتاد
	شب حامل ز فتنه در نه ماه	بار بنهاد و زاد نصرالله	
قدر تو مرغ و اخترش دانه است خصم زنجیر خشم و کین ترا دشمنان ترا ز بهر گریز هرچه ممکن بود ز فتح و ظفر	رای تو شمع و صبح پروانه است می چه چندان ندارد دیوانه است همه سرتاپای گشته چون شانه است ایزدت داد وقت شکرانه است	دل خصمت میان دام زره دوستان ترا ز بهر طرب حاسد تو کو شاه و دفان باد خوشدلی از تو در همه پیدا است	طایرات خدنگ ما دانه است هر تن دل شده چو پیمانه است مات گشتست زانکه بی خانه است ممکن اندر جهان رهی تنها است
	تا جهانست صدر عادل باد	فیض جودش چو عدل شامل باد	
ای ز تو کام هر دل حاصل بر امید عطا کف آورده خنجر قهر خصم پیرایت	کام هر دو جهانت حاصل باد پیش تو بحر نیز سایل باد آب داده بزهر قاتل باد	آب چشم حسودت آتش رنگ چون کنم قصد عالم قدرت بکر فکرم ز نفخهٔ خلقت	هم ز تاثیر شعلهٔ دل باد لامکانم بتخت منزل باد همچو مریم بروح حامل باد
	چون زمینت مسخر است فلک	شاد بادای ظفر سپاه ملک	

وله ایضا

خورشید تیغ آخته با ابجنگ بود — وان عهد شد که چون گل غنچه خون دل
آن دل که در کشاکش مالش چو چنگ بود — آخر دهان چو گل بشکر خنده باز کرد
گر بیش ازین چنین چنانش بادی بجنگ بود — برخاستش چو لاله دل از خرمی بجای

خورشید فضل باز مراوج شرف بتافت — جمشید تیر چو خاتم اقبال باز یافت

سلطان دین و شاه شریعت مظفرا — دایم این رسیده ز گردون بکام دل
این شوخ را ببین که چگونه دلاور است — زینکه اهتمامی فتراک خواجه شد
اسباب کامرانی و دولت میسر است — از روی دشمنان و لب دوستان او
خصم حسیده پیشش چون حلقه بر در است — صد نیشکر از عدو وان و صرف همتی

اتمام باز روی درین بارگاه کرد — برخود به بند کیش جهانرا گواه کرد

عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد — اگر برفته بود ز دست سپاه با
اول چار بالش او خوابگاه کرد — منصور شکفت عدو باز چیده بود
واو شد ز خانه بیرون یعنی که شاه کرد — حالی چو دولتش ید بیضا بد و نمود

بد و دوزخی گشت بهشتی زناگهان — از یمن مقدم فرج اکبر تر اصفهان

ای صورت تو در دل معنی گرفته جای — ای باد و انتقام تو چون تمام نور گش
هم صبح آینه گر و هم شام مشک سای — بسته میان بنده و پای عدو شکست
خورشید اگر نه رای تو باشدش رهنمای — هم رشحه ز لطف تو باشد چو شکری
آن کس که با تو کرد ز لطف و کرم خدای — فضل خدای بر تو چه باشد فزون ازین

رایت سپهر هم که اشارت بدان کند — دور سپهر از بن دندان همان کند

گر بر خلاف تو نظری بر جهان کند — از دوستی و دشمنیت گیرد اعتبار
بر بام سرا که قصد بدین آستان کند — از بار مر گنند سبکبار گردنش
ز رجام اگه قصد بدین خاندان کند — چون آسمانیست همه کار تو عدو

کردارهای خصم تو اندر قفای اوست — تا در کنار او نهد آنچ آن سزای او

گشته شنید شاه و ماه بدیدار یکدگر — آفاق شرع رونق مذهب و گر گرفت
شد کوه سرفراز بطفیلش پسر سپر — بر تیغ کوه گوهر اگر کرد طرفه نیست

فت آنکه روز ماتم تیره رنگ بود
وانشد که گفتی اندر و دیوار رو بکار
خرسیان ماهی بشادی دمی زد
چون سرو پای کرب شد ... هوا نکی
عالم ز کرم صفت شد و احوال دیگر است
و زان عدل خواجه و خورشید تیغ زن
دست خدایا که شهنشاه شرع را
تیغت ز نشسته نکین دار از جهان
دور زمانه را بد و ستر از پس گذاشت
فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود
دست سیاه چیره بدرخ نهاده بود
ای همت تو بر سر گردون نهاده پای
شاگردی عبارت و خط تو کرده اند
آن رو سوی دریچه صبح آورد شب
شکرانه ما تو نیز کنون با جهانیان
گرد چراغ خور بدم صبح گشته زود
اندوهش سزای خویش نهادند ...
و بدیم چند بار بنیاد همی بکو
یوسف ز حبس آمد و یعقوب از سفر
اندر تهنیت چو نام پدر از آن

واندوه را نبرد دل ما در تنگ بود
رخسار لعل ما زبرون زرد رنگ بود
آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
انگشت چو لاله دست زغم زیر سنگ بود
حقا کرم ز خویشتن این حال در است
زان خون سلاحیانش آهسته خنجر است
خاک جناب او همه پر لعل و پر زر است
یک شهر بر گناه و از و عطف همتی
اسبان جای خویش ز دست سیاه کرد
لیک از مریدی همه لعنتش پناه کرد
شبهات کشته بود چو تا که نگاه کرد
وی رای روشن تو چو صبح آفتاب رای
در دهر تا که کلک تو آید گره گشای
این چشمه حیات که گشتست جانفزای
کت رفت تا چنان بود و آمد چنین
او بار و بخت را چو کسی امتحان کند
هر سر سبک که بر تو همی سرگران کند
چلنگ کر که زخسته در آسمان کند
تا برزد آفتاب لقایش ز کوه سر
آری عجب نباشد که او هر بتیغ بر

تا بنده وا جابی می از سفت کوه کند	بر لسبته بود کوه خود از ابتدا کمر	بحر ست مولد دی سکانست منشاش	هر کرد که دید که برازین تا مدار تر
هر کوهری که زاید زین پس ز صلب کان	رخساره لعل خاره از شرم این کهر	در مهد همچو عیسی معجز نمای بود	وز طور همچو موسی تجلی فزای بود
	خود باش تا چگونه شود کار و بار او	معراج بود بار می سبدار کار او	
رکنی خالص آمد پاکیزه از عیوب	بر سنگ کوه چونکه فلک کیمیا را او	کردنکش است و ثابت سر سبز کوه از آنک	روزی دو بود خواجه ما در کنار او
پر کرده بود دامن کوه اندر و کهر	خراب آفتاب ز بهر نثار او	زان با تجلی رخ او کوه پای داشت	کانون خدمت رسم ثبات از وقار او
میخواست تا که حصر معالی کند عدو	وز انداید بیچ ره الاحصار او	کرپای او بسنک در آید کنون فلک	در پایش اوفتاده پی اعتذار او
	کر چند فرقش تحکیب است خون ز سنک	سعد و عالی بد کامد برون ز سنک	
ما خدمت ترا که بجان نش خریده ایم	بهر سعادت دو جهانی کزیده ایم	بر تو برای خدمت منت نمی نهیم	ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
انصاف در که تو بهانه است ورنه ما	از خدمت بندر ده کیوان رسیده ایم	با لطف خود بکوی که ما را بحل کنند	در دیده گرد خیل تو گردی کشیده ایم
ما را مران چو فتنه که آخر چو عاقبت	ما نیز در رکاب تو تلخی دو دیده ایم	بیرون نزاده سینه و از آتش جگر	بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم
شاید که جان و دل بقدمی در میان نهیم	کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم	صاحب قرانی تو ملک را بسر بهشت	سلطان نشانی تو در آفاق روشنست
	تا دولتست دولت تو مستدام باد	چندانکه کام تست جهانت بکام باد	
ور آفتاب تیز بهوای تو دم زند	این ترکتاز روز چو زنگی بشام باد	خصم نهانت از همه عنقای مغربست	پایش چو مرغ زیرک در بند دام باد
تا هست خطابیش قیاسود نظام کم	اسباب سروری ترا انتظام باد	هر تمکین و هر سعادت کز حضرت تو زاد	جمله نثار خدمت خواجه نظام باد
چون منزل درشت آسمان بدل ستد	بر خلق تو یاد ز ان الکرام باد	هر چند ما نعمت جنابت ز ازدحام	بر در که تو سال و مه این ازدحام باد
	بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد	روزی که سایه تو نباشد جهان مباد	
زهی با چهره ات گل بار گلزار	وله ایضاً		رخت گلگونه رخسار گلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل	نهاده دست حسنت خار گلزار	مگر در گلستان بگذشته دوش	که می خندد در و دیوار گلزار
چو عهدت سست بنیاد زین پیش واکنون	چو چشمت تیز شد بازار گلزار	صبا کو با تن بیمار هر دم	بجان کوشید در تیمار گلزار
ز بوی زلف و رنگ عارضت دید	بیکره سست شد در کار گلزار	خراب آباد بد کر لطف خواجه	نکشتی چون صبا معمار گلزار
	نگار سرو قد دیدی بآئین	نگه کن در قد سرو نگار رعنا	
قبای لطف بر بالای سرو است	ولی بی تو گرا پیرای سرو است	اگر در چشم آبی جای آن هست	که اندر جویباران جای سرو است
ز بالای تو ماند راستی را	دلم را زین سبب سودای سرو است	چو سرو آزاد کرد قامت لست	چرا گویم قدت همتای سرو است
گر شادی ز قدت خورد نرگس	که هست افتاده اندر پای سرو است	همه پشت زمین روی شکوفه است	همه زیر فلک بالای سرو است
چو رای خواجه میلش در بلندیست	از آن طبعم چنین جویای سرو است	چنان از جان هوا خواه بهار است	ز بس کش دست نعمت بر چنار است

ز زلفت بس که سر تیزد بنفشه	ز کلکت همی خیزد بنفشه	جهان شد چون دهانت تنگ بر وی	که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت است	که با شکر برآمیزد بنفشه	چه جادو لیست چشم ناتوانت	که از آتش برانگیزد بنفشه
ز رویت سر چرا بر تافت زلفت	مگر کز لاله بر میزد بنفشه	فرو می پیچد از دست خجلت پای	که از گلزار نگریزد بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه است	که بر کافور میریزد بنفشه	به آتش غنچه زان پیکان در افکند	که نیلوفر بسر بر آب افکند
	وبه هردم لب خندان غنچه	نشانی از دل ویران غنچه	
در آمد تازه رویی و قرطه بگشاد	رهی صد آفرین بر جان غنچه	هم اکنون باد نو روزی بیکدم	همه پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کرده است	که گیرد در دهان پستان غنچه	بدین ده دانه کاو در سر افکند	صبا اندر بن انبان غنچه
بخون دل فراهم کرد صد برگ	که بلبل میرسد مهمان غنچه	چو سوفار از نسیم خلق خواجه	لبالب خنده شد پیکان غنچه
	صبا چون من ز عشق روی دلدار	گهی دیوانه باشد گاه بیمار	
رهی نقش رحمت بر گلشن گل	گرفته سنبلت پیراهن گل	ز رعنائی ترا عارض نباشد	که تر تیسکو ترا آمد دامن گل
نیاز و لابه ما بسر دو ماند	خروش بلبل و خندیدن گل	مگر تا خار تیز اندر آویخت	که زینسان پاره شد پیراهن گل
خط سبزه توان برخواندن از دو	بشب بگیر از چراغ روشن گل	ز رشک روی لبت وا شرم	که افسرد است خون اندر تن گل
ز شرم لبت یا از خشم خواجه	که آتش بر دمید از خرمن گل	همه با رنگ زریاب فروشند	که زیر سر و تنها باده نوشند
	خوشا وقت سحر آواز بلبل	خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل	
چمن بس بانوا جائیست کانجا	همه برگ گلست و ساز بلبل	نمی شاید تحمل کردن انصاف	ببست کی غنچه ناز بلبل
نوای چنگ و بانگ عاشقانست	بهر شام و سحر دمساز بلبل	صبا بر سوسن و گل پرده بدرید	از آن شد آشکارا راز بلبل
خوشست این گنبد گل خانه وقتی	که پیچد اندر او آواز بلبل	ز سیل بلبلم در مدح خواجه	تو طوطی دیده انباز بلبل
	جهان گوئی بنور دُری نشست	بیاد خواجه جام باده بر دست	
گرانته فلک از آبش بر شکوفه	بتابد پیشان کاختر شکوفه	اگر در سایه دستش کند جای	چو گل زرین شود دیگر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او	بطفلی پیر از مادر شکوفه	ورخت خشک از جوش خم رو آب	کند در حال سیم تر شکوفه
ز دست جود او روزی چو نرگس	زر بر سر نهد افسر شکوفه	صبا از خاک پایش شمه دهست	درم زان ریخت بر منبر شکوفه
درم پاشید و سر سبزی بدل یافت	چو دست صدر دین پرورد شکوفه	همایون رکن دین مسعود صاعد	که دین را از و ممهد شد قواعد
	ز عدلش گر کند دستور نرگس	نیاید دیده مخمور نرگس	
نهد گردن بخاک پایش ارچه	بتاج زر بود مشهور نرگس	بجای مردم چشمش کند کار	اگر بیند رخش از دور نرگس
شراب لطف او را گر کند نوش	نباشد زین سپس مخمور نرگس	خیال اینش از در خواب بیند	شود با دیده پر نور نرگس

عجب نبود گر از بهر دو اتش	سیه گردد چو چشم حور نرگس	نیارد گرد در ایام عدلش	فطر در غنچه مستور نرگس
	زهی تاریخ دولت روزگارت	مبارک باد فصل نوبهارت	
به لبنان تا دهن بگشود سوسن	به مدحت صد زبان فرسود سوسن	ز بهر دور باشش بنگاشت	نشان آنکه لب نگشود سوسن
چو کاغذ صفحه رخسار خود را	ز شوق خط تو بزدود سوسن	چمن پیرای زرش ساخت از گل	که همچون گوش خنگت بود سوسن
بر آمد خنجر چون آب در دست	چو نام دشمنت بشنود سوسن	کشید از خاک پایت سر تو نرگس	کف راد ترا بستود سوسن
دو چشمش گشت زر اندود نرگس	زبانش گشت سیم آلود سوسن	هزار آوای بستان شریعت	پناه خلق سلطان شریعت
	ز یاست خون شود در سنگ لاله	ز شرم خلقت آرد رنگ لاله	
زبون شد آتش از سهم تو زیست	که گیرد هر دمش در چنگ لاله	همین عدل تو عالم جان شد	که ساغر می زند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت	دمد از سنگ در فرسنگ لاله	اگرچه زاتش سود ابر خصمت	دلی دارد چو دود آهنگ لاله
لبسی خاطر دشمن کر تو	کنون بزداید از دل رنگ لاله	بمشک می نشست ماه دان پس	سوی مح تو کرد آهنگ لاله
	صبا از شرم لطفت ناتوان شد	جهان پیر از نورت جوان شد	
چو گشت از روی تو دلشاد نوروز	در کنج و طرب بگشاد نوروز	یکایک هر چه نقد شرح شد لی تو	بطبع دوستانت داد نوروز
شمال بندگی خود ادا کرد	بدست سوسن آزاد نوروز	بروبد خاک درگاه تو هر روز	سجده سنبل و شمشاد نوروز
جهان انصاف می نارد گر اموخت	ز تو آئین عدل و داد نوروز	همی تا خرمن گل را بصحرا	دهد هر صبحدم بر باد نوروز
حسودت باد دم هر دم خراشست	ترا هر روز از نو باد نوروز	قوام الدین چو بخت همنشین باد	چنین چو هست تا باد چنین باد
	سرافرازی که جاویدش بقا باد	کفش سرچشمه فیض سخا باد	
بدان تا نگسلد از گردش چرخ	ز جانش رشته جانت دو تا باد	چو پشت او قوی از بازوی تست	چو فرمان تو کام او روا باد
تو سعد اکبری او ماه انور	قرین هر دو باهم سالها باد	بداندیش شما اندر مرادی	چو خوبی از وفا دایم جفا باد
شما یکدگر چون نور خورشید	جهان در سایه عدل شما باد	نفسهای دمان صبح صادق	همه آئین این ورد دعا باد
	جناب عمرتان اندر سلامت	بهم پیوسته بادا تا قیامت	

وله ایضا

ای برده آتش رخ تو آب کار گل			برباد داده عارض تو رونق کار گل
با چهره تو زحمت بلبل است کان انک	بر چین نهد ز خار همه رهگذار گل	خونین شده ست سر بسر اندام از رشک	از بس که می نهد رخ خوب تو خار گل
یکدم به وصل تو دهن از خنده برکرد	تا خون دل نکردی اندر کنار گل	گر گل نشد چه شد همه سر سبزی از تو	ما را بس است عارض تو یادگار گل
گر گفته ام که گل به رخ تست شرمسار	منت خدای را که بیم شرمسار گل	عکس رخت ز نو کند او را بسی زبان	گرچه بر نجیست بهم بود و تار گل
گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن	گر غالیه خطی بدمد بر عذار گل	جائی که تیر غمزه ات از جان بیرون کند	پیکان غنچه پر ز نهیبش بیفکند

تا خط فستقی ترا بدبر شکر ... بسته زبان طعنه نهاد دست بر شکر
پیراهن دهان تو چون خط فرو گرفت ... گفتم گرفت طوطی در زیر پر شکر
تا پسته باشد از بن دندان لب ترا ... از خاک بر نرسته ببندد کمر شکر
با ما تو در خسوست و بی آگهی تو ... میر نرد از دهان تو بر ما کهر شکر
یا دهان اگر مثل بر جهان دمی ... گردد نهان نهای زمین سر بسر شکر
در چشم من دهان ترا ذوق دیگر است ... آری خوشی مزد و زبا دام بر شکر
از چهره وچه بوسه بهای تو کرده ام ... دانم به کسی نفروشند نزد شکر
ناشسته بشکسته لبت از اثر سخن ... آید لبی شکست از آن پسته بر شکر

سر بر خط شکرت چه عجب گر همی نهد ... خاطر چه تر که زشکرت سر همی نهد

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر ... روی و لبت بروی و لب تو با گل و شکر
روی و لب تو مایه سودای ما چرا است ... گر زانکه هست از روی سودا گل و شکر
با آب و آتش آنچه گل و شکرت کند ... هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر
داغ حبشی پیراهن قصب ... بدرید و میت روی تو عهدا گل و شکر
از رنگ روی و طعم لبت او فتاده اند ... اندر زبان بلبل و بیغا گل و شکر
بشکست همچو غنچه و شرف شکر دلم ... زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
آسکم مه جلاب گلابت زانکه کرد ... در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر
از عدل خواجه دان که تو در دیده و دلم ... با آب و آتشند یکی با گل و شکر

سلطان شرع صاحب صدر که همت بلند ... آورده رای او سر خورشید را به بند

برداشت دست جود تو بیم سوال را ... بنهاد جود دست تو بیم زوال را
از دست بخشش تو زر اندر جوال شد ... رفت آنکه رفت هر آنکسی اندر جوال را
کان و ترازو اند در ایام جود تو ... بر دل نهاده سنگ ز شوق وصال را
آواره شد ز بیم سخاوت زر آنچنانک ... بستست در دو دیده نرگس خیال را
در چشم غنچه زر زلی آن که اختند ... کو با وجود عدل تو میزد مثال را
در دین بخشش تو بفتوی کلک تو ... بر خلق خون لعل مباحست و مال زر
تیغ زبان کشیده نیارد ز پاس تو ... روئین تن ترازو در روی ال را
شد خوار و شهره کرد از آنش هنر بلند ... بخشنده نیست با کف راد تو حال را

بشکست در قفایش هر جا که میرود ... زان در پدید لسان سک ندمید و

از دست باد تو آمد بجان کهر ... چندین چراست در سخن تو نهان کهر
تا بو که بر تو بندد خود را بریسمان ... آویخته ست سال و مه از ریسمان کهر
هر کس که گفت حاتمه بکوش تو چون مکس ... بر تخت زر نشیند از آن پیش پای آن کهر
تیغ برهنه را که نبد آب بر جگر ... هست از سخاوت تو کنون بر میان کهر
ابار بیاد دست تو بر بوستان چکید ... مانند غنچه را چو صدف در دهان کهر
شمشیر آهنین ز روی تو شکافت بعد از این ... گر نادر از ذرت شرم لبت بر زبان کهر
دینار آفتاب نخست از جهان بنقد ... بستاند ابر زرفت و دهد بعد از آن کهر
او چون تو کی بود که ز دست زبان تو ... بگرفت ما بچشم حسود جهان کهر

ای زآستان قدر تو دریوزه فلک ... زیر نگین حکم تو فیروزه فلک

ابری که ریخت آن کف میمون زر و کهر ... در هم شد ابر از کف اکنون زر و کهر
روز و شب از ستاره و خورشید میکنیست ... از بخشش زمانه بگردون زر و کهر
در آتش و در آب ملامت و امان جو ... جویند از آن دو دست همایون زر و کهر
گویی شدست کوره زرگر عدوت ابر ایک ... هست اند رو اندرون تش و بیرون زر و کهر
از حسارت گشته و سوراخ در شکم ... از طعن و ضرب خصم تو همچون زر و کهر
برگ درخت و قطره باران بخشش نیست ... گر ز دولت تو ندهند دون زر و کهر
بر باد داد حسک ترنجه و کان گفت ... گر بحر و کان همی بدهد افزون زر و کهر
ای آسکه زرد و سرخ بر آیند زین سبب ... از شرم این قصیده موزون زر و کهر

در حلقه عبید تو گوهر چو جای یافت ... شاید که سر ز صحبت دریا و کان بتافت

تا گشت حسب جهان سرفراز باد / خورشید بسایه حمایتش نیاز باد
ایام رام همایت تو فتنه سوز شد / آفاق را عنایت تو کارساز باد

شهرت گشاد پنجه بسان چنار خصم / چون کاج بهر سیلی گردن فراز باد
ای لفظ شکرین تو چون پسته مغز دار / چون پسته ات دهان شکر خنده باز باد

تنها وی گیسواره کلاکت چو بر نشست / بر خیل خانه قدرش برکت ز باد
هر کس که بر خلاف تو دو نشد... دچو / چشمش ز تیر حادثه چون چشم باز باد

گشتست چو لاله ز آتش دل سوخته جگر / وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد
عمر دراز به ز همه چیز در جهان / دانی چه بی تکلف عمرت دراز باد

این موسم مبارک و مانند این هزار / در خرمی بسر برو در خوشدلی گذار

ولہ ایضا

تا زلف مشکبار برخ بر فکنده / آن گیسوی دراز که در بر فکنده
چون غنچه تا قبای نکوئی ببسته / سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده

در گرد نم فلک که کمند بست عنبرینش / در زلف بسته و گره در فکنده
کردی هزار دل من یازده یکی / صد بار لاله را کله از سر فکنده

چندین هزار دل که ز عشاق برده / چون در دل پیاله و ساغر فکنده
یا هیچ غنچه ایم که دل در تو بسته ایم / وانگار که هزار یکی در شکسته

در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند / تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده

برماه راز دستی زلف تو از قضاست / این تنگ باری لب لعل تو از کجاست

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است / پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است
غم شرحی ز خون لم نوش کرد و گفت / این شادی کسی که درین دور خرم است

تنها دل منست گرفتار در غمان / یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
ریشان که میدهد دل من را دهر غمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلم است

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / یا رب کجاست آنکه همه روز و شب نم است
نوای چو رود در روشن احوال در دمن / از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

ای کاشکی میان منستی و دلبرم / پیوندی چنین که میان من و غم است
با آنکه دل بحلقه زلف تو اندر است / پیوسته از وصال تو چون حلقه بر در است

طفلی و مرد عشق تو گردون پیر نیست / جانی و هیچکس را از جان گزیر نیست

خونم بیک کرشمه ابرو بریختی / آن کی که با کمان تو حاجت بتیر نیست
حسنت خطی نوشت عل لوجه که زخوشی / اقرار میدهند که به زود بیر نیست

این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو / اندر جهان به توده مشک عبیر نیست
تا میرود سخن ز قد تو حدیث سرو / هر چند راستست چنان دلپذیر نیست

در خشکسال عشق تو افتیح باب اشک / چون آستین و دامن من آبگیر نیست
مژگانت جای در دل هر کس چگونه یافت / گر عکس نوک خامه حصد رگیر نیست

مستور دعا عد آنکه فلک زیر دست اوست / تیر فلک کمینه یک انداز شست اوست

الفاظ تو شک نظم ثریا همی شود / قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود
بارای تو چه سود دم صبح را خرانک / جان میکند بهرزه در هوا همی شود

شوری که آب دریا دانی که از چه خاست / از اشک دشمنت که بدریا همی شود
کلک گهر فروش تو بس طرفه صورتیست / مرغی که جان ندارد و گویا همی شود

با دست درفشان تو دید شر خرد چه گفت / بنگر که چون بر هما همی شود
سودای دختران ضمیر تو می برد / راز دلش ز اشک هویدا همی شود

از کام مه زنش ز زبان صریر گفت / بس سر که خیره در سر سودا همی شود
زین تیره خاکدان گیهان تو گشته است / چشم ستارگان بوجود تو روشنست

شهرت بکام خصم چو دندان فرو برد / تا لیست کاد ما هیش آسمان فرو برد

باد فنا برآرد چو آتش ز جا نشان / سلامت چو خاک پاکی از ایشان فرو برد
نساد دهر دست حسود تو زان بیست / کش نشتر اجل برگ جان فرو برد

وتا بنای عزم تو ارقوت کشاد	پیکان غنچه در دل سندان فرو برد	با نور رای تو ید بیضای موسوی	حالی ز شرم سر بگریبان فرو برد
کز معجز است آنکه عصای تو میبری	یکدست چوب تشنه چو ثعبان فرو برد	این تیره رگ کمند که چون مار واژدها	کلک تو هر زمان دو سه پیلان فرو برد
	زانکه که هست دست تو شریعت شکست	تو دست او گرفته و او پیر داشت	
ای اهل نقص را بقدوم تو انتعاش	بر آستان توسن اقبال خواجه تاش	تیغ مبارک ار چه رکوه هر تو کاست	همواره هم ز پهلوی کلکت کند تراش
از دست بندگان تو هر لحظه میچکید	وینیق دشمنان تو آلی جگر خراش	تا در قفای حکم تو چون سایه ایستاد	در دست آفتاب نداند دو دور باش
از کلک راز دان بسری جای الست	زیرا که یک یک همه اسرار غیب فاش	هر جا توان که تیر ابود در سفر	اکنون همه سلامت و خیرست در بیش
شد دو ماه آفتاب هلال و ضعیف گشت	زیبا و تند دست قوی جان خور پاش	خورشید بار هیبت تو دل نجا برفت	آنک نیل زردی خسار وار تعاش
مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست	وین مطلقست کار ترا خود هنوز ماش	شهباز دولت تو که پرواز میکند	خود صبر کن که چشم کنون باز میکند
	ای دیده گوشمال ز جود تو مالها	تا بنده باد دولت تو دیر سالها	
سکانت مجامه اندیشه تا ابد	نقاش ذهن شکل تو اندر خیالها	بر چرخ مشتری که سعادت ازو رسد	گیرد همی ز طالع مسعود فالها
آنی که عاجز است ز نقص عزایمت	گردون که مولعست بتبدیل حالها	تا ز آسمان تیغ تو ماه چو نو هلال	خمها در آورد ز پشت هلالها
تا اقتضا رسل تو صاحبقران کند	اجرام را بسی که بود اتصالها	تا سایه دار کرد از نیکو درخت	از بیخ بر کند فراوان نهالها
	یارب بهر چه هست ترا عمر بیش باد	در صد کامرانی دست تو بیش باد	
زان مشک زلف بر گل رخسار بشکند	وله ایضا		بیست بهار در رونق آثار بشکند
بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد	تا آن دو نرگس بیمار بشکنند	گفتم دلم شکسته شد از غم نظر کن	آلت شکفت نیست که در کار بشکند
دانی چرا است تنگی دلها بعهد او	کاندک نگاه دارد و بسیار بشکند	سنگین دلا بتا و دل بنده نازکست	وز سنگ آبگینه بناچار بشکند
زلفت هزار قلب شکست و عجب	گر جنبش نسیمی صد بار بشکند	تاریست زلف تو که همه بر جگر زند	دستش درست گو سر آن مار بشکند
هر سال رنگ عارض تو بوی گلزارت	بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند	گرد دهان تنگ تو آن خط عنبرین	چون صد هزار حلقه مشکست یک مکن
	ای زلف تو شکسته و عهد تو نادرست	عزم تو بر شکستن پیمان ما درست	
باد صبا ز زلف تو بوئی بباغ برد	یک غنچه را نماند تن بر قبا درست	دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را	بیمار را انگر که چها کرد ما درست
بر شاهدی رومی تو خط گواه است	با آنکه هست دعوی تو بی گواه درست	بیماری و شکستن آن زلف و غمزه چیست	ز ایشان که هست حسن رخت را هوا درست
خسته دلم ز بسکه در آغشته شد بخون	پیدا نمی شود که شکست است یا درست	چرخ سیاه کار کند هر سفیده دم	بر زلف پر شکنج تو در بر خطا درست
اندیشه وصال تو از ما نبود راست	ناید خود از شکسته دل اندیشها درست	تیری که غمزه تو ز ترکش بر آورد	نوکش ز آب شعله آتش بر آورد
	گل چون ز نکهت چهره تو یاد میکند	عالم ز رنگ بوی خود آباد میکند	
گفتند غنچه را بدهان تو نسبت است	عمریست تا بدین دل خود شاد میکند	سنگین دل تو هست ز فولاد سخت تر	پیکان تیر غمزه ز فولاد میکند

ازجرا که برگل و شمشاد میکند | تا چند داد راستی از عهد قامت
بلبل ازین شناعت زفریاد میکند | سوسن زبان حمد برون آورید و گفت
جفتست غمزه تو که بیداد میکند | بازوی دین و بازوی ملت آثر تو نیست

جو دش چو در مصاف کمتی نظر فکند | بیکار رهنمایان بسیم وزر فکند

خود را چو تیغ مغز شکافی لب فکند | زان در روش چو حلقه قفا دست اندراین
وینک و دست منه بنوا تیش سپر فکند | برکاینیسکر کره از بهر آن فتاد
خود را که بمعرض لعلش چو در فکند | در خدمت دقار وی استاد کی تو
زان تیغ تشنه وار زبانش بدر فکند | ای سهم تو مروت و کار تو اجتهاد

کلکت چو سر به بوالعجبها برآورد | سرج آورد و ازان دگر خوشتر آورد

سر زشب سیاه و نهد اختر آورد | باشد میان هیبت بقصد سیاه کحل
تا بنگری سرشش نجم چنبر آورد | زانیده است بر سر پا با خروش دل
ای بس که روسیاهی بردفتر آورد | وین هم رحاد و نیست و گرنه کشی
دریا عجب ار کن بی بر سر آورد | شخص هنر چو تربیت خویشتن کند

اول خرد ترا ز دو گیتی پسند کرد | پس نام تو خلاصهٔ آل حسن کرد

اندیم انکه آتش فتنه بلند کرد | زدوش لسان استره سر در شکم نهد
پس طرفه که پرچم ازان ریشخند کرد | زبخشش تو حلق کمر در قفت کشید
اندیشه سلیمان زمانه بحمت کرد | بر تشنگاه بر لب بام جلال تو

اهل هنر به تربیت زنده گشته اند | احرار روزگار ترا بنده گشته اند

درسایهٔ تو جان جهان آرمیده باد | طفل امل که شیر مروت غذای اوست
این هر دو کرده بالش مسکین دو دیده باد | هر زرگان حشم ترا زود آمدست
از چشمهای نیش نبات دو دیده باد | بادی که غنچه دل از او منتفح شود
از احتیاط بار تو خونش کشیده باد | تا بر ... صبح کند میکند نفس

ولد ايضا

برخاست رستخیز و تو فارغ نشسته | حقا که در شهر و لعل و ...ستی
پس رفته لطف و سر زلف بسته | در حجهٔ حقیق تو یابنده ...

بستی خوده اندر جهره و ببریده طرها
لرزند جهره پیش جنت نیکوان باغ
ده بان عدل خواجه بیدار دولت است
سرتیز نکرد در ایام تو قلم
آنگه چنین نگیری تیغ عرق بیکان
بر چشم دگر عاشق و معشوق جای یافت
آتش بنید بند در ایام عدل تو
لی بر بساط روم نهد نقش چین کند
سیر معنی منده که کس نقش آن ندید
جانی که او حدیث ز لوح ازل کند
کرآمدست بر سر انگشت قدرت
از هیبت تو زهرهٔ شمشیر آب شد
آر دهر بر خامه تو خنده بر بستان
وز بهر اقتباس مرادات تو جهان
هیبت چو نور خور بهمه جا رسیده باد
خاک سم سمند ترا تکیه گاه ناز
آبی که روضه‌های امل تازه ز دو تو
گرد اورا ز لطف تو گلگونه برکند
جانا بسحر چشم جهانی ببسته
آخر چه فتنه که ز عشق تو در جهان
بشکسته به سنگ جفا دل مرا

پس سرو را ز بهر چه آزاد میکند
ما را چه جرم این سبکی یاد میکند
ترکیب ذات او ز کمالات معنویست
سهم سیاست تو چو سلسله بر بکر فکند
کو پیش کم ماش که کرده بر سکر فکند
زانکه که کو مبارک کرده و بر کمر فکند
دی ملک را غضاده و اسلام را قوه
زان بر دم از سیاهی خط لشکر آورد
دانکه چه طرفه آنکه همه خوشتر آورد
ریش آوری خیلی که خطا خوش آورد
نقش نگین خان عضد الدین حسن کند
در عهد تو برانکه بموی کمند کرد
همت تو اطلس را تخته بند کرد
بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد
بر دامن صنایع تو پرورده باد
آن زر ز چشم او کرمت برکشیده باد
از دامن شمایل خلقت دو دیده باد
عزم تو پیش باد و نقای تو با زپس
زین حلقه‌های زلف که بر هم شکسته
تیسرین تر و لطیفتر از شعر لیسته
آنرا که دل نبازد که ... مژگان خسته

ای صبر ناپدید تو بس تنگ عرصهٔ — وی اشک بیقرار تو بس سرکشی
وی یار سنگدل که مرا طعنه میزنی — باری ترا که نیست غم عشق رستهٔ

ریسمان که درهم است و دراز بند خون — برکار خویش زلف تو چون افکنم گره

هر شام کافتاب بگردون فرو شود — جانم ز غم لبکر دگرگون فرو شود
آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهاد — اشک از خم سنگاک چو قارون فرو شود
خونش بدل فرو شود از غصه‌های من — اندیشه چون بدین دل پرخون فرو شود
سر بر نیاورد مگر از چشمه‌سار چشم — هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود
هر صبحدم که جیب لب از آه بردرم — خون شفق بدامن گردون فرو شود
شد ناپدید چون دلم در میان اشک — چون قطره میی که بجیحون فرو شود
ای تو هلال وار تن زرد لاغرم — هر کس که دید گفت هم اکنون فرو شود
چون حلقه‌های زلف تو سر در آورد — اندیشه‌ها ز خاطر من سر بر آورد

ای زلف هندوی تو چو ترکان شکن — جان از برای غارت دل بسته بر میان

نگذاشت با من دلم زلف هندویت — با آنکه هندوان همه باشند پاسبان
بر دیدهٔ من نشانم چون لعبتان چشم — هر هندوی که دارد از نام تو نشان
بسمت هندوان که در آتش کنند جای — زان جای زلف نشست مرا در دل و جان
زلف تو دل همی برد از میان چشم — تو دو سکه دزدی چابک هندوان
با ترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا — همواره هیچ بیکه نوبت خانخان
اقبال هندوی تو و دولت غلام است — تا هست سوی تو نظر خواجهٔ جهان

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین — گشت بوسه داد حلقهٔ افلاک بر نگین

ای سروری که مثل تو در روزگار نیست — با رایت آفتاب جهان را بکار نیست
بیتی ز آفتاب بقدر و شکوه و جاه — جود و کرم بگیر که آن در شمار نیست
تا هست ابر جود تو بارنده بر جهان — از نیستی بدامن کس بر غبار نیست
گردون نسیم که مثل تو بود ست یا بود — دانم همین یقین که درین روزگار نیست
در عهد تو بیان وفا استوار کرد — گرچه فلک بعهد چنان استوار نیست
از سایهٔ تو هر که جدا شد چو آفتاب — یکذره بر زمینش جای قرار نیست
روزی دو گر حسود ترا کار کی برفت — آن از نوادر ست بدان اعتبار نیست
از بس که منتشر است بدادن سخای تو — خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

لطف تو در تمایل جان آن اثر کند — کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

هر جان اران که کام دل آرزو کند — جود تو در زمانه چه کار دگر کند
بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت — هر روز کافتاب سر از خاک بر کند
از نوک خامهٔ تو چکیده است بر زمین — آن مایه کز خاک از آن نیشکر کند
گفتار را نشیمن اصل جناب تست — جود تو باشدش که بهر جا گذر کند
از تا بر دی بگیرند در شمار — گر آب چشم خصم تو خسار تر کند
هر کس که او زبان ثنای تو بر گشاد — شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

گرچه کنند بحث بموی سحر کنان — هرگز کجا رسند بدان دست سحر کن

ای صاحب زمانه و دستور روزگار — بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار
پروانهٔ ضمیر تو حاصل کند نخست — پس شمع آفتاب دهد نور روزگار
جان از برای خدمت تو بست بر میان — وین قدر خود چه باشد مقدور روزگار
گردون نوشته بود در القاب خاص تو — مشکور آفرینش و مشهور روزگار
بر تارک عروس نقابت کند نثار — عطار چرخ عنبر و کافور روزگار
پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب — پیوسته و دست عمر تو منشور روزگار
کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ — چرخ ار کند ز دست تو دستور روزگار
این رسم جود کز دل و دست تو دیده‌ایم — حقا اگر ز حاتم طائی شنیده‌ایم

ای سایه ات خجسته تر از سایهٔ همای — بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای

تشریف بود ز تربیتی بس بجای خویش / گر رنجه گشت خان بسوی این بلند جای
معلوم شد که سوی تو نیست ابای شاه / چون کرد رای آنکه خرامد بدین سرای

شاه ستاره کو ز اجوزاست برج اوج / زیرا که هست خامه دستور نیکرای
لایق بحسب حال تو بیتی شنیده ام / از گفتهٔ عمادی بس نغز و دلکشای

تشریف شعر نیست و گرنه نگفتمی / مصحف ز بید ز فشو و مرتبت فزای
برخوان نعمت تکند مهمان سخات / گنجم برآیند بطفیل من گدای

کس در جهان نگفت ز تکویه چنین سخن / در گفته‌ئی بس تو مرا تربیت بکن

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد / اقبال را مقام بدین آستانه باد
هر تیر دیده دوز که از شست قهر تست / آنرا ز طاق ابروی خصمت نشانه باد

مرغی که کرد بیضهٔ زرین آفتاب / بر گوشهٔ سرای تواش آشیانه باد
از پرده گاه غیب بدرگاه حشمتت / امداد کاردانی و نصرت روانه باد

ارکان ملک را دو بحکم تو چشم و گوش / وز تو اشارتی بسر تازیانه باد
تا گرد قطب باشد دوران فرقدین / دوران آن دو کاسه برین یگانه باد

وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک / کارش چو کار خادم زیر سیانه باد
داد مرادهای تو گیتی بداده باد / دست و دل در تو گشادی گشاده باد

وله ایضا فی القصاید المدحیه

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد / بر تو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب دین که ببوسند خاک تو / خورشید و مه زیادت جاه و جلال را

زانجا که جلوه گاه عروسان طبع تست / بر بسته اند منظر وهم و خیال را
لرزان چو شاخ بید برآرد سر از زمین / گر هیبتت شمال دهد بو زوال را

خورشید افتتاح بخاک درت کند / هر روز بامداد شگون فال را
آرد چنین آب داده کند دست هیبتت / در حلق دشمنان تو آب زلال را

شاخ زبانش از دو شهادت برآورد / از تیغ تو چو سبزه دمد بدسگال را
بر پای اسپت ار شبل دست یافتی / بر آفتاب فخر رسیدی هلال را

سرتاسر وجود بیکره فرو گرفت / سیمرغ همتت چو بگسترد بال را
باشد همیشه کوفته و زرد روی زر / از بس که خوار دارد جود تو مال را

همچون کشف بسینه سر اندر کشند اهل / آنجا که نیزهٔ تو برافراخت یال را
وجهیست منکر رخ خصم تو قبح را / آن به که بشکنند ز روی مال را

می جست چرخ پایهٔ قدر تو عقل گفت / اولیتر آن بود که نجوئی محال را
خونخوار خویشتن نخورد بدسگال تو / دریوزه گر نجوید وجه حلال را

دست گهرفشان تو گوئی که در ازل / شد آفریده بخشش جود و نوال را
فرهنگها ز دور پذیره همی شوند / عفوت گناه را و سخایت سوال را

بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را / خوش بوی کرد نفحهٔ خلقت شمال را
بس شاخ دولتا که برآرد فلک ز بیخ / تا برکشد زمانه چو تو یک نهال را

تا روی من بخاک درت یافت اتصال / تاریخ عمر کرد دوام این اتصال را
در عرصهٔ ثنای تو کانرا کرانه نیست / گرچه فراخ یافت دعاگو مجال را

تخفیف را نمود بدین نکته اختصار / اندی که خاطر تو نه بیند ملال را
دست سخن ز دامن مدح تو کوته است / خیره چرا دراز کنم قیل و قال را

در حضرت تو عرض سخن ریزه کرده ام / نز روی اعتماد و لی امتثال را
عین الرضای لطف تو می باید این زمان / هم آن نوشته را و هم این حسب حال را

تا دامن قیامت ازین دولت و شکوه / مصروف گیر یارب عین الکمال را
عکسی ز فر رای تو سرسبزی تو باد / سرسبزئی که هست مرتباه و دول را

وله ایضا

جهان دانش و معنی شهاب الدین تو ای آنکس / که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانی را

ز رای سالخوردت وان شکوه بخت برنایت / مرا با آنچنان پیری بنزد چون تو جوانی را
ز قحط مردمی عالم چنان تشنه است خشک لب تا / که الا در ثنای تو ندیدم تر زبانی را

چو کلک نقشبند تو بصنعت دست بگشاید / تو پنداری ز نفختی بلب در جان تنی را
ز تو خورشید کان نجیب بر خود نیست اندر یمن / چرا زیرا که پیدا کرد کلکت هر نهانی را

تعالی الله تعالی قوت دخور ناتوانی — سر کرکو آتش نه دست سهون لو حرننا
سراسر فتحنامه یدم لشکر تو حی بی — دکتش الدسیراب رسن میده ما
دری لطف جهان شمائه بستانا — بدسامی و سبزکی مدرکه و توهمتا احمد
لبساد اکنه تیماری مدار دمع حوالی — عهد حیات مکون دل العمری کرده اند
کتاس تماع آن مکردم بانی — جه ماتند کرده سه دران کرمی اله بیا
مدیر واحت را ماسد کرلعوستی ای — مکرده مهتی مهرکر عداب یده هم دایکم
لو مالی کرد وسه جون سی ملالی — بسکام آ دی دل بان سدل اوقرو

وله ایضا

کرکعف تـ آر و نعما — ای بدولت سرای تو ربود
تیر و حضرت بوار ند سا — ذات عالیت در جهان بی تر
اند سال ارد جبهره حکما — حلقه در کوش کلک جادویت
چشم خورشید مبهم و نعما — حرج را ماه دارد احرکت
آسمان خوانده مجلس اسما — جیل بهمن رسید و باطل کرد
شاه را کر دحامها نعماء — کشت فاتر چو چشم دلبر من
مکر تسمه بهی کند امیسا — می بهدار ابیر آتش دان
کشت چون سیم خام شعله نما — کشت معزول در ولایت باغ
ینبه در کوش صحره صما — جو نامحته و ایچ سبد
سعها ار زمانه و حکما — نیست اند محل زعیب خلق
مسجد کشته درعرق دما — آنکه جون خایه پوستین دارد
کاه صرعش بود کهی اعما — وانکه اندر لحاف و حادتیب
کشته کیمیت حسنک ارسرما — با چنین زمهریر جانه مس
ینبه حرلوستین کرم فرما — کرم کن نیست ما چو همواره
که بود دست مذنب شد ما — عفو کن زانکه در مضیق چنین

وله ایضا

که طاهر کشت در نیک و بدها — نکرو اعتقاد این بزرگان

پدید ادکینی باسم ملتبس کوکب قوا
اکرچه کار عالم را ما را اختلاف آمد
جدان کتبا بر سدا اکرچه بیست قوا
دینا و ران کرکس ما نیست صدا اصلا
زجو دیکه د با معلوم ایکشته دو دل ساالا تو
بناد ادب بجوا با مدد در همه جا بحید
بس جهت کرمی ام همی نرم کرسا
ای تند بر احتیاد ملوک
صد را جرا رعحر ملت و دین را
ماه بر وره کشت بلا بر روی
مدح اندر کیسه مکند قو
کشته بالعطا امی خاطرتو
صدر مالی که آستان ترا
آب راتحه بند کر دجو زوال
ناتوان ناتوان زبرقع ابر
هست جون ریحه شعله بار
می مدرق از صوا عق بد
همه کشته آفتاب پرست
ت ر سرما جو بیل وجون روباس
مرکو جون آن دکر بپر بود
رو و بینی لسان جو بر دد
ما ردم سر درا جو کس بکند
کرچه ار یکه و قافیه خلل است
عنایتهای خواجه در حق من
ندیدم زان عنایت هیچ تاثیر

کرا العامه تو بر دم خورد شکر شتانی را
بیاد لسعت از آبی و سم ... شتاقی را
به بهره و سحاد الله که دیکر قلتبانی را
مختصر ملکی ویران وجودیم مالی را
سالم سحاه تو یکی پایه پاسبانی را
دائم تو در بلک هرکز دوس بیدی کانی را
کرا اهل عمل کم باشد جو تو مهرباقی را
وی بجبق شده علما
زحل و زهره ا عمید و اما
چون معاینست در دل اسما
تنک چشمان حلتمج و نعما
کر سدام تو و حسد ما
تاب خورشید و قوت کرما
چشمه کرم آسمان پیما
تیر دامن سپهر حوتس سما
قوت ماهیه زتیغل نما
ستدر لوکاه انجم طلما
سایه کرست خود ازان هما
تنک در خود همی کشد اما
مبود تب جو حسته خرما
نیست الحتو هیچ لفظ شما
ار بو و دست پشت کرمی ما
هبو دفرق مطلب من د ما
فراوان نقل سکر دند ابا
کی بود دست خود اسم و ستما

وله ایضا

مرا ز دور ندیده قیام کردمرا	نداده خم چو صراحی بسجده مشق کردن
چنین بواسطهٔ یک کلام کردمرا	بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود
تواضعش بسر انکشت میردمی از دو	برای سبق فضیلت سلام کردمرا

وله ایضا

می برآرد آرزو در راکامها	داده بردست سعادت هر زمان
برده دلها نهاده دامها	ازین دندان شکسته قهر تو
دشمنانرا موی براندامها	نامداران در جهان هستند لیک
جنبش کلکت ز نور آرامها	میکند پیوسته چون نام تو
نوع انعامی درین ایامها	نیست برای منور محسنی
احتراز از جنس این اقدامها	کرز تو مجری نکرد این براه
در جزاینت رحمتی دیکر دهم	پس تو دانی آنکه و دشنامها

وله ایضا

برخلاف تو نباشد یارا	نیست معلوم همانا بر وجب
سوی خادم شرف استغنا را	مدتی رفت چو دستار دراز
دادیم حاصل و هم دانا را	ای عجب می نتوانند دیدن
کر مطرا کنم این کالا را نو	مبلغی سیم سمن بر جمع است
جبهٔ خویشتن و دستارا	ریزه ریزه شدی از زخم کزین
او فتادست من تنها را	سیم شوینده وکوبنده بده

وله

تو اجرا از خود جدا کردی خطا کردی خطا	اسپ کفتا من بدو از بار راو ذریده
نه بکار حمل بار کردهم بردی خطا	من خطا این کرده ام کو ناشکیبایی کیا

وله ایضا

باز مانده ز کار هفت اعضا	در شب جاذبات خاطر تو
همچنان لشکست در مضا	کرچه تقصیر بنده چند انست

نمون لطف خداوند صدر مجد الملک	نداده هیچ بهائی غلام کردمرا
شدم ز خانه تیمار او خجل که هنوز	دهان ز خنده لبالب چو جام کردمرا
چه جاه دوست سر کلک او که عاشق خویش	اکرچه آرزوی آن مقام کردمرا
ای بیاد خلق تو در بزم چرخ	زهره نوشیده فراوان جامها
ساعد کلک تو از جاه دوات	سعد اکبر سوی تو پیغامها
بست احسان تو از انواع لطف	حاسدان راکامها در کامها
نوک ناوک میشود از سهم تو	سعد دین اهلست و دیکر نامها
مملکت را میدهد هر ساعتی	در حق اهل هنر اکرامها
با دعا کونیست هم فرموده	کاصل آنماست در انعامها
کرچه بر من واجبست از روی طبع	ما و شعر و زحمت ابرامها
ای که بر خدمت تو کردم وقف	هم نهان خود و هم پیدا را
چرخ را کیحرکت در همه عمر	حال من خاطر مولانا را
چشم دارم که کنی کوشش کرم	کر تو یک جبه ندادی ما را
کرست چون همکانرا تشریف	در چنین جامه چو من برنا را
زانک هر هفته مرا این کارست	هم مطرائی و هم رفا ما
بسکه می شویم و می کوبم باز	پوششم کرنبدی جز خارا
وکراین حرمان کارلیست که خاصا	تا ز سر باز کنم اینها را
دی چو بشنیدم که کرد از ناکهان اسپت خطا	شد دل من کوفته چون پهلوی تین ماجرا
از طریق سرزنش با اسپ کفتم کز خری	مهربانتر نیستم آخر چه سکوئی مرا
نز لیشت انداخت او را در سر جایی بلند	همچو بالش اندر کابین لحظه سر تن
ای بحکم توافقت اکرده	تیغ خورشید در لشان دو مضا
چرخ را در مقام حشمت تو	همچو صبح است بایه بیضا
مهر تو در دل هنرمندان	که برون شد زحد استرضا

انقباض من اختیاری نیست	کادمی هست شهره بد قضا	در توان یافت اینقدر زیرک	در عبادات ممکنست قضا
این همه هست چشم میدارم	انتقاسے ز تو بعین رضا	صبح صادق چو مندر روشن داشت	انجم از وی همیکند اغضا
	ست انعام نو توقع من	اول اعضا و انگهی امضا	
ایا سرفرازی که خورشید پردل	ردیف ولہ ایضا	الب	کش این سبز خنگ سپهرست مرکب
زبیم تو با تیغ گردد همه روز	زسهم تو در خاک غلغله هر شب	شود دل سپر همچو چوب معلم	برت پیر چرخ ار نباشد مؤدب
زنهیب قهر تو دریا مقعر	زبار عطای تو گردون محدب	شکسته ز سرپنجه هیبت تو	سر رمح مریخ در قلب عقرب
چو کلکت کند لوح محفوظ املا	خرد چون قلم بر سر آمد بمکتب	قضا بهر منشور حکمت کند پر	ز روز و ز شب این شبیها مرکب
ز نعل سمندت که چون ناخن آمد	همی خار دارم چو در چرخ اجرب	مدرکاه تو چرخ با قربت آنکه	چو من هر که آنجا بباشد مقرب
بچشم سیاست گیتی چنان تب	که هستم حقیر از بلندی کوکب	چو تیرم ز تیزی خویش دریاب	چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب
چو آنرا که تو خاسته چون هلالت	طلب میکنی تو خلق مهذب	رهی را که بر تو حقوق قدیمست	ز روی کرم نیز که گاه مطلب
کو دانند اهل تجارب که بهتر	مجرب بهر حال ازما مجرب	مقدم هو حشر نهادند بر مان	ازان است احوال ما نامرتب
نخست از حجب بود وانگاه مدان	ببین تا چه طرفه است این حال یارب	همه در درون صف کشیده چو دندان	بمانده بدر بر من خسته چون لب
مرا چاره امروز صبرست تا باز	دگر گونه گردد سپهر مذبذب	ولی سخت دشوار با قالب اقد	بر آن خشت کافتاد در روزن از لب
مخدوم بزرگ صدر منعم	ولہ ایضا		ای پایهٔ تو ورای القاب
مظلومم و هیچ یادم نیست	کار من دل شکسته دریاب	من کدیه کنم بشعر و بخشش	از من ببرد بزرگ اصحاب
این نیست تکفاینی ولیکن	ننگ سلطنت و عار اعقاب	گر تو نرسی مرا بفریاد	پس ما و شب دراز و محراب
	دانم نکند عزیز تو تاب	دفع ستم عزیز نهتاب	
ای عزم تیزتاز تو چون عمر در شتاب	ولہ ایضاً		چون کار روزگار عطای تو بیحساب
هم نوک خامهٔ تو شده مبدع الصواب	هم دست همت تو شده مالک الرقاب	با دستمال کرده بلطف تو امتنا	اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب
از قهر و لطف تست که مشغول مستمر	لاله بکار آتش و نرگس بکار آب	با رای روشن تو چه سود آفتاب را	جز آنکه گرم گردد و آید در اضطراب
کلک سیه رخ تو میان بسته حادثست	کابکار غیب از و نبود هیچ در حجاب	تمیز در زمانه نماندست تا که عقل	گوید همی که نفط تو و گوهر خوشاب
گردون که زیر سایهٔ جاهت چو ذره است	جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب	خصم تو هست بر سر دریای اشک خویش	کم عمر و بیقرار و تهی مغز چون حباب
گر غنچه راز عدل تو دلگرمی بود	باد صبا دریده نیارد بر و نقاب	ای صدر روزگار تو دانی که این همی	از جور دور کاسه گردون شده خراب
در عهد دولت تو که بر سنگ نیز نیز	لاله زبیم معدلتت ساغر تراب	چندین شگفت نیست گر این هم خراب را	آرد ظهور عدل تو در باب احتساب
کالیست خیر و گر نبایت مددی	از بهر کان دعا ز ایزد بود ثواب	حاجت نیایدت بدعای رهی اما	پیوند جان تست دعای مستجاب

جهان سروری و پشت و دودمان تند   که بندگی ترا آسمان بجان برخاست

وله ایضاً

نهال نو بر بستان سرای دانش و فضل   که با مکان شفقات روشن از نهان برخاست
چو برگرفت پیامت تتق ز پیش ضمیر   خرد چه گفت زهی سحر کز بیان برخاست
جهان ز پیری یکباره در سر آمده بود   بدستگیری این دولت جوان برخاست
ثبات حزم تو گوئی بروز منشی بست   نگاه قدر ترا دید آسمان برخاست
زمانه نعره الله و اکبر اندر بست   چو تیر عزم تو از خانه کمان برخاست
نخست روز که عزم تو رسم جود نهاد   غرامی کز در هستی بحر و کان برخاست
نشست بر قلم انگشت منادی   که از ذخیره دریا و کان امان برخاست
چو خار پشت بقصد عدو بجسم از تن خویش   بجای هر سر مولی یکی سنان برخاست
ز خلق و خوی تو میگرد سوسن آزادی   برای بندگیش سرو بوستان برخاست
فروغ رای تو در تیشب تجلی کرد   هزار صبح بیکدم ز هر کران برخاست
میان آب تیمم کند به مردم چشم   بدان غبار کزان خاک آستان برخاست
خمیر مایه ادبار بود خصم تو زان ۲   بماند و بود ترش باز بهر نان برخاست
عروس فضل ترا باشد تا بیارایند   که خود ز بستر تحصیل این زبان برخاست
سیار کی دم خلق تو بباغ رسید   ز خواب نرگس بیمار ناتوان برخاست
نمید به نقلم شرح شوق زانکه مرا   بدین سبب قلم از دعا طراز بنان برخاست
چه من ز فرقت صدرت چه عاشقی که ز قهر   سحرگهی برش یار دلستان برخاست
رهی مقصر و آنکه توقع تشریف   چنین حریف جوانی ز اصفهان برخاست
بزرگوارا بشنو حکایتی که پریر   دلم بعربده با من زناگهان برخاست
نشد ز موسم انعام خواجه تنها   تو خفته و نخواهی برای آن برخاست
چراش یاد نیاری ز خامشی ما تا   که طفل ناطقت از حجره دهان برخاست
بختم گفتمش امید چه ترا از من خالی   که این فلانه چنین آمد آنچنان برخاست
برو تو فارغ بنشین که رسم تو نرسد   اگر در روز بیس ماند ته جهان برخاست
چنین حدیثی رفت و حق بدست ولیست   بیکره از سر انصاف چون توان برخاست
ز سر برون نشود ذوق این عمامه مرا   که تاج کسری با او بیک مکان برخاست
ازان شرف سر من بر سر آمد از همه تن   وزین حسد ز تنم ناله و فغان برخاست
چو برنخیزد دستار هر که از سر ما   قبا یاد از سر دستار خواجگان برخاست
گرفتم از سر دستار خویش بیسیم   توانم از سر دستار دیگران برخاست
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه   نخست باری این اندست در فغان برخاست
بعون لطف تو دستار هم بدست آیم   وگرچه واسطه عون از میان برخاست

دوش عقلم که ترجمان منست   پرده از پوشش نهان برداشت

وله ایضاً

کرم در گفت و گوی شد با من   مطلعی سر و ناکسان برداشت
سخنی چند در علاف براند و   که نشاید حجاب ازان برداشت
عاقبت بی تحاشی سر پوش   از طبقهای سوزیان برداشت
گفت زنهار کار خود دریاب   که فلک ساز امتحان برداشت
تا نوا روزی تو باز گرفت   سر زرجی چو نوکران برداشت
از لقاعی کامید بود نماند   متغلب یکان یکان برداشت
در سرای ملوک دست نیاز   سبب نان و رسم خوان برداشت
تو بوده پانزده خورنده کنون   چون تو آیند دل ز نان برداشت
خواجه از حال تو گرآگه نیست   قصه باید همین زمان برداشت
تا که بردارد از تو این کلفت   همچنان کز دگر کسان برداشت
گفتمش در میان این تشویش   که بلا سر ز هر کران برداشت
خنجر اندر برید آجال   فرق از پیر تا جوان برداشت
عافیت را بلای ناکامان ۲   امن و عصمت ز خان و مان برداشت
بر سر نیزه از زبان سنان   بنیادی خلق امان برداشت
جای در قبه دماغ گرفت   گر ز چون سر ز باد مان برداشت
گر د اندیشه جگر در دل   تیر چون نی ز تیردان برداشت

دیگو کنارده و کزمد
ورا قات سپند منزل کرد
زشیواع زدست خونریز سس
کرد مقا مرکب رقه او
ت کز جهل تا ختن آورد
یج از بسکه خیره شد یکیک
گفت اگر چه پنین که میگوئی
طمع انده سم خواجگان هرگز
بردار ترانه راز پی زر
است کوبر شان او سنی
سب بیا سوزانکه معد لشت
تا هنوز اندرین سخن بودیم

راست کز خانه کمان برداشت
خفت چون پها و از مکان برداشت
پای تسکل زکل نوان برداشت
هر که سوفار سان دهان برداشت
سپر و نعل زانستان برداشت
ماسر ترس یکجهان برداشت
فتنه دو ناک از اصفهان برداشت
تا سر خامه قلتبان برداشت
کونراز و خود از میان برداشت
اکهه سه لیسان برداشت
زحمت پا بک پاسبان برداشت
جبهه سر ز قیروان برداشت
زحمت طبل نوبتی برسید

خنجر کابلی بجدت طبت
اسوید ای دل فرو د آمد
ترس از تیغ و تیغ بر دلند
تیر سد کفت کوی تیغ که جنگ
آن کسی اتیرست دو نان
کر تقاضا کنم کنون کهید
هما نا ز تیر یکبار
غا کزکتراست در نقدست
دیرگاهیست تا کجتش او
لرزه بر استخوان تیر و فتاد
چرخ دریای همتش افتاد
آفتاب از سپهر تیغ برد
لنبر و داشت آمد آن برداشت

سبل تن زچشم جان برداشت
دل ناوک چو ار بیان برداشت
هر که از بیم جان فغان برداشت
آن بان بندمش زبان برداشت
کرسیای قلم سان برداشت
تیغ تکنت از فغان برداشت
رسم بان خور دل از جهان برداشت
خود توانی بر اینکا ن برداشت
عصمت از مال کرد کمان برداشت
تا که او کلک ناتوان برداشت
چون سرا دام آسمان برداشت
تب ته سید و دل زجان برداشت

وله ایضاً

ای آنکه در قضا ارباب نظم تر
صاحب بها دین که بحر از می روست
آن سطرا که خلق تو است حاتی
آنا و زکار زخنده حکمت بها در سر
بر سر جرایند کف زاعدال چرا کند
بالکی که بست تو هیچ در از قد
بیمار خانه را که شکسته مغز از استخوان
سرهم بست خویش بر این اسان نهد
از جواب خامه تو بر سر زبان
باشد شکم تهی ز شب وروز بسود
این لکشیم کمن آن رنگ شی است
کوبا بر سر ساند و دیوار اصفهان

بر جهل در کار مظفر نیامدست
یک تنه بهره کل و عمر نیامدست
از خسته هجو زلف بهم بر نیامدست
دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست
کر اضطراب باد و برابر نیامدست
در عهدت آرزوی مزوز نیامدست
بر کوبهای خویش چنین در نیامدست
هر آتشی که در دل ز دفتر نیامدست
آری بهره کالک تو لاغر نیامدست
خواری بخیره برگهر و زر نیامدست
آزار اگر این حدیث مغز نیامدست

هرگز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر
در آهین حصار در دست کر بخت
یک قطره خون ناحق در دو سلح
ما و صبا ز لطف تو در خاک ده
مثل تو الطبیب مزاج ممالک است
در بید آهنست چو پیکار پای کیک
تا ملک و دین هیچ تو تا زمین کیست
زان معضلات کر دکش عقل داختر
از او و چون بیال چول سوسن ترا
الطاف تراست نه جان بر جهانیان
کردند اتفاق که مثل تو خواجه

ای ابلیشه زمدح تو خوشتر نیامدست
طبع چرخ خاطر اختر نیامدست
کوهر سپهرد در دل صحر نیامدست
خز کر فوته در دل ساحر نیامدست
وحیره آتشش بسر نیامدست
اطراف دستور تسمر نیامدست
و الا راست تا تو چون حد سعر نیامدست
هر کو تهی دماغ خور در نیامدست
کاسه را که ام سحر نیامدست
در چشم زند دستم و چو عبهر نیامدست
این نکته از کراف مراد در نیامدست
در چیز دیده ذره از دریا در نیامدست

از دست تو چه بر سر گوهر نیامدست | عمریست تا در آرزوی خدمت توام
مشکل بود هر آنچه مقدر نیامدست | طومار وار بنده بخود در گرفته است
بیرون ز پرده چو گل صد پر نیامدست | لطف تو حاجب کرمت میر بار بود
کان بر سرم ز چرخ ستمگر نیامدست | قومی که حاسدند مرا بر زبانشان
حقا که در خیال مصور نیامدست | گر در حضور بنده بگویند دلشنود
کاخر بدین فسانه بسی بر نیامدست | گفتند خواجه نام تو آورد بر زبان
تا هم کسی ز اهل هنر بر نیامدست | زنهار بار بنده به تقصیر بشمری
تا مدت بلای مرا سر نیامدست | نقش شش چه سود که آید بکعبتین
کامی ز اوج چرخ فراتر نیامدست | در من بچشم لطف نگر گرچه خود ترا
لیکن نکو چو من سخن آور نیامدست | خشکست شعرم آری دیدست تا مرا
اما هنوز نیک فراتر نیامدست | بر زین سپس دهد که خورد آب لطف تو
بپذیر این اضاعت فرجاه از رهی | منکر دان که لایق و درخور نیامدست

وله ایضا

مژدهٔ فتح و دولت و ظفرست | رای او پیر و دولتش برناست
عکس تیغش طلیعهٔ خضرست | چه عجب گر چو زر شود از بیم
خاک در تاب آفتاب زرست | نه به تیغ و کمر جهانگیرست
کوه را نیز تیغ بر کمرست | بخشش از دست دولت او
که خود اقبال شاه کارگرست | آسمان دوش با خرد می‌گفت
هرچه خورشید را بد و گذرست | خردش گفت چه تو پنداری
هفت گردون هنوز مختصرست | باش تا صبح دولتش بدمد

وله ایضا

ز بند ریح تو بس کارها که بگشودست | هزار بار ببازی زبان نیزهٔ تو
چنین که می‌شنوم زان بسی بفرسودست | بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست
مرا ز روی کرم پرسشی نفرمودست | خطاست نسبت تقصیر با تو نتوان کرد

وله ایضا

ای هیچ گوهر آمده بر سر ز کائنات | وین دولتم ز بخت میسر نیامدست
فرمان من ز خدمت تو اختیار نیست | زیرا که هیچ مجمع و محضر نیامدست
ور چیده دهنست چو غنچه ز خلق ازانک | بی پای مزد چاکرت اندر نیامدست
از قسم حادثات کدامست معتبر | آن میوه که در دل چاکر نیامدست
آنها که کرده اند حوالت بعرض من | تنها کسی بحضرت داور نیامدست
پیدا شود هر آینه مصداق قول من | انصاف آنچه تهمت او در نیامدست
زیرا که سالهاست که در حضرت علو | تا این زمان بحضرت تو گر نیامدست
تا دست حادثات بمن بر بسته اند | آنرا که مهر زرین سوی تشنه نیامدست
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود هنوز | در چشم چنبر پای محقر نیامدست
آیند اهل فضل بدرگاه تو بسی | از بحر شعر نوک قلم تر نیامدست
در دل نهال مدحت صاحب نشانده‌ام | کز شاخ خشک میوه و مراد نیامدست

خسرو تاج بخش شاه جهان | کز تغیر زمانه بر خطرست
تحفهٔ چرخ سوی او هر دم | دست او بحر و خنجرش گهرست
خاک را بخشش ز تاب اقبال است | دشمنی کز فلک بد و نظرست
هست او آفتاب و خصمش خاک | نه به نیروی پنجه تاجورست
پنجه سرو و چنار هم دارند | لاجرم هر زمان فزون‌ترست
تیغ را گو تو در نیام بخسب | که بنزدیک ما چنین خبرست
گو بگیرد به تیغ چون خورشید | عرصهٔ ملک او بدینقدرست
نه که در جنب پادشاهی او | کین اثرها هنوز از سحرست
امیر مقبل عالم که تا جهان بودست | بجز در آینه مانند تو نمودست
گشاده تیر تو بس دستها که بربستست | هلال را ز فلک همچو حلقه بربودست
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم | ز ثقل سایهٔ من تهیست کآسودست
ندانم از چه سبب لطف میر چندین گاه | اگر توانم بودن ز بخت من بودست
بخدائی که وصف هیچ کسش | بر اشارات انبیا رفت است

قلم استقامت منقش
کاندرین مدت دراز آهنگ

همه بر خط استوار رفتست
کز عهدت اتفاق ما رفتست
در ضمیرم همه ثنای تو بود

بر سر بندگان نخواهد ماند
نه خیال از چشم دور شدست
بر زبانم همه دعا رفتست

هر چه از ازل قضا رفتست
در دل یاد تو فرا رفتست

ای بلند جنابی که سایه حاجت
بر درگاه تو مستند خسروی مشهور
براند بنده من سیل بر جهان اسوز
تا کجای تو بنزارم ار کسی سر کرد
که کمان عنایت چو قسی حادث نیست
ای خداوندی که بپراسون حسن عنبر سر
بی جواز ای شیوع آزاد حرم ثابت
حاجت زرد و دو تار لا تعد ابر بند نیست
ار چه ایران چو دست منک سر کشاشت
کیست کو خدمت تو میوفائی کرد کو
حلقه کرد و نرا کو سینه من کرم شد
تا رو بیست دست بخت من در چو گوی
دولت حاجبان است اندرین حد خصال
من سی اجزا برج و بخت بسیع اختران
کار نسل و روان و دانش و تو بود خمیده
هم نخورتم من کمین قوم رااز مسکین
آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت
دو سال است غلط مکنم که هر روزی
فرق روی تو رفتست اگر و سال گذشت
شدم ز بالی بر من شاد گذشت بحق
برین سبب چو تتبع بود بعهد وصال
...ما اگر این کو تنها من سر عرس

وله ایضا

رسید تو خوش را بیج زعفران
سپاس تنهای طبع هم آنچنان کرد
چو بنده مدت توار میان جان کرد
مرا از آنچه که در دست دیگران

از آفتاب اگر چه هزار دل کرد
اگر چه بنده و ز آثار بی عنایت
دو سال شد که ز حرمان همیر نسوا
حکایت من این کار تنها اکنون

وله ایضا

بر در از بام گردون حاجتی سیار نیست
چون عروس طبع تو شناسی طوق و باد
که رو راستی طبع تو چون طیاره نیست
چون طاز بی در دیوار وجود آواره
لیک بر بنگار شی کس ساواز نظاره نیست
مرد جانکه پیش من جز صورت گهواره نیست
معلسی ام آنکه گرگر من این کاره نیست
سحرم سوکند و دانم موجب کفاره نیست
وادی را از ملونات طبیعی چاره نیست
آبرو بحسن وصل وانان سیاره نیست

سکه دل بست کان زعشق در رخ
شاهد مای ترا با چشم ز خم اختران
سد لباس همت تو از ترجیع آنچنانک
ای که با تاراج جود تو مایه دریا و کان
ناقص از و تنعم در ه بکرکه هر
آمد جان من آمد این سال هیچ تبع
دختران ظالم را در تحلی کار مرض
اندرین ایام حرمان چنین بحسد کار
نیست خیال نقش بر کسم ز نفس عادیه
سایه انوار با دار سر من در چه

وله ایضا

زر ور نادر فراقت هزار سال گذشت
اگر چه هیچکس شود هر چه از کمال گذشت
که هیچکس از این جنس بر خیال گذشت
چو زنده کامی در حسرت وصال گذشت
بنده کس کو کرده کو شمال گذشت

ملول گشتم از این باد و هاک همچو دن
حدیث شوق نخلکست سکاکی ور
نمانده سرم از هیچ زرای وصال
من و قناعت و کنجی از این سپس نیرنگ
عنایت تو اگر سایه افکند گذشت

همیشه بر سر خورشید آسمان گردست
بر در خاطر تو صبحدم جهان سر دست
زهر چه عقل و عمل بود و این زمان گردست
ز نعمتی که ازین پیش در جهان خوردست
جهان کلید در جاه از آن مردست
خزینه دیوارنه و بر در دولت تابارت نیست
ای سلمان جان در پای سنگ حاره نیست
جز زحرم بحر اخضر نیل خساره نیست
جز زمین و جهانش خشک فواره نیست
چون نسب من سعادت انعام تو یکباره نیست
در نسیبه گوش یک کامل که انجوازه نیست
بس حکولی بار ماهم جای این کشتاره نیست
جز بهیچ کشت من ز فرق یکسر چاره نیست
کس چو من محروم و عمر سدری محبت پاره نیست
خود کرکتم در نهادم موت اماره نیست
تنها و ماهم ز انکه در آسمان همواره نیست
گر هیچکونه ندانم که رحمه حال گذشت
اگر نخست خواهی تو از ملال گذشت
ز روی رسم نوشتن که اتفاق گذشت
ز بیکس سرم از کوه کون محال گذشت
ز بیان عمر من از سه دجاه و مال گذشت
که آفتاب شکیب من از زوال گذشت

اگر حرام بدانیقدر در حلال گذشت | مگر که بگذرد این روزگار ناکامی
چو حال تشنه که بر چشمهٔ زلال گذشت | بمرده بودم از شرم زندگانی خویش
ولی نفحهٔ خلق تو زنده میدارد | سحرگهان که بمن بردم شمال گذشت

وله ایضاً

چو پای همت تو بر فراز گردونست | برست از نظرم عکس کوکب خانهٔ تو
ولیک هرگز از ایشان نبود کاکنونست | بدین صفت که من از فرقت تو رنجورم
ضمیر پاک تو داند که حال من چونست | کنار جیحون گر بود جای من وستی
سر بهاران سبزست و چهره گلگونست | که شوق خادم داعی بحضرت عالی

وله ایضاً

ازانکه با همم است تو آتش مخالفتست | تشنه کاری ایام شعر است بدان
سبیل چرخ دران طاعت و موافقتست | چنان بین تو از استاد آشتی کرده
بصورت ارچه ازین ورکش مفارقتست | دران مهم که بجاه تو استعانت رفت
کراین مراقبت از جانب منافقتست | دگر بطبع بر دعا شفقی چو دریابد
مرا بگیر که خود قدمت مرافقتست | سوار ظلم بناحق همه جهان بگرفت

وله ایضاً

طمع از جام عطای تو چو نرگس مستست | شرف جامه جو راکه برقعت مثلث است
در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست | بسبب کاری از خدمت تو دور کرد
در شادی دل از چرخ برویم دربست | مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد
اینچنین حادثه راهم سببی دانم هست | شقهٔ کاغذ دانم زنت نیست دریغ
بار باران قلمت چون ره من بسته شدست | پایه چون پای رهی دست در بیرست بشکست

وله ایضاً

هیچ غم از طبع یاران کند نیست | دشمن ار داری تو بهرام فلک
چون بناخن کوه دندان کند نیست | چارهٔ هجر تو غیر از وصل نیست
پشت دست از غم بدندان کند نیست | در فراقت زندگی کی میکنم

وله ایضاً

حرام بود مرا بیتو زندگی لیکن | ردیف شعر ازان کرده ام بفال گذشت
شدست حال من از آرزوی خدمت تو | وگرچه هر نفس از وی بصد نکال گذشت

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو | چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست
ز دست هجر تو هر شب فغان اینهٔ من | ازین سبب شره ام پر ز درد مکنونست
بسی معالجت شوق کرده ام هر بار | شفای جان من آن طلعت همایونست
نه روی صورت اگرچه ز خدمتت دورم | ز اشک دیده کنونم کنار جیحونست
بجان خدای که از فیض ابر قدرت او | از انچه بود یکی صد هزار افزونست
سپهر مجد و کرم عز دین بکاشد دهر | که دست کلک ترا با قضا مساوقتست
شدست ماه تواند جهان مشار الیه | که آسمان را با عزم تو مسابقتست
بهرچه رای شریفت اشارتی فرمود | که خوشدلی بتر از امر موافقتست
زهی ملازم این حضرتست از دل و جان | تو وقت توام از غایت مخالفتست
زهی برابر آن زرنا بکردهم باشد | ترا که با سرورش چنان منافقتست
یکی سوار ز بهر خدای را بفرست | بیک سوار بعدل این همه مضایقتست
صدر احرار شهاب الدین ای که از سخا | کان و دریا شده از شرم کفت چو گلیست
دشمن از غصهٔ جاه تو چو غنچه دلتنگ | کشته در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست
همه اندیشهٔ غمهاز دل او برخاست | که سیه باد روی فلک سفله پرست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا | والحق از غصهٔ آن جان و تن من بگسست
از مهر من بتو زتو رسد نامه بمن | زانکه در حق منت هست کرمهای بیست

ای که با الفاظ گوهربار تو | سعی ضایع در جهان کان کند نیست
کار طبع دلفروزت روز و شب | از برای کور انشان کند نیست
صبر کردن در فراق خدمتت | درد و زندانرا چو درمان کند نیست
پیشه من بینود ور از روی تو | زندگانی نیست این جان کند نیست
نور دین ای ذات تو کان هنر | کان چه باشد خود دو صد امر گوهرست

هر کرا تا ل مهرت د سرست | ازبرای نوعروس خاطرت
بحر شعرت د میان عنبرست | تا مدد آن طبع کو هر رای تو
تا ر شعر و شاعری عارعنبرست | شعر را کر بود وقتی رونقی
کر شهاران حلقه یکسر بروست | سلک طبعم لولو الکم سیدزد
کا بهاراره بحوی دیکرست | ران چو سوس خامش کین قوم را
حاستی آنجا که ہم دم و جو ست | من چرا خامش باشم کر سخن
وای آن مسلین که معنی رست | سم فرستاده م بخدمت چند بیت
بیسم د خدمت محتاج مد | لطف تو خود مد خواه دیکرست

ردیف بیحون تتبع ارو دلست | حقهای آسمان پر لولوست
عنبر اندر بحر باشد لیس حرا | ارتجالف داس دریا پرست
شعر میخواهی اجادم تدست | این زمان مارمی عجب مسکرست
هر کجا ار فضل و دانش حلقه ایست | رانکه شاخ خود لی برگ و برست
کسی اہل هنر رحسک ناید | هیچ کس حتیم یکسر مر دست
اور هر آن جامه که راید حتری | دو کمام راده حاس دخترست
تا رس صوت و وبکار سه | تا ندانی کین رهی فرما سرست
نوردین ای که ور آفاق جهان | خاطر و بهہر مشهورست

وله ایضاً

لفظ مدحت که منثورست | رکس ا قسلد حام لطفت
شعلهٔ یت اران مستحردست | شرح اخلاق لسعدیده تو
دل ار مهر تو ان پردست | مدعای تو لم در دکست
هر کرا ست دی بخوست | خاطرم کر کند سعی سخن
کر چه تقصیر و ا ان دام | عذر تقصیر برین مقصورست

نظم پاکت سکر مورودست | حره خوار آن محورست
آفتاب اتش خاطر تو | زه قهای کرم مسطورست
نور عالم همه از مهر آمد | صوتم کرچه رحمت وست
تا دین عهد که انواع سخن | بیش ارماب حرو معدوست
سعدای که قصه کردوس | زیر بار جمال اوست سست

وله ایضاً

که دکاه ام او حسست | برنساط کمال لم مرلس
کر دکاه و جود احسنست | که شعاعی دل شکسته ئیس

عیسی مصر هست و سرها و | کر معصه حبست شست ست
ماوک قمرا و سوک صفا | در لقای ساکت ست ست

وله ایضاً

در کف بحر باکفش است | مشی دستش جو سر رم مای
مادر رو در کار کرم رادست | عالم مر می وکس وجود
بر دل من مرا امیداست | خاطری تحت نوانحه دارم
کر سر دمن که بهاداست | ما مرسوم حسم دستار
این زمانم جو مرید ست | یک کرشته ام در تعمی
نکته مشکل که مشکل من | جو که طبع کریم محتاج ست

صدر آزادکان و خواجه سر | کاروحان مردمی تاست
سرکان رحو و او حاکسست | اندرین عهد هر که آزادست
ای جوان دولتی که نهایت | ار ل دست تو آماد است
دارم از تو یکی سؤال کر | کاروحان سں نمرادست
مان که دی جو داده رهائی | که مراصه مسته مرادست
پنج شش سال رسدارای پنج | هیچ دلی که رحه اصادمت
در بن مسئله که کر کشتم معنی میں | که زتنک لستانی وجود حسیں

وله ایضاً

سفینه چیست فلک میکنم گر دریا نیست / که دست عقل ز اطراف آن کمی چیده است
زبس که عنبر و مشک است تو ده ز لوده / دماغ دانش از اندیشه عنبرآگین است
بگیر خرده که مدح و هجای او بهم است / که در کتاب خرد آفرین و نفرین است
عروس معنی در کلهای الفاظش / چو حور عین شد و اندر لباس مشکین است
محدث عقلا و انیس عشاقست / ندیم خلوت و در شکه سلاطین است
تذامه انکه شناسد که هریک از لفظش

ز پا تنی سهراو یک بیک تامل کن / ببین چگونه همه نغز و خوب آیین است
منفر چیست ز بهر روان غمزدگان / که چه و نرلشش معجون تلخ و شیرین است
دقیقهای معانیش در لباس حروف / چو در سیاهی شب روشنی پروین است
ز گونه گونه سخنهای تازه و تر او / بدست عقل دهند و دسته ریاحین است
سفینهارا در بحر دیده اند بسی / سفینه که در و بحر نامه دراین است
ز دوی ذوق منزای هزار تحسین است

وله ایضا

بگویم ار بکنم شهرم لی نیارم گفت
نه زانکه طبع ندارم بلی نیارم گفت
کسی نداند گفتن ولی نیارم گفت
نه تیم انکه نشاندست دوستی خرم
ببرگ شعر بکشتم چرا از آنکه فروغ
سخن چگونه توان گفت کاهل ایامم

لبا لب هست و انم ز ماجرای خبید / که جز که با لب خود با کسی نیارم گفت
شکایتی که ز ابنای دهر هست مرا / ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
زبان ز نطق فرو بسته‌ام بمهر سکوت / ز صد هزار دم یک راست می نیارم گفت
منزای یکیک شان آنچنانکه من دانم / منزای مدح بلند و هجی نیارم گفت

وله ایضا

بسته جوزا کمر خدمت چست / ای بروبان پس پردهٔ غیب
چونکه با عزم تو همراهی جست / ابر از آز و زر که دست تو بدید
در تن زنیش صبا کام برست / برتو چون طالع تو میمون باد
میرود عافیتت سمره باد / کار من خادم دریاب نخست

ای که در شقهٔ چرخ اطلس / بارگاهی ز سراپرده تست
بهر شاکردی فرا شانت / کرده با نوک براعت دل لست
پای چرخ آبله گشت از انجم / در سخا دست ز دریای تو شست
تصم را مهر کیا و در تو / غرم نهضت که ترا گشت درست

[illegible]

وله ایضا

پناه دنف و دولکام شریع صدر جهان / چو لفظ لیست که در ذهن عقل موهوم است
محیط دایرهٔ چرخ با جلالت تو / که در تصرف او همچو پارهٔ موم است
چنان مسخر رای تو گشت تیغ فلک / ز لطف بر کل خلقت سپهر مرکوم است
بپای از چه قد عصهای صبح ارد / انان ز نکبت آباد خوارد مظلوم است
ز راز دور دولی وزد ذی تهمت ماند / کهش در آتش سوزان مقام معلوم است
گلش بر سر بازار برکشند بروی / ببین مشابهت دشمنت که چون شوم است
کمیش خرج کنند و کمیش دفن کنند / دگر چه باید از آنکه خواجه مخدوم است
چو من ز چرخ کنم اشتراد دلی گوید / جهان نیا نزاد سالک علم منظوم است
خلوص معتقد بنده اندرین خدمت / ز نناکیای تو کش می مزند دست بد است

ز بهای کرست آرزو سکم پر کرد / توئی که حکم ترا روزگار محکوم است
بیاد خلق تو بر دست نوبهار نهند / بر آن سقف که کنون حالتش معلوم است
بر مهابت ارزای پر دلی در تیر / تنقالفی که بصورت رحیق مختوم است
کهی شکسته بود که دبسته کاه زده / تو عنکبوتی ندیدانات او که محموم است
کر از شکنجه سکه زخش پر آژنگست / کهی بسیل و کاه از تپانچه مرجوم است
جوامع هنر بند و حرص خدمت تست / کمیش چهره و دندان کار مشلوم است
مراد حلقهٔ در دست چو حلقه بر در زد / اگرچه حرص بنزدیک عقل مذموم است
چنین که حرمان بر حال بنده مستولیست / فلک که خود بچنین کار کرده موسوم است
ببین که مردم چشم چگونه محروم است / چه جای حبه و دستار و رسم و مرسوم است

وله ایضاً

وهم که سر بر آسمان سوده است ... دست دریا و کان فرو بسته است

که ... دولت تو ... بوده است ... یافت ... ما سر ... کشته است

زان دلها ... الوده است ... شد که خاطر ... است

که ... حشمتش پالوده است ... اندرین ... خادم را

لیسری ... می شنوده است ... ملک ... آمده ستایش نموده

رو ... ترتیب نام و ... کن ... کت و ساقی ... ... است

وله ایضاً

که ... ارواح ... را ابدا لست ... از خود تو ... میکرد

نفس ... ... است ... تمع کرد و ... ضعیف ... تو

ایکه ... دست ... حد است ... و ... ...

... کمان ... است ... بر گرایش ... ... ست

... چون ... پیش ... است ... دیع ... اگر ... موی ... کسد

هرچه ... ... است ... آ ... ...

وله ایضاً

... کرد ... ... گرفت ... ... سیه گری ... گرفت

... ... شکل ... ... گرفت ... ... موسوی ... ...

... ... گرفت ... ... ست موی ... ...

که ... ستم ... ... گرفت ... ... تب ... ...

موی من ... ... گرفت ... روز و شب ... ...

... ... گرفت ... ...

... این سینه ... گرفت ... زانکه ... ... روشنائی دید

... ... چون ... ... اختصار گرفت

وله ایضاً

... ... شاه ... چو ... ذات تو ... ... حکمت

ای کریمی که در ستایش تو ... عقل کل را زبان فرسوده است

خاک تدبیر پای ... تو ... تا سخای تو پنجه ... دست

آن کند احتراس ... دل ... قلم ... آن زمانه دست

کرد آهنگ مدحت تو ... از رسائل رسی بر آسوده است

مختصر ... داد ... ستم ... هم بصرت کتابتی بوده است

بر سر صد هزار حسرت ... که آوازه نوبت ... ...

ای کریمی که پایه قدرت ... برتر از اوج چرخ گردان است

بر گریبان ... ... کشتن ... امید ... است

گشت سر را ... ... روشنان چراغ ... است

رو ... ماه چون ... ... از دم سرد ... ... است

استخوانها ... ... کردن ... ... حد است

پیش از این ... ... زانکه دانا ... ... است

... ... کز سر ... ... است

تب ... نزدیک کار گرفت ... مشک کافور را بیار گرفت

شام ... ... چرخ سپید کار گرفت

هرچه ... ... سر ... ... استوار گرفت

... ... طبع ... ... گرفت

پس من آن ... ... پس شب ... ... گرفت

چون ... ... کار ... که ... ... تیمار گرفت

در شب ... ... امید ... که ... ... گرفت

لاجرم ... ... یاد کی ... قرار گرفت

خدایگان ... ... که امر ... ...

... ...

بزیر سایهٔ اقبال تست آن مجمع	کر آفتاب درو از عدد افرادست	قصایل تو و احیای همهای کرم	بدیع نیست که گویم ترین ایجادست
درون هر سر انگشت تست خیر خود	چنانک جسم که محدود بر سه ابعادست	تراست شرح تو دی کرد بعد آن	سحاب کو بر باش احساب بادست
نه زابر تو مکلف بهبذل خواهتست	نه بخشش تو که در سلک میعادست	حدیث دانش از این بیش اگر خطا نکنم	به پشتی تو کنون بخت عالی انشادست
نه آب آتش آبستن است خاطر تو	نهی که در رو اجتماع اضدادست	چو چیل یک شود مضطرب بهیبت تو	نهاد کوه که ثابت ترین اوتادست
نیافت مشتری اندر دولت تو راه غیب	نتاج فصل که در بیست تا بمن یادست	فنون لطف و کرمها که از تو معهودست	مراد خیرهٔ اولاد و تخراب اوست
بجز بخدمت تو هر کجا که کردم روی	کسی نگفت که این خود کدام قوادست	نوازشی که مرا میکنی عزیز تست	تا آنکه خدمت من در محل اعتمادست
چگونه حصر ایادی تو توانم کرد	که لطفهای تو نامنتهی چو اعدادست	بلیک یک سخن اندر ضمیر من ماند	که آن سخن را امروز وقت ایرادست
درخشش چو رسید همگنان ثبات	چرا هنوز نبی در مقام آحادست	رسید عید و مرادست از بیش تکبیرست	چیزها که کسان را البهد معتادست
خجسته باد چو روی تو بر تو مقدم عید	که سر بسر همه ایام تو خود اعیادست	دعای تو در سجهٔ سحر خیزان	همیشه دست عقدهای اورادست

وله ایضا

ای سروری که مخزن اسرار غیب	وانجاست قبلهٔ دو اختر که رای تست	عزم تو خرم منازل اقبال بسپرد	بهتر کنید خاطر مشکل گشای تست
آنجاست زیب دل الاتش که روی	هر یک چو بنگری بحقیقت کدامی است	بر رتبت معالی تو عقل کی رسد	تا نور رای روشن تو رهنمای تست
خورشید کیمیا کرد دریای کوهری	زیرا که از مصالح کلی لقای تست	در غیبت تو هر سحری بر در نیاز	کانجا که ابتدای ولیت انتهای تست
اجزای کائنات دعای تو میکنند	زیرا که چشم بر سر شکم قفای تست	جانم که در تنست بمهر تو محکم است	در دست جان صحیفهٔ ورد دعای تست
یکدل بیرانا امید مراتب پیش و پس تست	درچشم منیر غم لنفسم بر لقای تست	دیریست تا که در دانای زده‌ام	عزم کرمیر و دکنرش بر هوای تست
درحضرت تو گرچه بر آن آب نیستم	آن چند قطره خون که محل وفای تست	چون بر در تو حاشیه گستاخی نهم	کمال حرمت نفس من ثنای تست
ترسم ز با که نه دیده برون جهد	زین که تا که زیر منت آن نقصای تست	مشنو تو این حدیث از و از کرم مشنو	دریای احتشام تو کو به چه جای تست
پروانه داده که رسوم تو راست	کردم زمینه در رو صبح تو نقد عمر	مدانه کی بمانده از آن هم برای تست	کاواز میدهد که علان خداکیای تست

وله ایضا

سپهر شعبده باز اندرون پردهٔ غیب	ببرد رونق عیش تو برنت آن جبات	اگر نتایج صلیم بود بدین قانون	لشلیه ذکر او در کا با صلوات
رسید دختر دیگر مراد کیباره	چنان نیست که سوی عدم رود برکات	از این بیس سخن توئی من بنا از	بهیچ رنگ تسنا یابم و نه بوی نجات
اگر نباشد جز و اعد دود و دخت	زبد و آنکه سپهر آمد است و حرکات	زنکارنات بود و فن ذخیرات همه نیست	نبات فکر دل شد مرا نشکر نبات
نبات دارد بی نعش آفرید خدای			اگر کمال حیاتست و گر کمال ممات

وله ایضا

همه دریا کی مرکب است شدند	دای آن کز هنر برند اثر نیست	تسکرا بیکنم کرچه مرا	هرکجا در زمانه پرسنر لیست
باچنین نکبت نه رسیدان	آسمانا زمین لسعدا تر داد	بیسر و جان هرکجا که خبرست	از هنر بهره ایست مختصر لیست

وله ایضا

دل اندیشناکم نیست ایمن — از غمی که فی التاخیر آفات

وله ایضا

ز روی ظاهر و صورت رهی گر از جناب — روا بود چو گرانجانیت هویداست

وله ایضا

آمد بدرگه تو چون بار تنگ بود — بوسید آستان و دعا گفت و بازگشت

وله ایضا

چون سنگ بود کامد و چون موم بازگشت — آمد بدرگست متشکلم تند در کار

از ترکتاز مملکت روم بازگشت — ای پرده دار الملک کن و خواجه را بگو

وله ایضا

گرچه مرا ورا بخدمت تو خطر نیست — روشنی حال من بتصحیح طلب کن

زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست — گرچه مرا از تغافل تو زیان نیست

هم تو غم کار من بجو که درین عهد — جز تو کسی را نظر بحال بشر نیست

وله ایضا

آسمان و زمین به هم بود است — گرچه در خدمت تو این کهتر

رحمتی از تو مت درا زدست — چشم دارد که از تراب لطیف

رنگ او پای ضایتش بکشود است — طبعش از رشک زهره حلقه لو

کلف از روی ماه بر زدود است — روی مریخ از آن چنان لعلست

چهره از عکس او جبین دوده است — از لطیفی که هست جوهر او

لاله در رشک قدره پرتو ده است — مستی از چشم او لب بادیده

گل رعنا بچهره بر سود است — هیچو رای تو پاک و نورانی

آنکه گردش حرام بستود است — دستگیری مرا بقدری از آن

زانکه بیمارم و طبیب مرا — نوشدارو بحرف فرمود است

وله ایضا

چون نرگس خویش نیم مست — وین لحظه گشادن قبایش

اگرچه وعدهٔ تو حسنا طلم را — فراغی داده است اتفاقات

بزرگوارا دلی که نه زلف نفیر است — اگر دعاگو رهرکه ناپیدا نیست

صدا یا چو آزروی دعاگو بخست — از مدرفت و مدت هجران دراز کشت

آمد رهی بخدمت و ما دیر گشت — وانکه ندید چهره مخدوم و بازگشت

راهی دراز بود و ز تاثیر آفتاب — داد شرح ادر دولت و محروم بازگشت

تا آن زمان نشست که سلطان نیمروز — کامد رهی بخدمت و محروم بازگشت

صدرا تأمل رضی الدین که تحقیق — مثل تو در روزگار شخص دگر نیست

یک دعاگوی بست خادم مخلص — کز صفای ضمیر منت خبر نیست

سید هست سال و صداع رهرفوع — بست غم غفلت مرا اثر نیست

صدر آزاده کان کریم الدین — که بهر رسم تو کرم بود است

صیت تو همچو مسکرت حکما — عیش ازین انبساط ننمود است

اول الدین و در حالی را — گر چو آتش رسیتم باد است

بوی او دست نقل نسبت — بلسان صداع بر بود است

پرتو عکس او نصیقل نور — که مرا نکهت از آن بیالود است

تابی از روی آفتاب رسید — خردش جز بوهم نه بسود است

هر کجا رنگ و بوی او آمد — هر که وصفش بگوش بشنود است

قطره زد بجای گلگونه — هیچو صحبت لطیف و آسود است

چه بود مدح پیش ازین کورا — هم ز غمها روان بفرسود است

در دام رهی فتاد امروز — صبحی که ز دامها بجست است

و اقبال دانست کرشمانه — در چند پیاله لاله بشکست است

گر خواجه بلطف دست گیرد | بر من نه تخستین شر دستست

وله ایضاً

نان و نان بر خود بخشاید از ان | شاعری کو را خزنر کرسنست

وله ایضاً

و گر سپهر ندهٔ نام نکو و قاعدهٔ اوست | من انچنین و خداوند جاه و مال اوست
بهای سایه فکن انچنین بود که منم | خود استخوان خورد و ملک زیر سایهٔ اوست

وله ایضاً

کسی که در بلا و فلاح تو نزد کینه ورست | بجاه از خلل است و نقصان از نقصان
درست کوئی دست تو در عجم است | کهی بجائی لبهاز بس دریغ و افسوس
اگر جدا از همه دوستانت دستر است | کهی بنالی و کوئی آه چنین زدمی
کهی بزدی و کوئی حریف کور و کر است | چو بنگری همه بازیت ذره می آید بکر
نکو نباشد و گر حاصلش همه گهر است | عجبتر آنکه همی نرد را هنر دانی
امیر و عاجزی با چوب استخوان کشتن | تخستم آنکه مرا او را خرد نه بس منم

ردیف وله ایضاً الجیم

جان لطف تو در ضمیر ادراج | روشن ز حدیث تو خرد را
بر بام معالی تو معراج | طبعت بکمال قدرت خویش
بسته در آرزوی تو سیماج | داریم ز نعمت تو هر چیز
بسیار سپید و زرد چون عاج | لیکن تیماج از چنین آرد
ابرام رهی بکشش خان گیر | گو هست صفا دبیر و حجاج

ردیف وله ایضاً الخاء

برد را کند جامه دانی سرخ | یا چو در جامه گشته مرده
در لحاف تو هر شبی خسپند | نخچه زرد و قلتبانی سرخ

ردیف ، وله ایضاً الدال

برو ز مهر بلرزید و نام نیزدان برد | ز در نظم تو انی لبس شب دراز آهنگ
که فیض طبع تو ناموس ایجوان برد | شد از روایح خلق تو غنچه را دل سست

ای خداوندان اتبار علف | هیچ میدانید کم خر گرسنست

بزرگوارا هر چند طبع من در نظم | ترتیبست که افلاک زیر پایهٔ اوست
ز روزگار بجا لیست هر چه سواتر | کسی که دزدی اشعار بنده مایهٔ اوست

بنرد باختن اندر بلا و درد سر است | از و حذر کن و بگریز کز تو الشر است
صلاح خویش نکهدار یا فلاح مجوی | از و کمال زیانست و زو نتیجه جستن
کهی کبوبی زانو و که بجوبی بر سر | چنانکه کوئی و زنده زخم نیشترست
هر آن حریف که با تو باخت دشمن شد | ببردمی و کنون شد که نقش من دگر است
کهی بگیری و کوئی مگر بر آمد نقشش | چو بنگری همه گفت و گو بیا مگر است
بعشرت اندر کسبت و کسب عشرت | و گر چه در سخن نه بزرد در نظرست

ای لطف تو در تن هنر جان | وی لفظ تو بر سر فلک تاج
از بهر قبول خویش کرده | در شرح معمیات منهاج
هر شب تا روز فکرتم را | ز اشکال غمیم کرده انتاج
برفت امروز دکو دکا کم | واکنون هستم بآرد محتاج
هر چند ز نعمت تو داریم | کاچی باشد بوقت انضاج

ای ز ظلم تو همچو لاد سنان | گشت از خون تو جانی سرخ
شکل تو در قبای سرخ چنان | کرده آماس تر کمانی سرخ

خدایگان وزیران جهان فضل و کرم | که هر چه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع تو آفتاب چو بکه بدید | اگر سکل پروین دست از حسد بدندان برد
ز چشم خلق ازین شرم روی پنهان کرد | چو نفحهٔ لطفت باد در گلستان برد

ببین که خصم ترا چون مردمی بار آمد
بو حیران شده و بر جو بیش مشکی بیجان
تو ای که بلبل طبع تو بر بساط نشاط
دهانی تو چو ماه نوار چه باریکست
کسی که گشت ز سودا چو کلک سرگردان
بدان امور که چو لفظ تو گوهری یابد
ولیک این بدلیری آن همی آرم
مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد
ز اولست که دهر اسب جود برس تاخت
ازین حریفان دست هنر بدولت تو
همیشه پاک بود آنکه بی عرض نبود
اگر در جنس عالم کسی هست
نباشد جز شهاب الدین که لعبش
ز باد خلق او یک شمه آنست
اگر مانند بحر تا باشد چو دستش
نباشد دو یکی از آن مقامات
ز دم سردی حسود شرح این خزانست
بهر جانب که رو آورد عزمش
صریر کلک او در نشر اموات
بنزد عقل کرد موکب او
دعاگو زآن زدی خدمت تو
دگر ندان کجا کز اعتقادست
درستست اینکه انعامت همیشه
بوکر شایستگی آن ندارم
خواهد از کسر آن پلنگ آمد

بنزد لطف تو گر نام در و مرجان برد
زر شکها که بدان کلک گوهر افشان برد
هزار دست فزون از هزار دستان برد
فروغ خیمه خورشید و ماه تا مان برد
بپای مردی لطفت ز دست غم جان برد
فلک معول جو رسد نقب در کان برد
گر ابر نیر سوی بحر تحفه باران برد
ولیک حق نصلم فضول آوران برد
تحست نیست که جانم جفای هجران برد
بطبع اینچ هم میتوانم آسان برد
ردیف شعری در موسم زمستان برد

همی چو گوی بغلطد بخاک در دشمن
بچشم مردم ما ازانی بسان مردم چشم
نوای عنقا شد زیر چنگ خامه تو
سپهر اطلس را برکهر که دامن
هنروران چو قلم زبان بر تو بر آیند
سخن فروشی در حضرت تو لا لوبست
لطیف طبع دانی و هر کسی داند
ببسکه تاخ حسد اسپم از روی آمد
گرا جریده تسبیحم اسپ سقط شد
کنون بتازگی آورده ام صداقی تو
کمال ذات تو متفرد و بدر باقی باد

وله ایضا

بهر خط هنر موفور دارد
که در دل غنچه مستور دارد
که او چون بحر صد گنجور دارد
که از اقبال او منشور دارد
ولی در دل دم باحور دارد
سپهرش اندران منصور دارد
گرانبازی باصوت درد
شرف بر کو شوار حور دارد
همیشه خاطری رنجور دارد
بدان حضرت دلی آرور دارد
همه اهل هنر را سور دارد
بدین گستاخیم معذور دارد

ز جام لطف او یکجرعه آنست
غلام آنچنان رای منیرم
حدیث حاتم طائی شنیدی
ز گوهر یا تهی دست و زمالش
زمانه دشمنش را در لگدکوب
کمال لطف او از بردباری
ز کلکش چنانک شعری بس عجب نیست
ز طبعش شاخ معنی بار و رشد
دلی ترسد که از ناسازی اینجا
از آن معنی بخدمت کمتر آید
اگر داند که در گنجد طفیلی
همیچو اهم زدا دار جهاندار

وله ایضا

که دست حلق تو کوی کرم رسیده برد
که جز تو نتوان راه سوی احسان برد
کسی بلطف هرگز گمان اید بر برد
چو طبع تو سر اندیشه ز گریبان برد
که دانش تو علم بر فراز کیوان برد
که زیرکی دو دیده مار کرمان برد
که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد
ز غیرتی که فلک رسن بریشان برد
پیاده کوی توام زخر سلواران برد
بچیزکی که بتصحیح نام نتوان برد
که هر که رنجی بر دست ازپی آن برد
که همت برکرم مقصور دارد
که در سر نرگس مخمور دارد
که چون خورشید صد مزدور دارد
که هر کس برکتب مسطور دارد
زمانه لولو منثور دارد ۲
بسان خوشه انگور دارد
همیشه خصم را مغرور دارد
که سر با مشک و با کافور دارد
ز رایش کار عالم نور دارد
مزاج زاد فی الطنبور دارد
گزان درگاه رحمت دور دارد
مرا از جمع آن جمهور دارد
که اعدای ترا مقهور دارد
که همی باد جود بستیزد

کز پلیدیش سگ بپرهیزد — هر کرا این لقب بزخمی زد
هر کجا سوش گشت جفت پلنگ — ابد آنکس بود که ازانجا نگریزد

وله

گریه از ابر وام باید کرد — لعنت تیمنالش باید گفت

وله ایضاً

نزد بالش مرا صد رنج باشد — بجز در شهری جایی ندیدم

وله ایضاً

از خرمن ماه خوشه چینند — با خشت فلکند دیدن جو
میخواست که تعزیت گزینند — پوشیده پلاسش پاره کاه

وله ایضاً

لسان الکل همه عمر تن نزار مفرش باد — چو لاله هر که نباشد گشاده روی بت
جنید کی آوا سناده دست درکش باد — چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد
زباد مهر تو چون لاله دل مشوش باد — حسود بدرگ اگر پرده کج نهد با تو
کمینه لاغری آن سپهر ابرش باد — بقصد جان عدو چون کمان کینه کشید
همای رایت قدر تو مرغ عرش باد — برای نازکی پای سایه پرورش
چو تاج نرگس نقشت تقاضت نقش باد — چو نیست لایق فرمان جاه تو خصمت
کر جان جانها برخی آن پریوش باد — اگرچه دامن کوهست جای پرورشش
به تنهای سینه خانه اش منقش باد — نیاز همت عالی اگر به پیمانی

وله ایضاً

از نهم چرخ سایبان بستند — چرخ را بر درت بهیچ نیاز
زالنوی کلک زرفشان بستند — از تف خاطرت زحیط الشمس
تق از شب بر آسمان بستند — از دو دست تو کان دو بحر آمد
برفراز طراز جان بستند — مسرعان ولایت علوی
طرف آن زان کلک غیب دان بستند — ازپی جلوه گاه دیدارت
تیغ دندان بران دهان بستند — جز بمدحت کسی زبان نگشاد

رالق و ناتفش یکی موش است — حالی این دیگری بر میسزد

چون محرم رسید و عاشورا — خنده بر خود حرام باید کرد
ونیل ماتم حسین ست — دوستی را اتمام باید کرد

اگرچه صدر فخر الدین کریمست — که کمتر بخشش صد گنج باشد
ولیکن تا بنزد او رسیدن — کریمی را که دربان پنج باشد

اسپی دارم که هرگز ایزد — قانع تر از او نشیا فرید
تا روز زعشق جو همه شب — داند که درین جهان نبیند
گفتند که جو نماند ازین غم — میخواست تا در و لشنید

بزرگوارا روزت همیشه نوروز است — چو وقت گل همه اوقات وقت تو خوش باد
بدامن تو هر آنکو گلی فشاند بقصد — گر آب صرف خورد دیده اش آتش باد
کجا چو سرو درین روزگار آزاد است — سلاح وار شش سوسن کش تیر کش باد
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند — چنان ابریشم ناسازد و کشاکش باد
بران طویله که جاه عریض تو بکشد — مسیر عزم تو برنا بتیر آرش باد
سوی مساعد رفعت گلستان واقع شد — چو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد
چو کعبتین شب روز و رسکی چرخ — ز تیر حادثه بابی دلش چو ترکش باد
سلیل صلب تو یکدانه قلاده محبه — بساط کوه که نشارات اطلس و شش باد
کسی که دست سیه جز بمدحت خواند علی — چهار رکن نانک جهان کم ز یک شش باد

ای که از درج مدحت تو — عقد بر گردن جهان بستند
بارگاه ترا قضا و قدر — همچو مقصد بر آستان بستند
برعروسان نطق عقد گهر — بیت گردون بریسمان بستند
چرخ چون جلوه گاه عرض تو شد — کان و دریا در دکان بستند
نقشبندان تنگر مدح ترا — در سر کلک تو عنان بستند
خوشه چینان خرمن ملکوت — کلاه مهر آسمان بستند
مهر مهر تو بر دهان کز شکست — که نه چون پسته اش زبان بستند

انجم از بیم آتش تیزت / آب در راه کهکشان بستند
از نهیب لقای از شب و روز / بر رخ گردش زمان بستند
صبح و انجم ز شوق حضرت تو / جان کمروار در میان بستند
دشمنانت ندانم از چه سبب / کین تو در دل و روان بستند
مهر در تیغ خیال تیغ تو آب / در حوالی دیدگان بستند
می ندانند کار از چه سبب / بند بر پای آن جوان بستند
سرفرازا بجدست آورد هم / حسب حال ردیف آن بستند
کم از آن قطعه نیست این که از او / نامی و هوئی در اصفهان بستند
سرفرازا امتحان بدروغ / تهمتی بر ستاکان بستند
اثر اندر حسود دید اگر ... / آن سخنها که بر قران بستند
بر تو آنها که بر دلی بد باد ... / که ز طوفان بر وکمان بستند
تا که گویند بهر مقدم گل / کله از شاخ ارغوان بستند
جاودان رهی گر رشته عمرت / با ابد عقد جاودان بستند
بهر قربان عید خصم ترا / اندرین کنج خاکدان بستند

فلک جنابا در آرزوی حضرت تو / بسی بکرد سر آسمان سالم کرد
کنایت از قلمت مرتبک انا / سیاه روی تو و آفتاب سایه نورد
نهیب زخم تو و دست خصم از این قبلست / مس این قنینه بالنسبتام لعکس لاجورد
ز آتش حرکت آب چشم دشمن تو / شود هر آینه قسمت پذیر جوهر فرد
کنایتت بسر کلک کارهای کرد / نه بهر سخنت از نیستم ماتم مرد
در از قبول تو با دعا نبی جهدم / چو پرسش از تو نوعم کجا بود در جورد
ندید روی بهی تا ندید روی ترا / کنون که پرسش تو سایه بر سرم گسترد
برفته بود سراپای من ز دشت لیک / که پای بنده ز دست غم آن بپیچد
ببرد در دو سر خویش و در دیای من / بفر دولتت از پای اندر آمد درد

وله ایضاً

عبارت از نحس تست کنج ناداورد / لولی که کز نود سایهٔ تو بگذرد
که خانه خانه گریزان بود چو مهرهٔ نرد / لقای تو سبب امن و راحت خلقت
چنانکه از دل گرمت صبح را دم سرد / اگر بدور سد الناس خاطر تیزت
که تیغ رستم سنان کرد روز نبرد / هر از ماته اگرلی کند لسان قلم
بجای پای تو گر آسمان نرآیم گرد / چو مرهم از تو بود در دیا می کی وا
رهی که هیچ نهی بد زره ماخ زرد / نکرد پای رهی دست در دنیم سیلا
کشادگی دو دست تو پای تیدم گرد / ز دست پای تو در آن فنای تحکیم
کنون که عاطفت پای در میان آورد / چنانکه پای پس از در در سر آمده بود
نصیب خانهٔ خصم تو باد بر دابرد / ز سیل موکب جاه تو باد بر دابرد

وله ایضاً

دعاگو را توقع بود صدرا / که چون عمری ترا دمساز گردد
بصد ترتیب و تشریف و نوازش / برفعت با فلک انباز گردد
ز دیگر بیدکان ممتاز گردد / چو دارد مایه از خاک جنابت
قرین عقد و جفت آز گردد / بچنگ گوشمال محنت اندر
در دولت بر ویش باز گردد / چو اقبال تو بر وی کرد اقبال
بدین درگاه با صد ناز گردد / وگر نه زین سپس زحمت نیارد
مو واند خیال او کزیسان / چنان ابریشم تا ساز گردد
هنوزم هست امیدی که تا که / سر انجامش به آغاز گردد
کرشن این آرزو گردد محقق / بهم آن راه کامد باز گردد

وله ایضاً

عید جهان عید تو فرخنده باد / سایهٔ اقبال تو پاینده باد
نرگس مخمور سرافکنده باد / بر گر بهی تو نخواهد چو نار
حملهٔ دست تو پراکنده باد / قد تو بر فرق فلک افسرست
درچمن از شرم کلهداریت / سینه‌اش از خون دل آکنده باد
هرچه صدف در دل خود جمع کرد / حزم تو بر پای زمین کنده باد

بر در این حلقهٔ فیروزه رنگ
سرو سهی با همه آزادیش
کاو فلک از زیر این سبزه زار
دست آن به که خود قلم باشد
نزد آن کن عتاب زنی بگذار
وان عطارد بجسم آن سوزد
مبدا رعظلت نکو رویان
وین وبال و تراجعش زانست
هر که او کاتبست همچو قلم
نه که کتبت خلاصهٔ سیرست
آن ولی النعم که از انعام
هست از آینه دلش روشن
بخشش اوست زر در کاغذ
مالی شد که نیک بیکار هم
ور بود اندکی و پیچیده
کاغذین باد جامهٔ خصمت
صدر ملت که دعا گوئی تو
هر کجا قهر تو پیشانی کرد
تا سر اختر تو بارنده بود
سر ور اتربیت اهل هنر
ور چه عالی نظری از سر لطف
چون حیا مانع روزی آید
دادهٔ وعدهٔ تشریف رهی
وجه قرضی که مرا جمع شدست

نام تو چون نقش نگین کنده باد
پیش تو پیراسته تر بنده باد
از پی قربان تو گردنده باد

وله ایضا

کانکه این کرد محتشم باشد
که چو من با قلم بهم باشد
وز خط تیره که دژم باشد
که دبیری برو رقم باشد
تیره روز و تهی شکم باشد
مرد باید که محتشم باشد
همه الفاظ او نعم باشد
هرچه در عالم قدم باشد
مهر چون در سپیده دم باشد
مرد بیکار متهم باشد
آن خود از غایت کرم باشد
بسکه از غم برو ستم باشد
رسته بادی ز هر غمی و نزار

وله ایضا

خصم سار وی قفا باید کرد
خواهش از ابر چرا باید کرد
نیک دانی که ترا باید کرد
نظری هم سوی ما باید کرد
لاجرم ترک حیا باید کرد
لابد آن وعده وفا باید کرد
نیک دانم زکجا باید کرد

همچو صراحی عدوت خون گریست
تا که بود جانوران را نفس
قدر تو چون جامهٔ عیدی کشد
زهره را کار از آن بساز و نوا
الف راست قامت انگشت
تیر گردون ز دست چون بگذشت
همچو شیر علم ز باد زرید
خاصه انگشت یکی ورق کاغذ
اندرین دور همچو محتدوهم
زر و در بر زبان او هرگز
عقل در پیش لطف و هیبت او
سرفرازا اگرچه در خدمت
پارهٔ کاغذ ار بفرمائی
تا زبان قلم سیاه بود
خود ز کاغذ سبز لباس کسی
با جهان طبع خود چه غم باشد
بهر بوسیدن خاک در تو
ابر را تا کف تو آموزد
گرچه بیکار زید یک ساعت
ماجرا نیست دعاگوی ترا
چه حیا ترک حیا اولیتر
گر صوابست همه سال کنی
همه سرسبزی انعام تو باد

کار تو چون ساغر می خنده باد
جان جهان از نفست زنده باد
آتش ازین سلب سوزنده باد
کش مرد کار با قلم باشد
که همه جفت زیر و بم باشد
با قلم همچو چون بجسم باشد
ز و بر جهت یکی قدم باشد
هر که در علمها علم باشد
نه ز دینار و نه درم باشد
گر کفش بخل در عدم باشد
هرچه از جنس لا و لم باشد
راست چون صید در حرم باشد
زحمت بنده دمبدم باشد
بعد جنت ثواب هم باشد
در دهان دوات نم باشد
کو سیه روی چون خطم باشد
از سر صدق و صفا باید کرد
حرج را پشت دوتا باید کرد
او چه داند که عطا باید کرد
سر در کار جدا باید کرد
که بناچار ادا باید کرد
زانکه مرسوم رها باید کرد
ورنه یکبار خطا باید کرد
کو شناسد که چها باید کرد

آن آینده اداخود باشد | آنکه بگذشته قضا باید کرد
من بانعام تو حاجتمندم | حاجت بنده روا باید کرد

ای آنکه فلک سخره ایام تو باشد | دوران فلک بر حسب کام تو باشد

وله ایضا

این آز شکم خوار که سیری نشناسد | تا من بکفایش کف مطعام تو باشد
حاشا که کف راد ترا ابر کنم نام | خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد
آن چشمه که یکرشحه ازان آبحیاتست | نزدیک خرد جرعهٔ از جام تو باشد
گر حسید تو اندر اهل هنر هیچ عجب نیست | چون دانهٔ دلها همه در دام تو باشد
در کوی تو خورشید کند مشعلداری | خاصه که زحل بنده و کبام تو باشد
عقلی که بیاید اشتراندی نبود خلق | خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد
از عهد تو تا منقرض عالم ازین پس | تاریخ هنرپروری ایام تو باشد
اور دو کرباره بنزد تو صداعی | خادم که همه ساله در ابرام تو باشد
معماری آغاز نهادست که او را | الا که معادن کرم عام تو باشد
بی برگیش از کاه همی باشد و ادرا | بیرون شو ازین کار بانعام تو باشد
مقصود نه کاست ولی تا همه چیزش | تا کاه بدیوار زانعام تو باشد
کاه اپلی تخفیف همی خواهد لیکن | گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد
این کار علی الجمله کردیش دعاگوست | کاریست که موقوف باتمام تو باشد

ای بلند اختری که همت تو | سر بهفت آسمان فرو نارد

وله ایضا

باز گیرد امل چو گل دامن | ابر کلک تو چون گهر بارد
با همه پردلی خود خورشید | بخدا از خلاف تو یارد
کوه را از ره بر فتد ز نهیب | چون وقار تو پای بفشارد
قهر تو هیچ غمزهٔ خوبان | خون بریزد که مونیا رارد
دست ناهید بر رواق فلک | جز بیاد تو جام نگذارد
سرورا خرمن تمنا بنهد | هر گدا و تخم مردمی کارد
بر تو مرسوم کیست خادم را | گر تو آنرا وظیفه پندارد
شاعری را اگر دهی دشنام | بر تو آز او ظیفه انگارد
در قفای الغور دز تو بمثل | هر سال از طمع قفا خارد
بر امید وظایف مردم | شب نباشد که روز نشمارد
همه وقت صلات دارد گوش | گوش وقت صلوة کم دارد
هر کرا ای در سم این باشد | بر تو مرسوم خویش بگذارد
مدتی از کرم گذشت بگوی | تا کرم حق بنده بگذارد

ای کریمی که نفس خلقت | بوی باد شمال میدارد

وله ایضا

فصل نوروز از شمایل تو | مایهٔ اعتدال میدارد
امل از پهلوی عنایت تو | یک تنکم جاه و مال میدارد
آرزو مهر نبسه توقع خویش | زین جناب جلال میدارد
دوری دولت از ستانهٔ تو | دری اندر محال میدارد
آفتاب لقای بدخواهت | روی سوی زوال میدارد
هفت سیاره را بحضرت تو | هوس اتصال میدارد
پاس بام سراچهٔ قدرت | هفتمین کوتوال میدارد
هم لقتوی مشتری مریخ | خون خصمت حلال میدارد
روز نور وزه رحل خورشید | دیدن تو لفنال میدارد
زهره از خلقت اکتساب کند | هر چه زیب و جمال میدارد
از فروغ ضمیر روشن تو | کسوت صقال میدارد
تیر چرخ از بساط خدمت تو | هوس تیر و بال میدارد
قدرت چرخ هر چه کردو کند | روی در استمال میدارد
همه روز ما العهد تو یاد | تا وجود احتمال میدارد

کرچه زانت ملال میدارد	ازجنابت که نیست خالی ازو
طبع رسم سال میدارد	وین دو بیتی زبان حالش
یا بنده نه لایق عطا بود مکر	پروانهٔ آن خرد خطا بود مکر
اینچنین بر سوال میدارد	کو دلی را که وعدهٔ دیبا
نیست ازکار دور باکرمت	آنچه او در خیال میدارد

و له ایضاً

مهر راکوی سپهر من خواهد	و ضمیر تو شمعی افروزد
باد چون طرهٔ چمن خواهد	زیور از لطف تو اوام کند
بکد این لب و دهن خواهد	آنچنان راستی که عدل تراست
زلف سنبل همی شکن خواهد	برگ خشمت او فتد در پیش
هرکرا چرخ ممتحن خواهد	از لقایت چمن بدریوزه
از خدا مرگ نسترن خواهد	هر دمی خلق تو لطیفهٔ مشک
ازپی لولو عدن خواهد	گر کند رای نظم خاطر تو
از من سینه بان سخن خواهد	چه طریقت تا بدست آرم
عذر این سردی و گران جانی	مار الوند خویشتن خواهد

و له ایضاً

همه چون آب روان میدارد	همه در روی رهی میگوید
سر برین خسته گران میدارد	یکن بالت ببد گفتن من
راه بر خسته دلان میدارد	با منش راهی سیه کاریهاست
که زبان تلخ چنان میدارد	در سرش چیزکی از سودا است
کز دست تو فغان میدارد	مدهش ازپی صفرا آتشی

و له ایضاً

دمبدم ز انعام تو مهجورتر	آنکه ترک خدمتت گفتست هست
نزد تو می بینمش معذورتر	آنکه در خانه مقیمست از تو هست
هست هر ساعت بتن رنجورتر	زان سپس ما نیز گوشیم اندران

یک سخن دارم و نخواهم گفت	هرچه اسم کمال میدارد
بنده زادهٔ علی اسمعیل	زین جهت اختلال میدارد
آن وعده نه درخور و وفا بود مکر	یا بیش ز اندیشهٔ ما بود مکر
هست جود تو بی زبانان را	سالی اندر جوال میدارد
ای بزرگی که خدمت تو کند	هرکه پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کسوتی پوشد	ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند	غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذر امید ما تو امید	بدعا شاخ نارون خواهد
عارتی از قد بد اندیشت	هرکجا مرگ تاختن خواهد
رقم خصمیت کشد بر وی	آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنید باد صبا	خون نافه بریختن خواهد
ظلمت روشنائی عالم	از فلک جوشن پرن خواهد
نیک شرمنده ام که لطف تو چون	یا بپرده ی که عذر من خواهد
نیک درخط شده ام از ظلمت	که مرا قصد بجان میدارد
عشرات من غمگین از بر	هرچه طبع تو نهان میدارد
با همه سرسبکی کور است	ورچه دایم دو زبان میدارد
شب روی میکند اندر خط تو	راستی را سر آن میدارد
گرچه از غایت صفرا باشد	کنده بر پای ازان میدارد
هست دیوانه تر از من صد ره	که لبو داش زبان میدارد
سرورا در خدمتت کردم سفر	تا شوم از دیگران منظورتر
خود ندانستم که زین کونه شوم	سعی او از سعی ما مشکورتر
وانکه شد با دشمنت همداستان	در بزرگی هر زمان مشهورتر
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست	تا که باشیم از جنابت دورتر

زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال — هر چه از ان دورتر پر نورتر

ولہ ایضاً

قدر تو برون ز حد گفتار — دست تو بسکون خو بخت و تمکن
زخیمهٔ چرخ کرده طیار — قدر تو چو آتش آسمان سای
دریای ستم ز کلک تو خار — چشم سر من تو نی بتحقیق
موزون نه بحد رنج و آزار — صد دینار م خطی نوشتی
کانرا کرست کند نادرار — یکسال بهر دری دویدم
زانهم نکشود نیم دینار — باز آوردم بجدست اینک
در نیست دو پاره کن بیکبار — بر هیچ کسم مکن حوالت
وان برکرم تو نیست دشوار — هر چند که از منت تقصیر

ولہ ایضاً

تا ترا بندگی کنند احرار — تا توانی ز بهر دشمن و دوست
ضایع و مهملش فرو مگذار — وانکه او بجز خویش بر تو فروخت
که پس آنکه هوشمندی ز شمار — خرج مال ارچه کم کند مالت
بل کز ان بیشتر شود بسیار — همه کس دانند این قدرت و جود
که تو باشی عزیز و ایشان خوار — هر کرا حاجتی بود در دل
بر تو دارند وقت حاجت کار — این بجا آرد من ضمان کردم

ولہ ایضاً

که بید لانرا دارد بکام دل رنجور — چگونه صبر توان کرد بر عنای فراق
کنار آب زلال و مرا جگر محرور — دلم ز سینه فغان میکند همی گوید
تو وی که عادت تو هست بر کرم مقصور — بغیبت تو مبین تا چه کرده باشد خود
بر آستان تحیر بمانده ام محصور — چنین که حال دعا گو خلل پذیر شدست

ولہ

زانکه دلجوییست عادت تیر — هر که با او بود دل مردم
روی دلها بست اقبالت — چون بگشت از تو آن بود ادبیر

ای رتبت تو ورای مقدار — وی همت تو ستاره آثار
مدح تو فزون ز کنه فکرت — بخت تو چو چشم خصم بیدار
خواتش فدر ز مهر قدرت — قهر تو چو خاک آدمی خوار
در دست هنر ز قدر تو کل — ورنه ز چه چنین گهربار
با لطف تو ام عتابکی هست — بی او نبود از تو بسیار
من تمام طمع خیال السیم — نگرفت کستش هیچ برکار
بازش بقلم دو پاره کردی — اسال چنانکه پار و پیرار
کرد از نیست زر بفرمائی — هم خود بنخودی خویش بگذار
اینجا سخنی دگر نماندست — مرسوم سه ساله یاد میدار
ای ترا کرده لطف حق مخصوص — به بزرگی و مال و جاه و یسار
از دعا گو نصیحتی بشنو — کار کی سر چگونه بر سر آر
هر که او بر تو داشت قصد خویش — قدرت خویش ازو دریغ مدار
مکن از خویش خلق را نومید — زان یکی پیش کردت مقدار
خرج مالت رجاه کم نکند — بهتر از بخل و عاجزی صد بار
بغنیمت شمار این منصب — همه شب نام تو کنند تکرار
پاره ار خدائیست که خلق — که تو باشی ز خویشتن برخوردار
جناب عالی نزدیک و من بجدست دو — تنبز و عقل بها نا که هستم معذور
ولیک هم جهان ستمگر این بودست — بدستبوس تو ز نیکونه جان من آرزو
شگفته گلبن وصل و نشسته من لقتک — که ای خلاصهٔ ایام و یاد ثنا و صدور
تو آنی که معدلت هست خلق اشغال — فلک که با من این میکند بوقت حضور
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو — مگر بهمت صدر جهان شود مجبور
تا توانی بقصید دلها کوشش — زانکه دلها ترا کنند دلیر
مرد دلدار نیست جز دلجوی — در همه کار پر دل آید و چیر

وله ایضا

خالی نبود ز ننگ مردار / از همت تو نگار کیرد
ماهی که بود حبما و کردار / گاهی دهن تو ناف آهو
زاندیشهٔ مشک و سیم بار / دارند همیشه بر کنارت
مرغی که تو زرقه کردی اورا / باشد که هر دو شب ز نشتار

وله ایضا

که از فرمان او بیرون منه سر / بحمان چرخ سا باز دی حکمت
هر آنکس را که باشد مغز در سر / بدان جبه که پارم داده بودی
همیکردو مراد در سرکه امسال / ستانم جبهٔ و دستار بر سر

وله ایضا

دایم از عدل خود معتبر دار / یکسرش آهنست و دیگر زر
هردو با یکدگر برابر دار / ز آهن او سلاح دشمن ساز
آهنش در مقابل زر دار / دوستان را بزر توانگر کن

وله ایضا

آنرا همه هست و چار دیگر / تیمار عیال و خرج بسیار

وله ایضا

چونه هی کاغذ زر شاعران را / بده آخر بهای کاغذ شعر

وله ایضا

ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار / ز انقطاع چرایت خود آن فتادم را

وله ایضا

رفت در خون چاکران دگر / بر فلک گر چه ماه و خورشید ند
بر سرش کیر یک کران دگر / هنر و فضل و شعر یکسو نه
بزن از روزکار جور بسیست / نهم این نیز هم بر آن دگر

ردیف الزاء وله ایضا

مانده در انتظار مستوفز / هر حسابی که کردم از کرمت

ای دل اسیر لطیف دیدار / وی سیمتن خجسته آثار
از تیغ و قلم نی تو خالی / مشاطهٔ نیکوان افکار
زآب دهن تو زنده کرده / گاهی شکم تو سلهٔ مار
باشی همه سال سرفکنده / با آنکه گرانی و سبکبار

ایا صدری که بی عون عنایت / زرافور بخشید ادهر سر
قضا با آسمان صد باره گفتست / چو چیز آور دوری بکدگر سر
زانعام تو دارد خون در رگ / چرا افراشتی از ماه و خور سر

خسروا انکهٔ زمین بشنو / تا تو باشی ز ملک برخوردار
مملکت راست چون ترازو نیست / هر دو در جای خود معتبر دار
لطف و عنفست آهن و زر او / وز زرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر / دشمنان را به تیغ سر بردار
اندیشه بکردم از سیاهان / دوزخ لب چاه چیز خوشتر
انواع عذابهای دوزخ / اندیشهٔ دزد و بیم کافر
بزرگا سرورا از روی انعام / ببخشش فرق کن نیک و بد شعر

ز بعد مدت سالی که من نیاسودم / بروز و شب تمنای جبه و دستار
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم / که نیست بار اپروای جبه و دستار
سرفراز اچارها کردی / رسم و آیین سروران دگر
هر آنکس که چاکری تو یافت / نیز هستند اختران دگر
در سرای تو صد کران هستند / هستم آخر چو آن خران دگر

صدر مطلق کمال الدین که چو تو / در جهان نیست داعی و کرنا
چند داری مرا براه امید / سر لب بر خشو بود سبی بارز

نیک با من گرفته در پیش / نیست در مذهب کرم جایز
محض تقصیر می کنی با من / ورنه با دیگری کنم هم کز

در همه کلی چو تو استاد که
مانده در جزوی چنین عاجز

ردیف **وله ایضاً** الشین

بزرگوارا خط و عبارت ماند / بذوق او بوده جهان تشنه ای خوش
دو دست گوهربار و شکوه طلعت تو / نشاید ای که برنج درکشید لقای خوش

کسی که چاشنی یافت از عبارت تو / بطبع من ترشح بود کلالی خوش
بجای زهره بهیکلت نیست زهره مرا / چو نوبهاران باران و آفتابی خوش

چو خلق بانگ تو در همه سیر من کند رد / شبی دراز نبایست در ماهتابی خوش
ممالک جاه تو آیا ز نقص ره یابد / ز بیم هیبت تو برزدن ربابی خوش

ببارگاه تو ما من حدیث نویش کم / دگر چه باشدم از تو بهر عتابی خوش
نمیشود ز جگر خوردنم عتاب تو سیر / که گردد از تو دل ریش و دیابی خوش

قضا بجاه تو با بنده تا خوشیها کرد / شدست بر دل تنگم هر فدایی خوش
هزار بار مرا عفو کرده و هستو / که بدست نمی آیدش کبابی خوش

بدان طمع که رضای تو کردم حاصل / که از شماتت اعدا نخوردم آبی خوش
بلفظ شیرین از تو سوالی کردم / نگشت طبع تو با من بهیچ بابی خوش

اگر که مدت ده سال هست یا افزون / که شب نکردم از اندیشه تو خوابی خوش
گرفتم آنکه ز من بوده‌ام گر ساحری ام / بدان طمع که کنم از نوا جنابی خوش

گرفتم آنکه چهل سال آن ز من بودم / چنان قصیده چو من بنده در خیال من
بچون تو خواجه فرستدکم از جوابی خوش / ز رحمت تو و اسلاف تو کتابی خوش

وله ایضاً

نکبت دانش است دولت موش
اینست عزت که یافت ذلت موش

چکنم وصف نیک والی او / نیست محتاج شرح و خلت موش
سخت دور است از طریق خرد / مرد می جستن از جبلت موش

هر کسی دین و ملتی دارد / خبث و افساد دین و ملت موش
کشتنش واجب است در کعبه / خود همین بس بود فضیلت موش

زن او کرد پر زکیسه کسان / هر دو سوراخ خود بدولت موش
می شنیدم که مار میگیرد / گاه گاهی بوقت غفلت موش

سگ بران کنده کس شرف دارد / که تن اندر دهد بوصلت موش
راست مانند سبلت گربه / سبلت موش گاه صولت موش

مرجع موش هست سوی پنیر / مرجع کوزه هاست سبلت موش
صاحبا چون تو آگهی که کسی / نیست آگه ز مکر و حیلت موش

چون روا داری از خرد که کنی / قصد آن از کس بعلت موش
گر بود دسترس بکوب سرش / کی پسندیده نیست مهلت موش

ردیف **وله ایضاً** العین

ای بزرگی که ریش قهر نزا او / نتوان داشت التیام طمع
نظر من بر عنایت و خط لست / هر که دارد ز لشکر ستام طمع

هر که از دور بیندم گوید / طمع آورده کدام طمع
بخدا گر توام بس از سلام / نبود پاسخ سلام طمع

ما فقیرم گز تو سربسر رحم / گرچه دارم بجای من ز عام طمع
بیش از این داشتم بحضرت تو / نعمت و جاه و احترام طمع

این زمان با وفا تو شرعی / می ندارم ادای وام طمع
چون عنان سخن دراز کنم / بر سرم می کند لگام طمع

آنچنانم بکن ز تو نصیب ی / که تبرم ز تو تمام طمع
بار همه بیع چون کشد امدح / خواجه چون داند از غلام طمع

از نکوکاری جهان باشد / که صراحی کند بجام طمع
اندرین عهد گر تسلط بخل / گشت بر طامعان حرام طمع

باچنین خواجگان سوخته کون
وامی بر شاعران خیام طمع

ردیف **وله ایضاً** اللام

کردم برای خدمت تو هر سه دل
تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو لفت

چون لبا بهمه زتو امیست حاصلم
معلوم شد مرا که جز امیست عمل

وله ایضاً

تو و آنگه او بفضل شد مایل
گر شود به حجت ترنج

در بر مشتری کند منزل
دست در نیزه زن که در این ور

وله ایضاً

فلک بارفعت قدر تو نازل
زده از یکدلی اندر هوایت

که مقصودی ازان آری بحاصل
مگو چون و کجا امروز و فردا

بده گر دست داری و اگر نه
بهمت گو که اللهم سهل

وله ایضاً

کدام مال که او دارد و کدام حلال
ولی زمسکی آنکاه نان خویش خورد

ردیف **وله ایضاً** المیم

پس آنگهی بشنیم که من خردمندم
فلک خدمت غبار شمارد تو و لیک

نماند قوت از بن پیش جان همی کندم
بیک کرشمه که با من خیال لطف تو کرد

ز حضرت تو جدا کرد روزکی چندم
جواز غایت لطف تو عرصه خالی یافت

چنانکه چرخ ببرید از تو پیوندم
نشسته بر در دولت که ده مهر چشم راه

باستین و بدامن بسی پراکندم
نثار خاک درت راز اشک دیده

نتیوان که بسا خواب در بندم
فراق تست نه کاری دگر که افتادست

بنور صدق ضمیرت ز دگر سو کندم
که نیست هر که تشنه آب در ده حیوان

بدار تا بجنابت دگر که پیوندم
که گر نگردم سوی تو زود پای گشاد

وله ایضاً

ره قرا کار خود نمیدانیم
هیچ جرمی نکرده محبوسیم

دشمن آفتاب خفاشانیم
چون ستاره شب بردن آئیم

در جستن رضای تو عمری بقدر وسع
متعدد آدمی دل و تن باشد و زبان

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست
فلک را کو بر و تاب سیاه

ز احتراق و رجوع باز رهد
کمال الدین که چرخ پیر نازد

امل از کیسه جود تو فربه
شود ای از تو میخواهد دو من سه

ز فرد قانی باور نکنم اگر گوید
تنرانکه مال ضلالست فرد قانی را

ابا رسیده ز فضل و هنر بدان دقت
علو قدر ترا با فلک نهم منبر

حدیث شوق ره مدح بر زبان بگرفت
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو

بریده باد اپیوند او ز مرکز خویش
اگرچه از فضلات این شکست نامحضر

دریچهای نظر از بس ترا همه اشک
قسم ملکم فکری که دارد استغنا

بیاد کار من این بیتهای خون آلود
از آنکه همه تفصیل منج من این سبب

بس پراکنده و پریشانیم
همچو خفاش روز کور همه

بردم بکار هرچه توانستم از حیل
دل و خلوص معتقدی شست و آبی خجل

اندرین روزگار چیا جل
تیر چرخ آن زمان شود مقبل

نیست بی نیزه ور دلق عامل
جوانی چون تو در انواع کامل

دو دسته تیغ این خورشید بر دل
مکن بر خویشتن بر روی کار مشکل

که من بخانه خود بخورم طعام حلال
کز اضطراب شد او را بود حرام حلال

که تیر چرخ خطابت کند خداوندم
بر آستان نوازش خود غبار بپسندم

همه جواهر اشک از نظر بیفکندم
بگوشمال حوادث همی دهد پندم

همیشه بهر خبر هیچ قفل در بندم
چو بار اغشته دل ملعل اکندم

سخن نگریه چه رانم بخویش میخندم
چنانکه من بلقای تو آرزومندم

حوادث لطف تو دست بسته آرندم
که از لقای تو شرلفت بنامه خرسندم

بی اوامی اسیر زندانیم
بر خود از تیغ مهر لرزانیم

در نهانخانها چو هیچ نماند	ما بجای قیامت پنهانیم	زرد و لرزان و نیم مرده ز غم	راست همچون چراغ دزدانیم
همچو چیک ار کرفت می نالیم	مانده در پرده بینوازانیم	هیچ فریادرس نمی بینیم	هرچه فریاد بیش میخوانیم
	کر شنیدی که در وجود کسی	زنده در کور خفت ما آنیم	
	ولہ ایضا		
بعد ها رکذشت امید من آن بود			کر شعر خوانم ترا که سیم بستانم
بقحط سالی افتادم از هنرمندان	کر کریبان کنم آنرا البته نتوانم	اکر بیابم آنرا که شعر در باید	بدو دهم صلتی تا سخن بروخوانم
	ولہ ایضا		
من بی برک از تو این یکبار			شاخ بی برک و بار میخواهم
خرد در هم شکست بی سببی	دست و پای بسزا میخواهم	زان ورقی که در زمستانها	میوه آرد ببار میخواهم
میوهٔ آن درخت نار بود در	وانکه خود من چنار میخواهم	ما ازین لفظ فهم آن نکنی	کر تو دار چنار میخواهم
تخت مریخ ستاره می جوییم	اسپ آتش سوار میخواهم	وین هم از غایت حری منست	که زکلزار خار میخواهم
	مرکب تند و تیز آتش را	علفی خوشکوار میخواهم	
	ولہ ایضا		
سرورا من بفر دولت تو			خواجهٔ چرخ را غلام کنم
دست اکر در زنم بفتراکت	بر سر آسمان لگام کنم	ساه ات کر مراد بدنبر و	تیغ خورشید در نیام کنم
کر تو در سایهٔ خودم کیری	ترک اقلیم صبح و شام کنم	همت کر مرا دهد یاری	زور بر چرخ نیل فام کنم
هر که شادی همت نوشم	از شفق می ز لهو جام کنم	شعر انعام تو از آن بیش است	که بشکر آن قیام کنم
تنک دانی که من نیم زانها	که زکس آرزوی خام کنم	یا باميد سیم و زر هرگز	خدمت هیچ خاص و عام کنم
یا زبی برکی ار بخواهم مرده	بطمع برکسی سلام کنم	ملک عالم اکر مرا باشد	همه در عرض ننک نام کنم
این بود عادتم که تا بتوان	زندکانی باحترام کنم	لیک اکر بینم از کسی کرمی	تا زیم بر درش مقام کنم
وان کز و بوی مردمی آید	خدمت او علی الدوام کنم	کرمت را اشارتی کردم	تا کز و کار خود بکام کنم
چند نوع از تو تقاضا هست	ابتدا کوئی از کدام کنم	ذکر مرسوم اول آغازم	با نخستین حدیث وام کنم
	کرمت گفت رو تو فارغ باش	برده امروز من تمام کنم	
	ولہ ایضا		
گفتم چو بستام کمر بندگی تو			بهر میان خویش بجوزا کمر خرم
در خاطرم نبود که بر خوان دولتت	آب انکبی خورم که بخون جکر خرم	لالی ثنا ستایی اکرم خود که بر درت	من جان برایکان دهم و نان بزر خرم
ردیف	ولہ در مدح صدر جمال الدین		النون
مجلس محترم جمال الدین	ای هنر را تمایل تو بیان	چون تو لی یا بمیر داهل هنر	سکار کی کن مرا اگر بتوان
رادی شعر من تو بودستی	هم تو اکنون جواب این بستان	شعر را نیست پیش کس حرمت	پس ازین ما و آیهٔ قرآن

نه ز روی اشارت و فرمان
خدمت من بحضرتش برسان
دست برهم نه و یکی آیت

بامدادی که کرده باشی غسل
عذر تقصیر من بخواه آنگاه
زاول بل اتنک بروی خوان

وله ایضا

ماه و خورشید در رخسار چنین
چه خطر دارد مه دار چنین
کس ندیدست که دار چنین
آنکه کردست دو صد بار چنین
خاصه با سستی بازار چنین
وانکه کیسه و انبار چنین
هر یکی زر و دینار چنین
خلق هم نکند کار چنین
سهل گردد ز تو دشوار چنین
مثل من مادح و اشعار چنین
لایق آید ز تو کردار چنین

بدسگال تو اگر شد کم و کاست
دی اشارت بتو میکرد قضا
دشمن از جنگ تو جوید زخری
نیک دانی که فرو دستان را
حاصلی اندک و خرجی لبیا
تو ز من فارغ و من بی ترتیب
ختم کارم خور و تیمار مدار
خرج یکهفته نباشد کر من
بده انصاف من از بهر خدای
گرد در مدح تو دیوانی جمع
گیر کاین حرمان درخور منت

وله ایضا

هست در عادت تو مهر تو مهیا کردن
جای خود برز بر تنبه خضرا کردن
در گلستان لقا می تو تماشا کردن
بر خلافت نبود زهره دو یارا کردن
در حق من که و سیاه دگر مها کردن
این دگرها را گفت بسد یا کردن

و همت خاطر تو رسید و دلی چیست
در سخا الحق ازین که نباشت دارد
در فرو دستی دریاب کرم رسمی تو
گر ز جود تو کسی حاصل هستی خواهد
با چنین سابقه نوعی بود از ترک ادب
جاودان زی که ز انعام تو دو اجبست

وله ایضا

جوانی در آمد بپهلوی من
چنان قطره آب از جوی من

گرانی بهالا دو چند استری
بزد دست پولاد در دوش بر

لطریق نیابت جناد م
بر مخدوم شمس دین درر و

ای کف راد تو معمار جهان
هم ز نور دل و رایت دارند
همت ازلی دینی گفته
تا جهان هست ز دستا دوران
خود کفایت کند آن بار ترا
بر زبانند همه اهل هنر
شعر بی قدر و هنر بی قیمت
با چنین خرج پسندم بود
گر چنین باشد کارم بخلل
کار من گرچه بسی دشوارست
چون تو ممدوحی و انعام چنان
هیچ تشریف تو نا پوشیده
ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن
هست در ستان تو ترتیب جایش دادن
وانکه جز قدر ترا نیست مسلم کس را
نزهت چرخ چه باشد بهزاران دیگر
چرخ پر دل را در مدت خود یکحرکت
چون ز انعام تو حروف نه امروز نه بست
تو بکن کاری اگر سیکنی ایخواجه از آنک
برون رفتم انفانه دی ناگهان
فرو رفته با خود باندیشه
حمایل ز پولاد در گردنش

پاک پاکیزه گشته از عصیان
گر بود هیچگونه فرصت آن

جاودان باد اسعار چنین
گرد اقبال تو بسیار چنین
گفت کز من شنو اسرار چنین
تو منه بر دل خود بار چنین
دست گیرند یاد و دار چنین
روزگاری بد و اسفار چنین
طبع من نازک و دلدار چنین
بتو خواهم غم و تیمار چنین
لفر و شمع دو سه دستار چنین
تو برای من و گفتار چنین
همه پر گوهر شهوار چنین
گر هست نیست سزاوار چنین
کار تو تربیت مردم دانا کردن
بی سبب راز دل گردون پیدا کردن
آز را خوز نکذارد تمنا کردن
چیست آن رسم دل افتد و بدیا کردن
بدید حالی بی دعا و نفر دا کردن
رسم بار سه ز جود و تو تقاضا کردن
نرگرمت تا باید تربیت ما کردن
تهی بود از آنید کان کوی من
هر انگشت او چون دو بازوی من
بر آهخت داور در رخ سوی من

برهنه بکیبار در روی من / چو آن بر دلی من نرفتم ز جای
یکی باره بگرفت از روی من / عطا دادم او را ز خود و اندکی

چو نزدیک شد بی محابا کشید / نه آن تکی آمد در ابروی من
بیا بیخت تیغ و بیازید دست / ز شادی ببوسید زانوی من

وله ایضاً

بنقره خنگ فلک بر نهند از زر زین / تو آنکه همت تو بر کشد بگردون تنگ
کز آن سند اد بخلاف تو بر نگار زین / سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا
نماند خنگ فلک زین روز کار جز بر زین / چهار چیز ضرورت بود اگر ساند
مجره یار دمش باید و دو پیکر زین / فرود قدر تو باشد هنوز اگر ساند
که بر نتابد از بس که هست لاغر زین / چو یاره دم ز پس افتاده ام انکه مرا
زیس که خواهم هر ساعتی ز بهر زین / بزین خاص ستور مرا مزین کن
یکی لگام و دوم کاو و چو سه دیگر زین / از این سه گانه و بگذاشتم یکی بنفرست
مدام اسپ مراد تو زیر زین بادا / همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین

بهی ستوده خصالی که رایت عزمت / بحکم توسن افلاک را کشد در زین
نشست قدر ترا بر مهی بشکل هلال / تو آنکی که سطوت تو بر نهد بصرصر زین
میان فرو شود از تابش فروغ چو زین انگس / برای تو بکواکب کند مستمر زین
ز بس فراخی گز جود تو در آفاق است / براق جاه ترا روز کار در خور زین
هلال حلقه تنگ و شفق نمد زینش / رکاب دار ترا از منکب العرب خر زین
رهی برفت و خری کرد و اسپکی بخرید / ز تنگدستی بفروخت مستبر زین
گذشت عمر طلب زین مرا نمد زین خنگ / که زینتی بود از بهر اسپ چاکر زین
مراد اسپ مرا از سه چیز ناگزیر است / که بر نیاید کار رهی بگست زین

ردیف الواو وله ایضاً

چون ز زیر لب بنالد خانه بیمار تو / گرچه خورشید از شعاعش می نهد بیوست
گر نباشد پاسبانش دولت بیدار تو / چون کم از من بنده هر کس بیش از بهر تو
ور چه بیشتر آرزومند است از شکرش کار تو / خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زنان
در حق من گرد بسی کلک گوهر بار تو / وجه نان روشنتر کنی باید این دیوانه را
گر تر و را لازم است آخر سوی درگاه تو / ور حوالت بر دل بستست هم انبار تو

ای خداوندی که هر ساعت دل و دست ستم / بشکند از عدل تو چون لشکر از گفتار تو
آرزوها را ز بهر او بجنبید دل ز جای / گلشن گردون نباشد یک گل از گلزار تو
آدمی و ز حوادث نقب در دیوار ملک / زندگانی میکند از راتب ادرار تو
بد نباشد نیز چون من آفرین گو بر درت / چون طمع کوتاه گشت از جیره و دستار تو
گرچه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش / کابروی خون خود ریزد با ستظهار تو

ردیف الهاء وله ایضاً

صورت گنجیست در ویرانه / آشکارا پیش ذهن و خاطرت
هفت دریا کمتر از پیمانه / نیست از من سوخته تر در جهان
در کلبه روز غم دندانه / تا درین شهر آمدم از بس اوام
در من آویزد چنان دیوانه / گر نجاییم برخ بدو چون آینه
تا کجا افتد بچنگم دانه / من چنین محروم و از انعام تو
آشنا و گشته هر بیگانه / حبه نشد نصیبم منعما
وقت را مرسوم موتوفانه / از تردد بر لب آمد جان من

ای ز دستت آز را سرمایه / ذکر حاتم با کفت افسانه
ذات پر معنی تو اند جهان / هر کجا در غیب پنهان خانه
هست در دو کف دریا گشت / شمع اقبال ترا پروانه
کار من بگشاید ار کلکت شود / من رهی لفظ و ختم کاشانه
دام داری هر زمان از گوشه / چنگ در ریشم زند چون شانه
چشمها بر راه دارم همچو دام / گشته هم آواره فرزانه
مانده من لب خشک در بحر سخات / در خلاص کار من پروانه شو
یا اشارت کن که تا مطلق کنند / آری فرمای یک ره یانه

وله ایضاً

برنگ از کهکشان علامت جاه … عاجزند پرست جنبش گردون
جنت تو گفتنی چو لفظ شها رو … جلوه گر خصم تو شده داریست
بر فکنده ست همچو تیر کباده … آتش خصم تو چون زبانه برآرد
زود جوابی دو از طریق افتاده … گر نفسی لو کنی غادم مخلص
خواجه چو باز آمد از سفر بسجاده … شاید اگر کوبیش که از پس یکسال

وله ایضاً

هر که با دولت تو کوشیده … همت کوس چرخ مالیده
جامهای امید پوشیده … نه بجا که سمع اشرف تو
کار مرسوم اگر نمیرسد الی … حال آن شریف نیست پوشیده

وله ایضاً

سر برکه همت نهاد است آسمان گرسنه … بل انعام تو جرم مد و ثاق سایلان
بو حلی ز نان بگرداند حسان گرسنه … همچو مشرق قرص گرمش میند بستد چو قمر
آری از نان نیست خالی آستان گرسنه … اندرین دوران که گرد سیه چون نی فضل
گرد تیز اختر بد و دندان بسان گرسنه … کشته لب آبان بجون باید گر تشنه جنان
گرد نان را دیگ تیر ز گردان گرسنه … هر کجا دیدی دو نان مهیا بست عاجزی
زین سیکامان چون شبان ستان گرسنه … در کنار نان دهنها باز کرده چون تنور
همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه … گر نگردد صورت تدبیر نان تشنش سپهر
نانگوار و رنگ دیوانه چو آن گرسنه … خواجگانی را که باشد می و انباشته
کاهل نعمت را بود ز شاعران گرسنه … صاحبا گردست اطعامت ندارد دوستیش
زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه … هر که را چون خوان نعمت هست نان مردمک
چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه … دفع کن زابنای خود دین الکمال انگه بانگ
بر سر این کوچه نشستم فلان گرسنه … باد و جنگ حادثت خصم برآموی تو

وله ایضاً

با خود از رای تو زرک برده … نقد دعوی حق باطل را

ای بزرگی بدان مقام که قدرت … بر کمر تر و د کنند زمی دست آنک
خدمت تو کردی چو طاعت ایزد … بر فلک جز بهوا آتش طبیعت
از تو سوالیست بنده را تفضل … تو بنان زیادت تو چه فرمود
ای بهیم تو در تن اعدا … پست در پای محنت افتاده
بست برباد خدمت تو بهی

ای خداوندی که اندر خشکسال قحط جود … آنکه تو مشهور آفاق جهان داون چو صبح
شکل اخلاق حسوت گر کنم بر روی نان … نیست بی بادسخاوت آستان اهل فضل
تو صبح بر خود ولیدر چرا از بهر آنک … نان سیر خیر مرد از لقمهای بوده لب
صبح پنهان میکند در زیر دامن قرص خور … در فراق قرص تن چون آسمان یکبد آخته
تا سم آید از زبان من خطای در جو … زانکه ز آتش نباشد چیره اجتناب خطر
میزبان لطف را که تا که باشد تازه روی … وانکه چون یوسف بود مالک ترا این دیگ قرض
گر مستغنی ز تعریف نظم ردیف شعرا آنک … ای سپر ابرده بر فلک برده
رایت مهر هر کجا رفته

بر سر گردون فراشت وساده … در جهان کار آورد لشکر جلاده
گردون بندش کند تیغ قلاده … تیر فلک بر شد بکام نهاده
پرسد شخصی چنانکه باشد شاده … حرمت کماکنت والعنانه اده
خون چو خون عصیر جوشیده … هیبتت تیر شیر دوشیده
حال من ماندنامه پوشیده

پیچید تند از آب انعام تو نان گرسنه … همچنان افتد که آتش در روان گرسنه
از دهند شیر افسوس غرب نشان گرسنه … رومی قرص ماه خورشید از فغان گرسنه
نان همی آید بیرون از دهان گرسنه … دندان چینی بد و باران سان گرسنه
تیغ داران چو آتش خونفشان گرسنه … زخم تمشیر فشانند امان گرسنه
احترازی چو شیر باشد از زبان گرسنه … بشکند سیلاب جنگی بند جان گرسنه
نگسلد از درگه او کاروان گرسنه … چشم را تا تیر باشد خامه آن گرسنه
همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه … عصمت از جوهر ملک برده
شرع از مسندت محک برده

نهی فکرت تو نسخهٔ غیب برعطارد کمان نسک برده
تیزبان قد زبخشش تو رونه کوری ز ترتیب برگ برده
مژهٔ چشم حاسدان ورت چند کامی فراترک برده
ماه منجوق رایت قدرت رخنه اندر دل سمک برده
هر کو بهنر کند مباهات یا فخر آرد بفضل و خامه
از فقر سیاه رو چو کلکست پست و شکسته زبان و جامه
انگشت محاسبانه دارد زان باشد زرد رخ چو خامه
ای خواجه بدیدست دل تو منسوخ شدست نقل و باده
جائی که زبیم تیغ کافر جستند چو لوریان پیاده
زان پس که هزار غصه خوردم در بندگیت سه سال زاده
در هر چهار ماه روسی لب بسته و چشمها گشاده
تا داده کسیش شربت آب هستند بگیر فقر کاده
در وقت چنین بجز تو کس نیست ای خوش نفس حلال زاده
افتاده منارهای اسلام از مطربی چنین قلاده

سوی علم تو یک بیک برده عقل کاه تفهم سخن است
دیگ امید را نمک برده زه دمنی لعاب خامهٔ تو
زنگ برقار و برشک برده پارهٔ بیست تو رخطهٔ کون
زیب خورشید نه فلک برده نوک او تا ذخیرهٔ جا است

وله ایضا

وز پشت شکسته همچو نامه باشد چو قلم نهی و عریان

وله ایضا

چون عارض یار تست ساده آگاه نه که اندرین دور
کشتند زان دهر باده شاهان جهان فلک سواران

وله ایضا

از پرده چو گل برون فتاده بر هر سر راه نارسیسی
جان داده بهیچ آب داده معروف تر از من و تو بسیار
بر در بر آرزو نهاده وین هم ز عجایب جهالست
کیرت چو مناره ایستاده گر تو چه کری کنی کنون به

وله ایضا ردیف الیاء

تیر شیران بکفایت دوشی وی که در وصفت هنرمندی تو
از کف ساقی همت نوشتی وی که در شخص ال از لطف
چه بود موجب این فرموشی کوششکی با همه اردا
در حقم سست چرا می کوشی تا بدین حد نیم احمق دانی
چکنم چون سخنم بنیوشی نیست امید که بجستی بصلت

ای که دایم بسر انگشت ذکا عقل حیران شود از بیهوشی
وی که در بزم مروت می خور بر زبان کسوت دیگر پوشی
روزها شد که نکردی یادم گر عزیزیم چو چشم و گوشی
سخت کوشیدم در خدمت تو گر بود پاسخ من خاموشی
چوب داری و مرا می باید چشم دارم که بزر بفروشی
بلند قدرا آنکه در علاج نیاز سفید قدر ثنای تو نیست افزونی
از آشیان تو هر پرهٔ سلیمانی گر هست دریا از کف تو چو مغبونی
چنان رجود تو در طیره شد که برناید ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
زبهر فرهی مسند تو ساخت قضا روانه می شد آبی بصحن هامونی
عجب مدار که از معجز سر انگشت اگر بود ز حباب تو نیم ماه دلی

وله ایضا

بر آستان تو هر بندهٔ فریدونی در اضطراب از آن کف همیشه در کف
بزخم نشتر خورشید از رگش خونی ز دیده خون شفق هر شبی بر آید چرخ
ز خون خصم تو از خاک تیره معجونی اگر بسی عصائی زپاره سنگی
ستون ز سنگ بگیرند گشاده جیحونی بحکم حزم کنم دور چرخ را محور

ز دستبوس تو کی من طمع برید کنم / کر پای قدر تو بر شد سپهر گردونی / چگونه من ز سخاوت کنم امل کوتاه / ز نعمت تو بگردون رسیده بر دونی
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون / ز سایهٔ تو هر آنجا که بود واردونی / کسی که بر سر او سایهٔ هما افتاد / ز روی فال کوینکه کینت میمونی
رسایهٔ تو بدیدم بچشم خویش که هست / به از هزار هما سایهٔ همایونی / کمان برم که بعید دون فروشوند بجا / که هر یکی شده اندازه تو قارونی
ز داد دار که بازی همیکنند بزر / چو سکه سر زده و چو کوزه مالونی / بچشم لطف نکر در عروس خاطر من / غنوده در تتق مدح تو چو خاتونی
معانی سخنم در مشیمهٔ هر حرفی / چنانکه در شکم ماهی است ذوالنونی / مرا ز بخشش تو شکرهای بسیار است / که زوست خاطر من از بهر کی دارونی
ولیک تا چنین است و حال سید تنی / که زین نه ذخری دارم و نه مخزونی / نه هیچ وجه در آمد مرای بیرون شو / نه از مشیش خرادت که دریه بیرونی
ملوک را چو ز انعام تست وجه معاش / من گدا از که دارم امید ماعونی / بکش صداع گدایان چنانکه بار ملوک / و کرنه باز ز سر گیر وضع قانونی
چو در ترازوی مدحت بوزن آوردم / هزار معنی مطبوع هر یک از لونی / توقع است که بر سکهٔ عنایت تو / ز بهر بند ولیکن آورند موزونی

نباسیه و جهان فرخ لقائی / کر کوئی سایهٔ تیر سماسے

وله ایضاً

چو یکتائی زبان لب بها به بندی / چو در بندی قبا کیتی کشائی / بشمشیر تو نصرت را تفاخر / بیازار تو معنی را رواسے
اگر بندی دو پیکر یکبلائی / اگر با آسمان زور آزمائی / یکایک بر کنی دندان پروینا / اگر دندان کین بر چرخ سائی
جهان کیری اگر دعوی کنی تو / زبان خنجرت بدهد گوائی / چنان بر زر فشانی چیره دستی / که چون با دشمنان کوشش نمائی
حسودت در پناه روی چون زر / تواند یافت از دستت رهائی / نبود اندر دو کارم این توقع / که تو با ما چنین فارغ درآئی
من از خدمت بکاهیده و آنکه / تو در لطف و تواضع میفزائی / بتهنیت دادهٔ تشریف خادم / ز روی مردمی و خوب رائی
مراد ز خانه از تشریف تو عید / من اندر روستا از بینوائی / هم از بخت منست این ورنه هرگز / نباشد عید خود بی روستائی
کر خورشید اچه بر چرخ بلند است / بهر جائی رساند روشنائی

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم / زهی خجل ز سخایت روان حاتم طی

وله ایضاً

خلاف رای تو بیرون کند بدست فنا / ز پشت مهرهٔ چرخ ستیزه رو رگ و پی / خمیر مایهٔ قهر تو من علیها فان / جواز نامهٔ لطف تو کل شیء حی
نفاذ امر تو و انقیاد چرخ چنان / که در نکنجد با بینشان تراخی کی / فلک ز تابش قوشید مزاج از آن هر بعد / ز معده بر فکند قرص آفتاب بقی
زمانه کر ز دم خلق تو مدد یابد / ز خار خشک گل تر دمد بموسم دی / چو سرد کرد دهالی ز بند تا آزاد / کر او نه عقد نظر اهتمام تو بر سے
باستر دعد اندر رواق سیمابی / بروز بار خلاف تو زوف لاشی / شود چو سایه سیه روو لی سپر خورشید / اگر نیابد حکم ترا چو سایه زلی
ز تاب سینهٔ خصمت که میزند شعله / مشام مردم چشمش همی چکاند خوی / سزد که از شرف طلعت تو فخر آرد / بر آسمان چهارم زمین خطه طی
نمود لطف تو اهمال خصم بی آب / ز روی حامی توشت همیکرفت چو کی / چو دید قهر تو زین پس معاودت نکند / چنین زوند مثل کا خر الدوا الکی
صحایف کرمت نشر چون توانم کرد / که هست جود تو کرد دست کرم حاتم طی / چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر / خرد نفیر بر آورد و گفت خامش ای
تو قاصری نه منقصر چه حاجتست بعذر / درج التدق فیه فان داک لی / حضور تو چو جمال آورد درین حضرت / که دون صف نعال است جای صاحب

چو سایه افکند آنجا شعاع نور جدی … بساط او فلک است و تو خاکسی کی
هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو باد … شکسته پشت و سیه رو چو زلف دلبری

وله ایضاً

زبار حلم او کرده قصادی … بحمد الله همه معنیت جمع است
بکاه کرمت سهل القیادی … دعا گو را همیدانی که باشد
سفرها سعیش اندر نامرادی … بحرمان رهی چندان چه کوشی
چو هر کس را بجای اعتمادی … درین معنی که افتاد است ما را
فکانوها ولکن الاعادی … و علیهم سهاماً صائبات

وله ایضاً

هر دم بر آورد وکر تو بر دی نشان کنی … می تازد از تو جان بزرگی در حقیقت
حالی چو کوتسوا ترس در دهان کنی … افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه
آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی … آرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب
گر تو بعدل یک نظر اندر جهان کنی … و ز ضبط کار مملکت از رای باشدت
از ظلمت خط اختر معنی تبان کنی … آسوده بر کمر کهسار بگذرد
تا وان آن ز بنده ستان از زیان کنی … دریا و کان چو من بگدائی فتاده‌اند
هر چه آن بجای بنده و دریا و کان کنی … تقصیرها که خادم مخلص همی کند
دارد امید آنکه بر آتش روان کنی … نزدیک شد نهضت میمون که چون عنان
روزی که تو مفارقت اصفهان کنی … حفظ خدای به رقعه بادت بهر کجا

وله ایضاً

با بسته تری ز زندگانی … در طبع هنر ز رای صورت
اجرام سپهر سوزیانی … دیدار تو از خوشی و راحت
از کلک نه هم برایگانی … از دل باشد دعای خادم
کلک تو بعذر ناتوانی … راضی شدم از زنا تو دیست
از بهر چه کرد سر گرانی … گفتی که دعا نمی نویسی
دادن بالاغ و کاردانی … لیکن نتواندش نگه داشت

بحضرتی که در و ماه ماه نقاب آمد … اگر هزار بگوئی کجا رسی سردی

زهی حری که ثابت کرد جودت … برار باب هنر دست ایادی
زمین با بوت حلمی که اوب … کریمی و بزرگی و جوادی
زردی ترجیب صعب المرامی … زرای خدمت تو اعتقادی
چو تیر تیغی بعزمالی تو او را … که با کافران اندر جهادی
چو آئی بر خلاف ظن خادم … دو بیت آید بخاطر در مرادی
واخوان حسبتهم دروعا … فکانوها ولکن فی فؤادی
ای صاحبی که گر بمثل رای آن کنی … بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی
گردون کشاد ماه صبح از بر قبا … از بس که لطف و کرمت بیکران کنی
هر کو دهان بمدح تو چون حلقه باز کرد … گر تو یکی نگاه سوی آسمان کنی
رستم بتیغ تیز نکرد است در مصاف … آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی
از خون لاله سهم نشود تیغ کوه لعل … بر میش لیک گرگ کهن را شبان کنی
گردون ز شب بماند اختر چو تا نکه تو … از نوک نوک پیرزن ار تو سنان کنی
از بهر سو و نام نکومی خری سترس … از بس که در بر اکنی دُر ز فشان کنی
دریاب مردمی نه همانا که ضایع است … الا اگر بلطف خود اعضا آن کنی
وین طرفه تر که با همه تقصیرهای جو بست … دلها سبک شود چو رکاب گران کنی
شاید که روی نشست بگریز نداهل فصل … گر روی عزم نصرت را همعنان کنی
ای لطف تو آب زندگانی … وی ذات تو عالم معانی
در چشم خرد ز روی معنی … شایسته تری ز شادمانی
بنهفته ز منهی ضمیرت … چون دولت مستی و جوانی
مهر تو مرا چو جان عزیز است … چون دیگران سر زبانی
تشریف رهی نداد این بار … اندی که نباشد ار تو اسنی
برمن که سبک دلم ز سوقت … این شیوه بمن سبکساری
بر بنده نوشتن است و آنرا … از آفتهای آسمانی

کر خدمت او تو می نخواهی / که کاه زروی لطف آخر
کر یاد کنی ز بنده کر نه / من آن توام وکر تو دانی

وله ایضا

صبح با خاطر تو دم سردی / طرفه در دلیست فراقت الحق
خود کسی دید چنان با مردی / کاج چندانکه در تنکی بودی
آری بی خار نباشد وردی / غم هجران تو با من زین بار
کر ازین بیشترم آزردی / بودم از شوق کرانباری
آنچنان کرد برآورد از من / که ز من نیز تخنیز کردی

وله ایضا

رسم کرست کره کشائی / بر غم زمانه لطف طبعت
انداخته دام دل ربائی / پیوسته خیال طلعت تو
با این دوری و این جدائی / نه نامه نه پرسش و نه پیغام
بکرفته ما نه بے وفائی / اکنون که ز هیچ سو ندارد
معشوق روز بینوائی / مرسوم تو بود و بس رهی را
آورده مرا به راه خالی / در غیبت تو علاء الدین را
چندانکه همی کند کدائی / وز هیبت اوست دختر رز
کان هست عطیتی خدائی / با آنکه مراست صد شکایت
زیبد که تو اش همی ستائی / کز غایت بد ادائی اوی
پیش لب رست سر سنائی / ما نیز سه چار ساله مرسوم ۲

وله ایضا

هرکجا دولت تو آسائی / همه زرهای جهان ز الف رست
کوی حکم از فلک چو کانی / قهر تو موجب استیصالست
برکمال صفت انسانی / هرکجا کرد بود بارانے
که سراسر کرم و احسانی / کر نیم حاضر درکاه رفیع
شرح ظلم عمر لسبانی / آن تهیه و تبر شایسته

این هم ز شقاوت و فاکوست / یاد آز بنده کر توا سے

ای کریمی که در آفاق جهان / نیست چون صیت تو عالم کردی
بحر با همت تو لبسته کفی / که دهد یاد ری هر دردی
پای مردیم طمع بود ز صبر / کر دلم شربتی از غم خوردی
زین وصل چنان هجر چنین / طیش از آن کرد که هرزه کردی
نه بدان کو نه بیاز دمرا / باد خود سوی توام آوردی

مخدوم کمال ملت و دین / ای رای تو سوی نیک رائی
کار قلم تو نقش بندی / بر دست کرفته جانفزائی
خط تو چو زلف ماهرویان / در دیده ما چو روشنائی
از چیست که از تو نیست ما را / نه دوستی و نه آشنائی
سبحان الله ز طالع من / با زار نهروان ددوائی
بل هم تو آورم که هستی / سرمایه اصل کدخدائی
معزولی و خرج و تنکدستی / از محتشمی و پادشائی
خود نیست بداعی اتفاقی / بر بسته نقاب پارسائی
توفیق کرم نه هر کسی راست / از مجلس عالی علائی
شاید که تو شکر کوئی از وی / معروف شده به نیک رائی
چون می نرزد بیک من انکور / بکذاشته ایم تا تو آئے

ای صفات کرست روحانی / وی در ملک نظام ثانی
هرکجا حضرت تو آسایش / سکه جود تو بر پیشانی
سرکلک تو ہمے برباید / عدل تو مایهٔ آبادانے
ذات پر معنی تو مشتمل است / هرکجا درد بود درمانے
بتو مستظهرم از هر دو جهان / نیستم غائب از تا دانی
پیش ازین داده ام اندر خدمت / وان بهر محنت و رنج ازانی

ظاهر و باطن او شر و فساد
صفت و صورت او شیطانی
یک زبانی نبود در دو رخ
بکرانجانی این دندانی

چار رسالست که محبوس و یتیم
من دانا ز سر تا دانی
حاصلی نیست ز سرمایه و سود
جز پریشانی و سرگردانی

این همه از طالع منحوس منست
کز سکار لسیت سک کهدانی
صاحبا صدر راز بهر خدا
داد تو یاری ده مظلومانی

چه بود چیزی ازین افزونتر
کز دندان د دم بر هلے
نالش ظلم اگر می ندهی
مال من ماری از و لبستانی

وله ایضاً

کردهٔ یار با من انعامی
که کم و کیف آن تو خود دانی

رسم یارم نه بیدهی امسال
یا ازان دادهٔ خود پشیمانی
یا تمام است این کرم امسال
کان پارینه بازستانی

وله فی الغزلیات

گل ز رشک تو پیرهن بدرد
روی تو پرده بر سمن بدرد
چون زند غمزهٔ تو دست بتیغ
زهرهٔ مهر تیغ زن بدرد

آرزوی و لعل جان بخشت
مرده بر خویشتن کفن بدرد
چون بخندد دهان شیرینت
پردهٔ لولوی عدن بدرد

کو هر از شرم تو دهان صدف
هم بدندان خویشتن بدرد
نافه گر بوی زلف تو شنود
تنگم خویش در ختن بدرد

بارخت لاف زد به نیکوئی
غنچه را باد از دهن بدرد
لب تو چون ز خنده بردوزی
جامه بر صد هزار تن بدرد

سرو بالای تو چو بخرامد
پوست بر قد نارون بدرد
هر که خود را بر آستان تو دیدت
پیش تو پوستین من بدرد

حیرت از هر دلی که سر بزند
چون من و مسیح پیرهن بدرد
من ز مستوری توی ترسم
که لبی استر مردوزن بدرد

غزل

بازم لباس صبر بصد پاره کردهٔ
بازم ز کوی عافیت آواره کردهٔ

ترسم خجل شوی اگرت آورم بروی
آن جورها که بر من بیچاره کردهٔ
هر چه آسمان بخنجر مریخ میکند
تو و زمین غمزهٔ خونخوار کردهٔ

خود با دل تو لابد من سود مندست
کوئی برغم ما دلی از خاره کردهٔ
گویند رستخیز بهم بر زند جهان
این بار نیست خود که تو صد بار کردهٔ

کو داد داوری که کنم بر تو من درست
تا بی سبب چرا دل من پاره کردهٔ
گفتی که زایکان غم من میخوری بس
الحق تو این تسکری همواره کردهٔ

غزل

ای ردی نو آرزوی دلها
شادی ز غمت بردی دلها

ای حلقهٔ زلف تو همیشه
آشفته ز کفت و کوی دلها
بشکسته بجو بار عشقت
تسکین دل تو سوی دلها

در انگلهای زلف مشکینت
افکنده ز مانه کوی دلها
غارتگر زلف تو میان چیست
در بسته بجست و جوی دلها

پی در پی تو هزار فرسنگ
بتوان آمد ببوی دلها
تا با دهن توی نشیند
لیس تنگ شدست خوی دلها

غزل

هر شبی از رشک من دامن چاک شود
شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود

یقین تم ز لاغری گشته بدان صفت که گر
دست در آه من زند تا بستاره بر شود
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو
جان بکنار لب رسد دیده ز رنگ تر شود

ز آتش دل مرا جگر خون شده باز این عجب
گر دم سرد هر نفس خون دلم جگر شود
خاک رهت ز کیمیا هست عزیزتر که چون
در رخ و چشم مالمش حله زر و گهر شود

بدینه بود کرش همی کاچنین بسر شود / تا مدد دهد دو چشم من خاک در تو از شره
کور دلا که بهر صید انبی مار کر شود / خون دلم همی رود در سر دیده دمبدم
عشق چو رخ نمود خود کم نبود بلا و غم / لیکن همه عادت آن بود کز پی یکدکر شود

در سر زلف تو دلم نیک بدست کرد جای / اشک برخ فرود و زرد و سپیده در شود
لابد با چو بشنود زلف تو دل چه جان کند / عاقبتش چنین بود دل که پی قلندر شود

غزل

کاز لطیفی در روی نکاه نتوان کرد / به پیش چهره تو من زغم دمی نزنم
بهرزه عمر کرامی تباه نتوان کرد / بابت یده ذراغشته است قامت من
همه جهان را بر خود کواه نتوان کرد / بدانکه تا تو ز حالم مکر شوی آکاه
بجز بواسطه مال و جاه نتوان کرد / حدیث وصل تو کویم خیال میکوید
حدیث خواه تو اکنون خواه نتوان کرد / بجز بید رقه جاه صدر فخر الدین

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد / خطی چنان که ز مشک سیاه نتوان کرد
چگونه بوسه توان زد بران رخ نازک / که بیش آینه دانی که آه نتوان کرد
بترک وصل تو دل بکفتم و رفتم / که چوب تا نکشد نیم دو تاه نتوان کرد
بیوسه که ندانم دهی تو یا ندهی / زناله هر دمم یکی براه توان کرد
زمرد عشق توام من که عشقبازی تو / خموش باش حدیث نکاه نتوان کرد
چو من بمردم از اندیشه تو وصلت را / دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

غزل

کسی حصه بار در کنار ندانند / جان و تنش یا بمیرد تا ببرد دل
هست حدیثی که راز دار ندانند / با همه کس چهره داد دست بپیوند
لیک بشرطی که کوشوار ندانند / چشم تو کی غم خورد بحال دل من
غمزه مست تو صد نکار ندانند / خسته دلم را چو آرزوی تو خیزد
آنچه تو دانی زکونه کونه جفاها / نیک بدانست که روزگار ندانند

درد دل از حد گذشت و یار نداند / دل همه غم کشت و غمکسار نداند
شد ز ضعیفی تنم چنانک کراورا / آری هر کس درین شمار نداند
ماه رخا با لب تو جان رهی را / قدر خود آوخ کر آن نکار نداند
خواهم کان را بکوش تو برسانم / کو همه جز مستی خمار نداند
جور ز خوبان توان ببرد ولیکن / چاره بجز صبر و انتظار نداند

غزل

اکرت هست نکهدار مخور / یار تیمار تو چون می نخورد
غم من اندک و بسیار مخور / من ز عشق تو زیم یا میرم
خون من میخور و زنهار مخور / چشم تو دوش لبت را میکفت
لب تو کفت بد و خیز نخست / تو کر مستی غم هشیار مخور

مخور ای دل غم بسیار مخور / ور خوری جز غم دلدار مخور
بیغمی یار عزیزست آن تیز / بس تو بی فایده تیمار مخور
چو چنین خواهست احسنت ای یار / تو خود ابسته غم کار مخور
پشت من بشکن و پیمان مشکن / با فلان باده دکر بار مخور

غزل

چون ترا بیند در می ماند / اندرین عهد بها نا فتنه
خشک می باز دو تر می ماند / با رخ خوب تو در خانه من
این بیک چیز دکر می ماند / من ندانسته این شیوه ز تو
بر رخ از بوسه اثر می ماند / هر که آمد بر من روز دکر

رخ خوبت بقمر می ماند / ذوق لعلت بشکر می ماند
عقل با اینهمه دانائی خویش / لب بر کوی تو در می ماند
چشم من با لب تو هر دو جهان / اول شب بسحر میماند
کفتی ارنایم و رحمت ندهم / بطلبکاری در می ماند
مکر از نازکی عارض تو / در همه شهر خبر می ماند

نقش تیزی نظر می ماند — برمن اکنون ز شمار غم تو
هیچ دانی که چو آن بستانی — برمن او را چه قدر می ماند

غزل

عالمی زیر و زبر بتوان کرد — چون سر زلف تو از مشک سیاه
لبی از تنگ شکر بتوان کرد — تو بر من روی نهان کرده و بس
صبر آخر چه قدر بتوان کرد — جگرم خستی و خونم خوردی
یمنش تحقیق اگر بتوان کرد — بهر آن مدکه کنی خرسندم
بتوان کرد و بتر بتوان کرد — رحمتی از نو توقع داریم

غزل

زخویشتن نیم اگر خدای آگاهست — کمند زلف تو زان میکشد مرا در چاه
چنانکه سایه خورشید بر سر ماهست — لب تو نیک بدندان ماست و لیک او
شکسته بسته و درهم زده چو خرگاهست — تنند مدار ز پی من صبر و هوش و از پیش آن
بزرگوار او وصل تو در نشاید یافت — که وعده تو درازست و عمر کوتاهست

غزل

کوثر و سدره و طوبی دارد — از جهان دوست ترا دارد دل
گر دهانت دم عیسی دارد — دام زلف تو گرفتست دلم
زانکه از خط تو فتوی دارد — هردم آویزد در من غم تو
بر منت خشم چرا می دارد — نه بهی خود نه دهی حکم تراست

غزل

پشت و بالای کسی بیخم نیست — غم تو میخورم و تا دم ازانک
گر دل او چو زخت خرم نیست — ماجراهای درازست مرا
بجز این همدم از عالم نیست — راز با صبح نشاید گفتن
هست هر جائی و محرم تو نیست — بر دم هم بخیالت گویم

غزل

بس که چشمم کند گهرباری — دل تو از کجا و غم ز کجا

بوسه خود چیست که بر چهره تو — نیم جانی و لب بر می ماند

مکن ای دوست اگر بتوان کرد — هر چه از تو روز محشر بتوان کرد
نه دل من که بیک غمزه تو — دلی از خون جگر بتوان کرد
نبود لعل وگر نه چو لبت — کو لبی آنده و مخمور بتوان کرد
صبر تا چند کنم از رخ تو — دل ببردی چه دگر بتوان کرد
نیم جانی که بماندست اکنون — که ازان نیز بتر بتوان کرد
با رخ تو همه کاری چون زر — بنه اندیشش اگر بتوان کرد

بزیر سایه زلف تو عقل گمراهست — غلام روی تو چون آفتاب بیگاهست
هزار حسن تو نادیده و آداگاهست — که زلف تو شب و شکست و روی تو گاهست
همیشه سایه حسن تو بر سر خورشید — همیشه این دل غمگین بکام بدخواهست
همیشه درد ترا استخوان پهلوی من — دلم برفت و کنون دیده بر سر راهست

هر که چون روی تو رویی دارد — بر سر راحت دینی دارد
هر که دارد دهن و زلف و خلعت — آرزو چون دارد پائی دارد
زنده کن مرده دلم را بدمی — ابلها کو دم اسقفی دارد
چشم تو خون دلم کرد حلال — خود نگوید که چه دعوی دارد
بهر بوسی که ز تو خواسته ام — خشم و دشنام چه معنی دارد

ماه رویا ز غمت یکدم نیست — که چو زلف تو دلم درهم نیست
زلف و بالای تو تا هم پشت اند — هر کرا هست غم تو غم نیست
دست در دامن زلف تو که زد — با که گویم چو کسم همدم نیست
همدم من بجهان صبح و صباست — که دو با بند زبان محکم نیست
با صبا نیز نگویم که صبا — گر از و محرم تر دانم نیست

هر شبی با دلی و صد زاری — منم و آب چشم بیداری
بماندست آب در جگرم — تو چه دانی که چیست غمخواری

اگر از حال من شوی آگاه	گر چو من یک شبی بروز آری	گفتیم جان بیار و عشوه بسبر	چشم بد دور ازین که داری
مردمی کن مجوی آزارم	گر نه کاریست مردم آزاری	یار هجر تو بر دلم خود بود	خشم خوشتر کنون بصد باری
من فراوان کشیده ام غم دل	لیک کم بوده ام بدین زاری	گر نه صبرم همی کند پشتی	کر نه یارم همی دهد یاری
ستم امروز و یکی مطرب جائی خالی	غزل		شیشه ای پر ز می و صحن سرائی خالی
خانه خرد و لیکن چو نگارستانی	خوش فرحت بد سخانه خالی خالی	نرد و شطرنج بدست آید و در شیوه خویش	راستی نیست هم از برگ نوائی خالی
خیز جانا و بیا تا به نشینیم	گر نباشد حریفان ز بلائی خالی	بوفا بر تو که تنها بخرامی بر پاک	نبود در دی رقیبان بجفائی خالی
با تو در خلوت خواهم که کنم عشرت ازانک	بر ملا عیش نباشد ز ریائی خالی	مطرب انصاف درین مجلس هم بر حکمت	لیک هم خوش نبود از دف و نائی خالی
تا کنم بر رخ تو هیچ صراحی ز شراب	مغز اندیشه ز سر بر ریخ و سنائی خالی	بادب نیکمینت خدمت از آن انکه بود	هر کاتم همه از چون و چرائی خالی
و تمام سر زلف از نکنم که کاهی	نبود خدمت ما بیدان پائی خالی	لیک اگر از سر مستی دهمت بوسه مریخ	فعل مستان نبود خود ز خطائی خالی
	در بر در گشت مست هم از جا برو	بهر این کار بکار آید جائی خالی	
مژده ای دل که یار باز آمد	غزل		ترک چابک سوار باز آمد
غمزه او که نیم مست برفت	با هزاران حصار باز آمد	بسته جانی هزار بر فتراک	این زمان از شکار باز آمد
هر شماری که کردم از حسنش	نه یکی صد هزار باز آمد	یا رب آن ساعت خجسته چه بود	کز درم آن نگار باز آمد
بشمردم سپاس یزدان را	تا بدیدم که یار باز آمد	آخر آن آب چشم و آه سحر	عاقبت هم بکار باز آمد
	هین برون آی ای غم از دل من	که مرا غمگسار باز آمد	
عید کنون عید شد که دی تو دیدم	غزل		کار کنون راست شد که در تو رسیدم
جان و جوانی بباد دادم از یراک	بوی سر زلف تو ز باد شنیدم	در هوس آنکه بر خط تو نهم سر	سوی تو هیچون قلم بفرق دویدم
راه چو زلفت دراز بود و چو شانه	پای شدم جمله و لبسر ببریدم	شرح یکی از هزار هم نتوان داد	آنچه من از دست فرقت تو کشیدم
در طلب آفتاب روی تو چون صبح	دم نزدم من که پیرهن ندریدم	دولت وصل تو یار من شد و آخر	جان خود از دست هجر باز خریدم
چه درد دل است این که من در فتادم	غزل		که در دام عشق تو دلبر فتادم
چه بد کرده بودم که ناگاه ازینسان	بدست تو شوخ ستمگر فتادم	بمیدان عشق تو در اسپ سودا	همی راندم تیز و در سر فتادم
بدینگونه هرگز نیفتادم ار چه	درین شیوه صد بار دیگر فتادم	مرا با چنین صبر و دل عشقبازی	نبود اختیاری ولی در فتادم
ز غرقاب این غم رهائی نیابم	که در موج دیده چو لنگر فتادم	خیال لب و زلف و رویش بدیدم	بسر در گل و مشک و شکر فتادم
بلغزید دستم از آن زلف مشکین	بدان چاه سیمینش اندر فتادم	در آن چاه جانم خوش افتاد لیکن	ز بدبختی خویش بر در فتادم
کجائی ای بد و لب آب زندگانی من	غزل		کجائی ای غم تو اصل شادمانی من

اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی من / چنانکه در دل من نیست سرگرانی تو
مکن جفا و بیندیش ای برجوانی من / بشهر خویش مرا پاسبان بکند کسان
نبود در خور من این عشق ناگهانی من / ز آب چشم بریج اندرم که بحر لطفه

غزل

صبوح پیشتر از آفتاب باید کرد / نقاب رخ روز چون فرو کردند
بدورهای پیاپی شتاب باید کرد / مفرح دل غمگین اگر همی سازی
برای شادی دل ترک خواب باید کرد / چو مرد ثنائی اندر خراب آباد است
بسا تکینی باده خطاب باید کرد / چو آب زندگی از باده میشود روشن
هم اختیار سرود و رباب باید کرد / وگر سماعی ازین هرچه خوشتر باید
سر صدور جهان فخر الدین که از دل / سعادت ابدی اکتساب باید کرد

غزل

امروز بار که زهره ز خوشتر است / بر دل خوش است وست سازی لعل
تو به دل و صلاح تو هر روز خوشتر است / یاد رخ تو بست مرا آنکه شمع را
سر باری حدیث بد آموز خوشتر است / در روی تو نظاره دما یاد تو شراب

غزل

کز ابتدا پرسش خود نیاید / مکن بر جان من سختا لستی کن
پس از سالی مرا مرسوم باید / چرا بربستی از من راه پرسش
مرا یکروز سالی همی نماید / لبت می آورم روزی کملیت
تاب رویت نظر همی سوزد / توچه دانی که آتش رخ تو
دل مسکین بستر همی سوزد / نیست از آب چشم فایده
که دلم بر جگر همی سوزد / غم تو هرچه باید از دل و جان
همچو شمعی در آب دیده دلم / هر شبی تا سحر همی سوزد

غزل

محنت تنهائی و آوار کی / در فراقت جز غمم غمخوار نیست
جز دردی نیست بر نظار کی / کشته تیم در انتظار بوسه

سوی وصل توام زنده و ز غمت مرده / مسا دری بی حس تو دل گرانی من
غریب شهر توام رحمتی بکن آخر / کنون همه ربیست ماسبانی من
ببین ضعیفت که منم از زمانه سرگشته / بحلق ترشم دمحست سهالی من
سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد / بگاه تر قدحی پر شراب باید کرد
ز ذره ایم که با آفتاب برخیزیم / ز آب رخ آتش نقاب باید کرد
در رنگ می نکند و در رخ در دیده و یکی / هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد
زبان خوب با ناز بس بست حالی را / تنها دخوشتش از می خراب باید کرد
سوالفضولی اگر عقل با طرب بیخید / طراز عیش خود از کار آب باید کرد
زکفته کوی اگر در میانه نگریزد / دعای صاحب عالیجناب باید کرد
امروز روی تو زهمه روز خوشتر است / شیرین لبت نه جان دل افروز خوشتر است
بیار چشم تو که همه روز خون خورد / پرده دری زغمزه دلدوز خوشتر است
گفتم که بار ده دل ریشم بطنز گفت / هم بار شک دیده و ماموز خوشتر است
با آنکه نیست خوی تو با ما چنان نکو / دایم خوش است موسم نوروز خوشتر است
چه مانند گر ز من یادت نیاید / کز دوری فراموشی فزاید
دشمنت چشم پرسش هم نداریم / بگو آخر که آن مسکین نشاید
سلامی از تو مرسوم است ما را / مکر کاری ترا زین میکشاید
بجان تو که اندر آرزویت / که شب آبستن است تا خود چه زاید
سوز عشقت جگر همی سوزد / نظر اندر بصر همی سوزد
هرچه از دیده بیش ریزم آب / غم تو خشک و تر همی سوزد
آنچنان سوخته جگر شده ام / همه در یکدگر همی سوزد
گر بخواهی گشت شم یکبار کی / رحمتی آخر برین بیچار کی
عشق می بایست ما را بس نبود / وامی آن کش غم کند غمخوار کی
میکنم نظاره رویت ز در / ای بکنیم گرم کرده یار کی

یا به بوسی جانم زنده کن | یا بکش تا وارهم یکبارگی

غزل

زانکه در این قول صادق نیستم | عاشقم عاشق به آواز بلند
در غم تو کم ز وامق نیستم | عشق تو یکچند میکردم نهان
واندرین دعوی منافق نیستم | هرکه در عالم ترا عاشق شدند

غزل

بگرد تو نرسد چشم ایسی نگرم | بدولت غم تو آتش دلم زنده است
اگرچه صبح ز دست تو پیرهن بدرم | حکایت غم تست ار بخانه بنشینم
ز عشق روی و قدت تا برفته نبرم | بیاد قد تو از بس که سرو پیرایم
من و حدیث تو زین پس اگر بود خبرم | چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم

غزل

چو گرد چمن خرامان برآید | چو غنچه برآیم من از دل بجان که
دگر ره بباز از زمستان برآید | بسی بر نیاید که از دست حسنش
چو پروین از آن لعل خندان برآید | فلک چشم خورشید پیشش کشد زرد
برآید هم از لطف جانان برآید | دهانی چنان تنگ و نایاب کو راست
ولیکن بتدبیر فراوان برآید | چو بگسست زنجیر اشک از بر دل
که این کار دشوار آسان برآید | مرا مهر آن چهره دلسل سکون

غزل

کو آن همه مهر و آشنائی | خود هیچ ز حال ما نپرسی
آن محتشمی و آن گدائی | ما را چو فقاع لسته کردی
هرچند که بیشم آزمائی | تقصیر نمیکنی ز هی تو
پیوسته تو در صداع مائی | ای وصل ترا چه بود باری
وی عقل تو سخت سست رائی | ای اشک تو باری از میانه

غزل

در گرد آن کلاله پرخم نمیرسد | در چشم من برابست تو مسرو بکرت

گر ترا گویم که عاشق نیستم
از منت باد صبا وا این سخن
تو بجس از دل از عذرا و من
اشک را کردم اکنون از خویش
هرکه زهره نباشد که برجت نگرم
بچشم من نرسد گرد تار لیسی کو چشم
شود ز بیضهٔ من سر روی تو تابان
با جهان و اختر شناسی تمام
من و خیال تو زین پس اگر بود خواهم
محرم چو گرد گلستان برآید
پیمان مرد درخاک پایش فلطلد
برآید غریو از دل خلق اگر او
برد چرخ انگشت حیرت بدندان
مراد وصل شیرین لبش کر بعمری
برآید از وهم امید دل من
تن اندر غم دل وهم زانکه دانم
چه رشاد در کش آمدی کجائی
کو آن همه عهد و استواری
جان و سر تو که بمه آید
گفتی که ز من جفا نه بینی
ای غم ز تو من چه عذر خواهم
ای دل تو عظیم تیره دلی
شب نیست کم ز هجر تو صد غم نمیرسد
اند تو کی رسم که نسیم سحر گهی

یا ز جان یار موافق نیستم
پس که باشم من که عاشق نیستم
زانکه دانستم که لایق نیستم
من کم از چندین خلایق نیستم
بیا بگو که ز وصل تو برچگونه خرم
ز شادی ارچه نماندست تا به دیگرم
فسانهٔ من ولیست اربگو چه گذیرم
ز آن روی رخت بسکه اختران شمرم
دو دروان غم عشقت چو سایه برنجم
خروش دلم تا بکیوان برآید
که آن سرو بن از گلستان برآید
خریو از گل و سرو بستان برآید
چو گرد سمندش ز میدان برآید
بجان کرد بخت از آن برآید
چه آید مسلسل کریا آنها برآید
فروزنت با شیر و با جان برآید
شرمت باد از بی وفائی
یک لحظه نشد ما نیائی
تا گوزه ز دیگران گشائی
تو خود نه ز مردم جفائی
کز دور چشم نی تا سنے
برخود زده دور روستائی
اشکم بجا که گوشهٔ عالم نمیرسد
زان ملک چشمهام فراهم نمیرسد

جز گرد از و بدین دل بر غم نمیرسد / فریاد من بخیر سی و این دل غمین
باری بلا و محنت و غم کم نمیرسد / گفتم کزین سپس همه دل مست رد
دشوار امید وصل تو ان داشت گر دل / ابی بر آمد دختری هم نمیرسد

غزل

مشکس ان زلف و دلم امشکن / هر سیاهی که رخت با من کرد
ناسحواسد ترا تر دامن / خوش در آمد خطت ای جان چو شود
متنائی برا جسر ازمن / فخر دین صاحب عالم که مدام

غزل

لب بی تکلفها کرد و انجنان هم نیست / بجان ز لعل تو بوسی خریدمی دانم
ترا چو با کران نیز در میان هم نیست / امید بوس و کنار از تو تب بریده ام
که نیم چند ان روزی از ان دهان هم نیست / بداده ام دل و جان تا بهیچ می غم تو
نه در صفاهان کاندر همه جهان هم نیست / گرفتم انکه دلت است بیت باید که

غزل

زبیم آنکه امشب هم نیاید / اگرچه وعده داد و خورد سوگند
غم و اندوه و محنت کم نیاید / چه سود ار آید او زین پس که جانم
دلی او جز که با ماتم نیاید / کرا نزدیک او شاید فرستاد
وگر او را نباشد آمدن رای / بقول هر که در عالم نیاید

غزل

قدح بر دست تو نور علی نور / روان را در خوشی لعل تو مایه
نباشد مردم هشیار معذور / چو غنچه هر که را بوی دل آید
بدین ده روزه ملک حسن مغرور / اگر شادی بجو سحواری بهر حال
بیا و بزم خسرو جام برکن / که با داد دولت او چشم بد دور

غزل

گر لب و دندان لب و دندان اوست / حال دلم هرچه پریشانی است
و انگه زره و کوی گریبان اوست / تشنه بمیرد چو دلم بسمر کاد

ار بس که خاک کوی تو در دیده ناکست / از خستگ ریش هجر مرهم نمیرسد
سکرست اگر نمیرسدم قرده وصال / گفتی کنون چه سود که دستم نمیرسد

ای تو چشم نکوئی روشن / وی رخ تو خانه دلها گلشن
بسته ام در سر زلفین تو دل / اندر آمد تس همه پیرامن
در کشی دامن ازین چشم پر آب / گرد آئی تو چو خطت با من
تا خلاص کنم از وصف رخت / دشمنش باد بکام دشمن

پیش روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست / بقد و قامت تو سرو بوستان هم نیست
بپوی آنکه بر بیک رخ تو گرد گل / که گر نباشد سودی درین زیان هم نیست
ز دوست من زمیانت چه حرف بر بندد / بعید از تو قانع تسلیم و آن هم نیست
گمان دهان تو باشد مرا زلذت وصل / که در هوای تو عمر نیز رایگان هم نیست
بنیکوئی و نسکرنی تو بیانک بلند / لطافتی بدروغ از زبان هم نیست

گر امروز آن صنم همدم نیاید / نصیب جان من جز غم نیاید
نباید در دو سه و جانم بر لب آید / دلی با اینهمه ترسم نیاید
مرا گر نیاید او تا ید وگر نی / بباشد مانده گر اینده مرنیاید
من او را از برای سور خوانم / چو کس در راز او محرم نیاید

زهی در حسرت آن چشم مخمور / فتاده نرگس سر مست رنجور
سخن در لعل تو عشلت در جانان / فلک را در جفا خوی تو دستور
بهار آمد چه داری خیر کاکنون / نماند وقت گل او نیز مستور
فلک میگردد ای غافل چه باشی / زخون عاشقان بخون انگور

آنکه سرم بر خط فرمان اوست / کوی دلم و خط چوگان اوست
دل بفتس دادم و جان هم دهم / پرتو آن زلف پریشان اوست
زهره و مه چون که به بینی بهم / در طلب چشمه حیوان اوست

قطرهٔ ازچاه زنخدان اوست صبر جان سخت کمان درغمش
دیدهٔ شراویم نه زمردان اوست شاید اگر دل نه بفرمان است

غزل

زکوی عافیت بر در کشیدی چو گفتم یک نظر در کار من کن
زروم و هند و چین لشکر کشیدی زاشک لعل من بر چهرهٔ زرد
بیکره خط بران دفتر کشیدی دل مسکین بزنهار تو آمد
زبهر من بیک دیگر کشیدی اگرچه آستین بر من فشاندی
شبی تا صبحدم ساغر کشیدی ترا من چون کله بر سر نشاندم

غزل

گر نقش عشرت از نرگس خوش آمد گل صوری بستان بوته زر
که گلبن بر مثال ترکش آمد زمستی چنار چهره و ستست
سمند خاک کوی ابرش آمد صبا آنکه بجان میکرد و از عشق

غزل

بباغ درجهار و جیب نسترن گیرد بشکل لاله نگر خال عنبرین برلب
زرقراضه در اطراف پیرهن گیرد خیال سبزهٔ و شبنم بروبدان ماند
چو روی آب زباد هوا شکن گیرد حدیث مشک ختا پیش او خطا باشد
دلش گشاده شود چون ره چمن گیرد در انجنین سره دقتی بجد یابه خوش
زمیوفای رنگ نگار من گیرد دلم زغصه او قطره قطره خون گردد

غزل

حلقهٔ شب گوشوار زلف تست درعروسی جمالت عقل را
آن نه خط ست آن کنار زلف تست من چگویم کز رخت روشن تر است
شصت و پنجه در شمار زلف تست بر زر رخسار م از شنگرف اشک
آرزو اندر کنار زلف تست تا زنخدان تو چاه یوسف است

غزل

پراز گوهر کند چون چشمها گوشش شود شیرین دهان تلخ گوشم

چشمهٔ خورشید بدان آبرودی
دل کرچنان سینه همیکردی
نخستم دل بدام اندر کشیدی
بدست عشق رخت صبر من پاک
بقصد جان چون من ناتوانے
چو بد در دفتر عشاق نامم
پراکنده همه غمهای عالم
نخواهد شد بیادم آنکه با من
بزد گر غنچه چون من دلخوش آمد
بمطرب مید هد بلبل سر ضرب
هوا توس قزح در باز و افکند
زنور آفتاب و عکس لاله
سحر گهان که دم صبح در چمن گیرد
نسیم افشان حیران چو مست عربده جوی
گل شکفته چو معشوق شوخ کز عاشق
درست گوئی زنجیر زلف یار من است
چو غنچه هر که درین وقت تنگدل باشد
ببوی یار بنزدیک گل شوم ازینرو
بالب تو جان شکار زلف تست
چشمه خورشید شوی زلف تو
پر زعنبر شد کنار عارضت
صد هزاران دل ربودی و هنوز
عالمی عشاق را از مرد و زن
زهی مالیده روییت لاله را گوش
لب لعل تو هردم عاشقان را

شکست تراز عقدهٔ پیمان او ست
زانکه بهرحال که هست آن او ست
پس آنگاهم قلم بر سر کشیدی
زغمزه در رخم خنجر کشیدی
معصفر بر کشا زور کشیدی
شدی زنجیر زلفش در کشیدی
وگرچه دامن از من در کشیدی
ملا تو چون قبا در بر کشیدی
که گل سوی چمن شاد و کش آمد
پراز کا درس زرین زآتش آمد
که سرو کم لشجاعت سرکش آمد
زلس کش عارض سوسن خوش آمد
بچار سوی چمن نافهٔ ختن گیرد
چو یار من که سر زلف در دهن گیرد
کسی که قبضهٔ شمشیر در سخن گیرد
چو باد فایده زانفاس یاسمن گیرد
همه کسی پی دلدار خویشتن گیرد
زراه دیده یکایک بر دشیدن گیرد
با رخ تو کار کار زلف تست
دست و پنجه در نگار زلف تست
فتنه کانه در روز گار زلف تست
نقش شد کین دست کار زلف تست
جان من زنجیر دار زلف تست
بنام ایزد زهی خط بنا گوشش
کرم باشد حدیثی از دهان گوشش

ستم در حلقهٔ زلف تو هر دم / گرفته عقل و صبر و هوش را گوش
قدی چون سرو داری راستی را / که هستم از میان جان دعاگوش
من از غم ناله دربسته چو بلبل / درافکنده تو چون گل از حیا گوش
بگریه گوشمال چشم دادم / که از چشمت چرا دارد وفا گوش
برقص آید دل اندر سینهٔ من / چو آواز توام آید فرا گوش
ندارد بی جمالت دیده آبی / نباشد بی سماعت با نوا گوش
بقصد جان خلقی چشم مستت / کمان ابروان آورده تا گوش
ز خطا تو شاها از بنده فرمان / ز زلفت حلقهٔ وز جان ما گوش
بمن چشم خماریت چه بگذاشت / بعشق اندر زمان یا چشم یا گوش
ز تو این چشم دارم گر ز لطف / دلم را داری از بهر خدا گوش

غزل

بس بکرفتست کار و بار لبت / بس عزیزست روزگار لبت
ای بسا چاره دل که چون زلفت / بر هم افتند روز بار لبت
بلبسم گو بیا که باز خورد / چشمهٔ نوش خوشگوار لبت
ما لها شد که مانده ایم دژم / همچو چشم تو در خمار لبت
در همه کار کاه کال بد خست / نیست یک لعل بر عیار لبت
بسر تو که گر فرو گیرم / یک شبی چون خطت کنار لبت
همچو خط تو حلقه سازم / گرد آن لعل آبدار لبت
در همه کار جدائی دل من / نیم جانیست یادگار لبت
ترسم از نازکی برنج آید / ورنه هم کردمی نثار لبت
چون همه جان خود از لب تو برند / کاش باز آمدی بکار لبت
خوش بود جان در جان من خوشتر / خاصه چون هست نیکار لبت
جان اگر صد هزار لطف کند / عاقبت میشود شرمسار لبت
چرخ پیروزه پشت حلقه کند / پیش لعل گهر نگار لبت
نقش دیوار جانور گردد / اگر افتد برو گذار لبت
خویش و شیرین شدست جانم را / پرورش یافت بر کنار لبت
بوسه ده که جان خستهٔ من / بلب آمد ز انتظار لبت

غزل

نگارا چند ازین پیمان شکستن / ز پیشانی دل سندان شکستن
کمان ابروان درهم کشیدن / ورود در جان من پیکان شکستن
سر زلف تو زان تا تن درست است / که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را رسم باشد گاه خنده / کسی را کاو ز در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ کردن / قدح را خنده و اندر جان شکستن
دلت را ست عادت وقت گفتا / ز شکر پستهٔ خندان شکستن
دلم ز دندان غم کشتست زین بست / همیشه عادت دندان شکستن
چه مردی باشد اندر عهد بستن / بدشواری بسی آسان شکستن
بدین سستی که پیمان تو باشد / بیک ساعت دو صد پیمان شکستن

غزل

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد / ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
تا کی مشتی از سر خراسنده چه آید / با عارض او سوسن و گلنار چه باشد
زلفت بگرفتم بستم گفت که بگذار / با وزر و رآویخته بگذار چه باشد
گفتم دل من دارد و میخواهم از و باز / گفتا اگر او دارد و گو دار چه باشد
می نالم و می بارم خونابهٔ دیده / زین بیش بدست دل افگار چه باشد
ز تنها نه همیخواستم از تیغ جفایش / دل گفت مگو بیهده زنهار چه باشد
تن در غم او دو که ازین غم ننالد / آنکس که بداند که غم یار چه باشد
با زلف تو گفتم دل غمخوار مرا ده / گفتا که دل و غم چه بود خوار چه باشد
چشم تو همی گفتش احسنت چنین کن / اکنون که ببردی به از انکار چه باشد
جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفاها / پس حاصل این گریه بسیار چه باشد
جان و دل من برد و هنوز اول کار است / خود باش تو تا آخر اینکار چه باشد

غزل

برآب چشم من پل میتوان کرد — زنوک غمزهٔ تو بیجا با
بسیم و زر تحمل میتوان کرد — نمی شاید بدادن دل بزلفت
نه افغان همچو بلبل میتوان کرد — بزلفت کو برو آهسته بنشین
چگونه این تحمل میتوان کرد — بدشنامی دلم را شاد میدار

غزل

هر حلقهٔ ز زلفت در حلق جان طنابی — گر عکس عارض تو بر صحن عالم افتد
در روی تو نگاهی بر یاد تو شرابی — دو دو دو چشم مستت مست از شراب فتنه
تا هر زمان نبیند در راه فتنه خوابی — بر جان عاشقانت کشایش ار نیابد
کز هیچکونه نیست در چشم بنده آبی — هر کس که پرسد از من احوال سوز یابم

غزل

زکار عیش لشکریان بدرد دل شادی — در و بهر سر مولی نشسته درد دلی
بر و چنانکه سر آتش هر او فتد بادی — تنم ز خون جگر کشته بود مالا مال
ولی قضا دازین رد بدست استادی — بدین صفت که منم یار ار بدانستی

غزل

که هیچ فرق میان من و میان تو نیست — شعاع خورشید ار چنخار دیده نهد
که جفت قامتم آخر کم از کمان تو نیست — ببوسهٔ هم خوش کن و بده کامم
ولیک هیچ در احسن لطف آن تو نیست — دلم ببردی و شاید که بر همه جانست
ولا دلم ز تو بگرفت زانکه در عالم — اسیر عشق بسی هر کس بسان تو نیست

غزل

گر دلم برد و قصد جان کردست — آن نه خال است عکس دیده ما
زانکه زلفت ترا نهان کردست — آفتاب از رخت سپر فکند
سالها آسمان در آن کردست — بر سر آن زلف پیچ پیچ آخر
عشوه ام داده است دست و جان — راستی را بسی زبان کردست

غزل

ز رویت دسته گل میتوان کرد — ز زلفت فراخ سنبل میتوان کرد
ز قد خفته من در ره عشق — سمن در دامن گل میتوان کرد
ز اشک و چهره در شفقت همه سال — نه نیز از وی تحمل میتوان کرد
نه چون غنچه دهن در میتوان بست — همه روز این تطاول میتوان کرد
دلم بردست و سر می پیچد از من — که باری این تفضل میتوان کرد

روی چگونه روی روی چو آفتابی — زلفی چگونه زلفی هر حلقه ز تابی بر
هر پرتوی ز رویت در چشم عقل نوری — گردد ز سایهٔ او هر ذره آفتابی
آب حیات کی بود خلد برین چه باشد — افتاده همچو نرگس هر گوشه خرابی
آن چشم نرگسین را از خواب خوش بر انگیز — که گاه چشم بد را بر میفکن نقابی
نه زنک سال هجران هم دولت رخ تست — باشد سرشک خونین جانفزا برین جوابی

مراد نیست هوس خانهٔ غم آبادی — اگر بد و ز قضا دی مرا به افتادی
طرب بجوی انده کشی غم اندوزی — در و بهر سر انگشت خار بیدادی
بسان شعلهٔ انگشت هر نفس کی زخم — اگر نه ناتیرهٔ خون زدید و بکشادی
بدام خوبان صدره فتاد و بیرون جست — به پرسش ار نشدی رنجه کس فرستادی
دل مرا لغت خوشتر از زبان تو نیست — ز دوی تنگی باری کم از دهان تو نیست
تنم چو موی شد از عشق خرمم آری — هزار چندان گل هم ز گلستان تو نیست
بگیر بکرد سخنم بنجو لشتین در کش — که هست سود رهی و در آن زیان تو نیست
قد بلند و رخ خوب سرو و گل راهست — مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست

آنچه عشق تو در جهان کردست — با شمار دور آسمان کردست
مهر تو با دلم چه کین دارد — بر رخ نازکت نشان کردست
هست تا ام کلاه تو شب پوش — گر چه صد تیغ بر میان کردست
تا بیاموخت از تو عشوه گری — روی پر چین چراغ چنان کردست

لشکر نوروز لشکر ار سید — موسم شادی و تماشا رسید

عید رسید اینک و نیار رسید
روزه شبانگاه بزد طبل کوچ
عید مبارک نه بتنها رسید
در چمن از بس خوشی رنگ و بوی
جان پیاله بلب ما رسید
سرو چو ز دست در آزادگی
نعرهٔ بلبل بسر یا رسید
لاله چو من خیمه بکهسار زد
صبحدمی دوش بدینجا رسید
الحق از آنجا که ز روی ستم
گر دوم آن یار بدلها رسید
گفتم ازین پس شده رامی باغ
بوی گل و نعرهٔ بلبل ز باغ
چون سخن من بهمه جا رسید

غزل

نوروز بسبکد کر فکندست
شد کشته بخون لاله سوسن
لاله بهمه کوه و در فکندست
آب دهن سحاب نرگس
آوازهٔ شور و شر فکندست
از آب سنان کشیده سوسن
بی قیمت ولی خطر فکندست
آهوی رمیده گولی آن را
تا برخ گل نظر فکندست
گولی همه شب شراب خوردست
لولی که ز ترم چشم یارم
خود را بخراب در فکندست

غزل

از گردش روزگار دارم
در راه غمت کنم هر سر
از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم
و امید لب و کنار دارم
دل رفتی و رفتنی همین بود
من یاد دولب تو کار دارم
کر دریا بم شبی ز بوسش

غزل

رنجه تو بیشتر چه می پائی
عمر کونه تر است از آنکه تو تیز
سپری گشت عهد برنائی
رسیدیم در تو دو برسید
دیده را در وداع بینائی
روز من شب است و شب من در
ز رگری کرده و سیم پالائی
از عزیزی بعمر سے مالی

غزل

زاد من گل بشارت ز عیش
بر سر این خار سنار سید
باده نوروز و کاسه هم رسید
موکب گل یار رسد یار رسید
باده بیاور که درین انتظار
لاجرمش کار ربیالا رسید
شاخ شکوفه است ثریا وزین
تا بدلش آتش سودا رسید
دانش صبا بوی سر زلف یار
بار بروی گل رعنا رسید
زان همه آسایش و راحت بود
شکر که امسال تمنا رسید

گل رخت بباغ در فکندست
وز چهره نقاب بر فکندست
اسباب نشاط و عیش عالم
زین روی زبان بدر فکندست
چون نافهٔ مشک نارسیده
در دیدهٔ بی بصر فکندست
بلبل ز قدوم گل در اطراف
وز آتش گل سپر فکندست
آمیخته خون و مشک باهم
از بیم بر سکندر فکندست
ز اندیشه بجوش سن فروشد
نرگس که چو مست سر فکندست

نه دست رسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید
گر یک دل که هزار دارم
این خسته تن چو موی باریک
اندوه زمانه خوار دارم ۲
از آب دو دیده غرقه گشتم
من با تو بسی شمار دارم
دشنام همیدهی مرا باشم
حقا که دو صد مکار دارم

تا کیم انتظار فرمائی
وقت نامد که روی بنمائی
اکرم زنده باز خواهی دید
در درازی وعده افزائی
از تو کی برخورم که در وعده
صبر بیچاره را شکیبائی
بسر راست آرم هر شب
چون بلندی نقاب و بکشائی
برخ و چشم من خیال تو دوست
زان برفتی و باز می نائی
ای دل ار کرا آرزوی سیمی کنند
آن کس تو تیز بوسم گل کادی کنند

دانی که آدمی چکند وقت نوبهار میخوارکی و عاشقی و خرمی کند
با می نشست و خاست بعشرت خرمی کند زانو نگیرد از سر زانوی چنگ باز
در پای آن بشر تنی بکدمی کند زیرا که هم زباده تواند شدن خراب
اینست مختصر می و معشوق و سماع تدبیر آنکه او طلب بیغمی کند

خیزد چو بانگ بلبل و خندد میان گل با بانگ مرغ و ناله نی همدمی کند
بر گوشه گرد دل سر برآورد بنیاد غم اگر چه بسی محکمی کند

غزل

هر کجا آن دو ناردان خندد با لبت گر زنند تا م شکر
شکل پروین بر آسمان خندد گاه سر باختن چو شمع دلم
بر تن خویش شمع سان خندد بر شکر پسته سخن گویت
روی تو دیده آنکه خورشید صبح ازین روی بر جهان خندد

زنگ رویت بر ارغوان خندد پسته ات بر شکر از آن خندد
خنده تو بین ز دانا ز رشک عقل چون پسته در دهان خندد
چون پدید آید از لبت دندان در رخت از میان جان خندد
چشم گریانم از دل سوزان همچو شمع از سر زبان خندد

غزل

بجز از خود قلم بر سر کشیدی شکستی پشت سنبل را بدین خط
بر طوطی سوی شکر کشیدی مگر فهرست نیکوئیست آن خط
طراز لاله از عنبر کشیدی مدار خط شد از خشکت که از مشک
تو خود از گوشه دیگر کشیدی بگرد خرمن ماه آن خط سبز
ز زلفت لبش بود آن ترکتازی که هندوی دگر را بر کشیدی

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی سر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را که از ناکه بر دلیش در کشیدی
کنار نسترن پر سبزه کردی که بی پرکار و بی مسطر کشیدی
غبار مشک بر سوسن فشاندی هلالی بر کنار خور کشیدی
گشته بر چهره هر خوبی خطی نیک ز حسد قوس قزح خوشتر کشیدی

غزل

ز عهرت زمان تا زمان میگدازد دو رسته درت در یکی چشم سوزن
ز دو قم شکر در دهان میگدازد چه خوش قالبی دار دان تنگ شکر
ز تاب رخت شمعسان میگدازد چه جای دل من که از تاب مهرت
چو زرین تن ناتوان میگدازد زپس لیست گرمی که دارم ز عشقت
ولی مغز در استخوان میگدازد شا لیست از چهره من هر آن زر
که باریک مویت جهان میگدازد چکونه دهم شرح عشقت که چون شمع
رهی راستی ابوصعب تواند نه نظم سخن کرد جان میگدازد

دلم ز آتش غم چنان میگدازد که شکر در آب روان میگدازد
چو سایه خورشید هستی بنده تنم را چنان ریسمان میگدازد
چو نامت بر زبان بگذرانم چو جان خویشتن را در آن میگدازد
دلی نرمتر دام از موم و دانم تن ماه در آسمان میگدازد
دلم بوشنکه بر آتش غم مرا آشکار و نهان میگدازد
ز هجر تو ام خشک چنبر دو در دل که خورشید در جسم کان میگدازد
ز سوز دل ما فتاب رخ لست لب من ز تاب زبان میگدازد

غزل

صبا غنچه را زان فراهم گرفتست چمن را خط سبزه منشور ملکست
که شبنمش ز چشم چنین نم گرفتست مزاج گل از مشک و می تند سرشتست

دل غنچه باز این غم گرفتست که پشت بنفشه چرا خم گرفتست
نقاب از رخ او نخواهد گشودن که اقلیم شادی مسلم گرفتست
اگر چشم من دیده در خواب نرگس که زین بوی زان زنگ هم گرفتست

مفتر ازین روی ماتم گرفتست — خسارا و لاله بخون بهار

همه راز دل هیچ با باد گوید — تو آن ساده دل بین که محرم گرفتست

غزل

باج کار چمن می آرند — نفس باد صبا بینداری

در رخ از بار شکر می آیند — غنچگان از سبب کم عمری

تنگی از ماه دیرن می آرند — لاله جامیست که گل برده‌ی

رنج از برگ سمن می آرند — گل و نرگس چو من ار یاد کنی

هم ازوست

هم وصل تو دراز حاصل — هم چشم ضعیف تو ستمکار

غزل

نمک چون آوری بر سینه ریش — مرا دل خود ز جور چرخ ریش است

که سیر آمد دلم از هستی خویش — ازین پس دست ما و دامن صبر

کهی نوش است کار او کهی نیش — بصبر احوال دیگر گون نمودیم

رتو روزی بکام دل رسم نیک — بچون دل برآید کار درویش

غزل

من دل سوخته پروانه شدم — آشنائی غمت بود سبب

من بیدل که چه مردانه شدم — دام زلف تو ندیدم برراه

ترکرانی سوی میخانه شدم — هوس زلف تو زنجیرم کرد

غزل

حسد حواب اندر آستین دارد — حلقهٔ زلف او زلیو العجبی

حکم بر نگبار و چین دارد — نز تواضع ز سرکشی باشد

هرکه او عقل خرده بین دارد — گر بکوی وی آن کسی گردد

هرکه دلدار نازنین دارد — تن موبین بپرور دچون شمع

برهاند تراز هستی خویش — عشق خود خاصیت همین دارد

غزل

شد از زلف یارم تیره دیده کارم — از خونش گرفتست و محکم گرفتست

خبر گل بچمن می آرند — راحت جان سوی تن می آرند

خوبرویان را چنین آشفته — کار دل خستن می آرند

آنها هر نفس از جنبش باد — همه سر زیر کفن می آرند

نرگسان غمزه و پروین را — دردی از دل و دن می آرند

تو حریفان ربیعی بر دست — آب در چشم و دهن می آرند

ای غمزهٔ تیر تو جگر خوار — وی لعل تو طیرهٔ شکربار

مکن بر من ستم جانا ازین بیش — بکارت می نیاید به نبیدیس

است خون می چکاند از دل من — تو بیهوده نمک بر ریش من ریش

بچون زند کالی تشنه ام زانک — ببینم تا چه خواهد آمدن پیش

همی یکسان نباشد کار گیتی — کسی باید که دارد صبر ازین بیش

روی بنمای که دیوانه شدم — رحمتی کز غمت افسانه شدم

شمع رخسار تو تا دیده تمام — گر بهر شادی بیگانه شدم

با غم دل شکست دربچه — تاکهان شیفته دانه شدم

آرزوی لب میگونم خاست — ز بی عقلی و دیوانه شدم

دلبرم رسم خود چنین دارد — که دل دوستان غمین دارد

ازلی یک حدیث دامن گیر — چرخ پیروزه در کمین دارد

زلف پرچین زنگی آسایش — سرگیتی تو بر زمین دارد

نشنود خود بکوی او زندیک — که ملالت ز عقل و دین دارد

نخورد هیچ غم بهستی خویش — هر کرا وصال او نشین دارد

بیمار فراق تو بجا لیست — در دور تو عافیت محالیست

در عهد تو کس نشان ندادست — روز من تیره روز خالیست
رخ چون که و دل ز دور چون چه — ای دوست مراز تو سوالیست
بابنده حسینی یا را خود — بر دست غم تو کوشمالیست

کاسو دکیست یا وصالیست — بر چهرهٔ روز ها ی کیستی
هر عاشقی از تو در جوالیست — در خشم شوی ز هر چه کویم
زافسانهٔ عاشقان مالیست — از کردش چرخ هر ما نم
مه کفت رخ من و تو آری — اندر سر هر کسی خیالیست

غزل

ترک سر خویشتن بکویم — نام تو در انجمن بکویم
تا چند چو غنچه زیر لب در — در روی مه این سخن بکویم
در بسته و شوند سر و سوسن — من با کل و یاسمن بکویم
ترسم که خجل شوی اکر من — حاجت نبود که من بکویم
واند همه کس که من چه کفتم — چون سنبل و نسترن بکویم

چون کل همه تن دهن بکویم — خورشید تنها خور دز روییست
کر وصف تو در چمن بکویم — پیش رخ تو جمال داند
شرح غم خویشتن بکویم — خود میکویند چشم دردیم
کر پیش هزار تن بکویم — وصف رخ و زلف تو بعرلیشن

غزل

دلبرم هم زیاد او برفت — کرد ما را غمین و شاد برفت
آن همه وعده‌ها که دوش بکرد — آن همه اندیشه خود از نهاد برفت
باز کردیدنش نبد ممکن — بر سر آتش او چو باد برفت
صبر بیچاره چون بخانهٔ دل — لیک یا او نه ایستاد برفت

بامدادش همه زیاد برفت — کفت کین بستهٔ مهان داوام
راست چون تیر ز کشاد برفت — همچو خاکستریم نشاند از مهر
دید کاتش بر و فتاد برفت — خواست جانم که همرهش باشد
بکر نالم ز جور غمزهٔ او — کز جهان رسم عقل و داد برفت

غزل

نام تو بر زبان من باشد — شکر اندر دهان من باشد
ای خوشا زندکی که من دارم — کر دهانت زبان من باشد
عاشق زلف و فتنهٔ رویت — حلقهای فغان من باشد
آنکه تا جاودان بخواهد ماند — کر نباشد زیان من باشد
کفت جائی نمیرود دل تو — بر در آستان من باشد
خاکی دوش یاد لم میکفت — از فلان تا نشان من باشد

اکر آن لعل جان من باشد — ندهم بوسه جز که بر لب خویش
هرکه باشد لبان من باشد — آنکه کوش فلک کند سوراخ
در جهان داستان من باشد — کفتم آن دل که از منش داری
در ره و در ضمان من باشد — در سر آستینت ار نرود
غم کی از دوستان من باشد — که مرا وصل کفت باز نکرد
غزلهای اینچنین موزون — بیشتر در قبان من باشد

غزل

لب و دندان یار من نکرید — خوشی بر ذر کار من نکرید
تیر دیدی که در کمان باشد — خوبی اختیار من نکرید
ترسم از ناز کی بر خیزد اکر — هرکه اندر نکار من نکرید
دوش هندوی خویش خوانده — کفت خه کار و بار من نکرید

قامتش در کنار من نکرید — اختیار منست خوبی او
تیز در روی یار من نکرید — نظر از چشم او وام کند
این همه اعتبار من نکرید — بوسه خواستم همی ز لبش

یادهانت قتا و بوسهٔ من … چشم بد دور کار من نگرید

غزل

تنک تر زان دهان نمی باید … لیکی واری انجان انصاف
کان خود الاجان نمی باید … آن نقاب زچهره یکسو کن
کفت کرد ایکان نمی باید … کفتم از من بجز میو می کفت
هیچ ولا لمان نمی باید … بیشتر زان بده که خط بد مد

غزل

وانکه مرا العشق ملامت همیکند … تا فتنه شد رخ تو نهان گشت عاقبت
بر آفتاب حسن غرامت همیکند … کر بشنوذ ز من دل من تو نیتش بهست
آن فرض عین دان که اقامت همیکند … هم آنشست چهرهٔ او هم بهست لقد

غزل

زانکه دل در تنک شکر بسته ام … کرچه هستم چون کمر در بند او
عافیت ما رخت بر خر بسته ام … یاد و چشمش کرد عمری همسری
نقش روی خویش از زر بسته ام … چون صراحی هر دمش خدمت کنم
تا بجائی بوسهٔ سر بسته ام … کفتمش آن قامت و رخسار چیست
کر ز عشقش جان برم خونم بریز … دین کرو صد بار دیکر بسته ام

غزل

همه تر کش غم خدنکی ندارد … کت تیغ در روی من صبح دیدم
چه آئینهٔ دل کز زنکی ندارد … ندارد بر چشم من ابر آبی
دلم بیش از اندوه تنکی ندارد … بدید و بچشم خرد روی کارم

غزل

که در پرده باشی و بیرون نیائی … ندید اتوانت دیدن نه پنهان
چو دیدم ترا فتنه بر بیوفائی … من آنروز از خویش یکبار کشتم
ز دیده سر دون کردمی روشنائی … نباشد ترا هیچ غم بیدل من
من رومی این بس که هر دو ز جسنت … نیابد ز دلهای ما پارسائی

نیکوئی بیش ازان نمی باید … فتنه اندر جهان نمی باید
ما است اندازهٔ دلم دارد … جز لب من وران نمی باید
زلف شوریده را مکن در بند … کافرانم نهان نمی باید
جان همیخواست کفتمش بستان … تا بدین حد کران نمی باید
ار رخت میخرم بجان بوسی … زانکه شب درمیان نمی باید
شاید که دل ز عشق قیامت همیکند … کش آرزوی آن قد و قامت همیکند
ابلکسی که روی ترا دید آشکار … انصاف زندکی بسلامت همیکند
چون دل العشق او ندیم است که روی … زین عاشقی که بس علامت همیکند
سروار همی نساز بر قامت ترا … کشتست روشنم که قیامت همیکند
تا دل اندر مهر دلبر بسته ام … در بر روی خوش دل در بسته ام
خوش شدم در عشق آن تیر نیاپ … طرفها بنکر که سر بر بسته ام
تا شد ستم فتنه بر کلکون رخش … خواب ازان بر چشم عمد بسته ام
تا بچشم او مکر باستم عزیز … دان کمر پیشش چو ساغر بسته ام
با لب لعلش بسی کوشیده ام … کفت سه را بر صنوبر بسته ام
دل من ز اندوه تنکی ندارد … چه داند که شادی درنکی ندارد
نیالوده از خون جانم زمانه … چرا با من آخر چه جنکی ندارد
ز آب سرشک و ز آه دمادم … بر مجنتم کوه سنکی ندارد
بنجر وار ما عیش دارند هر کس … جز از خون دل هیچ رنکی ندارد
چنین خوبروئی بدان دلربائی … دریغست نیاید به هر کس نمائی
مرا مصلحت نیست لیکن بهانه … بلای دلم را بلاست ملائی
وفا را بعهد تو دشمن کرفتم … که افتاد با تو مرا آشنائی
اکر نه امید وصال تو بودی … کسی دید خود عید بی روشنائی

غزل

که همیشه دل ما را مبتلا میخواهند
شب شراب قدح و زیر و دو تا میخواهند
پس ما عاریت این برد و جزا میخواهند
لاجرم بوسه بها جز خطا میخواهند

زلف چین چین بچه بر زیر کله کج میکنند
دو دمی گرز چاند دست بمی اندازند
آفت جورتیر روانند و بلای دل و دین
رایگان ترک بوسه دهان تو می

یارب این بچه ترکان چه زیبا میخواهند
زر و اسپ و نده و تیغ و کمر میطلبند
زلف چون چوگان دانند ز نخدان چو گوی
اصل شان چون خطا باشد بد اصل خطا

کر نان بسته از چین و بها میخواهند
کوی چو گوی ز دل از ما است بها میخواهند
وانکه ایشان از مردم بجا میخواهند
کر لی بچه خود شیر بها میخواهند

غزل

وصل او می جنید و تن میزند
غالیه در برک سوسن میزند
راستی را ما ی دوشن میزند
او بجان دستم بدامن میزند
لابد ما در دل سنکین او

میخورم سیلی محکم از تمش
ماه در شب دیده خرمن زده
آنچه من با یار سنکین دل کنم
چشم او بر دوستان تیغ جفا
باد پندار ی بر آهن میزنند

تا نگارم راه رفتن میزند
جگر از خون دل من میخورد
خط در رخسارش پنداری کسی
کرد لم زر در ای رخسارش روا است
من کریبان میدرم از دست او

عشقش آتش در دل من میزند
ایمه سیلی چه که کردن میزند
روز شب بر ماه خرمن میزند
عشق او با من همین فن میزند
کو لی از ره دی دشمن میزند

غزل

سینه را از مهر تو انباشتم
داغ دل خود بنامت کاشتم
آن زر و سیم آن تو پنداشتم
از سر هر دو جهان برخاستم

سطح سودای تو بینی دماغ
تخت رقت غمت بر دل زدم
کر دل بدتن بهجرتش در زدم
جز غمت کز بهر خود بگذاشتم

جان که در عالم خود ادرا داشتم
دیده را با نقش تو پرداختم
وز زمین سینه از روز نخست
از زر و سیم رخ و اشک انچه بود

بهر تو نابود داش انگاشتم
از برای عشق تو افراشتم
نام عشق تو بر دل نگاشتم
ورتنی بد دل از او برداشتم

غزل

پس لا فتنه میزنیم که یاری گرفته ایم
از دوستی هر که عیاری گرفته ایم
برخون دل ز دیده کناری گرفته ایم
آئین چو شد دلی ز زمانه بر او فتاد

چندین هزار گلبن شادی درین جهان
هر که ک دست در سر لذتی زنیم
کردم شمار و در غلطم از همه شمار
با بیهوده جزالی کاری گرفته ایم

ما فالی از نشاط کناری گرفته ایم
پرورده ایم دشمن جان را چون دل
دیده م هنر چو دیعیار مردمی
جز در د دل ز دیده ندیدیم ازین سبب

در سر ز جام غصه خماری گرفته ایم
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم
در عمر خود ز هر که شماری گرفته ایم

غزل

باز کس دلستان همی کوشد
با خلق همه جهان همی کوشد
عال همه کس در آن همی کوشد

پیدا کو ید که فارغم وانگه
هر کس که وصال تو همی جوید
در عشق ز صبر شکیبا دارم

در عشق تو دل بجان همی کوشد
در سنبل تابدار می پیچد
با آن همه ناتوانی چشمت
با وصل تو خود کرا بود روزی

عاجز شد و همچنان همی کوشد
با در دل تو در نهان همی کوشد
با گردش آسمان همی کوشد
انصاف که بر جهان همی کوشد

مسکین چکنند بجان همی کوشد
دل بیخبر دار بست بجان بوسی

غزل

یاد کری است ترا رسے دگر
تو بکنار دگران وز تو من

ای منت دگر یاره وچه کاری دگر
شکر خدا را که بجز با کسے

رفت ازین نوبت باری دگر
دل ز غم از خون شود مو کرد

بر نفسی تازه شماری دگر
در تو انم که کنم ز غم تو

غزل

که برد دوش ز غمزه نیم لنگیست
بتا بر من مکن چندین جفاها

وگرچه در نوزین حسنی دنگیست
تو بس سنگین دلی آری توانی

که هر غمزه در دو تیر خدنگیست
چرا تیر و کمان بر من کنی راست

تو کو لی لنگی اندر دوش لنگیست
هر من آشنا هست از خنده ان رخ سرخ

تنم گفتم که نالاست گفتا
چه بود ستش بنا میز چو چکیست

غزل

بس غمزه زکین اندوزی
طالع بد بود آن شب که دلم

از دو انگشت چراغ افروزی
ده خدای دلبر دزد ادوزا

خود همه جور و جفا آموزی
هرچه خط باج زیبای تو کرد

این همه شیوه تو دانم چیست
بیوفا ئیم همی آموزی

غزل

برعارض تو از خط نقشی بر آب بسته
نرگس ز شرم چشمت راه بنظر فکنده

لب کور کرده آنرا آفتاب بسته
هم شاخ ارغوان از لعل تو خون کشاده

در چار پنج عشت همچون رباب بسته
آخر بدیدم ای جان درد درد جوی تو

گفتی که بیوفائی آنرا خورد تیانه
افسوس اگر بودی راه جواب بسته

غزل

تا ذکر بمه چین بشمار کردم
جهان شود قالب من تو بر تو کر بکردم

زان نمازی آوردم اورا که بر ابر کردم
من و برگشتن ازین قبله که بر منبر باید

بازجز تو کرچه بس نمی آید
اموده است اشیان آهی کرشمه

می بشنوم باز که یاری دگر
زغم مرا کردهٔ باری دگر

نیست ترا رست برمن تا ترا
در هوس نو سری کنار دگر

باز مهر و کار نو آوردهٔ
از تو نکردیم شکارے دگر

دل تو داد ل نه سوا بست ایک
نیست جز این کارش کاری دگر

خود نمود الحق در راه عشق
بی ز تو یا هیچ تو یارے دگر

نثار دل سیاهم لاله رنگیست
چو غنچه بسته طبعی چشم تنگیست

چه پیداست چشم ناتوانش
که هر کس را غم نامی و ننگیست

مرا دایم بوصل تو شناییست
اگر صبری کنی کاندر تو شکیست

در ابروی تو بر شکل کمانیست
مگر زین بیشتر با مات جنگیست

زبانم چون روان کرد و بند رست
چو گل هر کس که اندر دی رنگیست

باز دیگر زکسے آموزی
اینکه دلها بجفا می سوزی

می دری پردهٔ و میسوزی دل
بتو دادم زلبی بهروزی

تا زنی در دلم آتش بادب
خوب میدزدی وخوش میدوزی

یار کی لطف بیاموز آخر
کینه از سینهٔ من می توزی

ای رنگ عارض تو آتش بر آب بسته
وی چین طرهٔ تو از مشک ناب بسته

یا روی غمزهٔ تو بگشاده دست فتنه
غنچه بدست حسنت بر رخ نقاب بسته

روی تو کرده روشن مرا و یارا که
هم چشم نرگسانرا خوی تو خواب بسته

در چنگ زلف تو آهستم من شکسته
دست خطا کشاده پای صواب بسته

من نه آنم که زکوی تو بجفا بر کردم
یاد عشق تو لعبه کو نه بلا بر کردم

بیقینم که چو زلف تو نیاید بکفم
بسر کوی تو چون باد صبا بر گردم

قبلهٔ جان منست آن خم ابروی کی
رخصتی بایدم از خط تو تا بر کردم

زلف و روی و لب و دندان و خط و خال تو من — حاش لله که بجز کرد و قفا بر کردم
کر تو دشنام و جفا هام از ان میکویی — نیست ممکن که بدشنام و جفا بر کردم

با کجا عشق بیاموزم کجا بر کردم — کر بکشتی جفا هارک جانم بزنی
تا چو بخت آیدم از کوی شما بر کردم — از تو ما را طمع کشتن و خون یختن است

غزل

روی از ان خوبتر تو اند بود — ان بکوئید اکر تو اند بود
آنچنان نازک چنان شیرین — نه همه دل سپر تو اند بود
چشم مستش نه آنچنان خفتست — از میانش کمر تو اند بود
آن که هیچ فراق او بکند — نه زخون جگر تو اند بود
با چنین صبر و دل که من دارم — همه بابک کر تو اند بود ؛؛

لب نباشد بشکر تو اند بود — تیر غمزه چو در کمان آرد
کشتن ز حال خبر تو اند بود — آنکه طرفی بوصل دربندد
دستم ز آل زر تو اند بود — اشک تعلیم ز خون چهرهٔ اوست
مشکلم ز و کذر تو اند بود — بکشم جور او کنار و تکاتس
لیک با اینهمه نیسم نومید — تو چه دانی اکر تو اند بود ؛؛

غزل

کجا بی ای بدو رخ آفتاب دلداری — چکونه کرده هیچ جای دیداری
بیا و خوی تو امردمی و مردم کن — تو خود ز حال دل من نزاختی باری
بکار عشق تو در هستم آنچنان بیدار — که نرکس تو نه بیند بخواب بیداری
ترا آفتاب فلک پیش من عزیزتری — چه کرد خیزد از ین آفتاب بازاری
تریر زلف تو منزل کرفت نیکوئی — کر آبروی ترا اشک من کند یاری

که هیچ حاصل نباید ز مردم آزاری — حکایت غم دل با تو من چرا کویم
که کار من همه بیخوابیست و غمخواری — ز حال بنده چه دانی که بکند تنها
وکرچه دایم در پرده سایه کرداری — مرا که آرزوی آفتاب خانکیست
ز چشم مست تو پرهیز کرد هشیاری — شود سیاهی شب بسته از رخ عالم
ولی چه سود که هر لحظه چرخ آموزد — ز عکس زلف تو و بخت من سیکاری

وله فی الرباعیات

رباعی

ای تیغ ترا نهاده سر ما کردن — درچنبر طاعتت فلک را کردن
این طرفه که دریای کفت را تیغ — آبیست بداندیش ترا تا کردن

رباعی

تیغ تو که بیچو مرک مردم خوار است — بر پایهٔ تخت سلطنت مسمار است
کر کوهر آبدار در بحر بود — در بحر کف تو آب کوهر بار است

رباعی

تیغ تو که لب تا لب او دندانست — دندان اجل در لب او پنهانست
در چشم حسودت ارچه آب انکست — بسیار جهانکیر ترا ز طوفانست

رباعی

تیغت که نشانند بر و سر مردم — کوتاه کند را ه اجل بر مردم
ز انسان که رود بر هنه مردم در آب — این آب برهنه میرود در مردم

رباعی

تیغ تو کیاهیست که مردم درود — در رنگ لسان برک حسنی آمد
در زخم زبان بر و خطائی نبود — سبز است و بهر جا که رسد لعل شود

رباعی

تیغ تو که مرک جرعه ساغر اوست — سر چشمهٔ آب نصرت اندر سر اوست
هر دو دم او منتقح باب ظفر — در چشم عدو خیرکی از جوهر اوست

اگر جان خواهد ز من همجان و تنش | رباعی ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که جهان بدم نخواهد ستدن | آن به که بدست خود بجانان دهمش

گر رنجه کنی قدم بپرسیدن من | رباعی روشن کنی از جمال خود مسکن من
مانندهٔ پسته ام که تو توانی دید | خون دل من درا استخوان تن من

رباعی

از عکس لبت دیده بدخشان کردد | وز یاد رخت سینه گلستان کردد
بی روی تو گر آب خورم چون گلبن | اندر دل من چو غنچه پیکان کردد

رباعی

ای دیده ندیده چو تو دلخواهی خوش | مانندهٔ خود و رای که کاهی خوش
گفتی که دلت خوش است آری تنگ است | عشق تو و آنکه دل آنگاهی خوش

رباعی

چشمم چو بر آن روی نکو می آید | خونابه بجای آب ازو می آید
هرجا که سیه گلیمی آشفته سریست | در حلقهٔ زلف تو فرو می آید

رباعی

تیری که چو در جو گشت دور شوی | ماهی که تو شوی غریب هر سو بنوی
اشکی که چو در چشم من آئی بدوی | عمری که بهان دم که در آئی بروی

رباعی

من دوش گشاده داشتم روزن چشم | بستم ز گهر سلسله در گردن چشم
وامروز بنوک مژه از بیخوابی | بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

رباعی

بس جور که من ز دست جانان بردم | بس دست که از غصه بدندان بردم
بس غصه که آشکار و پنهان بردم | تا عمر عزیز را بپایان بردم

رباعی

آنشب که ز وصل بهره اشکست مرا | گلگونهٔ رنگ چهره آبست مرا
چون چرخ ز خورشید و ستاره شب و روز | چشمی بهزار قطره اشکست مرا

رباعی

دوشینه هوس دل غمینم بگرفت | واندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بدوم در پی دل تا آنجا | اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

ای عزم تو بر شکستن عهد درست | از آمدن تو پای امیدم سست
خوابی که چو آئی کند چشم جای | اشکی که چو میروی همه دل با تست

رباعی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست | تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

رباعی

احداث زمانه را چو پایانی نیست | واحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده | کاین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

رباعی

از گردش چرخ بی خرد می ترسم | در هر حالی ز نیک و بد می ترسم
زانروی که بر کس اعتمادی نماند | از همرهی سایهٔ خود می ترسم

رباعی

عمر تو درین هوس بپا خواهد شد | گر چرخ امید تو روا خواهد شد
اندیشه نمی کنی که این جان عزیز | چون از تو بدر شود کجا خواهد شد

رباعی

چون هست بلای زندگی پیش از مرگ | جهدی بکن و بمیر خود پیش از مرگ
گر زندگی اینست پدیدش از مرگ | چندین چه کشی رنجه دل خویش از مرگ

رباعی

ای دل ره و ادمی بدوی اول خود شو | وانگاه بیا تات بگویم چون شو

رباعی

بر من که ازین پس غم عالم نخورم | شادی غمش تا بتوانم نخورم

دین مشکل اگر بردن شدن میجوئی بیرون شو از خود و ز خود بیرون شو

گر تاج نهند بر سرت دم نخورم ور نیز کلاهم ببرد غم نخورم

رباعی

ای آنکه مراد خویش حاصل کردیم سرمایه عمر خیره باطل کردیم

بیهوده پی هوای دل میرفتیم تا جان عزیز در سر دل کردیم

رباعی

جائی که چنین صید ز جائی ببرد مفقود بود دل از ز جائی ببرد

در دامن اشک دست زد خون دلم تا بیلی یار حسن کامی ببرد

رباعی

تا دست بسرو بن درآورد چنار سد گونه بساط خیش گسترد چنار

با سرو قدان عشق کس از سر گیر اکنون که بباغ دست نو کرد چنار

رباعی

تا سوز تو از میان جان بنشانم بنشینم و شمعی بمیان بنشانم

چون آن ز روی قد توام برخیزد سروی بمیان بوستان بنشانم

رباعی

با روی تو شمع را کجا بنشانم با قامت تو سرو چرا بنشانم

برخیز و رخ و قامت خویشم بنمای تا من گل و سرو و شمع را بنشانم

رباعی

بیداری چشم و خواب بختم نگرید بر دست فنا غارت رختم نگرید

نه مرده نه زنده هیچ باد نوردند اندر تن سست جان سختم نگرید

رباعی

بیزار شدم بی تو ز هر آسایش خود چون باشد عشق در آسایش

آسایش من درد و دم باد سحرست بیمار دید وقت سحر آسایش

رباعی

با یاد تو جان من بد ساز آمد چون چنگ همه رگم باواز آمد

پیش سخنت حکایت گوهر کردم بنگر تو که چون بردی من باز آمد

رباعی

هرکس که رخ و قد نگارم بیند بر روی گل و شمع و سرو را نگزیند

نه سرو بایستد بجای قد او نه شمع بجای روی او بنشیند

رباعی

آگاه ز حال من سرگشته نه گر عشق چو من زیر و زبر گشته نه

آزردی چو روز را نگردان از نه شکرانه آن که روز برگشته نه

رباعی

هر دم ز دلی بجور آهنگ کنی تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی

تو سنگ زنی بر سر من شکر کنم من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

رباعی

چشم تو اگر چه ناتوانست او تیز جان تو که هم پای جانست او تیز

دل دست حمایت به زلف تو برد می بینم و هم زیر پا لنست او تیز

رباعی

در دیده ز روزگار نم بایستی با با غم من صبر بهم بایستی

یا نه غم چو عمر کم بایستی یا عمر باندازه غم بایستی

رباعی

شادی طلبی ز غم جانان بگسل وز دل جوی ز زلف ایشان بگسل

در عیش خوش رشت باید و کاری نشناخ تا پای داری ز بان لب ایشان بگسل

رباعی

جائی که نشان بی نشانست آنجا انگشت خیال بر دهانست آنجا

از غمزه خدنگ در کمانست آنجا زنهار مرو که بیم جانست آنجا

رباعی

گر حلقه زلف تو کسی بشمارد در حال دلش بکفر ایمان آرد

زین بر که سر زلف درازت دارد کس را بوصال روی تو نگذارد

رباعی

عشق تو مرا جان و روان می‌بخشد
اندوه توام شادی جان می‌بخشد
بخشنده بود دست اثان خسته دلم
تا مست تو شد هر دو جهانش می‌بخشد

رباعی

ای دل بگزین طریق کاری اندیش
ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هرگز نرسید تا آرزوی دل خویش
آنرا که اجل رسد بود عمر زبیش

رباعی

آن عهد که من داد طرب میدادم
یکدم قدح باده زکف ننهادم
چون ایش همیشه با زنخ بدکارم
واکنون چو زنخ در پس ایستم دایم

رباعی

هر بد که زگردش زمن می‌آید
سبحان الله نصیب من می‌آید
این کز من نه بهره هست و امید
بر خویشتنم گریستن می‌آید

رباعی

زلفت که پریشان و سیه رنگ آمد
شیرین دهنت که اصل نیرنگ آمد
آن زنخ دلست از آنچنان بسیار است
وان راحت جانست از آن تنگ آمد

رباعی

در وصف تو اندیشهٔ من کرده شد
وز شوق خط خندان من پر شد
ور گفت نباید که بگویم غم خویش
ور بس نکرو شد شبا کوته شد

رباعی

آن لعل لبت که من بتیمارم ازو
تنها نکس بده که غمخوارم ازو
زیرا که لبت گرملک کس برسد
گر عمر عزیز است که بیزارم ازو

رباعی

نام تو مرا چو بر زبان می‌گذرد
صد چشمهٔ نوش از دهان می‌گذرد
گفتی که چگونه میگذاری بی من
ناگفته بهست قصهٔ آن می‌گذرد

رباعی

رباعی

چون من نشوم بر طمع خود فیروز
زین پس منم و دلی قناعت اندوز
دایم که شکم خواره ترا زحرح نیم
وان نیز بعرصی بسر آرد شب و روز

رباعی

بر لاله نگار رخش نو هر دم رنجست
پیش زنخت برگ سمن هم رنجست
با خوش زنخی روز رخی خوش میزن
کین خوبی تو چو کار عالم زنخست

رباعی

آسوده تنی که از تو بیمار بود
شادان دل آن کز تو بغم یار بود
آن سر که نه خستهٔ تو افکار بود
وآن دل که نه کشتهٔ تو بیکار بود

رباعی

وقتی که مرا می طرب در سر بود
یکسر سخنم ز باده و دلبر بود
وامروز گران حال همی اندیشم
گویی که بجای من کس دیگر بود

رباعی

ای دل ز نشاط عیش یکجا منشین
در کوی بلا درای و مردانه نشین
چون فتنه میان خلق بودی یکچند
می باش کنون چو عافیت خانه نشین

رباعی

من می نه برای ننگ مستی نخورم
یا از غم رسوائی مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو در دلم نشستی نخورم

رباعی

تشدر از من و تو ای صنم فاش اکنون
افتاد میان خلق ادباش اکنون
امروز که آگهند ازین دشمن و دوست
باری نفسی برآر و خوش باش اکنون

رباعی

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرض زمی پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

رباعی

زین پس منم و شکایت این دل ریش کز دیده فتاد غصه من کم و بیش
این عشق به تنگنای دل راه نبرد تا دیده فرو داشت روشنائی از پیش

رباعی

گر زلف بنفشه بر کند باد صبا که ساغر لاله بشکند باد صبا
گر لرزه بر آب افکند باد صبا وانگه چه دم لطف زند باد صبا

رباعی

آن زلف خمیده را اگر راست کنم رو کار دل خسته مگر راست کنم
بس سنگدل و چهره زبانست دلی روزی چو تراز وش زر راست کنم

رباعی

چشم تو اگر نظر به غمخواران کرد مستست ولیک کار هشیاران کرد
انصاف بجای خویشتن کرد همه گر مردمی بجای بیماران کرد

رباعی

گر باد در آن طره دلخواه شود از بس خم و پیچ و تاب گمراه شود
وان هم ز شکستگی اندام بود کوتاه دراز و گاه کوتاه شود

رباعی

دل چون ز جهان جلیس گیسو افتاد در دام بلا زان خم گیسو افتاد
تا با سر گیسوی تو همزانو شد چون گیسوی تو در پس زانو افتاد

رباعی

آن شانه که هست از تو نیکوی درو چون اره کشم زبان ز هر سوی درو
آن آینه کو روی در روی تو کرد چون قبله شب و روز کنم روی درو

رباعی

زلف تو از آن باد که در سر دارد جز بر گل و لاله گام می نگذارد
در سایه رخسار تو چون جای گرفت شاید که با آفتاب سر در نارد

رباعی

زلفت که گرفت خون من در گردن انداخت کمند عشق در هر گردن

ای کرده رخت باد و اختر بازی وی عادت من در ره تو سربازی
در چنبر باد زلفکان تو چنانک زنگی بچگان کنند چنبر بازی

رباعی

در کار سخن رنج کشیدم بسیار واکنون ز سخن شدم بیکره بیزار
من کار سخن راست نکردم چون یار لیکن بی سخن راست نمی گردد کار

رباعی

در گریه چو با اشک برون آید چشم با اشک ز خویشتن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید تا خود پس از این ز آب چون آید چشم

رباعی

دردیست اجل که نیست درمان او را بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد امروز همی خورند کرمان او را

رباعی

زلفت که دلم را بفغان می آرد از دل سیهی مرا بجان می آرد
هر جا که حدیثی ز درازی گویند او سر ز فضولی بمیان می آرد

رباعی

چون یافت دلم ز زلف تو نزدیکی چون خط تو شد سخن دوی و باریکی
عشق دهن و زلف تو خوش کرد مرا اندر دل و دیده تنگی و تاریکی

رباعی

آن روی ترا هر که ز ناگه دیده در باب رخ تو کرده کم ره دیده
تو دیده بنده اگر کوتاهی بسیار بود مردم کوته دیده

رباعی

در گوش تو گر جای نگیرد سخنم ور غم نخوری بحالم ای سیم تنم
نامردم اگر بزخم تیر سحری مشکین زره تو حلقه حلقه نکنم

رباعی

از بس که چکید مست مرا از هر رگ خون بر قطره همچنانکه بر نشتر رگ

شانت اگر شکست سر تا پا بیت
روزی حسد و چو می قند برکران

همچون دل دیتکم که نماندست مرا
زمغز وجود استخوان خون شد رک

رباعی

ای خاک رهت مایهٔ آسایش من
وی از غم تو کاهش و افزایش من
دل رنجه مکن برای نجتبایش من
رنج دل تو نیز دو آسایش من

رباعی

نه بتوانم که با تو ساغر گیرم
یا تنگ اعوش چو دوت در گیرم
آن نتوانم که هر کجا پای نهی
در حال بوسه خاک از و بر گیرم

رباعی

یار آمد دوش و کرد مش مهمانی
هر چیش گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بجهت مست و در در بستم
دانکه با او چه کرده باشم دانی

رباعی

دوش از غم تو نیک مشوش بودم
تا روز ز دست شب بر آتش بودم
لیک از چه سیاه بود و دیگر دراز
با او بخیال زلف تو خوش بودم

رباعی

آمد بر من چو در گفتم زر پند است
چون دید که در ندا اشتم رو بگذاشت
از حلقه گوش او مرا شد معلوم
کالحق که ز رست گوش می باید داشت

رباعی

دی گفت مرا حدیث من کمتر گوی
در سیکولی بیا بچشم در کوی
بنمود مرا حلقهٔ زرین در گوش
یعنی که حدیث وصل من با ند گوی

رباعی

زلفت همه بر لاله تر می غلطد
که بر گل و گاه بر شکر می غلطد
روزی صد بار بر درت مردم چشم
تر می شود و بخاک در می غلطد

رباعی

اشکم از آمدن بردن می بارد
کم بود از نیسان که کنون می بارد
جائی برسید تنگی عالم دل
کز از دو چشم همه خون می بارد

رباعی

گفتم که ترا ماه زمین میگویند
گفتا که چنینم چنین میگویند
گفتم ز در بوس و کنار می الحق
گفتا که همه شهر همین میگویند

رباعی

در عشق بکام دل چه در بایستی
گر سوز دل و خون جگر بایستی
آن هر همه هیچ می نخواهد دلدار
زر می خواهد دریغ زر بایستی

رباعی

گل گرچه کند دعوی تیمار آرائی
او چون رخ تو کجاست در زیبائی
این از بی آسایش بینی باشد
وان از پی روشنائی بینائی

رباعی

نزدیک من از تو میر ز تیمار نهان
یا ریک کنی همه تن خود چو میان
از شادی و عیش در کناره گران
چندان باشی که در یکی بجهان

رباعی

رو مرغ نشاط را بپر وانه گذار
تنهای جهان با من غمساز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار
غم را بمن و مرا بغم باز گذار

رباعی

ای دل چو رسید روز امید
هیچت نامه ز وصل این تیر
زان پیش که تیره گردد دیده ز اشک
یاری دیگر بروشنائی الطلب

رباعی

هر که ز جور تو من دل خسته
در کار تو پاره شوم آهسته
آید هوس تو گوش جانم گیسه
وار دلبر کوی تو گردن بسته

رباعی

گر دوش تنم ناله من بشنودی
با سنگدلی بر دل من بخشودی
وانچ از غم او کشید این سوخته دل
گر خود شب با سینه بدی خوش بودی

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

چون زلف ترا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

چشمت که کرشمه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

روی تو نقاب [illegible] | چون ماه که [illegible]
چشمت ز کمان ابروان [illegible] | [illegible]

رباعی

هر سبزه که [illegible] خواهد | پیوند خود از عارض [illegible] خواهد
[illegible] | [illegible] وصال نیکوان [illegible] خواهد

رباعی

گر سوز توام [illegible] | [illegible]
در دیده من آب [illegible] | [illegible]

رباعی

زلف تو که چون [illegible] | [illegible]
چون گرد سیاهی [illegible] | [illegible]

رباعی

لعل تو [illegible] | [illegible]
زلف تو [illegible] | [illegible]

رباعی

رباعی

لعلت که زلطف صورت جان دارد خطت صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان لعلت دیویست که باد را بفرمان دارد

رباعی

ای خوی تو همچو اشک من رنگ آمیز وی برده دل من زلف تو رستاخیز
الحق چه نکو بیکدگر افتادند آن زلف دل آویز و دل زلف آویز

رباعی

بسیار بدیدم و چو تو کم باشد یاری که مریخ یا خرم باشد
نازک دل و زود سیر و بد پیوندی زان وصل تو چون پیاله یکدم باشد

رباعی

دل گرچه امید وصل کمتر دارد اندوه ترا بیاد برد دارد
هرجا که رسد مردمک دیدهٔ من از شکر خیال تو زبان تر دارد

رباعی

عشق تو ز لطفها که با ما کردست چشم صدفت لؤلؤ لالا کردست
وین مردمک چشم سیه کاسهٔ من در دوری غم تو دل بدریا کردست

رباعی

تا با لب تو لبم هم آواز نشد واندر ره وصل ما تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد وز خنده دهان من بهم باز نشد

رباعی

گر چاشنی غمش نیابی یکدم هرگز نخوری تو از پی شادی غم
شادی غم اوست خود ولیکن چکنم چون تو غم و شادی نشناسی ز هم

رباعی.

بس کس که ز جور خلق و لرزش برفت بیگانه صفت ز منزل خویش برفت
برخیز تو نیز و راه را ساخته باش چون آنکه پس از تو آمد از پیش برفت

رباعی

ای وصل تو برتر از تمنای امید ناپخته بماند بالو سودای امید
من با تو کجا رسم که آنجا که تویی نه دست هوس رسید و نه پای امید

رباعی

بی یاد تو از من نفسی بر ناید با محنت همچون تو کسی بر ناید
گفتی که فدا در سر این کار شود ترسم که بدین کار بسی بر ناید

رباعی

گر باز آیی دلم بمن باز آری هوشم بدل و روان بتن باز آری
جانی که ز تن برفت اگر رای کنی در نیم رهش بیک سخن باز آری

رباعی

ای کار دل از غمت روان پروردن در دو تو نیاز در نهان پروردن
شرطست بوعدهٔ تو جان پروردن زیرا که بیاد جان توان پروردن

رباعی

شادی خوانم بنام غمهای ترا دادم لقب انصاف ستمهای ترا
رفتی تو و بر من دگری بگزیدی الحق چه توان گفت کرمهای ترا

رباعی

ای داده مرا جان و جوانی برباد دادم ز پی تو سوز نهانی برباد
در هر سخنی چو بادمی آویزی تا چون سخنم همی نشانی برباد

رباعی

ای مشک تو با رستی ز رگیا آمده بر بوی دو زلف یار ما آمده
از نافه اگر نه بخطا آمده از ترکستان سیه چرا آمده

رباعی

مهر تو نشان آب و گل می ببرد رخسار تو رونق چگل می ببرد
وان شهد و زلف تو بیکبارگی تا کز میان چشم دل می ببرد

رباعی

ای نرگس تو همدمی من ای جان جهان از بهر خدا این چه میانست و دهان

رباعی

دی گفت ندیدست درین روز کی خیر است که کم آمدن چرا سوخت حبیب

آن روز که زاده تو در ترکستان   حکم دان بوده و قحط میسان
پیش لب او همین زمان توان برد   صد سال بلاغت آن سخن توان برد

رباعی

در بند جهان کسی که او بیشتر است   چون زلف تو آشفته و آسیمه سر است
چون چشم تو آن خوش است در عالم کو   مست است چنانکه از جهان بیخبر است

رباعی

از بس که مرا ز شب خمر و ترش ارست   در دیده دو خفتگان من بیدار است
گر چشم ترا ز حال من نیست خبر   آن خیره ی ادهم از بیدار است

رباعی

روی تو بدید عقل و ارای برفت   قدت بچمید و سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار   بوی تو شنید و زو رش از پای برفت

رباعی

غمگین دل من که شادمان از غم تست   عمری کم کرد و جز رضای تو نجست
بر بوی تو زنده مانی نیم تر است   چون باد صبا همی کشم پاکی ست

رباعی

ای مدح تو آورده قلم را بسخن   وی نامطلقه در وصف گفت بسته دهن
چون نا هر سخن آوری سخن از تو برد   پس چون سخن آوری کنم پیش تو من

رباعی

ای دشمن ملک تو بغم کشته چو شمع   بدخواه تو با دو دیده ام کشته چو شمع
برگشت ز بخت تو سیاه دشمن   هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

رباعی

بر نخل تو چون کرد زبان بیماری   زین پس به پا از تو بجان بیماری
زین بی رهی که با تو بیماری کرد   افتاد ز چشم نیکوان بیماری

رباعی

هر گوهر معنی که دلم کرد پسند   تا نا ملفظ را کنم از و عقدی چند
چون دید لبم مهر جان در بند   آن جمله ز راه دیده بیرون افکند

رباعی

در شوق تو از شرح و بیان من کلک   یکباره سفید شد زبان من و کلک
با اینهمه زانک گه گهی خاموش است   تیغست همه سال بیان من کلک

رباعی

ای بحر کف تو چون امل پهناور   لطف تو میان آب و آتش داور
روزی که کف باامل دل بخشد   از حال من شکسته دل یاد آور

رباعی

غمهای فراغ من نه در خورد دل است   گرم آتشی دل از دم سرد دل است
فی الجمله گرم شادی عالم باشد   با آن همه در دل مراد درد دل است

رباعی

بی روی تو شادی همه در درد است   و احوال زمانه سر بسر درد دل است
عالم بهر آن صفت که باشد گو باش   ما را ز میانه راه بر درد دل است

رباعی

هر چند گه روی لاله بس دلکش است   در هجر تو چشم من ز روی تو خجل است
سرتاسر عالم ار همه کام دل است   هر چه آن نه غم تو باشد از من بحل است

رباعی

گفتی که دلت چند بپایی سوزد   بیچاره نه آتش است تا کی سوزد
ای نور دو چشم بنده بخشای بر آنک   بر سنگدلی دل تو بروی سوزد

رباعی

یارم لب سخن در سر پی سفت شکر   زد گوش بخروار همی رفت شکر
گفتم که چه چیز است بدین شیرینی   پسته بدلی شکسته می گفت شکر

رباعی

شاها همه کار تو ز هم طرفه تر است   در عقد ظفر نثار تیغ تو سر است
پیوند گرفت با جگر گوشه خصم   آن قطره آبی که زه صلب گهر است

رباعی

خصم تو که هست تیغ کلکون ز قفاش
تیغ تو زبان کشیده بیرون ز قفاش
گردن خود گرفت خون خود اران
هر جا که رود همی رود خون ز قفاش

رباعی

جائی که در لقا فرازست آنجا
رمح تو ز لاف سرفرازست آنجا
وانجا که جواب لشکری باید داد
شمشیر ترا زبان درازست آنجا

رباعی

یکبار از تو غم تو در نهان من بود
سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت کشایش زبان نام تو بود
اول سخنی که در دهان من بود

رباعی

تیغ تو که سر شهریاران بشکافت
چون برق بزخم کوهساران بشکافت
کردم بزبان مار او را تشبیه
از تیزی او زبان ماران بشکافت

رباعی

خصمت که ره قضای بد میجوید
پیکار ترا از خرد میجوید
بر تیغ تو کرده خویشتن را عرضه
بیچاره در آب مرگ خود میجوید

رباعی

من پیر و کهن گشته ز جان فرسائی
عشق آمد و داد از تو مرا برنائی
بیرانه سرا چیست جز سودائی
الحق خوشم آید این کهن پیرائی

رباعی

روزی لبم از رخ تو بوسی بربود
از ساده دلی رخ تو بروی بجستو
آشفتگی زلف تو دایم پیدا نیست
در خط شدن است تو باری زچه بود

رباعی

روزی که برم مهان تو چون گرست
ماهیچه سنانک دایم ببرست
در پیچ تبی چو زلف آتشم ابترست
چون خط تو نا خوانده دایم بدرست

رباعی

رباعی

از بحر کف تو چون برآمد تیغت
شگفت که بر زکوهر آمد تیغت
از بس که در آید ز قفای دشمن
از تیزی خویش در سر آمد تیغت

رباعی

ای بسته بکین من زبان آهسته
وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید بشتاب
آهسته ترای جان جهان آهسته

رباعی

تیغت که همی اجل ببر بنر دازو
گرده یابد زمانه یکبر پردازو
از ابر کفت بر سر دشمن بارد
آن قطره که طوفان بلا خیزد ازو

رباعی

تیغ تو که بنده میکند شاهان را
آورد و بسی براه گمراهان را
در دست تو یک قطره آبست ولیک
این بست ز سر گذشته بدخواهان را

رباعی

در رزم چو کوس تو به آواز آمد
نصرت با او بطبع دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن
هر جا که برفت مرغ رو باز آمد

رباعی

آنرا که دل از غمی مشوش باشد
با دو سحرش آب بر آتش باشد
دوشم بسحر باده مرا جانی داد
بیمار که جان چنین دهد خوش باشد

رباعی

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
در وی نرسید دامن من بگرفت

رباعی

از روی تو زلف پاره بگرفتست
هر حلقه از و کناره بگرفتست
وان خال سیاه بر رخت پنداری
در مه یکی ستاره بگرفتست

رباعی

در چاه زنخدانت دل ما بنواست   وان خال سیاه تو بدین دل گواست
سیب است زنخدان تو وان خال دل   از غایت لطف دانه‌ای می‌پیداست

خالیست سیاه و بر رخ آن مهوش   افتاده خوشتر مراهی
چون مهر که از مشک نهی بر باده   یا قطره آبی که چکید بر آ

رباعی

انگشت گزان چو دیدمش خون آلود   در بوالعجبیم طرفه دستی بنمود
گفتی دل من بدست در داشت که تو   یک نیمه بخون خضاب یک نیمه بود

رباعی

آن دل که بکام دل بدخواه افتاد   در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
اینجا همه کس ز چشم پرهیز کند   بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

رباعی

زلف تو که در سیه گری چالاکست   گویی که ز مشک افسری بر سر تست
سر بر زانو چرا نهادست چو من   آخر نه بناز روز و شب در بر تست

رباعی

گر قامت بنده زین نمط تر باشد   بر پای لباسات چنبر تن سر باشد
هم عاقبت از دولت تو در خور باشد   کاخر کند ز رسن کمتر باشد

رباعی

جان را ز غم تو هیچ خوشتر ناید   کار دل من جز بغمت بر ناید
وین دل که مراست گر بجان گردد   تا خون نشود بچشم اندر ناید

رباعی

از لعل تو پخته گشت هر کار که خام   در خط تو شد دایره ماه تمام
لبهای تو کرد کام شکر شیرین   دندان تو کرد کار گوهر بنظام

رباعی

پیوسته خمیده همچو ابروی توام   هموار شکسته بسته چون [illegible] توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام   چون خط تو رفته گشته بر روی توام

رباعی

زلفت تو کرده‌ای آن صورت باری   گرد شکر تو مور خطا بسیاری
در زیر کله و حلقه شد تا ماری   از وی نرسد هیچ مور آزاری

رباعی

لعل تو که ز شکر شد است اندر خط   دانی که چرا ز دست شد اندر خط
از لطف تو مار دید بر هم پیچان   حالی بفسونگری نشست اندر خط

رباعی

گر چه نگشتم طبع سوی هر چیزی   هست نهم چو دیگران بر چیزی
با حوصله فراخ قانع شده‌ام   از تنگ دهان تو بکمتر چیزی

رباعی

در کوی رضا چو بید رنگیست دلت   با آتش جان به تنگیست دلت
من با تو بگویم که چه رنگیست دلت   نازکتر از آبگینه سنگیست دلت

رباعی

ای لعل ترا نهاده جان بر سر خط   روی تو کشیده بر سر ماه خط
دیدم چو تو باده کرده‌ای اندر خط   گر دست تو چون باد همی تشنه در خط

رباعی

نقاش که آن صورت زیبا بنگاشت   یارب چه نقد آن قد و بالا بنگاشت
در خط خوش تست نیز بگویم کان صاف   نتوان بقلم چنان خطی را بنگاشت

رباعی

بی آنکه بآمدن قدم رنجانی   هر روز مرا الوعده همی رنجانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی   یک حیله برای آمدن نتوانی

قد تم بالخیر والعافیه